



## کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [www.Roman4u.ir](http://www.Roman4u.ir)

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : شب های آفتابی من

نویسنده : ستاره صولتی

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : [www.Roman4u.ir](http://www.Roman4u.ir)

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

# شب های آفتابه من

ستاره صولتی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

## شب های آفتابی من

باسمه تعالی

از بچگی فهمیدیم انواع واقسام بازی ها هست که می تونیم باهشون خودمونو سرگرم کنیم حالا چه خطرناک چه سالم چه مضر چه مفید ... فقط فقط سرگرمی ما مهم بود یه چیزی که سرمونو گرم کنه گاه بازی های نشستنی مثل مامان بازی ، گل یا پوچ ، گاهی هم بازی های پراز شور وشیطنت مثل فوتبال ، قایم با شك ویا وسطی .... ولی ... خدا نکنه ما توی عالم بچگی بزرگ شده باشیم وهنوزهم به دنبال سرگرمی باشیم وبازی هایی رو شروع کنیم که نه تنها زندگی خودمون بلکه زندگی بسیاری از اطرافیانمونو تحت الشعاع قرار بده ووقتی اتفاق بدی رخ بده می فهمیم چی کار کردیم وتازه تفاوت دوران کودکی وبزرگیمونو می فهمیم بازی های اون دوران به خوبی تموم میشد ولی این بازی ها مجازات سختی داره ... خیلی سخت ..... من از اون دسته آدمایی بودم که توی عالم بچگی بزرگ شدم یه دختر جدی مغرور وکمی لوس که فقط می خواست حرف حرف خودش باشه ... از همه بالاتر باشه وبه همه به عنوان زیر دستش نگاه می کردغافل از اینکه بزرگی به شکلو قیافه وپول نیست ، بزرگی به عقله چیزی که من نداشتم یانمی خواستم که داشته باشم برای من تنها چیزی که مهم بود غرورم بود وبا همین غرور خیلی از کسایی که دوستم داشتن ودوستشون داشتمو نادیده گرفتم وبا تریلی هجده چرخ غرور وخودخواهیم از

روشون رد شدم و این شد شروع بازی من بازی که مجازاتش هم خیلی تلخ بود  
هم خیلی شیرین :

بابا سر تا سر ساختمون راه می رفت و برای خودش غر می زد و توتون توی پیپ  
رو با ته سنجاق قفلی بالا و پایین می کرد ... راه می رفت ... غر میزد ... راه می  
رفت ... غر میزد ... فکر کنم دیگه کل خونه رو با قدماش متر کرده بود ...  
مامان با دلهره نگاهش بین من و بابا می گشت بابا عصبانی و ناراحت ولی من  
خونسرد و بی تفاوت به مبل تکیه کرده بودم و پاهایم رو روی هم انداخته بودم  
و بدون هیچ عکس العملی با نگاهم ، بابا رو دنبال می کردم ، مهتابم در حالی  
که کتاب شیمیش توی دستش بود با نگرانی توی پله ها ایستاده بود و حتما طبق  
عادت بدش تمام پوست لبشو کنده بود .... بابا یه دفعه ایستاد و به سمت من  
اومد با عصبانیت جلوی من که باهمون استایل قبل روی مبل نشسته بودم قرار  
گرفت کمی خیره نگاهم کرد و دوباره راه افتاد یه دفعه با صدای بلندی فریاد زد  
:

-آخه سینا چشه ؟

خیلی خونسرد گفتم :

-پدر من سینا چش نیست منو سینا اصلا بهم نمی خوریم از نظر تیپو قیافه که  
صفر ... در سم که هرکسی می تونه با پول باباش بخونه کار شاقی نکرده ولی

من چي از هر لحاظ از اون سر ترم .... بابا من دوست ندارم وقتي بغل شوهرم  
وایمیستم همه با ترحم بهم نگاه کنن .... امل پدر من امل ...

با این حرفم بابا به سمتم حمله کرد ولي من خونسرد نشستم تمام این حرکاتو  
از بیچگی حفظ بودم ... ماما ن یه دفعه جلوي بابا پرید وگفت :

-نکن احسان....

همیشه همین بود بابا بهمون حمله می کرد ولي ماما نمی داشت کاری کنه  
دلیم می خواست بهش بگم :بابا محض رضای خدا بزار جلو بینیم چي  
میشه، فکر کنم خود بابا هم توي این حمله ها منتظر بود یکی جلوشو بگیره  
چون برخلاف قیافه ی جدی ولجبازش قلبه مهربونی داشت ....

-دختر اخه من چي بگم به تو؟ خودت بگو چي بگم بهت؟ دیگه دیونم  
کردی ... پسر به اون خوبی ونجیبی دوستت داره ولي تو چي ....؟ به جای  
نجاتو خانواده دنبال چي می گردی اخه ....؟ فکر کردی من خرم؟ تا کی می  
خواهی منتظر اون پسر باشی ها ...؟ نمیاد می فهمی؟ ن... می .... یاد ....

مهتاب سریع با اون صدای نازش گفت :

-کي گفته نمياد بابا؟ امید درس داره اگه بياد نمي تونه بر گرده ... مي فهميد؟  
براي صدمين بار ... ويزاش فقط براي رفته ...

حالا بابا به سمت مهتاب حمله کرد، مهتاب باجیغ بلندي از پله ها بالا رفت  
و بابا داد زد:

-صبر کن بينم چشم سفيد ... حالا توهم طرف اون بچه سوسولو مي گيري؟

مامان دست بابا رو گرفت و به سمت اتاق هم کف که اتاق کاربابا بود کشوند  
ولي بابا همچنان برام خطو نشون مي کشيد و منم با حرص گوش میدادم:

-آفتاب خانم، دفعه ي اخره دارم بهت مي گم يا اين پسره تا ماه ديگه بر مي  
گرده يا شده به زور زن سينات مي کنم.

مامان بابا رو به زور به اتاق هل داد و خودشم پشت سرش رفت، نمي دونم چرا  
همیشه مي تونستم خونسردي خودمو در اين مواقع حفظ کنم ولي تا پاي امید  
به موضوع باز ميشد منم عصبي مي شدم پالتومو که کنارم روي مبل بود رو تنم  
کردم و بدون اينکه دکمه هاشو ببندم رفتم دم پله ها و با صداي بلند گفتم:

-مهتاب من دارم ميرم، با من ميایي؟

صدای جیغ مهتاب بلند شد :

-اره ...

-پس کتابتم بیار مامان باز گیر نده بهمون ...

کیفمو کول کردم وجلوی آینه ی ورودی رفتم شالمو درست کردم واز در خونه بیرون اومدم نگاهی به حیاط خونه که حالا از برف پوشیده شده بود کردم چقدر منو امید از این حیاط خاطره داشتیم .... از پله ها سرازیر شدم که مامان با جیغو داد دنبالم افتاد وگفت :

-آفتاب تورو خدا مادر ... تو اروم باش ... حالا بابات یه چیزی گفت تو جدی نگیر ....

با تعجب برگشتم نگاهش کردم بهم رسید و دستمو کشید سمت ساختمون ودوباره با التماس شروع کرد :

-آفتاب تو که اهل این که کارا نبودی بیا بریم تو ...



چ شمام از تعجب چهار تا شده بود دستمو از دست مامان کشیدم و یه قدم عقب رفتم ....

-مامان می خوام برم ...

مامان دوباره دستمو گرفت و با التماس گفت :

-نه نمی دارم بری ... من با خون دل شماها رو بزرگ کردم

و دوباره دستمو کشید منم دستمو کشیدم سمت خودم و با لحن نیمه عصبی گفتم :

-||| مامان این کارا چیه ؟ ولم کن ...

مامان بغض کرد و منو دوباره کشید :

-آفتاب تو بزرگ تری باید الگویی مهتاب باشی ... اونم پس فردا می گه می خواد بره ...

دستمو به زور از دست مامان کشیدم وگفتم :

-مامان نکن ...

بعد روبه ساختمون کردم و با فریاد گفتم :

-مهتاب بدو دیگه ...

مامان بغضش شدت گرفت و او مد جلوي من ایستاد و دستشو از هم باز کرد  
وگفت :

-افتاب ، خودت کم بودي دست این بچه روهم گرفتي ببری؟ اصلا تو بگو  
می خواهی کجا ببری؟ کجارو داری که ببری؟؟؟

کمی رفتم چپ که مامان دوباره او مد جلوم رفتم راست مامان دوباره او مد  
جلوم وگفت :

-اگه می خواهی ببری باید از رو جنازي من رد بشی ...

بابهت داشتتم مامانو نگاه مي کردم که اشکاش سرازير شده بود ، نمي دونستم چي بگم من هميشه با مهتاب ميرفتيم بيرون ولي مامان از اين کارا نمي کرد با صدای خنده ي مهتاب منو مامان به عقب برگشتيم آفرين آماده شده بود وهمين طور که مي خنديد گفت :

-مامان دوباره اين فيلم ايراني آبکيارو ديدی؟ اخه به اين افتاب مي خوره بخواد فرار کنه؟ کلاسش به اين کارا نمي خوره؟ باز منو بگي يه چيزي ....

چشمای گرد شدمو به مامان دوختم وبا تعجب گفتم :

-اره مامان واقعا فکر کردی مي خوام فرار کنم؟

مامانم سريع جبهه گرفت وروبه منو مهتاب که هنوز مي خنديد کرد وگفت :

-پس کجا ميريد؟

از اين کاراي مامان هم خنده ام گرفته بود هم حرص مي خوردم کلا ادم ساده اي بود ولي اگه باهاس برخورد نداشته باشي متوجه نميشي وفکر مي کنی يه آدم افاده ايه از کنارش رد شدم ريموت ماشينو زدم وگفتم :

-خوبه قبل از جنجال بابا گفتم مي خوام برم خونه ي غزل ...

مامان خنده ي ساده اي کرد وگفت :

-آهان ...

ولي بعد دوباره اخم کرد وبه مهتاب که داشت توي ماشين ميشست گفت :

-شما کجا به سلامتي ؟ مگه فردا امتحان نداري ؟

مهتاب از توي كيفش کتابشو دراورد ونشون مامان دادوسريع توي ماشين نشست سرشو از پنجره بيرون آورد وگفت:

-خونه ي غزل مي خونم ....

بعدم براي من چشمو ابرو اومد که فهميدم اگه الان نجنيم مامان مهتابو از ماشين پياده ميکنه تا مامان خواست حرفي بزنه سوار ماشين شدم وداد زدم :

-براي شام خونه نمياييم .....

تند ماشیو روشن کردم تک بوقی زدم و با ریموت در خونه رو باز کردم و با سرعت پیچیدم توی کوچه که باعث شد مهتاب نفس عمیقی بکشه خندیدم و گفتم :

- که خونه ی غزل می خونیه اره ؟

بابی خیالی کتابو تو کیفش پرت کرد و در حالی که با پخش ماشین ور میرفت گفت :

- مامانم خوشحاله ها ... از دیروز تا حالا درس می خوندم گل که لگد نمی کردم .... !

خندیدم و در حالی که راهنما میزدم گفتم :

- اره جون عمه فخریت تو از دیروز درس می خوندی ؟

مهتاب ایشییییییییی گفت و کنترل پخشو برداشت و اهنگ سامی بیگی رو گذاشت منم خندیدم و دیگه چیزیی نگفتم عمه فخری خواهر بزرگ بابام بود که ترکیه زندگی میکرد و کلی هم افاده ای بود و بالا تراز دماغشو نمی دید البته منم پایین تراز دماغمو (که عمه فخریه) نمی بینم !

ما شینو بیرون از مجتمع پارک کردم و از ما شین پیاده شدیمو به سمت مجتمع رفتیم مهتاب دوید و زنگ واحد غزل اینارو زد بعد از چند ثانیه صدای کامی پیچید توی کوچه :

-کیه ؟

مهتاب با خنده گفت :

-منم منم مادرتون غذا اوردم براتون ...

کامی با مسخره بازی گفت :

-هیییییین ..... غزل بدو بیا که بی کامی شدی گرگه اوامده منو بخوره ... وای وای وای ... ولی متاسفم خانم گرگه قبل شما یه گرگ خوشگل تر اوامده بود ...

من با حرص گفتم :

-بازکن کامی یخ زدیم ....

کامی باخنده گفت :

- توام که این جایی طلوع خانم ...

بعدشم خندید و گفت :

-والا من هر چی فکر می کنم آفتاب گرمه تو چرا سردی ... ؟

منو مهتاب باحرص گفتیم :

- کامیییییییییییییییییییی

کامی خنده ی سرخوشی کرد و در مجتمع روزد منو مهتابم سریع خودمونو پرت کردیم توی خونه ، کامیار ملقب به کامی شوهر غزل و دوست صمیمی امید بود با امسال سه سالی می شد که باغزل ازدواج کرده بودن یه ازدواج فامیلیه شیرین ... آخی نامزدیشون هیچ وقت یادم نمیره بابا وقتی غزلو کامی رو توی لباس عروس داماد دید با تعجب گفت :

- اینا می خوان عروسك بازی کنن ؟

کامی چهار سال از مابزرگتره ولی پسره فوق العاده خوب و مهربونیه البته اگه از شوخیاش صرف نظر کنیم! از اسانسور پیاده شدیم و زنگ واحد شونوزدیم، کامی با اون لبخند گلو گشاد همیشگیش اومد دروباز کرد وگفت :

-به به ببینید کیا اینجان ... طلوع وغروبم که رسیدن ...

مهتاب به کامی تنه ای زد و بی توجه بهش رفت توی خونه وگفت :

-من نمی دونم کی به تو زن داده ماداریم یخ میزنیم اقا چرتو پرت می گه ...

کامی با لحن دخترونه ای گفت :

-ایششششششششش ، چقدر این غروب نجسبه واه واه واه .

منم وارد خونه شدم وگفتم :

-خودت نجسبی کامیون با خواهر من کاری نداشته باشاااااااااا ...

با دیدن غزل که دست به کمر منتظر ایستاده بود خودمو تو بغلش انداختم وگفتم :



- تو چه طوری غزلِ کامی ....

گلنار با خنده گفت :

- وای فکر کن کامی غزل بگه من به شخصه دیگه هیچ وقت شعر نمی خونم

کامی - دلت بخواد واههههههههههه ....

غزل تا رفت حرف بزنه نداشتم، غزلو هل دادم کنار و پریدم تو بغل گلنار و  
گفتم :

-دماغ عملی ما چه طوره ؟

بعد از بغلش او مدم بیرون با دستم دماغشو لمس کردم و گفتم :

- خاك تو سرت حالا كه رفتي عمل كردي بيش يه دكتر خوب ميرفتي ...  
دماغت مثل دماغ پاندا بود الان شده خرطوم فيل

نيكي قهقهه ي بلندي زد وگفت:

-آفرین افتاب حرف دل منو زدی ...

گلنار با حرص منو روی مبل هل داد که با عث شد بیوفتم روی مبل بعد هم  
پس گردنی به نیکی زد رفت :

-تو دیگه خفه خوبه همین چند دقیقه پیش داشتی آدرس مطب دکتر و ازم می  
گرفتی ....

نیکی قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت و گفت :

-دیوانه نمی خواستم دلت بشکنه ....

گلنار با حرص به مهتاب که روی مبل لم داده بود و با لبخند ژکوندی مارو  
نگاه می کرد گفت :

-مهتاب دماغم بد شده ؟

-هرچی هست که بهتر از دماغ این کامیه ....

کامی اخم کرد و کنار مهتاب نشست و به دسته از موها شو کشید که باعث شد جیغ مهتاب بلند بشه ولی خودش خیلی خونسرد گفت:

-غروب جان دماغ من خیلی از دماغ تو بهتره، گرفتی ...

مهتاب که اشک توچشمش جمع شده بود از رو نرفت و گفت:

-دماغ من خیلی هم خوبه دماغ تو ضایع ست

کامی بیشتر موهای مهتابو کشید و خونسرد گفت:

-دوباره می گم گرفتی؟

مهتاب که حسابی دردش گرفته بود گفت:

-آه امید کجایی منو از دست این نجات بدی ...؟! اره ... اره ...

کامی بالبخند با مزه ای موهای مهتابو ول کرد و سرشوب\* و\* سید، همه دیگه به کارای مهتاب و کامی عادت داشتیم زمانی که امید بود باهم میشدن سه تا وکل خونه رو روی سرشون می داشتن ... همون طور که روی مبل نشسته بودم

پالتومو از تنم در اوردم و به غزل دادم تا اویزون کنه ، گلنار درحالی که پرتغالی  
رو پوست می کند رو به من گفت :

-خوب افتاب خانم چه خبر از بابا جان اینا ...؟

با بی تفاوتی گفتم :

-وای گلنار جون هرکی دوست داری بیخیال شو، اصلا حوصله ی صحبت  
درباره ی مهرجوی بزرگو ندارم ....

نیکی اخم غلیظی کرد وگفت :

-دوباره سر همون موضوع ؟ وای ، چرا بابات اینطوری میکنه ؟؟ خوبه خودش  
وضعیت امیدو میدونه ....

-آره میدونه ولی مرغش فقط یه پاداره ... خودتون که می دونید به یه چیزی  
پیله کنه پیله کرده .. حالا نوبت ازدواج منه می گه اگه امید تورو بخواد باید  
برگرده ایران ..... اگر هم که نه باید زن سینا بشی ... آخ من چقدر بدم میاد  
ازش ادعای خوشی می کنه ولی محض رضای خدا اندازه ی سر انگ شتم

خوشتیپ نیست ... این بشر هیچی نداره که من دلمو بخوام بهش خوش کنم

....

غزل در حالی که سینی قهوه رو روی میز می داشت گفت :

-نمی خوای به امید بگی؟؟؟

خیلی خونسرد به سینی خیره شدم و گفتم :

-چی رو بگم؟ خودش موضوع رو میدونه ...

این بار کامی جدی شد و گفت :

-ولی نمی دونه تا به ماه بیشتر فرصت نداره ....

با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-کامی اینا همش حرفه کی می تونه منو به ماه شوهر بده ؟ اونم با کی سینا|||

؟؟؟!!! بعدهم برای چی اون بیچاره رو نگران کنم؟ خودتم می دونی اگه اومید

موضوع رو بفهمه بی خیال درسش همیشه وبر می کرده ومن اینو اصلا دوست

ندارم .... ونمی خوام

مهتاب با حرص گفت :

-آفتاب بدم میاد از این همه خونسردیت ! خودتم می دونی که آگه بابا بخواد پای سفره ی عقد نشستی ...

-آره می دونم ، خودم با غد بازیای مهرجوی بزرگ کاملاً اشنام .... آگه بابا بخواد همچین کاری کنه از ایران میرم ! ...

نیکی با مسخرگی گفت :

-اوه اون وقت کجا می خواین تشریف ببرین ؟؟؟

با خونسردی گفتم :

-امریکا ... پیش امید ...

غزل که مبل روبه روی من نشسته بود پای خوشتراش و برنزش روی پای دیگه  
اش انداخت و گفت :

-آفتاب خدا بهت عقل بده ... فکر می کنی به این اسونیاست که تا به ماه دیگه  
امریکا باشی ؟؟؟

کامی هم متفکر گفت :

-واقعا بابات نمی تونه دوسالو نیم تحمل کنه ... ؟؟؟

کلافه شده بودم خواستم چیزی بگم که مهتاب گفت :

-می ترسه آفتاب بترشه ...

با حرص رو به مهتاب گفتم :

-نه خیر ... نگرانه من شوهر نکنم توهم به خاطر من رو دستش بمونی ...

گلنار که اخم کرده بود گفت :

-تو که بی شوهر نمی مونی ... امید میاد ...

نفسمو شکل اه بیرون دادم وگفتم :

-بابا هیچ وقت نقدو ول نمی کنه بچسبه به نسیه ...

همه توی فکر بودن چندوقتی می شد که فکر من ذهن هم شونو مشغول کرده بود ، منو امید از بچه گی باهم دو ست بودیم یعنی پسر هم سایمون بود کامی هم دوست صمیمی امید بود منو غزل هم از طریق این دوتا باهم آشنا شده بودیم ... تا وقتی که امید ایران بود همه چیز خوب بود ولی وقتی که رفت ، مثل اینکه خوشی ما رو هم با خودش برد .. امید بهترین بود ، مهربون ترین ... می دوزستم اگه از موضوع شرط بابا خبر دار بشه با سر میاد ایران ولی من نمی خواستم به خاطر من آینده اش رو خراب کنه با سختی به این موقعیت دست پیدا کرده بود .... بعد از شام همه با فکری مشغول به خونه رفتیم ساعت سه نصفه شب که شد با فکر بیدار بودن امید باهاس تماس گرفتم بعد از چند تا بوق صدای سرو حال امید توی گوشی پیچید :

-سلام به عشق خودم ... چه طوری گرمای من ؟؟؟

خندیدم همیشه با این طرز صحبتش به اوج خوشی میرسیدم :



-سلام، مرسی ... امیده من چه طوره؟؟؟

امید خنده ی سرم\*س\*تی کرد وگفت :

-صدای تو رو که شنیدم خوبم ... ولی افتاب خیلی نامردی ...

با تعجب پرسیدم :

-چرا؟

صداش رنگ دلخوری گرفت وگفت :

-تا من زنگ نزنم تو به روی خودتم نمیاری یه زنگ بزنی ...؟!

خندیدم وگفتم :

-خیلی پرویی امید ... الان کی زنگ زد بهت؟ ... من!

امید خندید وگفت :

-تو ماه شاید دو بار از این شانسا داشته باشم ..

امید بعد از مکث کوتاهی با دلهره گفت :

-آفتاب ... بابات ... چي مي گه ... ؟ اون موضوع چي شد ؟

دلم نمي خواست تو کشور غریب ناراحتش کنم ولي تا به حال حتي يه کلمه هم به امید دروغ نگفته بودم با ناراحتی گفتم :

-حرف خودشومیزنه ...

امید با نگرانی گفت :

-یعني چي ؟؟؟

-مي گه باید ازدواج کنی ... تازه برام شرطم گذاشته ....

امید - شرط ؟؟ چي ؟؟

نمي دونستم چه جور ي بهش بگم نفسمو مثل فوت بیرون فرستادم و بعد از مکث نسبتاً طولانی گفتم :

-می گه آگه تا یه ماه دیگه امید نیاد باید با سینا ازدواج کنی ...

صدای امید اوج گرفت در حالی که با عصبانیت نفس، نفس میزد گفت :

-تو غلط می کنی ... آفتاب اینو برای بار هزارم توی گوشت فرو کن ... تو ...  
مال ... منیییییییییی ... بفهم ...

امید فریاد زد :

-بفهم آفتاب ... تو رو خدا بفهم ..

هیچ وقت نمی تونستم جلوی امید خودمو کنترل کنم با بغض گفتم :

-فهمیدم امید ... خیلی وقته فهمیدم ... از همون موقع که بهت جواب بله رو  
دادم و باهات دست دادمو حلقه تورو توی دستم انداختم

امید با صدای لرزونی گفت :

-برای فردا بلیط می گیرم وبر می گردم ...

با این حرفش نفسم به شماره افتاد وبا حرص گفتم :

-می فهمی چی می گی ؟ امییییییید ... !!! ما برای رفتن تو کلی بدبختی کشیدیم یادت رفته ؟؟؟ حالا به خاطر یه چیز بی خود می خوای برگردی ؟؟؟

امید با صدای لرزون وعصبانیش گفت :

- به گورس-یا ه ... افتاب می خوان تورو از من بگیرن ... می فهمی ؟؟؟ تو رووووووو ... عشق من ... می خوان ازم بگیرنش ،اون وقت تو می گی بی خود ؟؟؟

حالا اشکام روی گونه ام روان شده بود ... :

-امید نمی دارم به جان خودت که همه کسمی ... من فقط فقط برای توام ... برای تو .... هرکاری می کنم که نتونن کاری بکنن ...

امید با داد گفت :

-نمی خوام این زندگیو اگه قراره فقط تو زجر بکشی ... میام آفتاب پس حرفی نزن ... خواهش می کنم ...

یاد بدو بدو های امید برای رفتن ... یاد التماسام به بابای امید برای اجازه ی  
رفته امید، نمی داشت کوتاه پیام سه سالو نیمش که گذشته بود این دو سالو  
خورده ای چیزی نبود، در حالی که گریه ام به هق هق تبدیل شده بود گفتم :

-نگو امید .. نگو ... التماس می کنم ... قسمت می دم چون خودم ... امید  
نیا ... آگه بیایی یعنی منو نمی خوای ... بهت قول می دم تا پای جون جلوشون  
وایستم

امید فریاد زد :

-چی می گی تو ؟؟؟ چرا قسم می دی دیوانه ..... آفتاب یه تار موازسرت کم  
بشه روزگار همه رو سیاه می کنم

گریه ام شدید شد و گفتم :

-اره دیونه ام ... اما دیوانه ی تو ... ارزوی تو ارزویه منه ، پس نمی خوام دست  
از ارزوت بکشی ... منم مهرجوام نمی دارم اتفاقی بیوفته ....

بعد از کلی التماس و قسم امید روراضی کردم که نیاد آگه میومد عذاب وجدان  
راحتم نمی داشت ، دیگه نمی تونستم خون سرد بر خورد کنم به امید قول داده

بودم تا پای جون ایستادگی کنم حالا هر جور که شده، من فقط مال امید بودم  
 اونم فقط برای من، تا صبح بیدار بودم و فکر می کردم ولی به هیچ نتیجه ای  
 نرسیدم، چون خیلی خوب می دونستم آگه مهرجوی بزرگ کاری بخواد بکنه  
 می کنه، حالا هم می خواست منو شوهر بده. هر چی فکر می کردم کمتر به  
 نتیجه میرسیدم دو تا مسکن خوردم تا بتونم راحت بخوابم

ظهر ساعت دوازده ونیم بود که از خواب بلند شدم اولین کاری که کردم تلفنو  
 برداشتم و با غزل تماس گرفتم بعد از چند تا بوق صدای غزل توی گوشی  
 پیچید:

-الو ...

-سلام غزل ...

-سلام آفتاب خانم .. چی شد خانم افتخار دادن زنگ بزنی ...

و بعد خودش خندید باناراحتی گفتم:

-غزل حوصله ي شوخي ندارم ... باهات کارداشتم ...

غزل جدي شد وگفت :

-چي شده آفتاب ؟؟؟

-دیشب با امید حرف زدم ...

غزال- امید ... ؟

-اره ... غزل بهش گفتم شرط بابارو ...

غزل با جیغ گفت :

-چي ؟؟؟ افتاب بهش گفتي ؟؟؟ امید بلند نشه بیاد ایران ؟؟؟ خودت که مي

دوني براي رفتن چقدر سختي کشيد ...!

-اره مي دونم ... مي خواست بياد ولي قسمش دادم که نياد ... غزل ميشه

خواهش کنم بچه ها رو جمع کني ؟

غزل با بهت گفت :

-چي کار کنم؟ بچه ها رو جمع کنم؟ براي چي؟

اهي کشيدم وگفتم:

-ديشب نشستم کلي فکر کردم ولي به هيچ نتیجه اي نرسيدم... غزل، بابا  
کوتاه بيا نيست...! گفتم دورهم جمع بشيم هر چي باشه چند تا مخ اکبند  
بهتر از يکيش کار ميکنه...

غزل به اجبار خنديد وگفت:

-باشه من زنگ مي زنم به بچه ها.... ساعت شش اينجا باشيد...

شرمنده گفتم:

-غزل شرمنده، همش خونه ي شما افتاديم...

-نه عزيزم اين حرفا چيه... منتظرتم...

-باشه... بازم ممنونم.. فعلا.



-خدافظ ...

تلفنو قطع کردم نفس عمیقي کشیدم موهامو شونه کردم وبعد به سرویس  
بهدا شتي رفتم بعد از شستن دستو صورتم اومدم بیرون وبه اسپزخونه رفتم  
مهتاب مدرسه بود مامان پشت گاز ایستاده بود وداشت یه چیزی توي قابلمه  
مي ریخت که من نمیدیدم چیه سلام ارومي کردم مامان با شنیدن صدام  
بالبخند به سمتم برگشت وگفت :

-ساعت خواب خانم خانما ... یه کم بیشتر مي خوابیدی ..

پوزخندی بهش زدم ودرحالی که پشت میز می‌شستم گفتم :

-باهاش حرف زدی؟؟؟

مامان ابروهاشو بالا انداخت وگفت :

-باکي؟

مغرور به چشماي مهربونش نگاه کردم وگفتم :

-با مهرجوی بزرگ ... حرف زدی ... !!!

مامان با تعجب نگاهم کرد و دوبار به سمت قابلمه برگشت در حالی که قابلمه رو هم میزد گفت :

-در مورد چی ???

محکم گفتم :

-امید ...

مامان با کلافگی نفسشوفوت کرد بیرون در قابلمه رو گذاشت روش واومد مقابلم نشست زل زد توی چشمام وگفت :

-چی باید بهش می گفتم ؟

بابهت گفتم :

- مامان حالت خوبه ؟؟؟ نه واقعا حالت خوبه ؟؟؟ چي بهش مي گفتي ؟؟؟  
 ديدي كه ديشب چي مي گفتم؟! مامان بابا چرا نمي خواد بفهمه كه اميد بر  
 مي گرده؟ آگه نمي خواست برگرده كار هershيش زنگ زدن به من نبود ...

مامان سرشو با افسوس تكون داد وگفت :

-فكر كردي من اميدو دوست ندارم؟ چرا به خدا آگه بيشتتر تو مهتاب نباشه  
 كمتر شماهام نيست باباتم اميدو دوست داره ولي الان نمي دونم با كي لج  
 كرده!... ولي آفتاب چرا درك نمي كني ...؟ بابات فعلا رو دنده ي لجه مي  
 خواد شوهرت بده براش اميدو سينا وحتي اين رفتگر محل هم فرق نمي كنه  
 ... فقط مي خواد ازدواج كني ... خودتم مي دوني خيلي بهت محبت كرده كه  
 تا حالا شوهرت نداده دختراي فاميلش هجده سالگي شوهر مي كنن ...

باداد گفتم :

-ول كنيد اين رسماي مزخرفه دوران قزنويو ... مامان ما الان تو قرن بيستو  
 يكوميم قرني كه دخترا هرزمانه كه بخوان ازدواج ميكنن ... مگه همين پرديسه  
 شهين خانم سيو نه سالگي ازدواج نكرد ؟؟؟ پانزده سال با پسره دوست بود  
 بعد تصميم به ازدواج گرفت ولي منو اميد چي ؟؟؟ هان ؟؟؟ هفده سالم بود  
 كه اميد او مد خاستگاري ...

حلقه ي نشون اميدو اوردم بالا وبه مامان نشون دادم وگفتم :

-ببين من شوهر دارم اميد شوهرمه ... مامان اين حلقه نشون ي تعهد منو اميده .. مگه بابا اون زمان اجازه نداد؟؟؟ پس الان چشمه ؟ مشکل چيه ؟ مشکل اون سيناي امله ؟ برام مهم نيست مامان ... براي من فقط اميد مهمه .. اونه که مهمه ... بابا اگه با اين موضوع مشکل داشت بايد سه سالونيم پيش مي گفت ... نه الان که دسته منو اميد از همه جا کوتاهه .... مامان دارم بهتون مي گم که به بابا بگيد چه يه ماه ديگه چه ميلياردها ماه ديگه تا اميد نياد من ازدواج نمي کنم ... حتي اگه خود اميد بگه منو نمي خواد بازم ازدواج نمي کنم چون خودمو متعلق به اون مي دونم ...

با حرص از جام بلند شدم رفتم اتاقم سريع پالتمو پوشيدم نيم بوت پاشنه دارمو پا کردم كيفمو انداختم کولم ، سوئيچو از روي ميز ارايش برداشتم واز اتاق زدم بيرون در حالي که به سمت در ساختمون ميرفتم بلند گفتم :

-دارم ميرم ... به مهتاب بگيد ساعت پنج آماده باشه ميام دنبالش .. خدافظ

صداي جيغ مامانو شنيدم که مي گفت کجا ولي بي اهميت از ساختمون اوادم بيرون از پله ها با حالت دوادمم پايين واز همون جا ريموت ماشينو زدم وسرعت قدمامو بيشرتر کردم سوار ماشين شدم وبا سرعت راه افتادم

دیشب تنها چیزی که به مغزم خطور کرد رفتن پیش بابای امید بود که تنها توی خونه ی ویلایی توی لواسون زندگی می کرد ...

به ویلا که رسیدم ماشینو کناری پارک کردم کیفمو برداشتم و پیاده شدم همون طور که ریموت ماشینو می زدم زنگ هم فشار دادم بعد از چند ثانیه صدای عمو (بابای امید) توی ایفون پیچید :

-به به ... گفتم چقدر هوا امروز روشنه نگو افتاب خانم قراره بیاد

لبخندی زدم و گفتم :

-سلام

عمو حسین گفت :

-سلام گل دختر بیا تو ...

بعد هم دروباز کرد ... درخونه روبافشاری باز کردم و وارد شدم ، با دو به طرف ساختمون رفتم حیاط ویلاهم مثل حیاط ما پر بود از گلهاي مختلف ... عمو

حسین با لبخند مهربونی جلوی در ایستاده بود با دیدنش سرعت قدمامو بیشتر کردم از پله ها بالا رفتم و دستمو جلو بردم و با لبخند گفتم :

-سلام عمو حسین ...

عمو لبخند مهربانی بهم زد درحالی که دستمو میفشرد گفت :

-علیک سلام ... آفتاب خانم کم پیدا شدی ...

خندیدم و در حالی که وارد ساختمون می شدم گفتم :

-عمو باور کنید درسام زیادن ...

بعد پیش خودم گفتم اره جون عمه فخریت چقدر هم برای تو مهمه ... ! الان سه روزی بود که نرفته بودم دانشگاه ...

عمو حسین با مهربونی گفت :

-می دونم دخترم ...

وبعد به اشپز خونه رفت ما نتو وشالمو در اوردم وبه جالباسي اویزون کردم  
بعد هم به اشپز خونه رفتم وروي صندلي اونجا نشستم عمو با دیدنم اخم  
کوچیکی کرد وگفت :

-تو چرا اینجا نشستی؟؟؟ مگه این خونه مبل نداره ه شما ها هر وقت میاید  
می چپید اینجا؟؟؟

خندیدم وگفتم :

-خودمونم نمی دونیم ولی انگار اشپز خونه ی شما بیشتر به دلمون میشینه ...

عمو با لبخند قهوه ام رو جلوم گذاشت و خودش فنجنون به دست مقابلم  
نشست وگفت :

-خوب چه خبر؟؟؟

می دونستم که امید حتما با عمو صحبت کرده .. نفس عمیقی کشیدم وگفتم :

-خبر که همون خبر همیشگی ...

عمو بادقت نگاهم کرد وگفت :

-شنیدم بابات برات شرط گذاشته ...

نفسمو فوت کردم قهوه ام رو مزه مزه کردم سرمو با تاسف تکون دادم وگفتم :

-اره ... خودتون که می شناسیدش ! مهرجوی بزرگ به غدی و سرتقی معروفه، بیوفته رو دنده ی لچ کاریش همیشه کرد ... الانم گیر داده به ازدواج من ... ولی عمو ، اینو خوب می دونم که همه چیز زیر سر عمه فخریه ... اونه که داره موش می دونه ...

عمو حسین و بابام از بچگی هم سایه بودن ، عمه فخریه هم توی دوران جوانی عاشق عمو حسین بوده ولی عمو حسین بهش محل نمیزاره و با مامان امید ازدواج می کنه اوایل عمه هنوز به عمو گیر میداده و دنبالش بوده ولی زمانی که بابا بزرگ مجبورش می کنه با پسر دوستش ازدواج کنه از عمو کینه به دل می گیره و با گریه وزاری پای سفره ی عقد میشینه ... الانم از سر همون کینه ی قدیمی بابا ی منو پر میکنه ...

عمو حسین لبخندی زد و بالحن حق به جانبی گفت :



-اگه اون زمان که مي گفتم اميد نبايد بره به حرفم گوش میداديد الان اوضاع اين جورى نبود .. مگه اينجا دانشگاه نداشت که تو واميد گیر داده بوديد به امريکا ...

سرمو پايين انداختم وگفتم :

-چرا عمو داريم ولي مدرکه اونجا به صدتا مدرکه اينجا مي ارزه ...

عمو سري تکون داد وگفت :

-حالا به خاطر يه مدرک ببين چي داريد مي کشيد ... از اون طرف پسر خله منه که اون ور اب بال بال ميزنه وروزي حداقل ده بار زنگ مي زنه يه کاري بکن ! از اين طرفم تو ... چرا نداشتي برگرده ???

-عمو اين همه زحمت نکشيديم که به خاطر هيچو پوچ برگرده ....

بعد ملتمس به عمو نگاه کردم وگفتم :

-تورو خدا شما يه کاري بکنيد ....

عمو در حالي که با فنجون خالي قهوه اش ور مي رفت گفت :

-فکر کردی همین جور نشستم و دست روی دست گذاشتم؟؟؟ نه عزیزم با پدرت صحبت کردم ولی خوب ، خودت که می دونی حرفی که بزنه روش وایمیسته ...

سری تکون دادم وگفتم :

-می خواستم برم امریکا پیش امید ولی بچه ها می گن توی یه ماه امکان نداره ...

عمو سری به نشونه ی تایید تکون داد وگفت :

-راست میگن ...

-ولی عمو من که نمی تونم بی کار بشینم و دست روی دست بزارم ، بعدهم یه ماه دیگه به اون سینای امل بگم بله وخیلی خجسته باهاش سر سفره ی عقد بشینم ...

عمو حسین لبشو گاز گرفت و با تشر گفت :

-آفتاب ...

بعد از مکثي گفت :

-درسه که نه از خودش ونه پدرش خوشم نمياد ولي اين طرز حرف زدن درست نيستا ...

کلافه سري تکون دادم وگفتم :

-عصر با بچه ها قرار دارم ... مي خوام دور هم بشينيم و ببينيم که چي کار مي تونيم بکنيم ... شما هم مي آيد ؟

عمو با مهربوني گفت :

-نه بابا جون .. کلي کار دارم ...

بعد در حالي که بلند ميشد گفت :

-آفتاب سعي کن درست تصميم بگيري ... زندگي بازي نيست ... توهم کمتر از يه ماه فرصت داري ... من هر کاري ازد ستم بر بياد مي کنم حتي شده بازم با اون احسان کله شق حرف ميزنم ... ولي افتاب خودتو توي درد سرننداز .

کلافه سري تکون دادم وبراى اينکه جو رو عوض کنم گفتم :

-عمو چي ناهار به من مي ديد بخورم ...

عمو خنديد وگفت :

-حقا که مثل اميد پرويي ... دختر تو مگه خودت خونه نداري ؟

با مظلوميت سر مو کج کردم ... عمو خنديد وگفت :

-لوسم که هستي ... حالا چي مي خوري ؟

-اممممممممم ..... بزاريه فکر کنم ؟؟؟ من عاشق چلو گوشت عمو

حسينم ...

عمو حسين بالبخند در حالي که ميرفت سر فريزرگفت :

-میگم که هیچ فرقی با امید نداری ...

بعد اخم تصنعی کرد وگفت :

-پاشو بیا کمک ببینم ... من عروس تنبل نمی خوام ...

با حرف عمو قند توی دلم اب شد وبا سرعت بلند شدم ، با این حرکتم عمو به قهقه افتاد ... بعد از درست کردن غذا میزو چیدم وبا عمو حسین غذامونو خوردیم بعد از ناهار بشقابارو توی ما شین ظرف شویی گذا شتم وبا مهتاب تماس گرفتم که آماده باشه میرم دنبالش ... از عمو تشکر وخداحافظی کردم سوار ماشین شدم وراه افتادم .. عمو حسین خیلی مهربون ودوست داشتني بود ، زمانی که امید ده سالش بود مامانش سرطان میگیره ومیمیره وعمو حسینو امیدو تنها میزاره اونا به جز هم کسیو نداشتن زمانی که امید می خواست بره عمو اجازه نمی داد ومی گفت من از دار دنیا فقط همین امیدو دارم اگه اون بره وبلائی سرش بیاد من چی کار کنم ؟؟ امید به عمو قول داد خطایی نکنه ماهم برای اینکه خیال امید راحت بشه همش به عمو سر میزدیم ... سرخیابون خودمون با مهتاب تماس گرفتم وگفتم سریع بیاد بیرون .... به خونه که رسیدم مهتابو دیدم که خودشو حسابی پوشونده تا سر ما نخوره یه نیش ترمز زدم ومهتاب سریع پرید توی ماشین وبا ناراحتی گفت :

-سلام نامرد خانم، حالا میری خونه ی عمو به من نمی گی؟؟؟ خیلی بدی  
افتاب ..

لبخندی به دماغ سرخش زدم وگفتم :

-آخی کوچولو.... اون موقع که من رفتم تو مدرسه بودی ...

مهتاب بالحن حق به جانبی گفت :

-یعنی می مردی یه ساعت صبر کنی منم پیام ...؟!!

-نه نمی مردم ولی اگه توو با خودم می بردم دیگه از درس خبری نبود ...

مهتاب اخمی بهم کرد وگفت :

-تورو خدا ببین کی از درس حرف میزنه .. خانم شما خودت چرا بیخیال  
درس شدی؟؟؟ نه به اون امید که برای درس رفت نه به تو که به خاطر امید  
داری از درست می زنی ...

حرصی شدم وگفتم :

-مهتاب ربطی به امید نداره ... من این چند وقت اعصاب درسو ندارم ..

مهتاب با تمسخر گفت :

-همین بی اعصابی هم زیر سر امیده ... اصلا چرا بر نمی گرده ... !؟

با عصبانیت گفتم :

-مهتاب با امید کار ندا شته باش ... اوکی؟؟؟ من خودم نخوا ستم بیاد ... در ضمن بهتر بدونی اصلا خوشم نمیاد که با این لحن درباره ی امید حرف بزنی ...

مهتاب که دید آگه بازهم ادامه بده کارمون به دعوا می کشه با حرص گفت :

-باشه اصلا شما عقل کلی! فقط تو درست می گی ....

بعد هم صدای پخشو تا اخر زیاد کرد، داشتم کر می شدم ولی بی خیالش شدم ودیگه چیزی نگفتم .... جلوی در خونه ی غزل که رسیدیم تا رفتم ماشینمو پارک کنم یه پرشیای اسپرت سریع پیچید جلوم ورفت جای من پارک کرد با حرص پخشو کم کردم و گفتم :





برداشتمو از ماشین پیاده شدم ماشین امیدم لکسوس بود یادش بخیر من رانندگی رو با ماشین اون یاد گرفته بودم چقدر سرم مسخره بازی در میورد که اگه خط به ماشینم بیوفته همه ی خسارتو از بابات می گیرم و ... ناخوداگاه قطره اشکی از چشمم چکید بیشتر از همیشه دلتنگ بودم ... سریع اشکمو پاک کردم همون موقع نگاهم به مهتاب خورد که هنوز بغل پرشیا ایستاده بود و با صاحبش که پسر نوزده، بیست ساله ای بود دعوا می کرد و اون پسر هم بالبخند فقط نگاهش می کرد لبخند تلخی زدم اگه امید جای این پسر بود حساب مهتابو می رسید هیچ وقت جلوی دادو بیداد کوتاه نمیومد ... کلافه جلو رفتم و بی توجه به پسر و به مهتاب گفتم :

-مهتاب .. بسه ... بیا بریم ...

مهتاب با عصبانیت گفت :

-چی چیو بریم ؟؟؟ من باید به ایشون یاد بدم احترام خانما رو نگه دارن ...

پسر درحالی که با لبخند به مهتاب نگاه می کرد گفت :

-مثل اینکه ایشون عجله دارن (به من اشاره کرد ) شما بهتره برین ...

بعد کارته ویزیتی سمت مهتاب گرفت و با لبخند دختر کشی گفت :

-خوشحال میشم بقیه ی کلاس اخلاقو خصوصی برقرار کنیم ... مهتاب خانم

...

وابروهاشو بالا انداخت منو مهتاب از تعجب فکمون افتاد زمین ... بیچه پرووووو ... مهتاب اخم بدی به پسره کرد وگفت :

-برو به مامانت بگو برات کلاس اخلاق بزاره ...

وسریع از کنار پسره رد شد وبه سمت مجتمع رفت منم به پسره اخم کردم وخواستم برم که گفتم :

-خانم اگه میشه یه دقیقه ...

با اخم به سمتش برگشتم کارتو به سمتم گرفت وگفت :

-من قصد جسارت نداشتم ... فقط برای اشنایی بیشتر بود ... اگه میشه این کارتو بهشون بدید

سرمو کج کردم واز بالا تا پایین بر اندازش کردم ازاون پسر جلفا بود که می خواست خودشو با ادب نشون بده درست مثل سینای امل ولی به ما نمی خورد ، دوست مهتاب باید یه ادم خاص باشه با خباثت بهش نگاه کردم و گفتم :

-متاسفم ... ولی شما اصلا به مهتاب نمی خورین ...

پسره شیطون ابرو هاشو بالا انداخت وگفت :

-یعنی سرترم ...؟؟؟!!!

پسره ی احمق معلومه که نه ... لبخند ژکوندی زدم وگفتم :

-خیر اقا کوچولو ... شما لیاقت واکس زدن کفشتم نداري ...

پسره با چشمای چهارتا شده بهم زل زد بدونه اینکه بهش توجه کنم به سمت مجتمع رفتم مهتاب که کنار در ایستاده بود گفت:

-چی شد ؟؟؟

-هیچی ادمش کردم .... پسرک بی لیاقت ...!

همراه با مهتاب وارد مجتمع شدیم اسانسور شون خراب بود برای همین مجبور شدیم از پله ها بالا بریم به واحد غزل اینا که رسیدیم نفسمون بالا نمیو مد همون موقع چشممون به کامی خورد که دلشو گرفته بود ومی خندید مهتاب سریع به سمتش هجوم بردودر حالی که با مشد به سرو سینه ی کامی میزد با داد گفت :

-نگو که کار تو بود ... کامی نگو که کار تو بود ..!!!!!!!

کامی در حالی که سعی می کرد خندشو کنترل کنه دستشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد وگفت :

-نه به جان خودم ...

مهتاب دست به کمر زد وگفت :

-پس چته می خندی ؟

کامی که از خنده قرمز شده بود گفت :

-می خواستم قیافه ی دخترای نانا ز مهر جو رو ببینم که از سی چهل تا پله بالا  
اومدن واقعا چه صحنه ای بود ...

دوباره شروع به خندیدن کرد بعد از مکث کوتاهی در حالی که لبخند عمیقی  
روی لبش بود روبه مهتاب گفت :

-بعد هم مهتاب خانم فرهنگ اپارتمان نشینی داشته باش ...

مهتاب دستشو به نشونه ی برو بابا تکون داد و تنه ای به کامی زد و رفت تو کامی  
به من اخم کرد و گفت :

-این مهتاب ادم نمی شه ، مثلا من الان باید می گفتم بفرمایید ...

من که هنوز نفسم بالا نیومده بود به سختی وارد خونه شدم و گفتم :

-اگه منتظر بفرمایید ... تو باشیم باید تا فردا صبر کنیم ...

کامی هم پشت من وارد شد و رو به غزل با خنده گفت :

-یه لیوان آب به این طلوع وغروب بده ... نفسشون بالا نمیاد البته غروبو بعید می دونم ...

مهتاب پشت چشمی برای کلمی نازک کرد به غزل سلام کردم اونم با خنده جوابمو داد به نیکی وگلنارهم سلام دادم کنار نیکی روی مبل ولو شدم وبا حسرت به اب روی میز نگاه کردم گلنار برام از پارچ کمی اب ریخت و به ستمم دراز کرد وگفت :

-بخور تا شهید نشدی ...

ابو خوردم یه نفس خوردم ... نفسم که جا اومد پالتمو در اوردم وکنارم انداختم کامی با شیطنت گفتم :

-بفرما رئیس ما در خدمتیم ...

اخمی بهش کردم وگفتم :

-ببینم تو کار نداری همش خونه ای ..

کامی یه پاشو انداخت روی پای دیگه اش صداشو صاف کرد وگفت :

-عرضم به خدمتتون بنده رئیسم ... پس آزادم هر موقع می خوام پیامو برم در  
ضمن اگه من نباشم اصلا این دورهم جمع شدن به دلتون می چسبه؟؟؟

گلنار به کامی نگاه کرد و با لحن مسخره ای گفت :

-اخی عمرا!!! فکرشم نکن .. ما بی تو؟؟؟ ابد! ولی کامی من تورو اینجا تنها  
می بینم جگرم میسوزه ،تها میون این همه دختر. خوب می خوای یکی دوتا از  
اون دوستای خوشگلتو بردار بیا ...

کامی چشماشو برا گلنار چپ کرد وگفت :

-به دلت صابون نزن ... بهتره به دوست پسرای رنگین کمون خودت برسی ...  
دوستای من به درد تو نمی خورن ...

گلنار ایشی گفت و سرشو به طرف دیگه ای چرخوند ... نیکی بدون توجه به  
کامی وگلنار در حالی که موزی رو توی بشقاب قاچ می کرد گفت :

-آفتاب موضوع چیه؟؟؟ غزل می گفت با امید حرف زدی ...

حالا همشون بهم خیره شده بودن با نارحتی نفس عمیقی کشیدم و صاف  
سرجام نشستم به تگ تکشون نگاه کردم و بدون مقدمه چینی گفتم :

-کمکم کنید ..

کامی با لودگی گفت :

-باشه .. تو بگو چقدر من الان پول تو جیبم نیست ... گداهم گداهای قدیم  
... واه واه واه .... پرو پرو اوامده تو خونه ...

غزل یکی محکم تو سر کامی زد وگفت :

-عزیزم لطفا تو ساکت باش ..

بعد به سمت من برگشت وگفت :

-برای چی ؟؟؟ امید چیزی گفته ؟

-نه بابا .... با امید صحبت کردم می خواست بیاد ولی نذاشتم قسمش دادم  
خودتون می دونید که چقدر برای رفتنش سختی کشیدیم از یه طرف عمو



حسین از یه طرف دانشگاهو مصاحبه وغیره ... بچه ها شما که بابای منو خوب میشناسید یه حرفی رو که بزنه ازش بر نمی گرده ... من یه ماه بیشتر فرصت ندارم دیشب هرچی فکر کردم به جایی نرسیدم حتی ظهر پیش عمو حسینم رفتم می گفت با بابا حرف زده ولی مرغش یه پا داره ...

بغض کردم وگفتم :

-من امیدو دوستش دارم ... نمی خوام به جز اون با کسی باشم ، حتی از فکر کردن به اینکه قراره یه ماه دیگه زنه سینا بشم متنفرم

نیکی با ناراحتی دستشو دور گردنم انداخت وگفت :

-بمیرم برات ... آفتاب مغروره ما بغض کرده ؟؟؟ باورم نمیشه ...

سعی کردم بغضمو بخورم ولی بازهم اثارش رو توی گلو وچشمام احساس می کردم همه مشغول فکر کردن بودن که یه دفعه غزل پرید هوا وگفت :

-یافتم ... یافتم ...

همه با ذوق بهش نگاه کردیم که گفت :

- غيايي ...

با تعجب گفتم :

- غيايي چي ؟؟

- غيايي با اميد ازدواج کن اون موقع هم تو با اميد ازدواج مي کنی هم اميد  
درسشو مي خونه ...

همه نيشتون باز شد با ذوق به طرف غزل دويدم و صورتش رو ب\* و\* س بارون  
کردم و با خوشحالي گفتم :

- دمت گرم رفيق ... آفرين باهوشه من ... تو اين هوشو کجا قايم کرده بوي  
کلک ؟ ... يه شب شام مهمون من ...

غزلم با خوشحالي فقط مي خنديد دوباره لپشوب\* و\* س کردم و با سرعت به  
سمت پالتوم رفتم و همين طور که يه دستمو توي استيش مي کردم با ذوق به  
مهتاب گفتم :

- بدو بريم خونه ...

تا رفتم اون یکی د ستم بکنم توي استین پالتو مهتاب همون طور که نشسته بود خونسرد گفت: بشین افتاب شدنی نیست ..

نیشم بسته شد ، بچه ها گیج به مهتاب نگاه می کردن ... همون طور که یه دستم توي استین پالتو بود خودمو روی مبل پرت کردم وگفتم :

-چراااااااااااا؟؟؟؟

همه به دهن مهتاب زل زده بودیم که اونم خیلی خونسرد گفت :

-بابا از این ازدواج بدش میاد ... !

احمام توي هم رفت وگفتم :

-ازکجا می دونی؟؟؟

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم کرد وگفت :

-از اونجایی که شما الزایمر داری ..

-هان ؟؟؟

-مینودختر خاله زهرا ... چه جورې ازدواج کرد ؟؟؟

خونسرد به مبل تکیه دادم وبا خنده ي تمسخر اميزي گفتم :

-خوب معلومه ... مینو با شوهرش غ ...

حرفم تودهنم ماسید چشمام اندازه ي توپ تنیس شد

گلنار باکنجکاوي گفت :

-داشتي مي گفتي غ ... چي ؟؟؟

دیگه حتي جرئت ادامه ي حرفمو هم نداشتم ... مهتاب به جاي من جملمو

کامل کرد :

-مینو با شوهرش غیابی ازدواج کرد ... شوهرش سویس کار مي کرد ...

نیکی گنگ به مهتاب نگاه کرد وگفت :

-خوب اینا چه ربطی داره؟؟

مهتاب خونسرد گفت :

-ربطش به اینه که بابای من وقتی فهمید قراره مینو اینجوری ازدواج کنه کلی سرو صدا کرد که چه کارای بیخودی می کنن واز این کارا بدش میدادو عمرا آگه مینو دخترش بود اجازه میداد اینجوری ازدواج کنه ...

غزل با خیال راحت وسط حرف مهتاب پرید وگفت :

-اوه مهتاب چنان گفتمی شدنی نیست که من چه فکرایمی که نکردم!... خوب بابا اون موقع دفعه ی اول بوده این حرفو زده حالا راحت تره کنار میاد ...

مهتاب ابروهاشو بالا انداخت وگفت :

-نچ... کنار نمیاد .. مینو که رفت اون ور بعد پنج ماه با شیکم بزرگ شده برگشت ... می دونی چرا؟؟؟

غزل به نشونه ی ندونستن سرشو تکون داد مهتابم در کمال خونسردی گفت :

- به خاطر اینکه پسره هم معتاد بود هم دختر باز ... مینو هم بعد پنج ما برگشت بچه اش که به دنیا اومد از پسره طلاق گرفت ... اون موقع بابا هم با افتخار سرتاسرخونه رو راه می رفت ومی گفت : دیدید درست گفتم ...

گلنار با ناراحت گفت :

- طفلی مینو ... نمی دونستم ...

این بار من که تازه به خودم اومده بودم با ناراحتی گفتم :

- خالم نداشتته بود کسی بفهمه بعد از طلاق ، ما همه چیزو فهمیدیم ... بعدشم که مینو دست بچشو گرفت رفت انگلیس ...

کامی با ناراحتی خندید وگفت :

- پس دیگه به ما شام نمی دی ؟؟؟

همه با اخم به کامی نگاه کردیم ... کامی که دید اوضاع خطریه سریع بلند شد وگفت :

-من برم قهوه بیارم دهنمون خشک شد ...

وسریع به اسپزخونه رفت مهتاب با تاسف برای غزل سري تگون داد وگفت :

-غزل درکت نمی کنم ... این همه پسر چرا ایننن؟؟؟

غزل خودشم متاسف گفت :

-بیچه بودم ، نمی فهمیدم ...

گلنار خندید وگفت :

-الانم نمی فهمی فقط لازمه وقتی میوه پوس می کنه دستشو بیره اون موقع

چنان تو سروصورت خودت میزنی انگار زخم شمشیر خورده ... !!!

غزل پشت چشمی نازک کرد وگفت :

-می خوام بینم خودت که شوهر کردی چی کار می کنی ...

بی حوصله دستمو از پالتوم در اوردم وگفتم :

-بچه ها بسه ... فکر کنم همون راه خودم خوبه ... باید از ایران برم ..

گلنارچپ چپ نگاهم کرد وگفت :

-تو نمي خواهی بفهمی این کار شدنی نیست ...

-چرا؟؟؟؟

نیکی گفت :

-در عرض یه ماه چه طوری می خواهی کارای ویزاتو بکنی؟؟؟

-جعل اسناد ...

غزل پوزخندی زد وگفت :

-می دونی اگه تو فرودگاه بگیرنت ... یه سره زندانی ... اون موقع دیگه حتی

نباید به امید فکرم بکنی ...



-خوب قاچاقي ميرم ...

مهتاب با جيغ گفت :

-عمرا اگه بزارم ... مي کشتت بدبخت ...

-اين همه ادم رفتن نمردن حالا من برم مي ميرم ..؟؟

کامي از تو اشپزخونه داد زد :

-اون همه ادم مرد بودن يا چند نفر باهم ... ولي يه دختر تنها ... خودت بايد

بفهمي چي ميگم ....

بافکرشم موهاي تنم سيخ ميشه ... عصبني شدم وگفتم :

-خييل خوب ... اين گزينه حذف ... شما ها که عاقليد بگيد چي کار کنم

؟؟؟؟

دوباره همه مشغول فکر کردن شدن همون موقع کامی قهوه رو آورد سینی قهوه رو روی میز وسط گذاشت هر کدوممون دولا شدیم و یکی از قهوه ها رو برداشتیم کامی در حالی که یکی از قهوه ها رو بر می داشت با لودگی گفت :

-می گم آفتاب فرار کن ..

-هان ؟؟؟

-فرار کن .. از خونه بیا بیرون..... چند وقتی خودتو گمو گور کن ...

مهتاب به جای من گفت :

-چه حرفایی میزنی ... آفتاب ؟؟؟ فرار ؟؟؟

قهومو به لبم نزدیک کردم و گفتم :

-از فرار کردن خوشم نیاد ... من ادم ضعیفی نیستم ...

گلنار ابروشو بالا داد و گفت :

-افتاب جون ببخشيا ولي خوب از ايران رفتن هم دسته كي از فرار نداره ...

بهش نگاه کردم وگفتم :

-فرق داره گلي فرق داره ... اگه برم اون طرف ميرم پيش اميد و به با بام مي فهمونم كه من فقط اميدو مي خوام ولي فرار كردن نشونه ي ضعف منه ...

نيكي با تمسخر بهم خنديد وگفت :

-افتاب به عقل نداشتت شك كردم الان معني اين دوتا يكي بود اگه تو فرارم بكني بابات مي فهمه به خاطره اميده مطمئن باش فكر نمي كنه براي سيناست ...

سرمو با سرتقي تكون دادم وگفتم :

-فرار ... نهههه ... !!!!!

نيكي با خونسردي گفت :

-پس يه ماه ديگه بشين سرسفره ي عقد ...

-نچ ... نمي خوام ...

گلنار - مي گم افتاب مامانت نمي تونه کاري بکنه ؟؟؟

سرمو به نشونه ي نفی تګون دادم وګفتم :

-مامان هر حرفي بزنه بابا نه نمیاره ولي وقتي به يه چيزي ګیر بده ګیر داده ...  
باید حرفشو به کرسی بشونه وګرڼه به قول خودش :مرد نیستم ...

غزل متفکر ګفت :

-بابات که به هیچ صراطي م\*س\*تقیم نیست ... امیدم که قسمش دادي نیاد  
ونمي تونه بیاد ... ازدواج غیابي که منتفیه ... رفتن از کشورم که غیر ممکنه ...  
فرارم که ... نه ... پس ؟؟؟

غزل با شکل علامت سؤال به هممون نگاه کرد ... وقتي به کامي رسید چند  
لحظه نگاهشون بهم ګره خورد هردو لبخند محوي زدن و با نگاه خيشتي بهم  
خیره شدن ... کامي با بدجنسي ګفت :

-مثل اینکه راهي نداریم .... اما ....

با ترس نگاهم بین غزل و کامی می چرخید ... بادلهرگفتم :

-اما چی؟؟؟

غزل شیطان شد و ابرو هاشو بالا انداخت و گفت :

-مثل اینکه تنها راحت .... ازدواجه ...

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم :

-من بمیرم با اون امل ایکیبری ازدواج نمی کنم ....

کامی باشیطنت نگاهم کرد و گفت:

-حالا چرا اون امل ایکیبری؟؟؟ .... این همه پسر ...

بادم خالی شد و روی میل پرت شدم هممون با تعجب به این زنو شوهر نگاه

می کردیم غزل باشیطمت گفت :

-من باباتو ميشناسم ... اگه يه كيس بهتراز سينا باشه ... حتما شوهرت ميده  
... بدونه اينكه نظرتو بخواد ...

گلنار با گيجي گفت :

-ميفهمي چي مي گي ???

غزل مطمئن سرشو تڪون داد وگفت :

-اره مي گم آفتاب بايد ازدواج كنه ...

عصباني شدم وگفتم :

-بايد ؟؟؟؟ مختون پاره سنگ برداشته ... ميگم اميدو مي خوام ... ميگيد  
ازدواج كن ... !

نيكي بلند زدزير خنده وگفت :

-بچه ها زنو شوهر دوتاشون از مخ معیوبن ...

کامی با حالتی جدی که به ندرت اتفاق می افتاد اینطوری دیدش گفت :

-شما ها چرا نمی گیرید ما چی می گیم؟؟؟ هیچ کاری برای فرار آفتاب از این شرط نمی تونیم بکنیم ... افتابم که پاشو کرده توی یه کفش امید نیاد ... پس این بهترین راه فرار از ازدواج با سیناست ...

گلنار که ابروهاشو بالا داده بود و متفر کامی رو نگاه می کرد گفت :

-کامی چه فرقی می کنه سینا یا هر پسر دیگه ای افتاب ، امیدو می خواد ...

کامی برای تایید سرشو تگون داد وگفت :

-می فهمم شما چی می گید ولی شما نمی گیرید ما چی می گم ... آفتاب باید با یه پسری پولدار تر از سینا ازدواج کنه ... ولی نه واقعی در اصل الکی ... تا بعد یه مدت که آبا از آسیاب افتاد جدا بشه ومنتظر امید بمونه ...

من ماتو مبهوت با دهن باز نگاهشون می کردم که مهتاب گفت :

-نچ .. نمي شه ... اميد بفهمه ، ديگه قسم ، مسم حاليش نميشه ومياد ايران  
چيزي که هيچ کدوم از ما نمي خوايم ...

گلنار چشماشوريز کرد وگفت :

-نبايد اميد بفهمه .. !

نيکي نگاه عاقل اندر سفيهه اي بهش انداخت وگفت :

-عمو حسين کشکه ؟؟؟ ميره ميذاره کف دست اميد اون موقع خر بيارو باقالي  
بار کن ... اونم کيلو کيلو ..

کامي باجديت به نيکي نگاه کردو گفت :

-نيکي .. من دوست صميمي اميدم مطمئنا بديشو نمي خوام ... درضمن  
خيلي راحت ميشه عمو حسينو راضي کرد ... اون با منو غزل ...

غزلم براي تايبه گفت :

-راست ميگه ....



مهتاب چشمشوریز کرد وگفت :

-امید که بالاخره می فهمه ... اون موقع چی جوابشو میدید؟؟؟

کامی بازم گفت :

-اون با من ....

غزل - راست میگه ....

گلنار بالبخند موذی گفت :

-حالا این داماد خوشبختو از کجا پیدا کنیم که سر وقت معلوم از آفتاب جدا

بشه ...؟؟؟

کامی اینبار بالودگی گفت :

-اینکی دیگه با من نیست ... همه باید دنبالش بگردیم ...

غزل - راست میگه ...

نيکي با تشر گفت :

-زهره مارو راست مي گه ، راست مي گه ... انگار قرص راست ميگه خورده

من با چشماي چهارتا شده بهشون زل زده بودم ، چه برا خودشون مي برنو مي دوزنو مي خوان به زورم تم کنن .. غزل ايشي گفت وبعد از کمي مکث رو به همه گفت:

-بايد دنبال کسي بگرديم که در مرحله ي اول پولدار باشه ... يعني از سينا اينجا بالا تر باشه در مرحله ي دوم دله نباشه و مهم ترين مرحله حاضر بشه با افتاب ازدواج کنه وسر موقع طلاقش بده ...

همه سرشونو تکون دادن گلنار چشمش که به من خورد گفت :

-تو چي مي گي آفتاب؟؟

چه عجب از منم پرسيدن ! با اخم ولحن محکم گفتم :

-عمرا ... !!!!!!!!!!!!!

\*\*\*\*\*

استاد مشغول نوشتن پای تخته بود منو نیکی هم بی توجه به استاد و تخته زوم کرده بودیم رو پسرا که ببینیم کدوم بهترین هرچی بیشتر دقت می کردیم کمتر دستگیرمون میشد اخر سر با صدای غرغر نیکی دست از انالیزم برداشتم و به قیافه ی درهمش چشم دوختم در حالی که الکی خودش مشغول نوشتن نشون میداد با صدای اروم و پر حرصی گفت :

-یکی از یکی بیرخت ترو بدبخت تر .. اه اه .... اخه شاسه ما داریم؟؟؟  
اگه دانشگاه ازاد بودیم یه نخاله ای گیرمون میومد ...

سرمو با تاسف تکون دادمو گفتم :

-این جاهم هستن فقط الان همشون صدتا صاحب دارن ...

نیکی با کلافگی آرنجشوروی میز گذاشت و سرشم به دستش تکیه داد و گفت :

-دوهفته گذشت ولی هیچ غلطی نکردیم هنوز ... توی این بیست سال عمرم هیچ وقت فکر نمی کردم برای پیدا کردن یه پسر مجبور بشم سگ دو بز نم ،

يعني اگه دستم به اون کاميو غزل برسه موهاي سرشونو مي کنم با اين پيشنهاد  
بي خودشون

با ناراحتي د ستموزير چونم گذا شتم وبه تخته خيره شدم دريغ از به کلمه که  
بفهمم انيکي راست مي گفتم ، از اون روز که خونه ي غزل وکامي جمع شدیم  
دوهفته مي گذشت بچه ها اون روز کلي رو مخم راه رفتن وبرام دليلو برهان  
اوردن تا قبول کردم قرار شد از فرداش ما دخترا دنبال کيس مورد نظر بگردیم  
غزلو کامي هم رو مخ عمو حسين کار کنن ، عمو حسين هفته ي اول قبول  
نمي کرد حتي تهديدمون کرد که اگه به اين حرفا ادامه بدیم به اميد ميگه ولي  
نمي دونم کامي چي گفتم که عمو حسين قبول کرد وگفتم به شرطي که بعدش  
خودتون همه چيزو براي اميد بگين! ماهم که از اول اين قرارو داشتيم قبول  
کردیم ... با ضربه اي که به پهلو خورد از فکر بيرون اومدم و به نيکي که  
ايستاده بود نگاه کردم وبا بهت گفتم :

-چي شده ؟؟؟

نيکي خسته اشاره اي به تخته کرد وگفتم :

-کلاس تموم شد ... پاشو بریم ...

سرمو تگون دادم و سریع و سایلمو جمع کردم و با نیکی راه افتادیم توی سالن و حیاط هرپسری رو که میدیدیم مثل ندید بدیدا روش زوم می کردیم سه چهار بارم نزدیک بود از دوست دختر یارو کتک بخوریم ، حالا نه که خیلی تحفه بودن .. والا.. با صدای نیکی به خودم اومدم :

-افتاب عصر میایی خونه ی غزل اینا؟؟؟

-نه فکر نکنم ... اگه زیاد پیام شک می کنن ...

-اهان باشه ... باید ببینیم بقیه چی کار کردن ... مهتاب کاری نکرده؟؟

خنده ی کم جونیی کردم وگفتم :

-چرا اسم پسرای فامیلو ردیف کرده برام ...

نیکی با خوشحالی به طرفم برگشت وگفت :

-خوب؟؟؟؟

-خوب به جمالت ... یکی از یکی بدتر یکی پول داره دله اس ... یکی دله  
نیس ولی اگه زنش بشم معلوم نیس ولم کنه یانه ... یکیم دله نیستو قابل اعتماد  
ولی پول نداره ...

هر دومون نا امید به جلو چشم دوخته بودیم به ماشین که رسیدیم گفتم:

-ماشین داری؟؟؟

-نه ...

-پس پیر بالا می رسونمت ...

-باشه ..

نیکی رو جلوی در خونشون پیاده کردم ورفتم خونه ... وارد ساختمون که شدم  
مهتاب، مامان و بابارو دیدم که داشتن ناهار می خوردن کلافه سلامی اروم  
کردم و تا خواستم به سمت پله ها برم صدای بابا متوقفم کرد:

-به سلام افتاب خانم چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد ...

پشتم بهش بود وداشتم با حرص دندوناموروي هم فشار میداد که صدای بابا دوباره بلند شد :

-آفتاب خانم بهتره به جای دور دورو بچه بازی به فکر شرط من باشی ، دوهفته دیگه بیشتر باقی نمونده ها ... البته میدونم که از امید خبری نمیشه بهتره خودتو برای عقد با سینا آماده کنی ...

باعصبانیت به سمت پله ها دویدم داشتم از پله ها بالا میرفتم که مامان صدام کرد برنگشتم و با لحن عصبانی گفتم :

-بله ... ؟؟؟؟؟!!!!

-نمیای نهار ؟؟؟

پوزخندی زدم وگفتم :

-مرسییییییییی ، صرف شد ... آقای پدر خیلی خوب ازم پذیرایی کرد ...

و با سرعت از پله ها بالا رفتم ، وارد اتاق شدم حرصموروي در خالی کردم کیفمو پرت کردم گوشه ی اتاق وخودم پشت در روي زمین افتادم بغض کرده بودم نمی فهمیدم بابا چرا باید انقدر به این موضوع گیر بده ، اگه یکی پیدا نشه

؟؟؟؟ سریع زبونم گاز گرفتم بدونه اینکه لباسمو دربیارم با موبایل کامی  
تماس گفتم می دوزستم الان شرکته بعد از چند بوق صدای شوخ کامی توی  
گوشی پیچید :

-سلاممممم

-سلام کامی ...

-اوه ببین کی زنگ زده ... چطور مطوری طلوع خانم ؟؟؟؟

-بدم کامی .. بد ... !!!

کامی با صدای جدی گفت :

-اونو که میدونم لازم به گفتن نیست ، تودختره بدی هستی .. من گفتم حالت  
چه طوره ؟ کاری با شخصیتت نداشتم

باحرص وازلای دندونای کلید شده گفتم :

-کامی حوصله ی شوخی ندارم ... لطفا !!!!



کامی خندید و گفت :

-نه مثل اینکه واقعا اوضاع خرابه ... چي شده ؟؟؟

-چي کار کردی ؟؟؟

-دخترم سنوالو با سنوال جواب نده ...

-تو گفتي چي شده ... منم گفتم چي کار کردی .. کاملا جوابتو دادم ... !

-آهان ... حالا چي رو چي کار کردم ؟؟؟

-وای کامی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ شوهر مصلحتی منو دیگه ... !!!

-واه واه ... شرمی ، حیایی ؟؟ دختر من جای برادرتم ، اون وقت اومدی به من

می گی شوووور می خوای ؟؟ استغفرلله ..

با بیچارگی گفتم :



- منم هیچ وقت فکر نمی کردم برای دارونداره صمیمی ترین دوستم برای عشق صمیمی ترین دوستم دنبال شوهر بگردم .... آفتاب نمی دونم چه جور می باید توی روی امید نگاه کنم ...؟! تو که خودت می دونی راه دیگه ای نداریم؟؟؟

بغض بدی گلمو گرفته بود با صدای لرزون گفتم :

-آره ... منتظر خبرت می مونم .... خدا فظ ...

کامی آهی کشید وگفت :

-خدا فظ ....

سرمو بین دستام گرفتم وزار زدم ... واقعا چه جور می خواستم این کارو بکنم؟؟؟ امیدم ببخش فقط برای خودمو خودت این کارو می کنم!!!!!!!

\*\*\*\*\*

با صدای تقی که به در خورد سریع خودمو روی تخت جمع وجو کردم و نشستم اشکمو پاک کردم و با صدای خفه ای گفتم :

-بفرمایید ...

در بازشد و چهره ی گرفته و درهم مهتاب نمایان شد اروم وارد اتاق شد و با صدای ملایمی که ناراحتی توش موج میزد گفت :

-بیخس خلوتت رو بهم ریختم ...

درحالی که روی تخت نشسته بودم پاهامو توی دلم جمع کردم و چونه ام رو به زانوم تکیه دادم وهمون طور که به رو به رو خیره شده بودم لبخند تلخی زدم و گفتم :

-مهم نیست ....

مهتاب با بغض او مد کنارم نشست منو توی اغوش کشید و با صدای لرزون گفت :

-افتاب اینجوری نباش ... خواهش می کنم ...

و بغضش شکست و صدای گریه اش توی اتاق پیچید کمی که اروم شد گفت :

-مامان مي گفتم با اميد حرف زدي؟؟؟

با ياد اوري اميد و حرفاش دوباره اشکم جاري شد با هق هق گفتم :

-نمي دوني چقدر حالش بدبود همش گريه مي کرد و مي گفتم اجازه بدم  
برگرده ... مهتاب اميد بهم گفتم خودخواهم ... مهتاب ... من براي اينکه  
خودخواه نباشم نميذارم بياد ....

گريه ام شدت گرفت به مهتاب که که هم پاي من گريه مي کرد نگاه کردم  
وگفتم :

-مهتاب من خود خواهم؟؟؟ تو بگو من خود خواهم؟؟؟

مهتاب سرمو بغل کرد وگفتم :

-نه عزيزم تو مهربون ترين ادمي هستي که من ديدم ...

با ناله گفتم :

-پس چرا اميد گفتم ، خودخواهم؟؟؟

مهتاب سرمو ب\* و\* سید وگفت :

-امید حالش خوب نیست ... بهش حق بده اونم اون طرف داره زجر می کشه

...

قطره های اشکم همین طور پایین میومد با صدای گرفته گفتم :

-می دونم .... مهتاب صداشو نشنیدی ... انقدر گرفته بود که خدا میدونه

همش صداش می لرزید صدای امید من ... مرد قوی من ... مهتاب گریه می

امیدو ندیده بودم ولی این چند وقت ... مهتاب می گفت می ترسه ... می

گفت می ترسه منو از دست بده ... ولی من نمیذارم ... شده خودمو بکشم

نمیذارم ... بابا چرا نمی خواد بفهمه من عاشقم ... ؟؟؟ چرا می خواد بهم

ظلم کنه ؟؟؟

مهتاب منو صاف کرد بازو هامو گرفت ودر حالی که اشک می ریخت با اخم

به چشمام خیره شد و گفت :

-دیگه نگو ... هیچ وقت ... بفهم آفتاب ... دیگه هیچ وقت نگو .... اگه تو یه

تار مو از سرت کم بشه اولین کسی که دق میکنه خوده باباس ... دیگه حتی

بهش فکرم نکن چون اون موقع واقعا امیدت میمیره ...

بعد لبخند تلخي زد و در حالي كه با مهربوني اشكمو پاك مي كرد گفت :

-چه خبر از بچه ها

با ناراحتي گفتم :

-هيچي به هيچي ...

-يعني چي ؟؟؟

-زنگشون نزدم .... اگه خبري ميشد خودشون باهام تماس مي گرفتن ....

مهتاب با ناراحتي سري تگون داد وگفت :

-بيا بریم پایین عصرونه بخور ...

خودمو جمع کردم وگفتم :

-میل ندارم ....

مهتاب بلند شد و روبه روم ایستاد و گفت :

-بچه بازی در نیار افتاب ... باید یه چیزی بخوری که جون داشته باشی  
جلوشون وایسی ... این چند وقت همش داشتی به غذا نوک می زدی ... پاشو  
وگرنه بابا شکستتو قبول می کنه هاااا! اینو می خوای؟؟؟

با مظلومیت سرمو کج کردم و گفتم :

-نه ... بابا کجاست؟؟؟؟

مهتاب به طرف در رفت و گفت :

-خیالت راحت ، رفته فشم ویلای یکی از دوستاش تا فردا هم نمیاد ....

بلند شدم بدونه اینکه خودمو توی آینه نگاه کنم موهامو بالای سرم جمع کردم  
وکیلپیسمو زدم و به طرف مهتاب که کنار در منتظر بود رفتم .... مامان توی  
اشپزخونه مشغول ریختن قهوه بود چشمش که به من خورد با ناراحتی سری  
تکون داد و گفت :



-چه عجب از اتاقت دل کندي !!!! به خدا موندم از دست تو و پدرت چي بايد بگم ؟!!!! ديونه نشم خيليه ... !

بيحال روي صندلي ميز ناهار خوري شش نفر مون نشستم و گفتم :

-از دست من ؟؟؟ من كه مثل بچه ي ادم داشتم زندگيمو مي كردم ... اين بابا بود كه شرط و شروط گذاشت ...

مامان اخم كرد و گفت :

-توهم سررتقي ... اگه يه چشم مي گفتي الان همه چيز حل شده بود ماهم جنگ اعصاب نداشتيم ...

عصباني شدم و گفتم :

-مادر من مطمئن باش من يكي خواهان اين جنگ اعصاب نبودم و نيستم ... در ضمن در مقابل چي بايد چشم بگم ؟؟؟ هان ؟؟ در مقابل چي ؟؟؟ حرف زور بابا ؟ اين كه حرف غير منطقي ميزنه و مي گه بي خيال اميد زن سينا شو ؟؟؟ اگه راضي نبود چرا اون موقع چيزي نگفت ؟؟؟ مادر من عشق و دوست

داشتن لباس نیست که آگه کسی نپسندید من عوضش کنم ویکی دیگه بیوشم  
... چیزی که به نظر شما مطلوبه به نظر من نیست ... ونخواهد بود ...

خواستم از روی صندلی بلند بشم که مهتاب دستمو گرفت وبا چشم ازم  
خواست بشینم به ناچار با اخم سرجام نشستم مامان هم در حالی که  
عصبانیت از سروروش میبارید سینی قهوه ها رو روی میز گذاشت ودر حالی  
که به طرف یخچال میرفت گفت :

-بابات حتما یه چیزی می دونه که تو نمی دونی ...

عصبی گفتم :

-اره اونم حساب بانکی بابای سیناست که شده اندازه ی یه ریال بیشتر از مال  
عمو حسینه ...

مامان در حالی که کیك شكلاتي رو از یخچال در میورد با ناراحتی بهم نگاه  
کرد مهتاب هم اروم وبا تشر گفت :

-افتاب بسته ...

عصرونه رو با اخم و نارحتي خوردم بي توجه به مهتاب و مامان از اشپزخونه بیرون اومدم و به نرده ي چوبي تکیه کردم و از پله ها بالا رفتم .... روی تختم نشستم ارنجمو به زانوم تکیه دادم و سرمو بین دستام گرفتم ، خسته بودم خیلی خسته بودم حرف شون منطقي نبود ... آگه دلیل داشت گوش میدادم ولي وقتي بي دلیل میگن امید نه .... درسته بابا نگفت امید نه ولي با شرطی که گذاشت غیر م\*س\*تقیم گفت امید نههههههه .... !

باصدای در فهمیدم مهتاب اومده بدونه اینکه به در اتاق نگاه کنم گفتم :

-بیا تو ...

مهتاب از همون دم در با ناراحتی گفت :

-آفتاب کارت خیلی بد بود مامان خیلی ناراحت شد ...

با ناراحتی به مهتاب نگاه کردم و گفتم :

-فقط مامان ناراحت شد ؟؟؟ نشنیدی حرفاشو ؟؟

مهتاب روی صندلی میز کامپیوترم نشست و گفت:

-مامان که نمی تونه به ما بگه بابا بده ... اون شوهرشه ... هرچی باشه باید جلوی ما طرف بابا رو بگیره که پس فردا همینو چوب نکنیم بزنیم توی سر بابا  
....

خواستم چیزی بگم که تلفن اتاقم زنگ خورد با بی حالی بلند شدم و به طرف تلفن رفتم مهتاب از روی صندلی بلند شد و من جاش نشستم اونم رفت رو تخت چهار زانو نشست و به من خیره شد صدامو صاف کردم و تلفنو بر داشتم  
:

-الو؟

-مرده بودی خدارو شکر؟؟؟ چرا تلفنو انقدر دیر جواب دادی؟؟؟

صدای سر حال کامی بود، ناراحت شدم من یه هفته بیشتر وقت نداشتم حالا اقا خوشحال زنگ زده به من؟؟؟ با ناراحتی گفتم:

-اولا سلام ... ثانیا همچین دیرم جواب ندادم که تو می گ فقط ششستا بوق خورد ...

کامی در حالی که می خندید گفت :

-عليك سلام... فقط شديتا بوقه ناقابل ؟؟؟ چقدر تو پرويي دختر؟؟ راستي  
چرا انقدر گرفته و ناراحتي؟؟

مي خواستم بزنم توي سرش يعني واقعا نمي دونه ؟؟؟ با حرص گفتم :

-چيزي نيست... غزل خوبه ؟؟؟

-اره اونم خوبه داره اينجا بال بال ميزنه ..

-چرا ؟؟؟

-برات خبراي خوبي دارم ؟

گوشام تيز شد و سرجام سيخ نشستم چشماموريز كردم و گفتم :

-چي ؟؟؟

-اول بگو بهت بگم چي بهم ميدي ؟؟؟

هم با کلافگي گفتم :

- هرچي تو بگي ... حالا بگو ...

کامي مکشي کرد و با خونسردی که منو به مرز جنون می‌رسوند گفت:

- اوووومممممم شام مهمون تو!

باحرص گفتم :

- باشه کامیییییی ...

مهتاب که فهمیده بود خبراییه با هیجان بهم زل زده بود کامي خنده ي ريزي

کرد وگفت :

- یافتم ؟؟؟

بادوق گفتم:

- چيو؟؟؟

کامی با خونسردی گفت :

-اون انگشتری که اون سړي خونه ي ما گم کړدي ...

بادم په دفعه خالي شد وروي صندلي ولو شدم مهتاب که هنوز هیجان داشت  
گفت :

-چي مي گه ...؟؟

با حرص گفتم :

-میگه انگشترمو پیدا کرده ...

مهتابم مثل من دمغ شد کامی پشت تلفن ریز می خندید از بین دندونام گفتم  
:

-مرگ .... دیگه از شام خبری نیست ... خداحافظ

کامی سریع گفت :

- وایسا ... وایسا شوخی کردم بابا ...

با گیجی گفتم :

-هان ؟؟؟

کامی خندید وگفت :

-بالاخره کیس مناسبو پیدا کردم ....

با جیغ گفتم :

-چییی ؟؟؟

با جیغ من مهتاب از جا پرید و با چشمای گرد شده بهم زول زد ، کامی عصبی

گفت :

-چته چرا جیغ می کشی ؟؟؟



با خنده گفتم :

-حالا كي هست ؟؟ شرايطو بهش گفتي ؟؟؟

مهتاب با اين حرفم با هيچجان اومد گوششو چسبوند به گوشي ...

-يکي از دوستانه ... همه چيزو ميدونه وهمه ي شرايطم داره ...

هول شدم وگفتم :

-پس با اميدم دوستانه ... نکنه ... نکنه منظورت فرهاده ؟؟؟

-نه بابا فرهاد شلوارشو بکشه بالا خيليه ... خيالتم راحت دوست اميد نيست ،  
از دوستاي خانوادگي و قدميمه تازه پيداش کردم !

-اهان ... کامي كي بايد هم ديگرو ببينيم ؟؟؟

کامي سريع گفت :

-افتاب وقت نداريم همين امشب با مهتاب بيا اينجا منم زنگ ميزنم دوستم

....

-باشه پس ما همین الان راه میوفتیم ...

کامی سریع و دستپاچه گفت :

-آفتاب خیلی به خودت برس ... این پسره ... میدونی یه ذره .... فقط یه ذره به این چیزا حساسه ....

دماغمو جمع کردم اه ایکیبری حالا فکر کرده کیه .... به اجبار گفتم :

-تاحالا دیدی من بد تیپ باشم؟؟؟

-نه ولی این .... هیچی حالا تو بیا ...

-باشه ... فعلا ...

-میینمت ...

تلفنو قطع کردم مهتاب همین طور که به طرف تخت می رفت غر زد :

- اه اه ... معلومه از اون دماغه فیل افتاده هاست !! وای آفتاب چه جورى قراره اینو تحمل کنیم ؟؟؟؟

خودمم دماغ شده بودم برای بار هزارم امیدوتوي دلم صدش کردم .... با ناراحتی از جام بلند شدم وگفتم :

-فعلا که باید ساخت .... تنها شانسم برای رهایی از دست بابا ورسیدن به امیده ....

به طرف حموم توي اتاقم رفتم ، نمی دونم چرا ولی هنوز ندیده ازش بدم اومد ... شاید به خاطر این بود که من خودمو همیشه بالا تراز بقیه میدیدم ودوست نداشتم کسی بالا تراز من باشه حتی امید ...

دوش سریعی گرفتم واز حمام بیرون اومدم موهامو با اتومو صاف کردم به خاطر این چند وقت خیلی لاغر شده بودم وپای چشمم گود افتاده بود ارایش ملایمی کردم تا سیاهی پایین چشمم پوشیده بشه شلوار لوله تفنگیه تنگ وچسبون سرمه ای با تاپ تنگ وکوتاه بافت کرمی همراه با جلیقه ی کوتاهه بافت درشت قهوه ای روی تاپ پوشیدم چکمه ی جیرقهوه ایمو که تا روی زانو بود با پالتوی کوتاه قهوه ای ست کردم بدونه اینکه شال سرکنم کلاه کرم قهوه

اي نازي رو سرکردم وشالگردنشم شل بستم كيف ست چكمه مو برداشتم و  
عطرو روي خودم خالي كردم وبراى اطمینان گذاشتمش توي كفم از اتاق  
اومدم بيرون راهمو به سمت اتاق مهتاب كج كردم وچند ضربه به در اتاقش  
زدم مهتاب سراسيمه در اتاقو باز كردو جلوم ايستاد وبا دلهره گفت :

-من خوبم ؟؟؟

چند قدم عقب رفتم وسرتاپاي مهتابو زير نظر گرفتم ست سرمه اي وابي  
پوشيده بود كه خيلي بهش ميومد منو مهتاب خيلي شكل هم بوديم دوتامون  
سفيد وبا چشمو ابروهاي كشيده ومشكي دماغو دهنمون هم مثل هم بود فقط  
رنگ چشمامون باهم فرق داشت من چشمام سياه مثل بابا ومهتاب قهوه اي  
مثل مامان كلا دوتامون بيبي فيس بوديم ... لبخندي بهش زدم وگفتم :

-عالي مثل هميشه ...

مهتاب با دلهره گفت :

-ولي تو خيلي بهتر شدي ...

خنديدم وگفتم :

- یارو باید منو بپسندنه نه تورو ... بعدهم چرا انقدر استرس داری؟؟؟

مهتاب در اتاقشو بست و در حالی که به سمت پله ها میرفت گفت :

- نمی دونم از وقتی کامی اون حرفو زد حس بدی نسبت به اون پسره پیدا کردم .. همش استرس دارم که یه وقت نپسندتمون !

نپسندنه؟؟؟ غلط کرده ... اما اینو خوب می دونستم که خودمم همین حسو دارم ولی خوب من افتاب بودم واز همه سر تر برای همین به روی خودم نیوردم وگفتم :

- استرس نداره ... حتما از این پسر سوسول تازه به دوران رسیده هاس ...

حالا پایین پله ها بودیم مامان داشت تلوزیون میدید وقتي چشمش به منو مهتاب افتاد که حاضر و آماده جلوش ایستاده بودیم اخم کوچولویی کرد وگفت :

- کجا به سلامتی ...

- داریم میریم خونه ی غزل اینا شبم دیر میایم نگران نشید ...

مامان همون طور که اخم کرده بود با کنجکاوي گفت :

-چه خبره خونه ي غزل اينا که شما هر شب هر شب اونجا افتايد؟؟؟

اينبار مهتاب با لبخند به سمت مامان رفت گونشوب\* و\* سيد وگفت :

-اخم نکن زهره جون پيشونيت خط ميوفته ها...

مامان سريع اخمشو باز کرد مهتابم درحالي که به سمت در ميرفت گفت :

-بعدشم مامان خانم ما يه هفته اس خونه ي اينا نرفتيما... مواظب خودت

باش ... خدافظ

واز در بيرون رفت منم سريع گونه ي مامانوب\* و\* سيدم و خداحافظي کردم ،

مهتاب به ما شين تکیه داده بود ومنتظر من ايستاده بود باري موت در ما شينو باز

کردم وهر دو پرديدیم توي ماشين مهتاب با ريموت در حياطو باز کرد منم با

سرعت پيچيدم توي خيابون و به سمت خونه ي غزل اينا حرکت کردم ... زنگ

ايفونو فشار دادم صدای غزل توي ايفون پيچيد :

-سلام ... بیاید تو ...

خیلی خانمانه وارد شدیم و دکمه ی اسانسور فشار دادیم بعد از چند دقیقه اسانسور به طبقه ی همکف رسید و سه تا خانم مسن ازش پیاده شدن منو مهتاب سریع چیدیم توی اسانسور و دکمه ی مورد نظر زدیم و موسیقی توی اسانسور پیچید .... از اسانسور پیاده شدیم نفس عمیقی کشیدیم بعد مهتاب زنگ واحد غزل اینا رو به صدا در آورد گلنار با لبخند درو باز کرد و گفت :

-سلام عروس خانم ...

با حرف گلنار دلم گرفت اخم کوچکی کردم و گفتم :

-مگه تو صاحب خونه ای که درو باز می کنی ...؟؟

گلنار دستی به دماغ عملیش زد و گفت :

-اولا جواب سلام واجبه ... بعدشم منو غزل نداریم؟؟

مهتاب با شیطنت ابروهاشو بالا داد و گفت :

-برای کامی دارید ... !!!!!!!

منو مهتاب زدیم زیر خنده گلنار دهن کجی بهمون کرد وگفت :

-بی ادبایا... برید تو ...

منو مهتاب با خنده وارد شدیم وبه همه سلام کردیم مهتاب نگاهی به اطرف کرد وگفت :

-نیومده؟؟؟

غزل متعجب گفت :

-کییی؟؟؟

مهتاب- شوهر صوری افتاب ...

-اهان .. نه ساعت نه میاد ...



ناخودآگاه نگاه هممون به ساعت بزرگ توی پذیرایی کشیده شد ساعت ده دقیقه به هشت بود با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم و در حالی که به اتاق غزل میرفتم رو به کامی گفتم :

-حالا از کجا پیداش کردی؟؟؟ چه جور ی بهش گفتی؟؟

نیکی هم با ذوق گفت :

-حالا که افتاب اومد بگو دیگه ... از اون موقع تا حالا هی می گفتی وایستا افتاب بیاد ... خوب بیا اینم افتاب ...

حالا وارد اتاق شده بودم که کامی گفت :

-بزار همه بشینیم بعد میگم ...

سریع کلاهوشالگردن وپالتمو در اوردم و به جالباسی اویزون کردم و از اتاق اومدم بیرون منو مهتابو گلنار روی کاناپه ی سه نفره لم داده بودیم نیکی هم روی مبل تک نفره وغزلو کامی هم کنارهم وروبه روی مانشسته بودن همه به دهن کامی چشم دوخته بودیم که یه دفعه گلنار گفت :

-کامی تورو خدا وقت نداریم تند بگو ...

کامی بالودگی گفت :

-چشم شما امر بفرمایید ... خوب ... او مممم ...

مهتاب با حرص گفت :

-کامیییییی ... لطفا ...

کامی در حالی که می خندید گفت :

-خیل خوب ... حالا که التماس می کنید می گم ... حدود دو ماه پیش که با غزل رفته بودیم خونه ی مامانم اینا یه سر بزیم بعد از پانزده سال خانواده ی کامروارو توی خونمون دیدم اومده بودن به مامان اینا سر بزین فکر کنم یه سالی میشه که از سوئد برگشتن ... اون روز خاله ملیحه منظورم همون خانم کامرواس از عروسیه تنها پسرش با دختر عموش حرف میزد که چند ماه دیگه برگزار میشه ... من قبلا با پسرش دوست بودم ولی از وقتی رفتن سوئد رابطم باهاش قطع شد خلاصه هنوز دوهفته از اون ملاقات نگذشته بود که بابام

گفت راین ابزاری رو که ما برای کارخونه خیلی وقته دنبالشیمو داره اول تعجب کردم وگفتم راین کیه که بابا برام تو ضیح داد راین پسر اقای کامرواس و تو کار تجارته و شرکت تجاری بزرگی هم داره ولو ازم و ابزار اولیه ی دستگاه هارو وارد میکنه ... خلاصه من با این اقای کامروای کوچک قرار ملاقات گذاشتم وقتی منشی گفت اقای کامروا تشریف آوردن احساس کردم الان یه پسر بچه ی دوازده ، سیزده ساله ی لاغرو مردنیه دماغو وارد میشه کلی کلاس گذاشتم صاف سر جام نشستم و قیافه ی بزرگ ترارو به خودم گرفتم وقتی در اتاق باز شد با لبخند پرتمسخر و حس بزرگی به در نگاه کردم که نیشم کم کم بسته شد فکر نمی کردم این شکلی شده باشه ...

کامی باشیطنت ادامه داد :

-اون موقع انقدر جای گلنارو خالی کردم گفتم اگه اینجا بود پسررو درسته خورده بود ...

صدای جیغ گلنار بلند شد مهتاب دستشو جلوی دهن گلنار گرفت و با حرص گفت :

-خوب کامی بقیش ....

کامی خنده ی سرخوشی کردو ادامه داد :

-هیچی دیگه کلي براي خودش اقا و خوشتیپ شده بود از سروروش اشرافیت می بارید دیگه منه بدبختم فکم بسته شده بود کم مونده بودبش بگم اقا رو مبل چرا؟ بفر مایید جای من ...! هیچی دیگه کلي باهم حرف زدیمو رفیق شدیم اخلاقی خیلی خوبه به موقعه جلدی وبه موقع شوخ چند هفته ی پیش حالش خیلی گرفته بود هرچی ازش پرسیدم چی شده جواب نداد در آخر شکست خورد وگفت: نامزدم حامله شده ... منو می گی دلمو گرفتم و شروع کردم به خندیدن اونم عصبانی شد وگفت: چته؟؟؟ منم با خنده گفتم: پس بابا شدی؟ این که ناراحتی نداره تا بالا نیومدن شکم خانمت عرو سی کنی! اونم از کوره در رفتو گفت که بچه مال اون نیست و مال یکی دیگه اس کلا حالش خیلی بد بود چند وقتی ازش خبری نشد از طرفی خیلی نگرانم بودم از یه طرفم مسئله ی ازدواج تو بود منم وقت نمی کردم بهش سر بزوم بالاخره هفته ی پیش پیداش شد انقدر کلافه بود که من فکر کردم حتما عقدش کرده با ناراحتی گفتم: عقدش کردی؟؟؟ اونم عصبیو ناراحت گفت: نه بابا ... ولی بدتر گیر افتادم ... گیج شده بودم چطور عقد نکرده گیر افتاده بود؟ که خودش گفت عموشو خیلی دوست داره و مرد بزرگیه نمی خواسته از این موضوع با خبر بشه و برای اینکه از شر ازدواج با دختر عموش راحت بشه گفته یکی دیگه رو دست داره عموشم که طرفدار عشاق ... وقتی میفهمه ، می گه راین باید با اون دختر ازدواج کنه .. مامان و باباشم قبول کردن وگفتن حالا دختررو نشونمون بده ... اونم مونده بود که کی رو به مامان و باباش نشون بده همون

موقع به فکر توافتام بعد رفتن راین زنگ زدم به غزل و همه چیزو بهش گفتم ، غزل با این موضوع موافقت کرد منم زنگ زدم به راین و موقعیت تو رو گفتم اونم گفت که باید فکر کنه .... امروز صبحم زنگ زد وگفت راضیه ... منم زنگ زدم به شما ها ... همین ...

هنوز توفکر حرفای کامی بودم که نیکی بالحن متفکرانه ای گفت :

-پس اسمش راین کامرواس ...

غزل با مسخره بازی گفت :

-آفرین نیکی از کجا فهمیدی ???

نیکی ادای غزلو در آورد بعد گفت :

-بیمزه ...

غزل رفت چیزی بگه که دستمو به نشونه ی سکوت بالا اوردمو رو به کامی گفتم :

-موضوع امید و همه ی شرط رو گفتمی بهش ???

کامی با اطمینان سری تکون داد و گفت :

-اره ...

-چیزی نگفت؟؟؟

کامی - چرا گفت اینطوری بهتره که یکی رو می خواد اصلا از اویزو شدن  
دختر خوش نمیاد!

با عصبانیت به سمت کامی خیز برداشتم که با خنده دستاشو به نشونه تسلیم  
بالا آورد گفت :

-به جون غزل من نگفتم خودش گفت ..

پوزخندی زدم و گفتم :

-پسره ی از خود راضیییییی ... اه .

صدای مهتاب بلند شد، با استرس گفت :

-یه ربع به نه .... !

هممون نگاهمونو به اطراف چرخوندیم با دیدن و ضعی که برای خونه در ست کرده بودیم سریع از جا پریدیم و مشغول تمیز کردن شدیم یه دفعه احساس کردم به دستشویی نیاز دارم بشقاب توی دستم روی بشقابای گلنار گذاشتم و با دوبه سمت دستشویی رفتم گلنار با اعتراض گفت :

-کجا در میری؟؟؟

-دستشویی دارم بابا ...

هرچی دستگیره ی درو بالا و پایین می کردم باز نمیشد اخر صدای کامی از توی دستشویی بلند شد ....

-||| چرا اینجوری می کنی؟؟؟ یه دستشویی هم به من نمی بینید؟؟؟

-بیا بیرون کمیییییی ....

بعد با عصبانیت رو به غزل گفتم :

-چرا خونه ي شما فقط باید یه سرویس بهداشتی داشته باشه ؟؟؟

همون موقع کامی از دستشویی اومد بیرون وگفت :

-کم غر بزنی بیا برو تو...

سریع پریدم توی دستشویی وکارمو کردم ... تا از دستشویی بیرون اومدم زنگ

ایفون به صدا در اومد همه هول شده بود نیکی پرید تو اتاقو گفت :

-من امدگیشو ندارم ...

گلنار با خنده گفت :

-خررره نیومده تورو ببینه که ...

کامی کنار ایفون ایستاد و دستش روی دماغش گذاشت وگفت :

-هیسسس ....



ایفونو برداشت وگفت :

-کیه؟؟؟ ..... به به اقاي کامروا .... بفرمایید تو ...

بعدهم دکمه ي ایفونو زد و به من که بابته کنار دستشویی ایستاده بودم اخم کردو با لودگی گفت :

-پیف پیف بوي دستشویی گرفتی ...

با این حرف کامي مثل بقیه ي دخترا به اتاق هجوم بردم هر سه تاشون جلوي اینه مشغول تجدید ارایش بودن سریع عطر موروي خودم خالي کردم فقط رژ لبمو از کیف لوازم ارایشم بیرون کشیدم و با اینه که چیک توي کیفم رژمو پررنگ کردم با صدای زنگ در مثل سگ پشیمون شدم از این کارم دخترا همشون هول کرده بودن و از اتاق پریدن بیرون اینه از دستم افتاد زمین و پاهام لرزید خودمو روی تخت کامي و غزل پرت کردم ... من داشتم چیکار مي کردم؟؟؟ امیبید کجایی؟؟؟ بیا بهم بگو دروغه ... قطره اشکی با سماجت از چشمم روان شد ای کاش میتونستم بگم نمی خوام بهش بگید برگرده انقدر عصبی بودم که اصلا صداهای بیرونو نمی شنیدم با تکنونای دستي به خودم اومدم سرمو بلند کردم و با بدبختی نالیدم :

-نمی خوام ... پشیمون شدم ... من امیدو می خوام ...

غزل با مهربونی کنارم نشست وگفت :

-آفتاب تو داری بهتری کاره ممکنو میکنی توی این شرایط .. میفهم چی می گم ؟؟؟ اگه این ازدواج صوری رو نکنی باید ازدواج واقعی بکنی اون موقع برای همیشه امیدو از دست میدی ... الانم یه نفس عمیق بکش بیا بریم بیرون

....

نفس عمیقی کشیدم واز جا بلند شدم غزل هم پشت سر من بلند شد به در که رسیدم دوباره پشیمون شدمو خواستم برگردم که غزل هلم داد وگفت :

-بگو بسم الله و برو جلو ...

یه بسم الله گفتم وخیلی خانومانه از اتاق بیرون رفتم همین که پامو بیرون از اتاق گذاشتم نگاهم روی مهتاب ، گلنار و نیکی ثابت موند قشنگ مقابل من نشسته بودن و به پسری که پشتش به من بود خیره شده بودن مهتاب چشمش چهار تاشده بود گلنارم سرشو کج کرده بود و با لبخند پسرکشی به پسر زل زده بود نیکی هم که انگار یه موجود عجیب غریب جلوشه از ترس سفید شده بود

خندم گرفته بود کامی هم مبل کناری پسره نشسته بود با صدای غزل همه متوجه ما شدن :

-بفرمایید اینم از افتاب خانم ...

با حرف غزل هول شدم ولی سریع خودمو جمع وجو کردم حالا همه بهم خیره شده بودن پسره هم همون طور پشت به من ایستاد یا پیغمبر این چه هرکولیه ؟؟؟ و اروم به سمتم برگشت بادیدن چهرش جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم بدون اینکه سلام کنم به تجزیه تحلیل پرداختم قدش خیلی بلند بود حتی از امیدهم بلند تر ولی خوب زیاد تو چشم نمیزد هیکلش توپر و چهار شونه بود خدا رو شکر شیکم نداشت شلوار جین سرمه ای با بلیز مردونه ی سرمه ای چسبون که استیناشو بالا داده بود از این فاصله هم مارک بودن لباساش فریاد می کشید مخصوصا عطر تلخش گردنبد سفید و خوشگلی که نمی دونم از چی بود توی گردن پهنش خود نمایی می کرد صورتی برنز با ابروهای کشیده و چشمای خمار طوسی که به نظر من خیلی آشنا بود دماغه کشیده با لبهایی نازک و چونه ای محکم بیزی صورتشو ساخته بود موهای قهوه ایش رو مدل روز درست کرده بود روهم رفته جذاب و همیشه گفت خوشگل بود صورتی مردونه داشت ولی امید خوشگلتر و بیبی فیس بود... پسره بد نبود ... خوب بود ... یعنی همیشه گفت یکمی از خوب هم بیشتر فقط فقط یه کمی ، ولی بازم فقط امید... به هر حال هرچی بود از سینا سرتتر بود و چند وقتی باید تحملش میکردم .. با سقلمه ی غزل به خودم اوادم معلوم بود اونم در حال

ارزباییه ، خوب اونم حق داشت باید میدید به خانوادش می خورم یانه ، نمی  
دونم چرا ولی پوزخندی زد و با نگاهی جدی گفتم :

-سلام ...

برعکس من لبخند ملایمی زد و سلام کرد کامی بالبخند روبه من کرد و گفت :

-آفتاب جان ایشون راین کامروا از دوستان قدیمی ما هستن ...

سری تکون دادم و باهمون پوزخندم گفتم :

-خوشبختم جناب ...

کامی که از پوزخند روی لبای من حرصش گرفته بود درحالی که با چشم برام  
خطو نشون می کشید رو به راین گفت :

-این خانمم که می بینی آفتاب مهرجو از دوستان صمیمی منو غزل ....

و بعد به مهتاب اشاره ا کرد و گفت :

- وخواهر مهتاب ...

مهتاب سرشو تکون داد راین لبخند مهربونی به مهتاب زد ولی بعد با چشمای جدی ولحن مودبانه ای جلوی من ایستاد دستشو به سمتم آورد وگفت :

-خوشبختم ....

انقدر دلم می خواست ضایعش کنم و باهاش دست ندم ولی دیدم اینجوری خودمو زیر سؤال می برم برای همین خیلی خانومانه و سریع باهاش دست دادم و بعد به سمت مبلی رفتم و روش نشستم ... بعد از شام همه دور همه نشسته بودیم و غزل در حال تعارف چای بود کامی و راین مشغول صحبت در مورد کارای شرکت بودن ، توی این یه ساعت تنها چیزی که ازش دستگیرم شد شوخ بودن و راحتیش بود با این که از صحبت کردن و حرف زدنش حتی راه رفتنش اشرافیت می بارید اصلا اهل کلاس گذاشتن نبود و راحت برخوردی کرد ولی یه چیزی برام سؤال بود اینکه چشمش شوخ بود ولی به من که می رسید رنگ نگاهش جدی می شد ... وقتی حرف میزد دخترا چشم شده بودن و به دهنش خیره میشدن ولی اون برای من هی جذابیتی نداشت و همه ی سلولای مغزم پر بود از فکر امید غزل کنار من روی مبل نست ورو به کامی گفت :

-کامی جان ببخش وسط حرفت پریدم ولی خواستم بگم ما الان برای یه چیز دیگه دور هم جمع شدیم ...

کامی سري تون داد وگفت :

-راست مي گي بهتره بریم سر اصل مطلب ... آماده اید؟؟؟

نمی دونم چرا همش توي دلم رخت میشستن استرس بدی گرفته بودم دلم همش مي گفت نه لي مغزم فرمان میداد راه دیگه اي نداری ... خودمو جمع کردم نفس عمیقی کشیدم ومحکم گفتم :

-بله ..

رائینم به نشونه ي تایید فقط سرتکون داد که کامی ادامه داد ...

-وقته زیادی نداریم .. بهتره شما دوتا برید حرفا وشرایطتونو بهم گید ....

از جام بلند شدم وبا جدیت به رائین چشم دوختم که کامی گفت :

-د پاشو دیگه ...

رئین چشمکی به خترا زد وبا خنده گفت :

-آقای رئیس عصبانی شدن؟؟؟

دختر خندیدن ورائین دوباره با چهره ی جدی مقابلم ایستاد ... اه اه رو اب  
 بخندید پسر ندیده ها ... بی توجه به راین که به من چشم دوخته بود به طرف  
 دیگه ی سالن رفتم و بی تعارف روی مبل نشستم و به راین که با قدمایی محکم  
 و چهره ای جدی جلو میومد نگاه کردم ... راین روی مبل مقابل من نشست و  
 پای چپش روی پای راستش انداخت و به من زول زد ... از نگاهش کلافه شدم  
 وبا غرور توی چشمش نگاه کردم و گفتم :

-اول شما صحبت می کنید یا من؟؟؟

کمی خیره نگاهم کرد و مادبانه گفت :

-ترجیح میدم اول صحبتای شما رو بشنوم ..

اه چه لفظ قلم ترجیح میدم ، می خوام ترجیح ندی !!! .... نفس عمیقی کشیدم  
 و گفتم :

-باشه من اول شروع مي کنم ... من ادم راحتيم واز اينکه به خودم سختي بدم  
بدم مياد پس اگه اشکالي نداره باهاتون راحت باشم؟؟؟

لبخند محوي زد وبا همون جدیت گفت :

-راحت باشید ...

-من افتاب مهرجو فرزند اول مهندس احسان مهرجو ، دانشجوي ترم سوم  
والبته الان دارم ميريم ترم چهارم مهندسي آيتي هستم ... از بچگي عاشق  
دو ست وهمبازي بچگيم بودم ... حتما کامي بهت دربارش گفته ... اميد همه  
کسه منه نزديک بيستويک سالش که بود المپياد شيمي قبول شد واز اروپا و  
امريکا براش دعوت نامه فرستادن ... اولش نمي خواست بره ولي با اصراراي  
من قبول کرد با کلي بدبختي بابا شوراضي کرديم واميد يکي از دعوت نامه ها  
رو قبول کرد ، دعوتنامه ي امريکا ... طبق قانون امريکا بايد براي شش سال  
ميرفت اونجا و فقط ويزاش براي رفت بود نه برگشت او ايل خيلي ناراحت بودم  
از اين موضوع ولي بعد با فکر اينده ي روشن جفتمون قبول کردم وبا خودم  
کنار او مدم اميد قبل از رفتن با باباش او مدن خونمون و منو نشون کردن ولي  
الان ... الان که سه سالو نيم از رفتنش گذشته بابام پاهاشو توي يه کفش کرده  
که يا اميد بايد برگرده يا بايد من ازدواج کني ... نذاشتم اميد برگرده بابچه ها  
همه ي راه هاي ممکن رو امتحان کرديم ولي تاثيري نداشت ومجبور شديم



آخرین راهو امتحان کنیم که ... همین ازدواج مصلحتیه منه ... من اگه این ازدواجو نکنم مجبور میشم یه ازدواج واقعی داشته باشم که صد در صد امیدو از دست میدم ... ومن اینو نمی خوام ... منو تو باهم ازدواج می کنیم و تا دو سالو نیم آینده که امید برای همیشه بر می گرده از هم جدا می شیم ، توی این مدت تو می تونی راحت باشی و اینکه حتی اگه شریک زندگیتو پیدا کردی به من بگی تا زود از هم جدا بشیم .

واینکه امید قرار نیست موضوع ازدواج منو بدونه برای همین باید بهش بگم از خونمون او مدم واینکه تو وقتی خونه هستی لطفا تلفنو جواب نده چون ممکنه امید با شه ومن نمی خوام بهم شك کنه ... وحرف اخرم من هیچ پولی از تو نمی گیرم وخودم کار می کنم وتو هیچ مسئولیتی در قبال من نداری ...

ساکت شدم ونگاهمو به چهره ی جدی و متفکر رانین دوختم ... رانین وقتی دید من ساکت شدم نفس عمیقی کشید وگفت :

-من یه سؤال برام پیش اومده ... شما که حرف از علاقه میزنید پس چرا این امید خان درسشول نمی کنه تشریف بیاره ایران ...؟؟

بهش حق میدادم این سنوالو بپرسه برای همین با خونسردی گفتم :

-امید می‌خواد بیاد، داره خودشو برای او مدن به ابو اتیش میزنه ولی من قسمش دادم که نیاد ... دوست ندارم به خاطر تصمیم بی خود بابای من ، آینده ای که امید اینهمه برایش سختی و نقشه کشیده خراب بشه .... بازم سئوالی هست؟؟

خیلی قاطع گفت :

-نه ....

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

-الان نوبت منه ... من رانین کمروا فرزند دوم خانواده ی کمروا هستم یه خواهر بزرگ تر از خودم دارم به اسم رعنا ازدواج کرده و یه پسر سه ساله هم داره ... پانزده سال پیش به سوئد رفتم و من فوق لیسانس مدیریت بازرگانیمو از سوئد گرفتم یه ساله که با کل خانوادم دوباره محاجرت کردیم ایران بابام هم کارخونه ی بزرگ پارچه بافی داره وهم توی کار خرید و فروشه زمینه منم شرکت بازرگانی دارم که ابزار و قطعات اولیه ی ماشین الات رو وارد می‌کنم یکی از دلیل بر گشتمون والبتّه اصلیش کار شوهر رعنا بود و ما مانم چون نمی‌تونست از رعنا جدا بشه ما رو هم مجبور به برگشت کرد و دلیل دیگه اش هم

ازدواج من با دختر عموم شیوا بود من اهل ازدواج نبودم و نیستم اول خیلی خالفت کردم ولی مامانم بی توجه به مخالفتای من با عموم در میون گذاشت من عمومو خیلی دوست دارم مرد بزرگیه و من مجبور به قبول این ازدواج شدم چند هفته ی پیش اتفاقی برکه ی از مایش فریال رو توی اتاقش دیدم وقتی خوندم حالم خیلی بد شد من ادم بسته ای نبودم تا حالا کلی دوست دختر داشتم ولی نمی خواستم زنم با کسه دیگه ای باشه و از طرفی اگه عموم می فهمید سخته می کرد توی بد خمسه ای افتاده بودم در اخر مجبور به دروغ شدم که یکی دیگه رو می خوام ... الان همه این موضوع رو قبول کردن ولی من مونده بودم اون طرفو از کجا گیر بیارم به هر دختری که می گفتم اویزونم میشد و ولم نمی کرد ولی وقتی کامی تورو پیشنهاد کرد قبول کردم چون تویکی دیگه رو می خوای ..

اه اه اه چقدر خودخواه ... دخترا بهم اویزون میشد ن ... ایشششششششششششش

رائین ادامه داد :

-درباره تلفن .... من شبا دیر میام خونه برای همین هیچ وقت نیستم که بخوام تلفنو جواب بدم و مخصوصا نصفه شبا که به احتمال زیاد تو اون موقع با امید حرف میزنی من از خستگی بیهوشم پس نگران نباش ... در مورد شریک زندگی ... من انقدر کاردارم که به این چیزا نمی رسم ... و کارتم به خودت مربوط میشه می خوای کار بکن می خوای نکن ولی توی این مدت که اسمت

توي شنا سنامه م هست مسئول زندگيت منم ... واينکه ازت مي خوام جلوي خانواده ي من باهام خوب برخورد کني ونشون بدي منو دوست داري ....

واي چقدر دلم مي خواست اين ميز عسلي کنارمو تو سر اين ادم مسئول خورد مي کردم من بميرمم توي بي ريخت وزشتو دوست ندارم و نخواهم داشت ... خودخواه .... خودمو کنترل کردم و دوباره نقاب خونسرديمو زدم وگفتم :

-من حرف ديگه اي ندارم ... !

رائين سرشو تگون داد وگفت :

-منم همين طور ...

از جام بلند شدم و گفتم :

-پس بهتره بريم پيش بقيه ...

سرشو به نشونه ي تايد تگون داد واونم بلند شد به طرف بچه ها رفتيم خنده ام گرفته بود همشون چهارتا چشم اضافه تر قرض گرفته بودن وبه ما چشم دوخته بودن خودمو کنترل کردم روي مبل جاي قبليم کنار غزل نشستم رائينم همين

طور، همه به دهن ما چشم دوخته بودن ما دوتاهم بی تفاوت نشستیم بودیم آخر  
کامی دوم نیاورد وگفت :

-خوب ..

رائین با شیطنت گفت :

-خوب به جمالت ...

کامی با لودگی ولحن لاتی گفت :

-جمالتو عشقه رفیق ...

غزل وسط حرف کامی پرید وگفت :

-کامی ... بسته ...

بعد رو کرد به من وادامه داد :

-چی شد ... ؟؟؟ به توافق رسیدید ؟؟؟

سرمو تکون داد وگفتم :

-اره ... فقط باید بشینیم ببینیم چي بگیم که طبیعی تر جلوه کنه ...

کامی سري تکون داد وگفت :

-اره ... ماوقت زیادي نداریم ...

وبعد به من نگاه کرد و پرسید :

-یه هفته وقت داریم دیگه؟؟؟

-نه ... فقط شیش روز وقت داریم ...

گاهی به راین کردم وگفتم :

-شما باید روز پنجم دست به کار بشي ...

رائین باشه ای گفت ... غزل متفکر گفت :

-برای اینکه جایی از برنامه سوتی ندیم باید خیلی مراقب باشیم ..

به من نگاه کرد وگفت :

-افتاب تو موضع خودتو حفظ کن ... بابات هرچی گفت تو بازم بگو امید ...

اینطوری شک نمی کنن !

بعد کامی رو کرد به مهتاب وگفت :

-این چند روز باید هوای تلفنو داشته باشی یه جورایی باید تلفن چي بشی آگه

خاستگار بود یه جور د ست به سر شون کن و تنها به خانواده ی رائین اجازه

حرف زدن با مامانت رو بده ...

مهتاب حرف کامی رو تایید کرد کامی رو کرد به رائین وگفت :

-توهم هر موقع قرار شد خانوادت زنگ بزنی با افتاب هماهنگ کن ... فقط

رائین حواست باشه بیشتر از پنج روز نشه هاا

رائین باشه ای گفت که غزل رو کرد به دخترا وگفت :

-نقش ماهم زمانی شروع میشه که افتاب به رائین جواب مثبت بده ...

گلنار یه تاي ابروشو بالا انداخت وگفت :

-یعني چي ؟؟؟

نيکي با بدجنسي خندید وگفت :

-یعني اون موقع ما هم با يد نقش عزادارو بازی کنیم وهم مثلا به افتاب  
روحیه بدیم ...

با استرس به کامي نگاه کردم وگفتم :

-کامي ... امیدو چیکارش کنیم ؟؟؟ اگه زنگ بزنه خونمون با بام قضیه ي  
ازدواجمو بهش بگه چي ؟؟؟

-اولا تا قبل از این شیش روز که مهتاب تلفنو برمیداره... ثانيا اگر هم بابات  
برداره فوقش براش غر میزنه ولي حرفي از ازدواج تو رو بهش نمیزنه چون هنوز  
خبري نشده ... بعد از اون هم به امید مي گیم تو از خونه در اومدي ورفتي يه



جاي ديگه حالا تا موقع اي که برید خونتون مي گيم تلفن نداري و بايد به موبایل زنگ بزنی در ضمن اینو یادت باشه که عمو حسینم باماس

با این که هنوز خیالم راحت نبود ولي با این حال سکوت کردم که کامي گفت :

-بچه ها اینو یادتون باشه پاتونو از در خونه بیرون مي ذارید باید همه چیزو فراموش کنید و مثل قبل رفتار کنید ...

هممون قبول کردیم ... ساعت نزد يك دونیم بود که همه با غزل و کامي خدا حافظي کردیم جلوي مجتمع که رسیدیم راثین با لحن جنتلمانه اي جلومون ایستاد وگفت :

-اگه ماشین ندارید برسونمتون ....

همه تشکر کردیم که لبخند دوستانه اي به همه زد ولي دوباره تا چشمش به من خورد جدي شد بي اهميت نگاهش کردم که سریع خداحافظي کرد و رفت تا ازمون دور شد گلنار به حالت غش خودشو توي بغل مهتاب انداخت وگفت :

-منو با خودت ببر ...

مهتاب با حرص هولش داد جلو وگفت :

-هي گلنار حواستو جمع کن شوهر خواهر منه هاللا... ..

با حرف مهتاب حرصم گرفت وبا تشرگفتم :

-مهتاب ....

نيکي ايشيبيي کرد وگفت :

-لياقت نداري به خدااللا... ..

گلنار خندید وگفت :

-افرين ... آگه يه بار يه حرف درست زده باشي همينه ... بي لياقت ....

همون موقع رائيين با يه تڪ بوق از جلومون رد شد ودهن ما چهار تا عين کاراژ

باز موند ....

گلنار-ماشينشو دیدید ؟؟؟



-خاك تو سرت لياقت نداري ...

حرصم گرفت همون طور كه به طرف ماشين ميرفتم گفتم :

-خاك تو سرشماها نفهميديد مسخرتون كرد چه جور ي چهار نفر ادمو با  
ماشيني مي خواست بيره كه با راننده دوتا سرنشين داره

باحرص ريموت ماشينو زدم وزير لب گفتم :

-پسره ي كودن .... احمق عوضيبيني

با خودم كه رو در بايسي نداشتم حرصم گرفته بود كه چرا اين از من بالا تره ...  
حالا من ۲۰۶ خودمو باهاش مقايسه كنم يا سوزوكيه بابارو؟؟؟ مهتاب سوار  
ماشين شد و من با عصانيت گفتم :

- پس اون دو تا کوشن؟؟؟

مهتاب که دید اوضاع خطریه مظلومانه گفت :

- گلنار ماشین آورده بود ...

دیگه چیزی نگفتم و راه افتادم ... هیچ وقت دوست نداشتم بالا تر از خودمو  
بینم ...

\*\*\*\*\*

فردا روز پنجم بود روزی که سرنوشتم تغییر می کرد و من نمی دونستم این  
تغییر خیره یا شراینده ام مبهم بود و این بیشتر داغونم می کرد گیج بودم گیج تر  
شدم بد جور استرس گرفته بودم تمام تنم میلرزید انقدر دوست داشتم زنگ  
میزدم امید و می گفتم قسممو پس میگیرم فقط بیا ولی دیگه انقدر خودخواه  
نبودم که ایندشو خراب کنم ، نمی دونم شاید هر کس جایی من بود از امید می  
خواست که بیاد ولی من غرورمو داشتم که نمی خواستم پس فردا امید همینو  
چماق کنه و تو سرم بکوبه با اینکه می دونستم اهل اینجور کارا نیست ....  
امروز بد جور با بابا دعوا کرده بودم اون از اتمام وقتم می گفت منم از علاقم  
و هیچ کدوم به حرف اون یکی گوش نمیدادیم ... دلم برای امید تنگ شده بود  
بابا امروز با چنان تحقیری بهم گفت :

-این بود عشقه امید خان ؟؟؟ این جور ی دم از عشق میزد ؟؟؟ آگه عاشق بود که درس براش اهمیت ندا شت ... یعنی تو به اندازه ی در س ششم نمی ارزی ؟؟؟ به اندازه ی یه مدرک ؟؟؟ یعنی ارزش دختر احسان مهر جو همین قدره ؟؟؟

چقدر اون موقع دلم می خواست جیغ بزنم داد بزنم بگم امید منو دوست داره بگم آگه دستش بود بر می گشت بگم دارم به خاطر عشق اون با ایندم بازی می کنم ولی جلوی زبونمو گرفتم که آگه حرف میزدم همه چیز خراب می شد فقط با بغض وآه گفتم :

-بابا چیزایی هست که نمی دونی فقط فقط اینو بهت می گم آگه زندگی من خراب شد آگه بدبخت شدم آگه هر روز از سیاه روزیم آه کشیدم زیر سر شما ست و بدونید قسم به همون خدایی که می پر ستم بابا حالتون نمی کنم و بدونید مسبب بدبختی من شمایی .. باشه بابا من قبول می کنم که ازدواج کنم ولی باهر کسی جز اون سینای املل که با دیدن چهرش کهیر میزنم ... حداقل تو زندگیتون یه با برام پدری کنید و با غد بازی بدبخت تر از اینم نکنید

...

بابا همیشه صلاحمونو مي خواست و هيچ وقت نشده بود برامون کوتاهي کنه ... ولي اين دفعه نمي دونم چرا با سرنوشت من بازيش گرفته بود .... به هر حال توي دعوا که حلوا خيرات نمي کنن .... بدون توجه به ساعت تلفنو برداشتم و با اميد تماس گرفتم بعد از چند بوق صدای متعجب اميد توي گوشي پيچيد :

-الو ...

با شنیدن صدای مهربونش بغض کردم ولي خودمو کنترل کردم که صدام نلرزه :

-سلام ...

اميد با نگراني گفت :

-افتاب ؟؟؟ حالت خوبه ؟؟؟ چرا بيداري تو ؟؟؟ الان چهار صبحه ايرانه مگه نه ؟؟؟

قطره اشکم از چشمم افتاد ولي باز خودمو کنترل کردم و با صدایي اروم گفتم :

-اره ....

-آفتاب چرا صدا گرفته ؟؟؟ چرا اینجوي حرف ميزني ؟؟؟ خوبی ؟؟؟

-اره امید .. من خوبم ...

حالا گریه ام شدت گرفته بود و صدام اروم تر ... و ادامه دادم:

-تو خوبی ...؟

صدای امید اوج گرفت و با عصبانیت گفت:

-نه خوب نیستم ... چون تو خوب نیستی ... آفتاب تو دروغ گو نبودی ؟؟؟

حالا اونم صدایش میلرزید :

-مگه نگفتی همه چیز خوبه ... مگه نگفتی دیگه نگران نباشم ؟؟؟ پس این

ترس هرشب من از چیه ؟؟؟ حال الان تو برای چیه ؟؟



دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم وزدم زیر گریه برای اینکه صدای گریه ام نره  
اون طرف خط د ستمو گذا شتم توی دهنم وگاز گرفتم امید که دید جواب نمی  
دم با صدایی لرزون وبلند فریاد زد :

-د لعنتی چرا جواب نمی دی ؟؟؟ افتاب ... تورو جان امید حرف بزن ....

امیدم ببخش که بهت دروغ میگم ولی برای اینده ی خودته ... در حالی که  
گریه می کردم سعی کردم بخندم وگفتم :

-رفتی اون ور بد دهن شدی هااا ... یادم باشه اومدی ادمت کنم ...

امید با حرص گفت :

-ظفره نرو .... خواهش می کنم ...

-هیچی نیست به خدا امید ... دلم گرفته ... تنگه برات نامرد ... کی تموم  
میشه این دوسال ؟؟؟

صدای امید اروم شد ولی هنوز نگران بود :

-تموم می‌شه خانمم ... تموم می‌شه قربونت برم .... خیلی زود تموم می‌شه ....  
توی یه چشم به هم زدن ....

دوباره بغض کردم ... امیدم خبر نداری که توی یه چشم بهم زدن قراره برای  
کس دیگه ای بشم ... ما می‌گیم صوری ولی همه می‌گن واقعی ..... لبخند  
تلخی زدم و گفتم :

-میدونم ... ببخش مزاحمت شدم ...

امید با مهر بونی گفت :

-این حرفا چیه عزیزم تو مراحمیی

-ممنون ... دیگه باید برم ... کاری نداری ؟

-افتاب مواظب خودت باش امیدت هیچ وقت نمی‌خواد غم صداتو بشنوه ...  
دوستت دارم خانمم خداافظ ...

-منم همین طور خدافظ ...

تلفنو قطع کردم و خودمو روی تختم انداختم و با تمام وجودم زار زدم ....

\*\*\*\*\*

روز موعود بود و کامی به جای راین با هام تماس گرفت و گفت ، راین گفته ما مانش اینا قراره زنگ بزنی ... دوتا حس متضاد داشتم هم حس به ادم شکست خورده هم به ادم پیروز شکست در برابر خواست بابا و پیروز برای کلاهی که داشتم سر همه میداشتم که این وسط امیدم استثنا نبود و من به خاطرش عذاب وجدان گرفته بودم ... به مهتاب خبر دادم که مامان راین زنگ میزنه خودم از صبح تا حالا پایین رفتم و خودمو توی اتاقم زندانی کردم یه جورایی شوک بهم وارد شده چون خودم میدونم دارم بازی خطرناکیو شروع می کنم و من اصلا اهل ریسک نبودم ...

با صدای تق تق در به خودم اوادم عکسایي که با امید گرفته بودمو گذاشتم روی تخت و با صدای خفه ای گفتم :

-بفرمایید ....

مهتاب با ذوق وارد اتاقم شد و گفت :

-وای آفتاب نمی دونی که همین الان مامان راین زنگ زده بود .. چقدر با ادب بود این زن ... تا فهمیدم کیه سریع گوشیدادم مامان، مامان انقدر ازش خوشش اومده که نگو همش راه میره واز ادبه مامانه تعریف میکنه بعدم زنگ زد به بابا گفت بابام سریع قضیه رو گرفت وول نکرد گفت میره تحقیق میکنه درباره ی پسره ... همه چیز داره طبق نقشه پیش میره ...

با بی حالی به تخت تکیه کردم وگفتم :

-مهتاب هرچی بیشتر جلو میریم بیشتر میترسم ...

مهتاب با سرخوشی خودشو روی تختم انداخت وگفت :

-دیوانه ای به خدا، همه چیزداره خوب پیش میره تا چند وقت دیگه برای همیشه مال امیدی ...

عکسبوکه منو امید با خوشحالی توی دربند گرفتیم ود ستمون گردنه همه ویه لبخند واقعی وعمیق هم روی لبامون بر میدارم وبا عشق انگشتمو روی تصویر شاد امید میکشم وحسرت می خورم، حسرت روزایی رو که بدونه هیچ ترس



می دونم ازدو اجم صوریه ولی باز ظاهرم داغون واز درون خردم ... چند نفس عمیق و پشت هم کشیدم ولی باز قیافم زار بود ... اروم از اتاق بیرون اومدم واز پله هاسرا زیر شدم بابا ومامان روی مبلای توی هال نشسته بودن بابا وقتی دیدم فقط با تا سف سر شو تکون داد مامانم نگران زل زده بود به من ، مهتابم که می دونستم الان از لای زده های چوبی بالا زل زده پایین .. هنوز ایستاده بودم که بابا با صدای محکمی گفت :

- بشین افتاب ....

روی اولین مبل نشدستم با اینکه از استرس نا ندا شتم بازم با غرور سرمو بلند کردم ومنتظر به بابا چشم دوختم باباهم نگاهشو به من دوخت توی نگاهش مهربونی موج میزد ولی درکش نمی کردم که چرا با اینده ام داره بازی می کنه ؟؟؟ مگه نمی دونست من برای امید میمیرم ؟؟؟ صدای بابا منو از افکارم جدا کرد :

- یه ماه بهت فرصت دادم هم به تو هم به اون ، مثلاً عاشق سینه چاکت ولی خوب شماها هیچ کاری نکردید... مثل اینکه واقعا نمی خوایش ؟؟؟ نه ؟؟؟

با این حرف بابا پوزخندی رو لبم نشست کجای کاری مهرجوی بزرگ که دخترت به خاطر عشقش کلاه بزرگی برای سرت دوخته ... بابا بی توجه به پوزخندم ادامه داد :

-به هر حال فرصت یه ماهت تموم شد ... خودت قبول کردی ازدواج کنی ولی گفتمی باهرکسی جز سینا منم قبول کردم .... این چند وقت خیلی خاستگار داشتی بی شتر دو ستام تو رو برای پسران شون زیر سر گذاشته بودن منم توی خاستگارات گشتم و بهترینشو انتخاب و قبول کردم ...

با حرف بابا تم بیخ کرد ... مگه مهتاب تلفنارو جواب نداده بود؟؟؟ پس این خاستگارا کجا بودن؟؟؟ آه خدای من ... شرکت بابا ، موبایلش ، دو ستاش ... همه ی اینا دور سرم می چرخید نکنه رانین نبا شه؟؟؟ قسم به همون خدایی که خودکشی رو حروم کرده خومو می کشم ، توی این فکر ها بودم که بابا با ادامه دادن حرفش افکارمو کنار زد :

-البته اینو که انتخاب کردم جز دوستانم نیست ولی خانواده ی خیلی خوبین مطمئنم طرف میتونه خوشبختت کنه ....

قلبم تالاپ تالاپ صدا می کرد داشتم از صدای قلب خودم کر میشدم که حرف بابا مثل قرص قلبی عمل کرد و صدای قلبمو اروم کرد ...

- پسره تاجره تازه یه ساله از سوئدبا خانوادش اومده ولی توی همین یه سال همه ی اطرافیانشو شیفته ی خودش کرده ... همه از خودشو خانوادش تعریف می کنن اینارو گفتم که بدونی انقدر بی فکر نیستم که دخترمودست هر کسو ناکسی بدم ...

فردا مادرش تماس می گیره برای جواب ... ماهم بهشون می گیم اخر همین هفته یعنی سه روز دیگه تشریف بیارن توهم بهتره از الان به فکر جمع کردنو دور ریختن اشغالاتی اون پسره باشی اینجوری برات بهتره ...!

حرف بابا که تموم شد مثل یه سنگه سخت از جا بلند شدم وبه طرف پله ها رفتم که صدای بابا متوقفم کرد :

-افتاب ... بهتره به فکر سنگ انداختن جلوی پای پسره نبا شی وگرنه ابرورو بی خیال میشم وشده به زور پای سفره ی عقد میشونمت ... خودت گفتی سینا نه ... پس یا این یا سینا ... اگه این بره مطمئن باش زن سینایی!

پوزخندم دوباره روی لبم تکرار شد وبا دوبه طبقه ی بالا رفتم مهتاب که پای نرده ها نشسته بود نگاه بهت زدشو بهم دوخت همون موقع بابا با فریاد صداش



کرد مهتابم سریع از جا پرید و به طبقه ی پایین رفت، وارد اتاقم شدم روی  
صندلی میز کامپیوترم نشستم دستامو تکیه گاه سرم کردم و به ویولون و گیتار  
کنار اتاق چشم دوختم و اشکام سرازیر شد با یاد اون روزا آهی کشیدم ....

\*\*\*\*\*

-وای افتاب دیونم کردی ... این چه طرز بغل کردنه گیتاره؟؟؟ سردسته رو  
بالا بگیر ... تو باز ناخوناتو کوتاه نکردی؟؟؟

اخم کوچیکی کردم و به امید که بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم :

-||| امید نمی تونم که ناخونای یه دستم بلند باشه یه دستم کوتاه؟؟؟

امید مهربون سرمو ب\*و\*سید وگفت :

-اگه می خواهی گیتار یاد بگیری باید این کارو بکنی ...

با شیطنت گفتم :

-چشم اقای من دیگه چی؟؟؟

خندید و گفت :

-چشمت بي بلا ... شروع کن خانمم ...

وبعد روي صندلي مقابلم نشست شروع به نواختن کردم امید نگاهش به انگشتم بود که روي سيم هاي گيتار به ر\*ق\*ص در اومده بود و براي حرکتشون زیر لب زمزمه مي کرد: انگشت ۱ - ۲ - ۳ - ۴

حالا ترتیشو عوض کن

۲-۴-۳-۱

۳-۴-۲-۱

۲-۳-۱-۴ ... وغيره

انقدر رفته بودم تو بهر چهره ي مهربون امید که حرکت دستمو اشتباه کردم و امید با خراب کاری من لبخند شیرینی زد و چشماشو بست با مظلومیت گفتم

:

-بخشید ...

چشماشو باز کرد درحالی که مهربون نگاهم می کرد سري تڪون داد واومد  
پشت صندلیم ایستاد وبا لحن ملایمی گفت :

-مگه میشه نبخشم ???

خنده ي سرم \*س\* تي کردم وگفتم :

-نچ نمیشه ...

امید باز سرموب \*و\*سید وگفت :

-خوبه خودت می دونی بازم می گی ...

بعد با لطافت دستاشو روی دستام گذاشت و سرشوبه سرم تکیه داد ودر حال  
زدن اکورد ها با صبر ومهربونی گفت :

-مهمترین امر تو این تمرین ۱: سرعت بسیار پایین ، ۲ تمرکز ودقت در هنگام  
تمرین ...

و بعد با شیطنت گفت :

-و این تمرکز و دقت تو صورت من نمی تونی پیدا کنی قشنگ من ...

چه روزای خوبی بود، دیوانش کردم تا بالاخره یاد گرفتم تازه می خواست و یولون یادم بده که رفت ... حالا بابا به این یادگاریای امید که حتی کوچیک تر نشم که یه شکلات بود و برای من پر خاطره بود می گفت اشغال؟؟؟ می گفت بندانز دور؟؟؟ مطمئنم اولین چیزی که با خودم بیرون ببرم همین اشغالاس ....

\*\*\*\*\*

امروز قرار بود خانواده ی رانین برای خاستگاری بیان و نقش دخترها هم از اینجا شروع می شد هرکدوم با چهره ای ماتم گرفته وارد خونه می شدن با اینکه خودم واقعا حال مساعدی ندا شتم ولی با دیدن نقش بازی کردن اینا خندم گرفته بود مخصوصا گلنار که هم می خواست مثلا گریه کنه هم ترس دماغ عملیشو داشت که یه وقت کج نشه ... خلاصه با کلی ادا و مسخره بازی اومدن توی اتاقم در اتاق که بسته شد هر کدوم دلشونو گرفتن و یه جا ولو شدن و سعی می کردن خندشونو خفه کنن مهتاب که خودشم می خندید گفت :

-تورو خدا بچه ها هییییییییییی الان مامان بباد ضایع میثیما ...

غزل خودشو کنترل کرد وگفت:

-راست میگه بچه ها جمع کنید خودتونو ...

بعد نگاهشو به من دوخت وگفت :

-انگار باورت شده رانین واقعا قراره بباد خاستگاری؟؟ این چه قیافه ایه پاشو

برو حمام ببینم ...

با بی حالی گفتم :

-ول کنید تورو قران ...

گلنار با حرص دستمو گرفت وکشید وگفت:

-بیا بروحمام خودتو لوس نکن من که می دونم توی دلت الان داری دانس

میڈی ...

بچه هامنو به زور پرت کردن توي حمام بعد از يه دوش کوچولو سريع از حمام  
اومدم بيرون نيکي با خنده گفت :

-افتاب حسابي گربه شور کردي خودتو هاااا

بي حوصله با همون حوله ي تم رو تخت ولو شدم وگفتم :

-برو بابا ....

گلنار با مسخره بازي گفت :

-بميرم براي اين راتين که قراره تورو تحمل کنه اصلا چرا نمياد منو بگيرهههههه  
؟؟؟ به خدا در بست نوکرشم ...

غزل شکلکي در آورد وگفت :

-از تو بعيدم نيست ...

گلنار اداي غزلو در آورد غزل بي توجه به گلنار به من نگاه کرد وگفت :

- این دیونه رو ولش کن .... لباس چي مي پوشي ???

با حرص گفتم :

- گونیییییییی ...

غزل در حالی که با خونسردی به سمت کمد میرفت گفت :

- اووووممممممم ... اونم خو به ولی به درد این مجلس نمی خوره بذار بعدا

پوش ... الان باید ببینم چي بهت بدم پوشي ???

وسرشو کرد توي کمد لباسم گلنارو مهتابم که فوضول پشت اون تو کمدم سرک

مي کشیدن ببینن چه خبره ... نیکی صندلی میز ارایشمو جلوي تخت گذاشت

وروش نشست در حالی که با دقت منو نگاه مي کرد گفت :

- ابروهات یه کم در اومده باید تمیز کنم ....

بعد هم موچینو از روی میز ارایش برداشت منو روی تخت خوابوند در حالی

که سرم روی پاهاش بود واون داشت زیر ابروهامو تمیز مي کرد شمرده شمرده

گفت :

-مهتاب مي گفـت بابـات گفـته بـايد هـمه يـي يـادگـاريـايـي اـميدو بـندازي دور !!! اره  
؟؟؟

با ناراحتي سرمو تـكون دادم كه نفس عميقي كـشيد وگفت :

-بهتره تا فردا جمع كني بـدي به من ببرم خونمون تا خودت بري خونت ...  
مهتاب مي گفـت بابـات بهش گفـته اگه تو جمع نـکني خودش مياد همه رو يه  
راست ميريزه تو کوچه ...

سرمو پايين انداختم و با خودم فـکر کردم اگه اوـنا رو بـيرن من ميميرم ... بعد از  
چند دقيقه نيکي دستي به ابرهام كـشيد وگفت :

-خوب شد پاشو ....

سرمو از روي پاي نيکي بلند کردم همون موقع باصـداي جـيغ غـزل به اون  
سمت نگاه کردم غـزل با يه کـت و دامن کوتاه سـبزخوش دوخت و خوش رنگ  
جلوم ايستاد وگفت :

-نامرد اينو کي خريدي من نفهميدم ؟؟؟



-اون سري كه با مامان رفتيم انتاليا خريدمش ... نيومدي كه .... حالا اگه  
خوشت اومده بردار ...

سري تگون داد وگفت:

-مطمئن باش بر میدارم ولي امشب تو بايد اينو بپوشي ...

با بهت به چهار تا شون كه حق به جانب به من زل زده بودن نگاه كردم وگفت:

-اين خيلي کوتاست .... يه وقت خانواده ي اين پسره خوششون نمياد اون  
وقت بدبخت ميشيم ...

غزل مطمئن گفت:

-خيالت جمع خانواده ي اپني داره .. براشون مهم نيست ...

بي خيال شونه هامو بالا انداختم ولبا سواز دست غزل گرفتمو پوشيدم .... با  
اصرار گلنار زير دستشون نشستم تا درستم كتن موهامو مثل هميشه صاف  
كردن وتل باريكي هم رنگ لباسم كه يه پاپيون ناز كنارش داشت روي سرم  
گذاشتن وموهامو كج روي صورتم ريختن وارايشي خيلي مليحي هم كردم ،

صورت‌م خیلی بچه‌گونه و ناز شده بود ولی خوب خنده ام می‌گرفت راینن به  
چهره‌ی مردونه و جذاب داشت ولی من مثل دختر بچه‌های نانا بودم.....

قرار بود زمانی که خاستگارا میان بچه‌ها اینجا بمونن ولی برن تو اتاق مهتاب  
که مثلا منو راینن بیایم اتاق من حرفامونو بزنینم ، باباهم جلوی همشون برام  
خطو نشون کشید که حق ندارم دست از پا دراز کنم وقتی زنگ در به صدا در  
اومد بچه‌ها منو هول دادن پایین ... مامان ایفنو برداشت و بهشون تعارف کرد  
که بیان داخل بابا و مامان برای خوشامدگویی جلوی در ساختمان منتظرشون  
بودن ، ومن عقب ایستاده بودم و به مامانو بابا نگاه می‌کردم که با لبخند منتظر  
ورود آنها بودن توی دلم پوزخند زدم بهشون و گفتم اون زمان که امیدم می‌ومد  
همین جور لبخند می‌زدید ... با صدای سلامو علیک به خودم اومدم اول از  
همه‌ی خانم خیلی خوشگل و جون بود که موهای بلوند سشوار کشیدش از  
زیر شال نازکش کاملاً پیدا بود بعد از اونم به دختر جون خیلی خوشگل که  
موهای زیتونی فرش از زیر شالش که گشاد بسته بود کاملاً پیدا بودو با ارایش  
ملیح و چشمای طوسی هم رنگ چشمای راینن خیلی ناز شده بود بعد از اونم  
دوتا مرد قد بلند وارد شدن که یکیشون مسن تر بود ولی باز چیزی از جذابیتش  
کم نمی‌کرد بعد از اونا هم راینن با کتو شلوار طوسی هم‌رنگ چشماش  
و بلیز سفید با کروات طوسی و سفید با دسته‌گلی از گل رز سفید وارد شد  
نگاهم روی دسته‌گل ثابت موند آگه امید بود رز ابی یا سیاه می‌گرفت چون  
می‌دونست من عاشق این دورنگ گل رزم ... با صدایی به خودم اومدم ، اون

دختر جون جلوم ایستاده بود و با لبخند دستشو به سمتم دراز کرده بود از شواهد پیدا بود که خواهر بزرگتره راینه سریع باهش دست دادم و سلام کردم خیلی ناز خندید و گفت :

-فکر کنم شما باید خواهر کوچیک عروس خانم باشی ....

خنده م گرفت خوب معلومه بدبخت شك میکنه با این قیافه ای که اینا برای من درست کردن ... رفتم بگم نه همون موقع اون یکی خانمه که حتما مامان راینین بود گفت :

-سلام عزیزم ..

با مامانشم دست دادم کلا خانواده ی خیلی شیک و با اصالتی بودن و... خوش اخلاق ، البته اگه راینینو حساب نکنیم ولی خوب اونم خوش اخلاق بود اما با همه نه با من با اون دوتا مردم که یکی شون بابای راینین بود اون یکی هم شوهر خواهرش خیلی رسمی سلام واحوال پرسیدم و دست دادم بعد به سمت راینین رفتم که حرف خواهر شو شنیده بود و بالبخند به من نگاه می کرد گلو از دستش گرفتم وگفتم :

-هه هه هه ... رواب بخندي ....

لبخندش عمیق ترشد ولي هنوز چشماش جدي بود وگفت :

-چه قدر بچه شدي الان اگه به مامانم بگم عروست اينه پس میوفته بدبخت

...

اخم کردم دسته گلو از دستش کشیدم وگفتم :

-خیلیم دلش به خواد مامانت ... !

با تعارف بابا دیگه نتونست چیزی بگه و به سمت مبلاي پذیرايي رفت ... دسته گلو برداشتم و بردم وتوي گلدون گذاشتم در حالي که به سالن پذیرايي میرفتم نگاهم به زده هاي بالا افتاد چهار تا کله از لاي زده ها بیرون بود وهشتاچشم از بالا زل زده بود به پایین و با کنجکاوي همه رو ارزايي مي کردن خنده ام گرفت ، درحالي که لبخند محوي داشتم به پذیرايي رفتم وگلدون رو روي ميز عسلي گذاشتم و روي مبل کنار مامان نشستم نگاهم به رانين خورد که اونم داشت به زده ها نگاه مي کرد وبا شیطنت مي خندید مي خواستم پاشم بزخم تو سرش حالا اگه بابام بينه مي گه پسره ديونه اس ... سريع به بابا نگاه کردم که دیدم نه خدارو شکر داره با بابا وشوهرخواهر رانين حرف ميزنه .... برگشتم

و با اخم به راین زل زدم اونم که سنگینی نگاهمو حس کرد به من نگاه کرد ...  
 اخم شدید تر شد که اونم رنگ نگاهش دوباره جلدی شد و به من زل زد بر اش  
 خطو نشون می کشیدم همون موقع چشمم به خواهر راین که کنارش نشسته  
 بود خورد باخنده ی مرموزی به من خیره شده بود بادیدنش هول شدم و لبخند  
 ژکوندی تحویلش دادم که اونم لبخندش عمیق تر شد ... همون موقع مامان  
 راین رو کرد به مامان و گفت :

-خانم مهرجو عروس خانم تشریف نمیارن ما ببینیمشون؟؟؟

مامان و بابا با تعجب بهش نگاه کردن منم سعی داشتم خنده ام رو خفه کنم  
 همون موقع خواهر راین همون طور که بالبخند به من نگاه می کرد گفت :

-مامان جان فکرکنم عروس خانم ایشون باشن

و به من اشاره کرد حالا مامان و بابای راین به علاوه ی شوهر خواهرش با  
 تعجب به من نگاه می کردن مامانش با تعجب گفت :

-عزیزم کلاس چندمی ....

من لبخند کوچکی زدم و با متانت گفتم :

-سال دوم دانشگاه هستم ....

مامانش متعجب گفت :

-جهشي خوندي ???

-نه همون سال تحصيلي خودم ...

مامانش لبخند شيريني زد وگفت :

-وای عزیزم ببخشي ها ... اخه خيلي کوچيک تر از سنت نشون ميدي ...

مامان اينبار گفت :

-بله هم افتاب هم مهتاب دوتاشون چهره ي بچه گونه اي دارن ...

مامان رائيـن - نازي ... خدا بهتون ببخشه ...

-ممنونم ...

بعد از این صحبت‌های معمولی بابای راین با لبخند گفت :

-خوب آقای مهرجو از هر چی بگذریم سخن دوست خوش تراست .... بهتره  
بریم سراصل مطلب ....

بابا با متانت گفت :

-بله حق باشماست بفرمایید ...

-آقای مهرجو ما از دار دنیا همین رعنا ورائینو داریم ... خدا رو شکر رعنا جان  
با انتخاب مهراب خان گل کاشت والانم ما یه نوه ی سه ساله داریم فقط مونده  
این اقا راین ... پسرم فوق لیسانس مدیریت بازرگانی‌شو از سوئد گرفته و برای  
خودش یه شرکت بازرگانی و یه نمایشگاه ماشین داره ...

ابروهامو انداختم بالا کامی حرفی از نمای شگاه ما شین نزده بود! پدرش ادامه  
داد :

-رائین از نوجونی روی پای خودش ایستاده واز صفر شروع کرده هر چی الان  
داره نون بازوی خودشه نه من .... ومن از مرد شدنش مطمئنم که دارم برآش  
استین بالا میزنم به هر حال دختر شمام مثل رعنا ی منه ومن فقط خوشبختیشو

مي خوام ... واگه يه ذره به رائيتم شك دا شتم پامو جلو نمي ذا شتم به هر حال  
شما صاحب اختياريد كه ببينيد اين پسر مارو به غلامي قبول داريد يانه ؟

باباي رائيتم همه ي اين حرفا رو با لحن محكم و دلپذيري گفتم نه تنها به دل  
بابا نشست بلکه به دل منم نشست ... بابا سرتكون داد وگفت :

- اين لطف و بزرگي شمارو ميرسونه اقاي كمروا .... از خدا كه پنهون نيست از  
شما چه پنهون ما قبل از راه دادن خاستگار ميريم تحقيق واز گل پسر شمام  
مطمئنيم ولي خوب حالا ما هر چقدر را ضي با شيم ولي مهم اين جونا هستن  
كه بايد ببينم مي تونن يه عمر هم ديگه رو تحمل كنن يا نه ؟؟؟

تو دلم پوزخند زدم وگفتم : پدر من حرف با عملت يه در صدم شبیه هم نيست  
اگه نظر من مهم بود الان جاي اين اقا عمو حسين نشسته بود ....

- بله حق با شماست پس اگه اجازه ميديد اين دو تا جون چند كلام باهم حرف  
بزنن تا ببينيم خدا چي مي خواد ....

- خواهش مي كنم شما صاحب اختياريد ....

بعد رو كرد به من وگفتم :



-افتاب جان راین خانو به اتاقت راهنمایی کن دخترم ....

به اجبار بلند شدم و روبه راین گفتم :

-بفرمایید

و خودم جلو تر به سمت پله ها رفتم از صدای پاش روی پله ها می فهمیدم که داره پشتم میاد در اتاقم باز کردم که نگاهم به اون چهارتا خل افتاد ، بی توجه به راین داخل اتاق رفتم اونم پشت سرم اومد با دیدن دخترا خندید و گفت :

-سلام ... شما ها اینجا چیکار می کنید؟؟؟ نهچ نهچ مگه نمی دونید عروس و داماد باید تنها باشن ؟

همه با خنده جواب سلامشو دادن غزل با لحن حق به جانبی گفت :

-شما ها که حرفی برای گفتن ندارید برای همین ما اومدیم اینجا ....

گلنار که روی صندلی میز کامپیوتر نشسته بود بلند شد و رو به راین گفت :

-بیا اینجا بشین ...

رائین مخالفت کرد و در حالی که به سمت کتابخونه ام میرفت گفت :

-راحت باش من نمی شینم ....

به رائین نگاه کردم که داشت کتابامو بررسی می کرد و پیش خودم گفتم : چه فوضول ! وروبه غزل گفتم :

-رفتم پایین چی بگم ؟؟؟

گلنار با خنده گفت :

-یه ذره کلاس بذار بگو یه هفته ی دیگه جواب می دم ... که فکر نکنن اش دهن سوزین ....!

رائین با خنده و حالت با مزه ای به گلنار نگاه کرد وگفت :

-من برگ چغندر نیستامانننن ... پسرشونم ... !

گلنار خندید و گفت :

-فعلا که از خودمونی ....

این بار مهتاب گفت :

-نه .... مگه ندیدید بابا تهدید کرد که سنگ جلو پاشون ننداز به نظر من همین

الان جواب مшто بده ....

نیکی اخم کوچکی کرد و پرسید :

-اون وقت نمی گن دختره هول بود ؟؟؟

مهتاب با خنده گفت :

-خوب راس می گن دیگه هوله .... !

غزل متفکر به من نگاه کرد و گفت :

- به نظر منم همین الان بله رو بگو هم کاراتون جلو تر میوفته هم بابات گیر نمی ده ....

بعد برگشت به سمت راین گفت :

-نظر تو چیه ؟؟؟

راین شونه اش رو انداخت بالا وگفت :

-برای خانواده ی من فرقی نمی کنه .... بالاخره می دونن که پسر خوشتیپ داشتتم درد سره ...

پوزخندی رو لبم نشست و با تمسخر گفتم :

-وای ... ناز بشی الهی .... پسر خوشتیپه مامانت اینااا !!!

راین ابروهاشو بالا انداخت وگفت :

-چیه کوچولو حسودیت میشه ؟؟؟

با تمسخر خندیدم و گفتم :

-اوه خدای من .. ببین کی چي مي گه ؟؟؟ من به تو ؟؟؟ عمرا !!! اصلا چي داري که به تو حسودیم بشه ... البته اگه خودت حسودیت همیشه بگو خجالت نکش ....

رائین به طرف من اومد در حالی که با شیطنت صورتشو نزدیک صورتم مي کرد گفتم :

-به همه چیزم .... خوشگل نیستم که هستم ... جذاب نیستم که هستم ... خوش هیکل نیستم که هستم ... خوش تیپ نیستم که هستم ... پولدارم که معلومه .... هستمممم

یه قدم عقب رفتم تا ازش فاصله بگیرم و در حالی که از درون خودمو مي خوردم خون سرد دست به کمر زدم و گفتم :

-هي واي من .... تورو خداااا ... ؟؟؟؟ چیزی رو فراموش نکردی ؟؟؟

و بعد اداشو در اوردمو ادامه دادم :

-اخه خود شيفته من اگه مجبور نبودم نگاهتم نمي کردم ... منه خو شگلو چه به توي سوسک ....

رائين دوباره تو صورتم دولا شد وگفت :

-همه ي اينارو گفتي كه بگي من خوشگلم ؟؟؟ عمرا ... حالا چرا گريه مي كني كوچولو ؟؟؟ مامانتو مي خوي ؟؟

سرمو بردم عقب وازش فاصله گرفتم وگفتم :

-نه جونم تو مامانتو مي خوي ....

خنديد ودوباره اومد نزديكم وگفت :

-اره ديدم كي از ترس پايين چسيده بود به مامانش حسود خانم ....

چقدر دلم مي خواست با تمام وجود جيغ بزنم ولي خودمو كنترل كردم نفس عصبي كشيديم وتارفتم دهن باز كنم غزل عصباني شد ومثل مامانايي كه دوتا بچه ي تخسشون باهم دعوا مي كنن با تشر گفت :

-بس کنید دیگه ...

-الو؟؟؟ صدای سرو و حال نیکی توی گوشی پیچید: -سلام خانم خوش خواب .... چه قدر می خوامی تو دختر؟؟؟ خمیازه ای کشیدم و گفتم: - سلام ... تا صبح بیدار بودم داشتم وسایلمو جمع می کردم ... نیکی- اهان .... بین من تا ده دقیقه ی دیگه جلوی خونتونم ... چي می خوامی به بابات بگي که شك نکنه ... ؟ کمی فکر کردم و گفتم: -بهش می گم قراره همه ی اینارو ببخشم ... نیکی- خیل خوب پس اماد شون کن من الان میام .... -باشه .... فعلا ... نیکی- بای از روی تخت بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم بعد از شستن دستو صورتم بدون شونه کردن موهام اونا رو بستم یکی از جعبه هارو براشتم و به سختی به طبقه ی پایین رفتم مامان با دیدنم گفت: -این چیه دیگه؟؟؟ با هن هن جعبه رو کنار در ساختمون گذاشتم و ناراحت به مامان نگاه کردم و گفتم: -وسایلمه ... اونایی که امید خریده ... و بعد نگاهی به اطراف کردم و گفتم: -بابا کجاس؟ مامان چند لحظه با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت: -رفته بیرون ... آفتاب! چرا امید بر نگشت؟؟؟ مگه نمی گفت دوستت داره؟؟؟ به چشمای پر بغض مامان خیره شدم و بی توجه به سؤالش گفتم: -الان گریه می کنی مامان؟؟؟ الان که همه چیز داره تموم میشه؟؟؟ الان که بابا کامل سوار خر شیطونه؟؟؟ این اشکا الان چه فایده ای داره؟؟؟ مامان گریه اش شدید شد و گفت: -بابات یه چیزی می دونه که همچین شرطی گذاشته

.... لبخند تلخي زدم وگفتم : -اینده ام انقدر مهم نیست که بهم بگید چي باعث این شرط شده ؟ ماما سرشو پایین انداخت وگفت : -افتاب ... به جان خودت مادر من چیزی نمی دونم ... ولی خودت که می دونی با بات هیچ وقت بدون دلیل کاری نمی کنه ؟؟؟ با ناراحتی به سمت پله ها رفتم وزیر لب زمزمه کردم : -همین بیشتر عذابم میده ... که این دفعه بدون دلیل داره باسرنوشتم بازی می کنه ... ! صدای ماما متوقفم کرد : -چرا به این پسره جواب مثبت دادی ؟؟؟ -چون نمی خواستم زن سینا بشم .... هر چی باشه بهتر از سیناس ... همون موقع زنگ ایفون به صدا در اومد در حالی که از پله ها بالا میرفتم رو به ماما گفتم : -باز کن ... نیکیه .. پایین پله ها بودم که دیدم نیکي داره جعبه ی اولو میره بیرون منو که دید گفتم : -به سلام خانم پهلون ... لبخند کم جونی زدم وگفتم : -سلام ... نیکي که از سنگینی جعبه نزدیک بود بشکنه گفتم : -چند تا دیگه هست ؟؟؟ حالا بهش رسیده بودم ... -غیراز این یکی که دستمه ، یکی دیگه .... سری تکون داد و بیرون رفت منم این جعبه رو گذاشتم و سراغ جعبه ی دیگه رفتم ..... نیکي همه ی جعبه هارو توی ماشین گذاشته بود... با جعبه ی ویولون به کنار ماشین رفتم وگفتم : - بیا ... نیکي نگاهی به اطراف انداخت و منو هل داد توی خونه وگفت : -خیلی خوشتیپه ... میاد وسط کوچه هم وای میسته ... نگاهی به قیافم انداختم بلیز پشیمی یاسی با شلوار گرمکن صورتی پام بود با یه صندل انگشتی سفید .... دماغمو دسته کردم وگفتم : -خیلی دلتم بخواد .... والا به خدا ... نیکي با خنده جعبه ی ویولونو ازم گرفت وگفت : -فعلا که دلم نمی خواد .... بعد به



جعبه اشاره کرد وگفت: - فقط همینه؟؟؟ پس اون یکی سازت کجاست، مطرب؟؟؟ اخم کردم وگفتم: - عمرا بدم اونو ببری به جونم بستس... همینم دارم به زور بهت میدم.... نیکی با نگرانه گفت: - پس بابات چي؟؟؟ - نگران نباش... قایم کردم جاش امنه... سري تکون داد واو مد جلو صورتمو ب\*و\* سید وگفت: - با شه پس من میرم مواظب خودت باش... - هستم.... نیکی جونہ تو و جونہ اینا... خودت که مي دوني شیشه ي عمر منن... نیکی با خنده سوار ماشین شد وگفت: - بميري... به جاي اینکه بگه مواظب خودت باش، میگه جونہ تو و جونہ اینا... اخه مگه اینا جون دارن؟؟؟ لبخندي به خاطرات دور دستم زدم وگفتم: - براي من اره... جون دارن.... نیکی با تاسف سرش تکون داد وگفت: - خدا شفات بده... بعدم دستشو برام تکون داد وبا سرعت رفت... نفسمو مثل آه بیرون دادم وبا ناراحتي به خونه برگشتم.... اینا تنها چیزایی بودن که خاطرات امیدمو برام زنده مي کردن..... \*\*\*\*\* خانواده ي کامروا تماس گرفتن و برای سه روز بعد از خاستگاري قرار مهر برون گذاشتن وامروز، روز مهر برونه منورائين بود از اونجايي که بابا مي دونست براي اروم کرده من لازمه که دوستانم باشن همه شونو دعوت کرده بود اونام از خدا خواسته از ظهر خونه ي ما افتادن حتي کامي هم سر کار نرفت وبا مسخره بازي جلوي مامان گفت: - آفتاب من انقدر نگران توام که سرکار اصلا دوم نمیارم... بدون من قبل از اینکه دوست امید باشم برادر توام.... مامان منم که پسر دوست با این حرف کامي کلي قربون صدقه اش رفت.... این سري هم دخترا درستم کردن يه پیراهن دکلته ي کوتاه کرم رنگ پوشیدم با کفشاي پاشنه داره کرم موهامو فرکردن ودورم ريختن ومثل همیشه صورتمو

به ارایش ملیح پوشوندند ... نگران و پراسترس روی تختم نشسته بودم و دخترا  
 خودشون مشغول آماده شدن بودن کامی هم روبه روم ایستاده بود و با ناراحتی  
 بهم نگاه می کرد ، می دوزستم برای اونم این موضوع یه جورایی سخته امیدو  
 کامی خیلی باهم صمیمی بودن و امید توی خیلی از مسائل به کامی کمک  
 کرده بود و کامی بهش احساس دین می کرد ... کامی که دید من همین طور  
 بهش زل زدم در حالی که چشمش غمگین بود لبخند شیطونی زد و گفت : -  
 هی هی ... من صاحب دارما گفته باشم ... لبخند کوچکی زد و گفتم : -  
 ممنونم .... کامی او مد کنارم روی تخت نشست و گفت : - برای چی ...؟ -  
 برای کمکی که داری بهم می کنی .... لبخند دوستانه ای بهم زد و گفت : - می  
 دونی افتاب ، یه حس خاصی دارم از یه طرف احساس می کنم دارم به تو  
 و امید کمک می کنم و از طرف دیگه ... می ترسم بدتر با این پیشنهاد باعث  
 جدایی شماها شده باشم ... سرمو پایین انداختم و گفتم : - کامی .... منم می  
 ترسم اما نه از این ازدواج .... از رفتاری که ممکنه امید با شنیدن این موضوع  
 نشون بده .... کامی موهامو بهم ریخت و گفت : - ترس ... هر چی بشه  
 هممون باهمیم ! مهتاب سریع وارد اتاق شد و گفت : - بچه هازود بیاید پایین  
 ... او مدن ... با حرف مهتاب قلبم او مد توی حلقم می خواستم بشینم همون  
 جا و گریه کنم ... خدا رو شکر ازدواج صوری بود آگه واقعی بود من می مردم !  
 گلنار دستمو کشید و گفت : - رنگشو نگاه کن ... پاشو بینم نمیومدن که  
 بکشنت؟؟؟ کامی زود تر از ما پایین رفت و پشت سرش ما چهار تا رفتیم  
 برای مهر برون از طرف ما فقط خاله زهرا و شوهرش بودن با دوستای من ولی از

طرف او نا نمي دونم کي قرار بود بياد ... وقتی به پذيرايي رسيدم سلام کردم همه با شنيدن صدام بلند شدم با نگاه سرسري فهميدم او نا فقط با يه مرد مسن ديگه او مدن با رعنا و مامان رئين روب\* و\*سي کردم و بعد هم با اقا يون به ترتيب دست دادم به اون مرد که رسيدم باباي رئين گفت : -افتاب جان ... فرهاد برادر بزرگم ... يعني عموي رئين ... همون که قرار بود دخترشو بگيره ؟؟؟ باهاس دست دادم و با کنجکاوي بهش نگاه کردم درست شکل باباي رئين بود فقط کمي پير تر ولي صورتش نوراني بود يه چيز خاص يه انرژي مثبت از چشماش و صورتش به ادم منتقل مي شد ، ولي اصلا بهش نمي خورد يه همچين دختری داشته باشه ... ناخوداگاه لبخندي بهش زد و گفتم : -خوش او ميديد عمو جان ... اونم پدرانۀ دست روي سرم کشيد و گفتم : -ممنون دخترم ... رئين کنار عموش ايستاده بود کت و شلوار قهوه اي تنش بود با بليز کرم و کروات قهوه اي بر عکس عموش کلا انرژي منفي ميداد با اون نگاهش ... اگه کنار عموش نبود يکي از اون چشم غره خوشگلامو نشونش ميدادم ولي حيف که پيش عموش بود و من بايد نقش بازي مي کردم سرمو انداختم پايين واروم سلام کردم اونم انگار به درد من مبتلا بود چون مثل خودم پاسخمو داد کنار غزل نشستم تازه نگاهم به پسر بچه ي شيريني که کنار رعنا بود خورد يه پسر بچه ي تپل سفيد که لپاش قرمز بود و لباي قلوه اي قرمز داشت با چشماي درشت آبي نگاهش به من بود ولي هي پشت رعنا قايم مي شد من اصلا با بچه ها رابطه نداشتم ولي اين يکي بدجور به دلم نشست هم خوشگل بود هم تميز دلم مي خواست لپاشو گاز بگيرم ... بهش چشمک زدم اونم مثلا مي خواست مثل من چشمک بزنه چند بار سريع پشت هم پلک زد خندم گرفته

بود از کارش رعنا که متوجه منو پسرش شده بود بچه رو روی پاش نشوند ورو به بچه در حالی که منو نشون میداد گفت: - باربد ... ببین اون افتاب جوئه ..  
 قراره زن دایي راین بشه ... بعد گذاشتش زمین وگفت: - بدو برو ب\*و\* سش کن ... باربد به خاطر تپل بودنش خیلی بامزه قدم برمی داشت و با هر قدمش دل من براش ضعف میرفت ، سریع دستمو به سمتش دراز کردم اونم قدما شو تند تر برداشت به من که رسید با مهر بغلش کردم و صورت سفیدشو ب\*و\* سیدم وگفتم: - وای چه پسر خوشگلی هستی شما ... اونم که رو پام نشسته بود گفت: - توام خیلی موشملي ... غزل که کنار من نشسته بود باربدو ازم گرفت وگفت: - وای که این چقدر بامزه اس ... موشمل خودتی خاله ...  
 غزل گونه ی سرخ باربدو ب\*و\* سید ورو به رعنا گفت: - رعنا جون بخورم پسر تو؟؟؟ رعنا با عشق به باربد خیره شد وگفت: - نه نخورش پسر مو ...  
 گ\*ن\*ا\*ه\* داره ... همین موقع بود که عموی راین در کمال ادب به بابا گفت: - خوب جناب مهر جو غرض از مزاحمت این بود که دست این بچه هارو توی دست هم بذاریم و خوب ... در این بین هم یه سری رسم ورسومات هست که باید به جا بیاریم اول از همه هم مهریه ی دختر خانمه گلتونه ...  
 وشما هرچی بگید ما قبول می کنیم .... حالا همه ساکت بودیم وچشم به دهن بابا دوختیم بابا هم با لبخند ملایمی گفت: - اختیار دارید جناب کامروا ... خودتون که می دونید افتاب جان دختر اوله منه ومن هیچ سر رشته ای توی این مسائل ندارم ... و حقیقتش هم اینکه اصلا اعتقادی به مهریه ندارم ....  
 خدایی راست می گه سر امیدم قرار بود چهارده تا سکه به نیت چهارده معصوم

مهرم بشه ... بابا ادامه داد : - و اینکه اگه قرار دخترم خوشبخت بشه که میشه اگر هم که نه ... خوب خدا نخواسته ... مطمئنا این سکه ها د دي رو ازش دوا نمي کنه ... عموي رائين با محبت به رائين نگاه کرد وگفت : -جناب مهرجو من بهتون قول میدم که رائين جان دخترتونو خوشبخت مي کنه ... بابا- بله در اقا بودن رائين جان که شكي نيست بالاخره قسمت وسر نوشته .... براي مهریه هم که به نظر من چهارده سکه به نیت چهارده معصوم کافيه ... نمي دونم چرا ولي از اینکه بابا مهریه رو کم ومثل مال امید در نظر گرفت خیلی خوش حال شدم ... باباي رائين به نشونه ي اعتراض گفت : -نه اقای مهرجو این که خیلی کمه ؟؟؟ بابا هم گفت : -اقاي کامروا مهر خوشبختي نيماره ،همین چهارده تا کافيه .... اقای کمروا دیگه سکوت کرد وشوهر عمه زهرا هم با فرستادن صلوات همه چیزو ختم به خیر کرد ...مامان بهم اشاره کرد وگفت : -افتاب جان شیرینی هارو تعارف کن ... بلند شدم ظرف شیرینیو بردا شتم وبه همه تعارف کردم به مامان وباباي رائين ورعنا که رسیدم بلند شدن وبامحبت صورتموب\*و\*سیدن عمو شم بالبخند ازم تشکر کردوتبريك گفت چقدر این بشر اقا بود اصلا به روي خود شم نمیآورد که رائين نامزدیشو با دخترش بهم زده واومده سراغ من ... رائينم که از غفلت عموش استفاده کرد وبرام زبون در آورد تارفتم جوابشو بدم عموش بهم نگاه کرد با حرص دندونامو بهم فشار میدادم وبه اجبار ظرف شیرینیو جلوي رائين گرفتم،چقدر دلم میخواست ظرف شیرینی رو توي سرش خورد کنم !!!!!!! رائين لبخند ژکوندي زد وتشکر کرد، منم سریع به بقیه تعارف کردم دوباره کنار غزل نشستم مامان رائين روبه بابا کرد ودر حالی که از توي کیفش چیزی در میورد روبه بابا گفت : -اقاي

مهرجو آگه اجازه بدید ما په انگ شتر به عنوان نشون د ست افتاب جان بکنیم؟ بابا لبخندی زد وگفت: - اختیار دارید خانم.... ماما راین روبه راین کرد وگفت: - راین جان ماما بلند شو... راین خیلی ریلکس از جاش بلند شد و به سمت مامانش رفت جعبه ی مخمل مشکی رو از دست مامانش گرفت و به سمت من اومد با هر قدمش انگار اکسیژن هوا برای من کم و کمتر می شد و نمی تونستم نفس بکشم با سقلمه ی غزل به اجبار از جام بلند شد و مقابل راین ایستادم چقدر دلم می خواست از این موقعیت فرار کنم! راین خیلی مودب در حالی که سرش پایین بود گفت: - بابا جان اجازه میدید؟؟؟ بابا با لبخند عمیقی سر تکیه داد و با محبت گفت: - صاحب اختیاری پسرم.... لجم گرفت امید همیشه به بابا می گفت عمو ولی این راین خود شیرین!!!.... با تماس دست راین با دست چپم به خودم اومدم و با بهت به چهره ی مردونه ی راین خیره شدم الان باید جای این امیدم روبه روم و ایمنی ستاد.... راین در حالی که نگاهش رو دستم خشک شد بود کم کم اخماش تو هم رفت و چهرش برزخی شد با تعجب رد نگاهش دنبال کردم و رسیدم به انگشتای دست چپم تازه فهمیدم دردش چیه انگ شتر نشون امید توی دستم بود و یادم رفته بود که دردش بیارم، دوباره به راین نگاه کردم اونم با اخمای در همش به من زل زده بود تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که سریع انگشتر رو از دستم در بیارم، خدا رو شکر بقیه انقدر خوشحال بودن که متوجه این تغییر چند ثانیه ای ما نشدند فقط غزل بود که فهمید و به نشونه ی تا سف برام سر تکیه داد با صدای رعنا به خودمونه اومدیم با خنده به راین گفت: - راین به پا غرق

نشی داداش ... خوب انگشتر و دستش کن دیگه .... همه با حرف رعنا زدن زیر خنده و راین سریع و بدون اینکه ، دیگه دستم لمس کنه حلقه ی باریکی رو دستم کرد و کنارم ایستاده همه شروع کردن به دست زدن غزل از روی مبل بلند شد و به منو راین اشاره کرد و گفت : - بچه ها بشنید اینجا زیر نگاه خوش حال همه به اجبار روی مبل کنار هم جا گرفتیم تازه اون موقع نگاهم به حلقه ی باریک و تگ نگین راین افتاد خیلی ناز و قشنگ بود و از حق نگذیریم خیلی به دستم میومد ، دست راستم که مشت کرده بودم باز کردم و به حلقه ی نسبتا پهن امید نگاه کردم این حلقه به سلیقه ی خودم خریده شد شش تا نگین سفید وردیف به طور قشنگی کنار هم قرار داشت با عشق روی حلقه ی امید دست کشیدم و تو انگشت دوم دستم را انداختم .... سرمو بلند کردم به اولین چیزی که بر خوردم چشمای گلنار و مهتاب بود که هی راینو نشونم می دادن با تعجب برگشتم و به راین نگاه کردم با خشم به چشمم زل زد و از لای دندونای کیلید شدش گفت : - بینم می تونی ابرومونو به باد بدی یانه ! می مردی دست نمی کردی این بی صاحب شده رو ؟ عصبی شدم و مثل خودش گفتم : - اولاً که صاحب داره و صاحبشم برام از همه ی دنیا عزیز تره ، مطمئن باش اگه مجبور نبودم ثانیه ای هم از دستم درش نمی اوردم ... راین با پوزخند سرشو به روبه رو بر گردوند و چیزی نگفت ... دلم می خواست بزนม بکشمش ، تو دنیا اگه یک چیز صاحب داشت اون حلقه ی توی دستم بود که نشونه ی سلطان قلبم بود ! با صدای بابای راین به خودم اومدم که داشت به بابا می گفت : - اقای مهرجو اگه اجازه بدید این بچه ها زودتر سروسامون بگیرن و برن سر خونه زندگیشون ... حالا که اینجا جمعیم بهتره زمان عقد و عروسی رو هم

مشخص کنیم ... باباهم از خدا خواسته قبول کرد وگفت: حق با شماست ... هر زمان که شما بگید ما خودمونو آماده میکنیم .. از قدیم گفتن درامر خیر حاجت هیچ استخاره نیست همه تایید کردن با کلي مشورت در اخر قرار بر این شد که عقدو عرو سي بيوفته براي ۱۲۹ سفند ماه يعني يه ماهو نیم اينده ... توي دلم ا شوبي به پا بود بياو بين همش اميدو جاي رئين تصور مي کردم ... خانواده ي کامروا بعد از خوردن شام رفتن وقرار شد از فردا همه بيوفتيم دنبال کاراي عقدو عرو سي ، منو رئين هم قرار گذ شتيم فردا باهم براي ازمايش خون بریم ! صبح با صدای زنگ گوشيم از خواب بيدار شدم ساعت هفتو نیمو نشون میداد با یاد قرارم با رئين نفس عميقي کشيدم واز جام بلند شدم دوش سريعي گرفتم وبعد بدونه خشك کردن موهام سريع لباسمو پوشيدم مثل هميشه به جاي شال يا رو سري "، موهامو توي کلاه زم\*س\*تونيم جمع کردم کفشمو پوشيدم وکيفمو برداشتم تا دستگيره ي درو گرفتم نگاهم روي حلقه ي اميد خشك شد ديشب اولين کاري که کردم اين بود که حلقه ي رئينو در بيارم وحلقه ي اميدمو دستم کنم بي خيال عوض کردن حلقه ها شدم ولي براي اطمينان حلقه ي رئينو توي كيفم انداختم و از اتاق اومدم بيرون به پايين پله ها که رسيدم چشمم به رئين خورد که منتظر روي مبل نشسته بود اروم سلام کردم اونم در حالي که از روي مبل بلند ميشد مثل خودم جوابمو داد ورو به مامان که توي اشپزخونه بود کرد وگفت: -مامان جان ما داريم ميريم کاري نداريد؟؟؟ اه اه خودشيرين ... مامان سراسيمه از اشپزخونه اومد بيرون بهش سلام کردم اونم جوابمو داد وبعد رو به رئين گفت: -نه عزيزم دستت درد نکنه



.. فقط یادت نزه برای شام حتما بیاید خونه ... راین لبخند قشنگی به مامان زد وگفت: - ممنونم مامان جان راضی به زحمت نیستیم به چیزی بیرون می خوریم ... چقدر دلم می خواست خفش کنم! آگه امید بود با سر قبول می کرد چون عاشق دست پخت مامانم بود... مامان با محبت بهش نگاه کرد وگفت: - زحمت چیه پسرم تو رحمتی ... منتظرتونم .... اصلا حوصله ی این هندونه ها رو نداشتم برای همین به سمت در رفتم وگفتم: - خداافظ مامان ... واز در اوادم بیرون بی توجه به راین به سمت ماشینم رفتم و توش نشستم راین خودشو با سرعت بهم رسوند وگفت: - بیا پایین ... متعجب گفتم: - چرا؟؟؟

- با ماشین من میریم ... حس لجبازیم گل کرد وگفتم: - بچ نمی خوام، نمی شه، با ماشین خودم راحت ترم ... راین با حرص در ماشینو باز کرد وگفت: - بیا پایین ... مامانت داره نگاهمون می کنه ... سریع به سمت پنجره ی ساختمون برگشتم .. دیدم که بله .. مامان جان بالبخند داره مارو نگاه می کنه به اجبار از ماشین پیاده شدم حالا راین بود که بدون توجه به من به سمت در حیاط میرفتم منم مثل گوسفند پشت سرش راه افتادم ... راین در ماشینو با ریموت باز کرد وتوی ماشین نشست، خیلی بی شعوره آگه امید بود اول درو برای من باز می کرد وبعد خودش می شست، اصلا جنتمن نیست ... با حرص توی ماشین نشستم وبه روبه رو چشم دوختم تا راین حرکت کنه ولی دریغ از یه سانتی متر حرکت با تعجب برگشتم سمتش با قیافه ی عب\* و\*س به روبه رو چشم دوخته بود چشمامو ریز کردم وگفتم: - چرا حرکت نمی کنی؟ راین اخمشو بیشتر کرد وگفت: - حلقته درار .... هنگ کردم وگفتم: - چی؟

؟ حالا با ناراحتی به من زل زده بود وشمرده شمرده گفتم: - می گم حلقه تو

درار ... داریم میریم از مایشگاه رعنا .... با حرص دوباره جای حلقه رو عوض کردم و در حالی که به رو به روز میزدیم گفتم : - حالا برو .... راین باز هم حرکت نکرد دیگه کفري شدم و با خشم به سمتش برگشتم و گفتم : - نکنه چلاقي نمي توني رانندگي کنی ؟ خوب برو دیگه ؟ راین با عصبانیت به چشمم نگاه کرد و گفت : - اولاً چلاق خودتی ... ثانیاً الان میری پایین و حلقه ی منو دست می کنی و میایی دوست ندارم جلوی رعنا ضایع بشم ... با اینکه حلقه توی کیفم بود ولی باز کوتاه نیومدم و گفتم : - ضاع شو به من چه ! در ضمن من حال ندارم برای یه چیز بی خود پیاده شم .... راین با فشاره ی که به من داد خفم کرد و بعد در حالی که سعی می کرد خونسردیشو حفظ کنه گفت : - بی خود همه ی وجودته ... پیاده میشی میری حلقه رو میاری ... تخس گفتم : - نمی خوام ، نمی رم ... فشار دست راین روی من دستم بیشتر شد و گفتم : - نه حوصله ی بچه بازی دارم ونه وقتشو ... پس اینو توی گوشت فرو کن از این به بعد روی حرفم نه بیاری بدبختت می کنم .. مطمئن باش که می تونم ! تو که دوست نداری امیدت بفهمه داری ازدواج می کنی ؟ راین امیدتو با تمسخر گفت بعدم دستمو ول کرد و با سرعت وحشتناکی شروع به رانندگی کرد مسیر نیم ساعته رو ده دقیقه ای اومدیم راین بی توجه به من از ماشین پیاده شد و به سمت از مایشگاه خیلی قشنگ و شیکی رفت منم پشت سرش از ماشین پیاده شدم دلم برآش سوخت اون بدبخت داشت به من کمک می کرد ولی من همش داشتم خوردش می کردم درسته که اونم از این بازی سود می برد ولی بیشترین منفعت مال من بود سریع انگشتر و از توی کیفم در

اوردم و دستم کردم دیگه انقدر هم نامرد نبودم راین جلوي در از مایشگاه منتظر من ایستاده بود کنارش که قرارگرفتم دستمو گرفت واروم گفت: - می دونم خوشت نیما د ولی مجبوریم ... حرفی نزدم و هردو تامون باهم وارد از مایشگاه شدیم ، از مایشگاه نسبتا شلوغ بود راین رفت قسمت پذیرش منم روی صندلی منتظر نشستم بعد از چند دقیقه راین اومد کنارم و گفت: - بلند شو بریم ... از جام بلند شدم و کنار راین قدم برداشتم همه ی زنای اونجا چشم به راین دوخته بودن از حالتشون خنده ام گرفته بود خوبه نصفشونم با شوهراشون اومده بودن! ... راین در اتاقی روزد که روش نوشته بود مدیریت و بعد باهم وارد اتاق شدیم رعنا با دیدنمون با روی گشاده از پشت میز بلند شد و به سمتمون اومد با محبت صورتمو ب\* و\* سید و گفت: - چه طوری خوشگل خانم .. لبخند کوچکی زدم و گفتم: - ممنونم ، شما خوبی ؟ باربد جان چگونه ؟ رعنا ابرو هاشو بالا انداخت و گفت: - نه تورو خدا با من رسمی حرف نزن که احساس پیروی می کنم من تازه سی سالمه .... باربدم خوبه خدرو شکر ... از حالت چهره ی رعنا خندیدم نگاهم به راین افتاد اونم داشت می خندید در حالی که روی مبل توی اتاق می نشست به شوخی رو به رعنا گفت: - رعنا جان سی سالته همچین جونم نیستی! رعنا مبل رو به من نشون داد و گفت: - بشین عزیزم و بعد در حالی که روی مبل کناری می نشست رو به راین کرد و گفت: - خوبه خودت بیستوهشت سالته راه زیادی تا سی سالگی نداری برادر من ... ! روی مبل کنار رعنا نشستم راین خونسرد پاشو رو پای دیگه اش انداخت و گفت: - من فرق دارم رعنا جان ، حتی اگه هفتاد سالمم بشه باز جونم ... رعنا با خنده گفت: - اوهه که خودتو تحویل بگیر .... راین پرو، پرو گفت

- چشم هر چي تو بگي...! رعنا با خنده سري تڪون داد وگفت: -حالا شد هر چي من مي گم؟؟؟ راتين مطمئن سر شو تڪون داد وگفت: -وقتي حرفت درست باشه، چرا كه نه؟ -كم نياري يه وقت؟ راتين حالت متفكر به خودش گرفت وگفت: - بذار ببينم.... بعد از مكث كوتاهي كاملا جدي گفت: - اوووومممم... نه نترس نيامم... رعنا در حالي كه مي خنديد از جا بلند شد و با تاسف بهم نگاه كرد وگفت: -دلم به حالت مي سوزه افتاب چه طور مي توني با اين بچه پرو زندگي كني...؟؟؟ راتين با ناراحتي به رعنا گفت: - دستت درد نكنه رعنا خانم، شما شريك دزدي يارفيق قافله؟؟؟ رعنا با شيطنت گفت: -من با دزد جماعت شريك نمي شم... راتين - دست شما درد نكنه، حالا ما شديم دزد؟؟؟ رعنا خنديد و به من نگاه كرد حالت ناراحتي به خودم گرفتم و در حالي كه با مظلوميت به رعنا نگاه مي كردم گفتم: -مي بيني؟ اول جوني بدبخت شدم... بايد زن دزد بشم! رعنا به سمت در رفت و رو به من با شيطنت گفت: -ترس هنوز دير نشده من اگه جاي تو بودم توي عاشق شدنم تجديد نظر مي كردم، اخه مگه اين داداش من چي داره؟؟؟ هان؟؟؟ رعنا منتظر جواب نمود و با لبخند از اتاق خارج شد منم نگاهمو به چهره ي خندون راتين دوختم و ابرو هامو بالا انداختم و با بدجنسي گفتم: -والا... واقعا هم كه چيزي نداره... راتين به سمتم خم شد و با شيطنت گفت: - شنيدني؟ گفت تو عاشق شدنت تجديد نظر كن؟؟؟ منم مثل خودش خم شدم و با تحسني تو چشماش نگاه كردم وگفتم: -من عمرا عاشق تو يكي بشم...! راتين پوزخندي زد وگفت: -اگه تو عاشقم بشي من بايد خودمو بكشم...

ابروهامو با شیطنت بالا انداختم به مبل پشت سرم تکیه کردم وگفتم: -هه، گربه دستش به گوشت نمیرسه می گه پیف پیف بو میده... رانینم به مبل تکیه کرد وگفت: -ولی این یکی استثناست گوشته واقعا بو می ده؟ وبعد با شیطنت برام چشمکی زد... چرا نمیشه با ناخونام چشماشو درارم؟؟؟ هر دومون ساکت منتظرعنا نشسته بودیم فقط گاهی که نگاهمون بهم می خورد و برای هم خطو نشون می کشیدیم وهی بهم اخم می کردیم غیبت رعنا خیلی طولانی شده بود دیگه داشت حوصله ام سر می رفت که رانین اسمو صدا کرد به سمتش برگشتم داشت بهم نگاه می کرد ولی دیگه برام خطو نشون نمی کشید چشماش کاملاً بی تفات بود با لحن ملایمی گفت: -ممنونم... چشمام از تعجب گرد شد وگفتم: -برای چی؟ با چشم به حلقه ام اشاره کرد لبخند محوی زد وگفت: -بابت حلقه... منم لبخند گوشه ی لبم جا خوش کرد وگفتم: -کاری نکردم... با باز شدن در حرفم نیمه کاره موند رعنا ویه پرستار دیگه با لبخند وارد شدن ماهم به احترامشون ایستادیم رعنا شرمنده گفت: - ببخشید بچه ها که طول کشید، برای یکی از مشتری ها مشکل پیش اومده بود.... بعد به اون خانم اشاره کرد وگفت: -خانم احمدی اومدن تا ازتون خون بگیرن منو رانین هم زمان سلام کردیم اونم با لبخند پاسخمونو داد، زنه خوش اخلاقی بود با کلی شوخی وخنده ازمون خون گرفت وبعد هم اتافو ترك کرد رانین از جا بلند شد ورو به رعنا گفت: -خوب رعنا جان کار ماتوم شد، دیگه باید بریم... با حرف رانین سریع از جا بلند شدم ومقابل رعنا ایستادم، رعنا با تعجب به ما نگاه کرد وگفت: -کجا؟؟؟ رانین با شیطنت گفت: - خونه ی اقای شجاع! رعنا جان خوبه خودتم می دونی کلی کار داریم.. رعنا

ادای راینو در آورد وگفت: -چرا راین جان خوبم میدونم ولی هنوز کار شما اینجا تموم نشده .... منو راین متعجب به رعنا چشم دوختیم که با خنده گفت: -چقدر شما دوتا از زندگی عقیدید! منظورم کلاس ساس!!! .... چشمام چهار تا شد، یا پیغمبر همینم مونده که برم سر این کلاسا بشینم! با چشمایی ملتمس به راین که می خندید نگاه کردم راین قیافه ی منو که دید خنده اش بیشتر شد رعنا هم با تعجب به ما نگاه می کرد در اخر هم گفت: -خوب بیچه ها الان کلاس شروع میشه به خانم احمدی می گم بیاد راهو نشونتون بده و بعد تلفنو برداشت و شماره گرفت با حرص به راین که هنوز داشت می خندید نگاه کردم و اروم گفتم: -زهر مار ... چرا چیزی نگفتی بهش ... راینم اروم گفت: - خوب چی می گفتم؟ همون موقع رعنا گفت: -بیچه ها الان خانم احمدی میاد آماده بشید و بعد خونسرد پشت میز نشست و خود شو مشغول کرد در حالی که اخمام تو هم بود کیفمو از روی مبل برداشتم که در اتاق هم زده شد رعنا بفرمایید گفت و خانم احمدی با لبخند وارد اتاق شد و روبه ما گفت: - الان کلاس شروع میش لطفابفرمایید ... به اجبار لبخندی به روی رعنا زدم و گونشوب\* و\*سیدم وگفتم: -با اجازت رعنا جان به باربد و مهرباب خان سلام برسون ... رعنا مهربون نگاهم کرد وگفت: -سلات باشی عزیزم ... بعد از خداحافظی منو راین با اجبار پشت سر خانم احمدی راه افتادیم راین هی ریز میخندید منم اروم زیر لب غر میزدم و به زمینو زمان فحش میدادم اول به کلاسی که مخصوص خانما بود رسیدیم خانم احمدی با لبخند درو باز کرد وگفت: -دخترم شما باید بری اینجا به ناچار سری تکون دادم و تا خواستم

وارد بشم راین با شیطنت گفت: - با دقت گوش بده ... خانم احمدی ریز ریز خندید و پیشش به ما کرد منم از این موقعیت سواستفاده کردم و با حرص برای راین زبونمو در اوردم و توی اتاق رفتم و پشت سرم درو بستم خانما همه روی صندلی نشسته بودن و منتظر ورود مسئولین بودن منم رفتم روی آخرین صندلی نشستم هنزفیریمو کردم تو گوشم و بی توجه به بقیه اهنگ گوش دادم، به خودم که اومدم دیدم همه ی خانما از جا بلند شدن و به سمت در میرفتن بیشترشون از خجالت سرخ بودن بعضیا شونو لبخند ملیحی روی لب داشتن ولی من بی تفاوت از کلاس اومدم بیرون پشت سرم راین اومد بیرون و در حالی که لبخند شیطانی روی لب داشت به سمتم اومد گویی هنزفیری رو از گوشم در اوردم و بهش چشم دوختم با دیدن هنزفیری زد زیر خنده و گفت: - خوشم میاد پروتر از این حرفایی ... ابرو هامو بالا انداختم و با غرور گفتم: - من کاری رو که نخوام، مطمئن باش انجام نمیدم ... راین دوباره جدی شد و در حالی که پوزخند روی لباش جا خوش کرده بود گفت: - من فقط از یه چیز مطمئنم، این غرورت اخر کار دستت میده خانم مهرجوووو ... در حالی که بی توجه به حرفش به سمت در خروجی میرفتم توی دلم گفتم: یارو ثبات اخلاقی نداره هر دفعه یه جوریه ... کنار ماشین منتظر راین ایستاده بودم که دید با خونسردی واروم اروم به سمتم میاد کنار ماشین که رسید ریموتوزد و سوار شد با حرص سوار شدم و گفتم: - می مردی زود تر در این بی صاحب شده رو باز می کردی؟ قندیل بستم ... راین در حالی که ماشینو روشن می کرد خونسرد گت: - نه فقط می خواستم تو بمیری ... اونم که خدا رو شکر نزدیکه ... بهش اخم کردم و گفتم: - جواب ابلهان خاموشی ست ... راین با جدیت سری نکون

داد وگفت : - ممنون که گفتمی از این به بعد در مقابل تو ازش استفاده می کنم ... ادا شود در اوردم و از پنجره بیرونو نگاه کردم که راین گفت : - میمون بودنتم به بقیه ی خصلتات اضافه م کنم .... برگشت سمتش و با حرص گفتم : - میمون شرف داره به غول بیابونیه زشت ... راینم از لای دندوناش گفت : - خودتی ... دیگه چیزی نگفتم اونم خدارو شکر ساکت شد اگه امید بود هیچ وقت دعوا مون نمی شد همیشه انقدر مودبانه باهام بر خورد می کرد و منو بالا می برد که جای هیچ دعوای رو باقی نمی داشت همه ش حرف حرف من بود و به قول مهتاب اون موقعه زندگی کاملاً شیرین بود نه مثل الان که از زهر مارم بد تره .... راین جلوی رستورانی نگه داشت واروم گفت : - بهتره پیاده بشی یه چیزی بخوریم ، از صبح تا حالا چیزی نخوردیم الانم که ساعت دوازده و نیمه ... انقدر گشتم بود که حوصله ی لجبازی رو نداشتم و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم ... دو شا دو شه راین وارد رستوران شدم گارسن جلومون تعظیم کوتاهی کرد و میز دونفره ای رو بهمون نشون داد راین با لبخند تشکر کرد ولی من مغرور از کنارش گذشتم و به سمت میز رفتم گارسن دیگه ای سریع به سمت اومد و صندلی رو برام عقب کشید روی صندلی نشستم راین هم نشست و از گارسن تشکر کرد با دور شدن گارسن اخمی به من کرد وگفت : - میمیری یه تشکر ازشون بکنی ؟ نوکرت نیستن که ! لبخند کجی زدم وگفتم : - نوکر من نیستن ولی برای این کار پول می گیرن ... راین اخمی کرد وگفت : - چون به این کار نیاز دارن و مثل تو از ناف یه خانواده ی پولدار نیستن ... سر کار خانم اونا هم برای خودشون غرور دارن و صد البته به نظر من غرور اونا می



ارزه به غرور بی خود شما ... - نظرت برام مهم نیست ... - منم نظرمو خودمو نگفتم ، نظر همه رو گفتم ... وقتی با من میای بیرون باید به دیگران احترام بذاری .... پوخنند زدم وگفتم : - باید ؟؟؟ -اره باید .... چون دلم نمی خواد کناریه ادم از خودراضی باشم پس مجبور میشم همه چیزو بهم بریزم .... همون موقع گارسن با منویی اومد به سمتمون دولا شد ویه منورو به من و منوی دیگه ای رو هم به راین داد ومنتظر ایستاد تا غذا رو سفارش بدیم نگاه سرسری به منو انداختم وگفتم : - می گو با سوس مخصوص .... راینم گفت : -منم همینو می خورم ... گارسن در حالی که یادداشت می کرد گفت : -دیگه چی میل دارید ؟ راین - با همه ی مخلفات .. ممنون میشم ... گارسن - خواهش می کنم قبل از اینکه گارسن بره راین با پاشنه ی پا کوبید روی پام وبا چشم برام خطو نشون کشید ومن به اجبار گفتم : -ممنونم ... گارسن که پسر جونوی بود لبخند کوچکی زد ورفت .... به نظرم حرف راین غیر منطقی بود خوب بابت این کار پول می گرفتن دیگه ! بعد از نیم ساعت که بین منو راین سکوت مطلق بود غذا ها رو آوردن وما بدون هیچ حرفی غذا مونو خوردیم وقتی صورت حسابو آوردن با یه حساب سر انگشتی دونگ خودمو از توی کیفم در آوردم ومقابل راین گذاشتم با تعجب گفت -اینا چیه ؟ خیلی ریلکس گفتم : -دونگ منه .... چشماشو ریز کرد وگفت : -دونگ ؟؟؟ -اره دونگ ، بهت گفتم که ازت پول نمی خوام وخرج خودمو خودم میدم ... اینم برای دونگ ناهارمه .... با نگاهش مسخره ام کرد وگفت : -اون وقت بریم خونمون چی کار می کنی ؟؟؟ به پشتی صندلی تکیه کردم وگفتم : -اون جاهم خرج خودمو خودم می دم .... ابروهاشو بالا انداخت وگفت : -افرین چه دختر

خوبی ولی متاسفم که این اجازه رو بهت نمی دم .... خونه ی کامی هم بهت گفتم این چند وقت مسئولیتت بامنه ... - اوه آقای مسئولیت پذیر ولی متاسفم چون من یه دختر ازاد وم\*س\*تقلم .... راین بدونه توجه به دونگ من همه ی پولولای صورت حساب گذاشت واز جا بلند شد و به سمت در رفت ... با حرص پولمو برداشتم و دنبالش رفتم ... توی ماشین که نشستم با عصبانیت پولو روی داشپرت گذاشتم وگفتم : - این کارا چیه ؟؟؟؟ راین یه جور خیلی بدی بهم نگاه کرد وگفت : - از دخترای مغرور ، خودخواهو از خودراضی مثل تو بیزارم ..... و بعد هم راه افتاد منم با بهت صاف سر جام نشستم چرا اینجوری کرد ؟؟؟؟ جلوی یه ساختمون نگه داشت و بدونه اینکه به من نگاه کنه گفت : - اینجا مزون لباس عروسه ، باید از چند هفته قبل سفارش بدی تا برات از ایتالیا بیارن ... پیاده شو ... بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و دنبال راین راه افتادم ، راین زنگ دروزد صدای زنی پر عشو گفتم : - راین جان تویی ؟؟؟ و بعد هم درو باز کرد حرصم گرفت تو که دیدی اینه حالا راین جان گفتت چی بود ؟؟؟ اه اه پسره ی بیشعور از عشوه خرکی خوشش میاد ولی از غرور بیزاره ؟؟؟ احمق من اخه کجام مغروره ؟؟؟ همراه راین سوار اسانسور شدیم و راین دکمه ی طبقه ی پنجمو فشار داد و اسانسورم با موزیک ملایمی حرکت کرد به طبقه ی پنجم که رسیدیم از اسانسور پیاده شدیم راین زنگ واحدوزد که سریع در باز شد و دختره ریزه میزه ای با موهای فنذقی که بالای سرش جمع کرده بود و ارایش غلیظ و پیراهن دکولته ی یاسی که به زور تا پایین ب\*ا\*س\*نش میر سید و کفش پا شنه ده سانتی م شکلی جلوی در ظاهر

شد و با دیدن راین مثل اهن که به اهنر با میچ سبه پرید به گردن راین و شروع کرد به ماچ کردن صورت راین خندم گرفته بود از حالت دختره بی توجه به اونواراد مزون شدم همه جاپر بود از لباس عروس ها گونا گون ... یه زن قدلند ولاغری که دسته کمی از اون دختر نداشت جلو اومد و با یه لبخند کوچولو گفت: - هستی گردنه راینو ول کن دختر فکر کنم گردنش شکست ... ریز خندیدم زن که متوجه خنده ی من شد لبخند عمیقی زد و دستشو جلوم دراز کرد وگفت: - خوب نیست یه خانم انقدر بی خیال همسرش باشه ... سوسن هستم دوست ملیحه ، مامانه راین... با سوسن دست دادم و بی توجه به راین وهستی که به سمت میومدن گفتم: - خوشبختم سوسن چون آفتاب هستم ... در ضمن این چیزا برام مهم نیست ، مهم قلب راینه که برای منه .... و با تحقیر به هستی نگاه کردم یه سروگردن از من کوتاه تر بود و به شدت لاغر احساس می کردم با فوت من پخش زمین میشه ... راین با لبخند دست ازادشو دور کمر من انداخت وگفت: - راست میگه سوسن جون .... سوسن خندید وهستی پشت چشمی نازک کرد و دست راینو ول کرد با حالت چندشی خودمو از راین دور کردم وجوری که اونا نفهمن گفتم: - به من نچسب ... پیف پیف بو میدی . بعد هم در مقابل نگاه پر تعجبش براش زبون در اوردم ... سوسن جون مارو راهنمایی کرد طرف میزش وچند تا ژرنال بهمون نشون داد مدلای تکه ایتالیا بود و باید سفارش میدادیم تا برامون بفرستن نگاهی به راین کردم وگفتم: - به نظرت کدوما بهتره ؟ با تعجب بهم نگاه کرد منم بودم تعجب می کردم بعد این همه دعوا تازه نظرشم می خواستم ... البته این یکی از مشکلات من بود که به تنهایی نمی تونستم لباس انتخاب کنم ! راین به لباس سفید ساده

ودکلته اي اشاره کرد که به کمر بند نسبتا پهن و مشکي روش مي خورد و يه  
 جور ي خاصش کرده بود و گفت: - به نظر من اين قشنگه ... خودمم خوشم  
 اومد لبخندي زدم و گفتم: - باشه ... پس همين ... سوسن جون نگاهي به  
 لباس انداخت و با لبخند وهيجان گفت: - واقعا انتخابتون عاليه .... کف شم ما  
 سوارش بدیم؟ رئين به من نگاه کرد منم سري تکون دادم و گفتم: - بله ممنون  
 مي شم ... سوسن پشت ميز نشست و درحالي که با لپتاپه روي ميزش ور  
 ميرفت گفت: - خواهش مي کنم خانمي .... سوسن مامان هستي بود وبر  
 عکس دختر عنقش از اون خوشم اومده بود ... بعد از سفارش لباس و دادن  
 سايز لباسام و بدنم از سوسن وهستي خداحافظي کرديم و دوباره سوار ماشين  
 شدیم و راه افتادیم به سمت پاساژا تا بقيه ي خريدامونو بکنیم ... رئين ماشينشو  
 توي پارکينک پاساژ پارک کرد و همراه هم به داخل پاساژ رفتيم . اطرافو نگاه  
 کردم و بعد به رئين چشم دوختم که داشت م\*س\*تقيم به انتهاي پاساژ ميرفت  
 اروم ازش پرسيدم: - کجا مي ريم؟ نيم نگاهي بهم انداخت و گفت: - ميريم  
 مغازه ي دو ستم ... براي کتو شلوار ... سري به نشونه ي فهميدن تکون دادم  
 و دنبال رئينراه افتادم رئين در مغازه ي بزرگي رو باز کرد و کنار ايستاد تا من برم  
 تو وارد مغازه شدم رئينم پشت سرم وارد شد و اروم گفت: - خواهش مي کنم  
 .... گنگ نگاهش کردم رئين بي توجه به من به طرف پسري رفت که داشت با  
 لبخند اين طرف ميومد به هم که رسيدن باهم دست دادن و سلام کردن پسر با  
 لبخند رو به رئين گفت: - از اين طرفا؟ راه گم کرد ي؟ رئين با شيطنت گفت  
 : - منکه راهمو هميشه گم مي کنم ... پسر با خنده زد به کتف رئين و گفت: -

کم نیاری ... ؟ راینن - نه نمیارم مطمئن باش .... بعد از مکث کوتاهی در حالی که منو نشون می داد گفت : - افتاب نامزدم ... برای عروسیم اومدم یه دست لباس سفارشی بگیرم .... علی لبخند گنگی به من زد وگفت : - خوشبختم ... بعد رو کرد به راینن وگفت : - پس فریال چی ؟ مگه قرار نبود ازدواج کنید ؟ راینن بی خیال شونه بالا نداخت وگفت : - نه ، بهم خورد الانم قراره با افتاب ازدواج کنم ... علی دوستانه بهم نگاه کرد وگفت : - براتون ارزوی خوشبختی می کنم ... - ممنونم ... یعنی فریال دختر عموی راینن بود ؟؟؟؟؟ بی خیال شونه هامو بالا انداختم و دنبال علی و راینن راه افتادم علی دو تا ژرنال کت و شلوار جلومون گذاشت وگفت : - جدیدترین و خاص ترین کارامه قرار بود چند ماه دیگه بزارمشون تو ویتترین ولی یه رفیق که بیشتر ندارم .... ببینید هر کدومو پسندیدید براتون میارم ... هر دومون تشکر کردیم و مشغول دیدن شدیم بعد از چند دقیقه علی گفت : - بچه ها شرمنده من الان میرم وزود بر می گردم ... راینن سری تگون داد وگفت : - راحت باش ... علی که رفت باز ما مشغول دیدن لباسا شدیم راینن بعد از یه ربع بهم نگاه کرد وگفت : - نظرت چیه ؟ خوشم اومد داشت جبران می کرد من سلیقه ی اونو خواستم حالا اونم سلیقه ی منو می خواد به مدلی که کتو شلوار سفید پوشیده بود و بلیز سفید هم زیرش پایه کروات مشکی باریک اشاره کردم وگفتم : - من از این خوشم اومده خیلی به مدله میاد بعد هم به لباس من می خوره .... سری تگون داد وگفت : - اره خوبه ... ولی بیشتر از مدله به من میاد ... یه تای ابرومو بالا انداختم و بهش نگاه کردم وگفتم : - به تو ؟؟؟؟ اون وقت چرا ؟؟؟؟ خیلی جدی به چ شمام نگاه کرد وگفت : - چون هم خوشگل ترم هم خوش تیپ تر

.... خنده ي کوتاهي کردم وگفتم : -اوه چقدر خودتو تحویل مي گيري! راین  
از جا بلند شد و جلوم ژست گرفت وگفت : -خودت بين ... من راست مي  
گم ديگه ...! خدايي خوش تيب بود از حالي که گرفته بود خنديدم وگفتم : -  
شاید سر انگشت خوشتیب باشي ولي به هيچ وجه خوشگل نيستي ...! راین  
خنديد ودر حالي که روي صندلي مي نشست گفت : -من به همينم از زبونه  
توي خودخواه راضيم ... جدي شدم وگفتم : -اگه من خود خواهم توهم  
اعتماد به نفست بالاس ... ابروهاشو برام بالا انداخت وگفت : -اعتماد به  
نفس توي انسان يه حسنه! لبخند کجي زدم وگفتم : -اره ولي نه ديگه کاذبش  
!!!! تارفت جوابمو بده علي لبخند به لب نزديک شد وفت : -خوب پسرو  
دختره خوشبخت چي کار کرديد؟ راین کتو شلوارو نشون داد وگفت : -اينو  
بيار علي جان .. علي سر تکون داد ودر حالي که شماره مي گرفت گفت : -  
بهترين انتخابو کرديد ... اروم جوري که فقط خودمو راین بشنويم گفتم : -  
ا خه کدوم بقالي ميگه ماست من ترشه؟! راین خنديد وعلي متعجب  
نگاهمون کرد وگفت : -چيزي شده؟ منو راین هم زمان به نشونه ي نه سر  
تکون داديم .... بعد از چند دقيقه يکي از شاگرداي علي با کتو شلوار جلومون  
ايستاد راین کتو شلوارو گرفت ورفت توي اتاق پرو منم مشغول تماشاي بقيه  
ي لباسا شدم با صدای راین به سمت اتاق پرو برگشتم نمي دونستم درست  
مي بينم يا نه خيلي خوشتیب شده بود وواقعا بهش ميومد خودمو زدم به اون  
راه وگفتم : -اي بد نيست .... علي ريز ريز مي خنديد و راین با حرص گفت :  
-خدا از دلت بشنوه .... لبخند خونسرد ي زدم وگفتم : -خدا نکنه ، اگه بشنوه



با تته پته گفتم : - چي چرا ؟؟؟؟ امید با داد گفتم : - این بود خودم مي تونماااا  
 ؟؟؟؟ امید نیا من هستم ...؟؟؟ واقعا قلبم داشت میومد توي حلقم بغض  
 کردم وگفتم : - امید جان چي شده ؟ چرا اینجوري مي کني اخه ؟ - چي شده  
 ؟ حالا داري مي گي چي شده ؟ افتاب چرا از خونه زدي بیرون ؟ خودت مي  
 دوني که من از این کارا بیزارم ؟ خیالم راحت شد ولي هنوز بغض داشتم کم  
 پیش میومد که امید باهام دعوا کنه با صدای خفه گفتم : - منم بیزارم ... امید  
 ارومتر شده بود : - پس چرا اینکارو کردی ؟ نگاهم به چهره ي کنجکاواراین  
 خشک شد وگفتم : - چون نمي خواستم از دستت بدم ... همه ي راه هارو  
 امتحان کردم ولي نشد ... - چرا نداشتی برگردم ؟ - چون اینده مون بسته به  
 همینه .... امید ملتمس گفتم : - افتابم ... هنوز دیر .... وسط حرفش پریدم  
 وگفتم : - خواهش مي کنم امید .. فعلا همه چیز تموم شده ... امید کلافه  
 گفتم : - باشه باشه هر چي تو بگي .. ولي افتاب مواظب خودت باشي ها ...  
 - باشه .. توهم همین طور ... - هستم نگرانم نباش .. کاری دایستی بهم زنگ  
 بزنی ... - باشه ... باید برم کاری نداري ؟ - نه عزیزم ... خدافظ. - خدافظ ...  
 بغضمو قورت دادم ورو به راین گفتم : - بریم ... دودو باره راه افتادم ... راینم  
 پشت سرم راه افتاد از این ویژگیش خوشم اومد از قیافش معلوم بود داره از  
 کنجکاو میمیره ولي به روي خودش نیاورد .... سوار ماشین شدیم که دوباره  
 گوشیم زنگ خورد کامی بود با حرص تماسو وصل کردم وگفتم : - الو ؟ -  
 سلام ... افتاب! همه چیزو به امید گفتم خیلی عصبانی شد گفتم بهت بگم یه  
 وقت زنگ زد شوکه نشی ... - سلاااا ... کامی فکر نمي کني یه کم زودزنگ



زدي؟ - نه افتاب نمي دوني که چقدر عصباني شد .. من قطع مي کنم ممکنه الان بهت زنگ بزنه ... با حرص گفتم : - نمي خواد زحمت بکشي شما ... کامي با بهت گفت : - زنگ زد؟؟؟ - بله ... - چقدر زود؟ - کامي جان شما زود زنگ زدي ! اميد ده دقيقه ي پيش زنگ زد .... کامي مسخره خنديد وگفت : - واقعا ... - بله ... دوباره خنديد وگفت : - کجايي حالا ؟ نگاهی به رئين که متفکر راندگي مي کرد انداختم وگفتم : - با رئين اومديم بيرون براي خريد ... - اهان با شه ، سلام بر سون .. منم برم به کارام بر سم ... وبعد در حالي که از خنده ريسه ميرفت گفت : - ببخش که زود بهت خبر دادم ... اداشودر اوردم وگفتم : - نمکدون ... خدافظ .. باز خنديد وگفت : - خدافظ ... يعني من بايد مواظب باشم يه وقت اين دوستاي نابغه ام رو نذرذن يکي از يکي خوشحال تر ! کلافه بودم ، رو به رئين کردم وگفتم : - کامي سلام رسوندند ... رئين دوباره جدي شده بود در حالي که رو به رو نگاه مي کرد گفت : - سلامت باشه ... بعد از مکث کوتاهي دوباره گفت : - کجا ديگه بايد بريم ؟ حوصله ي اين يکي روا صلا ندا شتم براي همين کلافه گفتم : - خسته ام ... لطفا بريم خونه ... سري تکون داد وتوي اولين دور برگردون پيچيد .. منو رئين با غيض ومثل دوتا دشمن خوني بهم زل زدیم ولي چيزي نگفتم و بچه ها دوباره بحث قبلي رو پيش کشيدن نيم ساعت توي اتاق داشتيم بحث مي کردیم که چي کار کنیم قرار بر اين شد که من جواب بله رو بدم بعد رئين هم وقتي ميره خونه روي مخ مامان و باباش کار کنه عروسي رو زود تر راه بندازن .... همراه رئين ودر حالي که به هم چپ مي بستيم از پله ها پايين رفتيم تا پامونو به سالن پذيرايي گذاشتيم نيشمونو الکي باز کردیم ولي چشمامون براي هم خطو نشون مي

کشید دوباره سر جاهامون نشستیم مامان راین با لبخند به من نگاه کرد و گفت :

-چی شد دخترم دهنمونو شیرین کنیم یانه ؟؟؟

به بابا نگاه کردم که دیدم بهم اخم کرد که یعنی حواستو جمع کن! منم در حالی که الکی خودمو خجالت زده نشون میدادم گفتم :

-بله ....

مامان راین به همراه رعنا بلند شدن تا منو بب\* و\*سن به اجبار بلند شدم و باهاشون روب\* و\*سی کردم و بعد هم پدر راین پدرانه پیشونیموب\* و\*سید و ارزوی خوشبختی برام کرد و شوهر رعنا به تبریک دوستانه ، کوتاه و مودبانه ای بسنده کرد .... و بعد هم به دستور مامان ظرف شیرینی رو گردوندم و دوباره کنار مامان نشستم .... بعد از ساعتی خانوده ی کامروا بلند شدن و گفتن برای مهربرون باهامون تماس می گیرن و بعد هم رفتن ... بچه ها هم بعد از اونا رفتن قبل از رفتن نشون به نیکی گفتم ، همه ی و سایلا رو ام شب جمع می کنم فقط اگه زحمتی نیست فردا بیا ببر ... اونم قبول کرد قبل از اینکه از پله ها برم بالا بابا صدام کرد به اجبار به سمتش برگشتم در حالی که پیپ می کشید گفت :

- کار خوبی کردی که از خر شیطان اومدی پایین ... خانواده ی خوبین پسره هم بهتر از اونا ... من مطمئنم که خوشبخت میشی

به چهره ی خونسرد بابا نگاه کردم و در حالی که با حرص لپمو از درون گاز می گرفتم فقط نگاهش کردم ... بدبختم کرده حالا دم از خوشبختی میزنه ... ؟ با سرعت برگشتم و به سمت پله ها رفتم که صدای بابا متوقفم کرد :

- آفتاب ... من مطمئنم خیلی زود امیدو فراموش می کنی ...

بی توجه به بابا از پله ها رفتم بالا سریع لباسمو در آوردم و به جالباسی اویزون کردم و لباس توخونه ایمو پوشیدم بعد هم صورتمو با شیر پاک کن پاک کردم و خودمو روی تخت پرت کردم و به اطرفم چشم دوختم من چطور می تونستم از اینا دل بکنم ؟؟؟ بغض کردم بلند شدم از جام مقابل گیتارم نشستم با مهر روش دست کشیدم و گفتم :

- هر چی می خواد بشه ، بذار بشه من تو یکی رو نمی دم از پایه جداش کردم روی صندلیم نشستم گیتارمو دست گرفتم و با یاد امیدبغض کردم و خندیدم :

جدا کردن منو از تو نداشتن عاشقت باشم

فقط خواستن که بی عشقت دوباره سردو تنها شم

نذاشتن دستاتو'عشقم بگیرم من توی دستام

نذاشتن نقشی از روایات بمونه توی فرداهام

تورو دور کردن از چشمام تورو از یاد من بردن

منو از تو جدا کردن'منی که بی تو میمردم

گذاشتن فاصله با ما بمونه تا جدا باشیم

تورو از من گرفتن تا فقط تو قصه ها باشیم

همه شبها بدون تو با رویای تو سر کردم

تورو از من گرفتن باز دلم رو در به در کردن

نذاشتن تا ابد با تو بمونم راحتو خوشبخت

جدایی مارو پرپر کرد میون ما نشسته سخت

تورو از من جدا کردن به تبعید یه جای دور

تورفتیو شده دنیام دوباره خالیو بی نور

تورفتیو بدون تو شدم تنها تو این آوار

آره مارو جدا کردن باید باور کنم انگار

می خوندمو گریه می کردم .... امیدم دیدی جدا کردن منو از تو ؟؟؟؟

با بد بختی وضجه زدن همه ی یادگاریای امیدو جمع کردم از توی اتاقم ....  
هر کدومو مثل یه شی قیمتی و مقدس بادود ستم بر میداشتم می ب\* و\* سیدم  
وتوی جعبه میداشتم ... ساعت پنج صبح بود که سه تا کارتن بزرگ و یه جعبه  
ویولون روی هم وکنار در اتاق گذاشته بودم کتاب خونم و بیشتر وسایل تزئینی  
اتاقم حتی دستبند مورد علاقم همه و همه توی جعبه ها بود اتاقم نسبتا خالی  
شده بود به این فکر می کردم که باید وسایل قبلی اتاقمو بیارم و بزارم سر جاش  
گیتارمو هم برداشتم وتوی کمدم قایم کردم که از چشم بابا دور بمونه ....  
نگاهم به البوم عکسام افتاد دو تا البوم عکس بزرگ یکیش مخصوص منو امید

بود والبوم کودکیام که بازم امید توش بود ... میون گریه خندم گرفت وزیر لب  
زمزمه کردم:

- امیدم آگه بخوام بازم نمی تونم فراموش کنم چون تو توی همه ی دوره های  
زندگی من بودی وهستی خواهی بود ....

با لبخند اشکمو پاک کردم والبوم ها رو هم به جعبه ها اضافه کردم فقط میموند  
خود امید که بهش بگیم من از خونه ی بابا اینا در اومدم اونم که کار من نبود  
وکار کامی بود .... انقدر خسته بودم که سرم نرسیده به بالشت خوابم برد ... با  
صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم وبا صدای خواب الویی گفتم:

یه ماهو نیم مثل برقوباد گذشت وما همش مشغول خرید عروسی وکامل کردن  
جهیزیه بودیم البته بدونه راین ، از بعد اون روزکه برای ازمایش وسفارش لباسا  
رفتیم شاید دویا سه بار دیگه راینو دیدم اونم به خاطر دعوت خانواده ها بود  
نمی دونم چرا ولی اصلا نمی خواستم ببینمش هر چی بیشتر به تارخ عروسی  
نزدیک می شدیم من بدتر می شدم وبا هربار آوردن اسم راین عذاب وجدان  
می گرفتم حتی برای انتخاب کارت عروسی هم نرفتم ، ازیه طرف برام مهم  
نبود واز طرف دیگه هم نمی خواستم راینو ببینم ، اونم یه جورایی مثل من بود  
... دو تا مون فراری بودیم از دیدن هم! فردا ۲۹ اسفند بود روز عروسی من ،  
روزی که بر خلاف سالای قبل بهش حس خاصی داشتم یه حس عجیب یه

چیزی که منو می ترسوند یه چیزی که اینده ی روشنی رو که تصور می کردم مبهم می کرد ... دلم بدجور هوای عمو حسینو کرده بود بی توجه به مامان که صدام می کرد لباس پوشیدم و به طبقه ی پایین رفتم عمه فخری و مامان روی مبلا ی توی هال نشسته بودن مهتابم توی اشپزخونه بود مامان با دیدنم گفت : - کج بودی دختر این همه صدات می کردم ؟ عمه فخری نگاهی به سر تا پام انداخت و با لحن بدی گفت : - کجا عروس خانم ؟ شالو کلاه کردی ؟! دیروز به خاطر عروسی من اومده بود ... مثل خودش با نگاهی پر از غرور بهش نگاه کردم و گفتم : - جوابارو قبلا پس دادم عمه خانم ! مامان برام چشم و ابرو اومد و با تشر گفت : - افتااااااب ... بی توجه به عمه فخری و دعوای مامان گفتم : - مامان دارم میرم بیرون .. معلوم نیست کی برگردم ... و با سرعت از ساختمون خارج شدم داشتتم سوار ماشین می شدم که صدای مهتاب متوقفم کرد با سرعت به سمتم دوید و با نگرانی گفت : - کجا می ری ؟ با غم نگاهش کردم و گفتم : - دلم گرفته ، می خوام برم پیش عمو حسین ... مهتاب سریع گفت : - منم میام ... تند گفتم : - نه خواهی ... می خوام تنها باشم ... اونم غمگین نگاهم کرد و گفت : - باشه هر جور راحتی ... مواظب خودت باش ... سری به نشونه ی تفهیم نکون دادم و سوار ماشین شدم تک بوقی برای مهتاب زدم و از در حیاط بیرون اومدم ، حالم خیلی بد بود ... الان باید خوش حال می بودم چون داشتتم به هدفم می رسیدم ولی ناراحت بودم از کار فردا روز قتل بود ، پوزخندی روی لبم نشست اگه قرار بود واقعا ازدواج کنم چی کار می کردم ؟؟؟ اهی کشیدم و به خدا با گله گفتم : - خدایا ! چی می شد فردا عروسی منو امید بود ... من امیدمو می خوام .... !!! ماشینمو جلوی خونه ی عمو حسین

پارك كردم، اروم از ماشين پياده شدم و زنگ درو فشار دادم صدای مهربون عمو حسين بعد از چند دقيقه توي ايفون پيچيد که با شك مي گفتم: -افتاب، بابا تويي؟؟؟ سرمو پايين انداختم وگفتم: -بله .. درو باز مي کنيد؟ -البته ... وبعد در خونه با صدای تيکي باز شد در اهنیو به سمت داخل هل دادم و وارد حياط شدم درو بستم واروم اروم به سمت ساختمون رفتم به ساختمون که رسيدم سرمو بالا گرفتم عمو حسين با همون چهره ي مهربون وچشمای غمگين به من زل زده بود نمي دونم چي شد که يه دفعه با سرعت از پله ها بالا رفتم و خودمو توي بغل عمو انداختم عمو با محبت سرمو نوازش کرد وگفتم: -سلام عمو جون ... خوش اومدي ...! شرمنده از اغوش پر مهر عمو بيرون اومدم وگفتم: -شرمنده ... سلام .... عمو خندايد ودر حالی که دست منو گرفته بودو به داخل ساختمون مي کشيد گفتم: -دشمنت شرمنده عمو جان ... چه عجب از اين طرفا؟؟؟ بيا تو ... شرمنده تر شدم سرمو پايين انداختم وگفتم: -بيخشد در گير بودم ... عمونفس عميقي کشيد که ناراحتيشو پنهان کنه وگفتم: -عيب نداره ... حالا بشين تا برم برات يه چاييه عمو حسيني بيارم ... در حالی که روي مبل ميشستم گفتم: -ممنونم ... عمو حسين رفت توي ا شپزخونه وبعد از چند دقيقه بر گشت ودر حالی که سيني چاي رو روي ميز مقابلم ميذاشت گفتم: -از مامان وبابات چه خبر؟ خوبن؟ وبعد رو به روم نشستم سرمو تگون دادم وگفتم: -بله خوبن سلام ميرسونن ... عمو حسين بعد از مکث کوتاهی گفتم: -افتاب چرا انقدر گرفته اي...؟ ديگه نتونستم خودم کنترل کنم بلند شدم ورفتم جلوي پاش زانو زدم وسرمو روي پاش



گذا شتم در حالی که گریه می کردم گفتم : -عمو حسین دلتنگم .. دلتنگ ... دارم از دوریش می میرم ... عمو نمی خوام این ازدواج صوری رو ، عمو من حتی این اکسیژنوبی امید نمی خوام چه برسه به زندگی !.... عمو می خوام بزنم زیر همه چیز .. می خوام بگم برای امیدم .. من فقط برای امیدم ... ! عمو حسین با صدای لرزون گفت : -می دونم دخترم ... می دونم ... اروم باش .... توهمیشه عزیز دل امید می مونی مطمئن باش .. اگریه به عمو نگاه کردم و گفتم : -بهم بریزم عروسی رو ؟؟؟ عمو سرمو ناز کرد وگفت : -افتاب جان ، تو این کارو نمی کنی چون به خاطر خودت ، غرور اون پسر و خورد می کنی ، ابروی باباتو می بري وهمین طور خانواده ی اونو .... از اول تصمیمتون اشتباه بود ولی الان دیگه راه برگشتی نیست ... باید تا تهش بري بابدبختی گفتم : -پس من چي ؟ چي کار کنم ؟ عمو حسین به نقطه ای خیره شد وگفت : -زندگی .. همون کاری که از اول قرار بود بکنی ... لبخند محوی روی لب عمو نشست ولی هنوز نگاهش دریای غم بود به من نگاه کرد وگفت : -افتاب جان تو مو می بینی من پیچش مو ... زندگی کن دخترم که با هر قدم ما قسمت تغییر می کنه و سرنوشت نوشته میشه .... سرنوشت توهم داره نوشته میشه ... کاریش نمیشه کرد ... انتخاب خودت بوده ... سرمو با ناراحتی پایین انداختم عمو با محبت موهامو ب\*و\* سید وگفت : -دعا می کنم هر جا که هستی خوشبخت باشی ... این حفته به شرطی که خودتم به خواهی ... با حالت گنگی به عمو زل زدم که دو باره به روم لبخند زد .... بعد از چند ااعت که پیش عمو بودم خداحافظی کردم و به خونه برگشتم ساعت نه شب بود که رسیدم خونه بابا با عصبانیت جلومو گرفت وگفت : -کجا بودی تا این وقت شب ؟ با دلخوری

بهش نگاه کردم و گفتم: - حق ندا شتم از این آخرین روز لذت ببرم؟؟؟ از این به بعد به خواست شما زندگی می کنم نمی تونید این یه روزو به من ببینید؟ بابا ناراحت شد و با اخم گفت: - خودت انتخاب کردی! با حرص گفتم: - اره ولی بین دوراهی که شما جلوم گذاشتی مجبور شدم بدو از بدتر انتخاب کنم ....! و بدون توجه به بقیه به اتاقم رفتم هر کدوم از لباسامو یه جا پرت کردم و خودمو روی تخت انداختم .... حالم بد بود خیلی بد ... یه سؤال داشت توی ذهنم رژه می رفت "مگه من الان نباید خوش حال باشم؟ پس چم شده بود؟" ... با صدای زنگ مبابلم از روی تخت بلند شدم و کیفمو از روی زمین برداشتم گوشیمو از جیب کنار کیفم در آوردم با دیدن شماره ی امیدم دلم فشرده شد همونجا روی زمین نشستم و تما سو وصل کردم و گفتم: - الو؟ صدای خفه و لرزون امید چنگ به دلم انداخت: - سلام افتابم ... خوبی؟ اروم گفتم: - سلام .... ممنونم تو خوبی؟ لرزش صدای امید بیشتر شد و گفتم: - نه ... افتاب! خوب نیستم! با نگرانی گفتم: - چرا؟ چیزی شده؟ امید به گریه افتاد: - نمی دونم حالم بده افتاب نگرانم .. می ترسم .. همه ی وجودم از ترس از دست دادنت فریاد می کشه .... افتابم اونجا اتفاقی افتاده که من بی خبرم؟ جان امید بگو؟ دارم میمیرم ... موهای تم سیخ شد، این حرفا یعنی چی؟ خداااا چرا؟ چرا امید باید از اون سر دنیا گریه کنه برای اتفاقاتی که این سر دنیا وبه دور از چشمش میوفته؟؟؟ چرا انقدر فاصله؟ منم گریه م گرفت و با حق حق گفتم: - نه امیدم اینجا همه چیز خوبه ... خوبه خوب ... به خودم فحش میدادم این چند وقت تو دروغ گویی استاد شده بودم .... - پس تو

چرا گریه می کنی؟ خنده ی تلخی کردم و گفتم: - به خاطر گریه ی تو ... -  
 قربون اون دل مهربونت بشم که ناراحتش کردم ... ولی افتاب واقعا نمی دونم  
 چرا انقدر نگرانم ... در حالی که اشک می ریختم تلخ خندیدم و گفتم: -  
 نگران نباش ... اینجا همه چیز امنو امانه ... و تو دلم گفتم: به جز دل عاشق منو  
 تو ... امید اروم گفتم: - مطمئن ... - مطمئنه مطمئن ... ولی عزیزم نا مطمئن  
 ... اینجا هیچی خوب نیست ... کاش بودی! - افتاب دلم برای بغل کردنت  
 برای اون چشمای مشکی تخت تنگه ... لحظه شماری می کنم که این  
 دو سال هرچه زود تر تموم بشه ... - منم همین طور ... دیگه نمی تونستم ادامه  
 بدم برای همین گفتم: - امیدجان ببخش یه کاری برام پیش او مده باید برم ...  
 - باشه عزیزم ... مراقب خودت باش ... - حتما توهم همین طور دیگه خودتو  
 بی خود ناراحت نکن .. من خوبم ، بهتر از هر وقت دیگه ای ....! امید خندید  
 و گفت: - این حرفا تو گوش دل عاشق من نمیره ... برو به کارت برس ..  
 خداافظ ... - خداافظ ... تلفنو قطع کردم و گریه شدت گرفت متکامو از روی  
 تخت کشیدم و با حرص بهش میزدم و به زمینو زمان فحش میدادم ، به کی می  
 گفتم نمی خوام این زندگی لعنتیو؟ به کی باید می گفتم؟ به کی می گفتم  
 جرمم عاشقیه و مجازاتم زجرکش شدن؟؟؟ اشکام روی صورتم سرسره بازی  
 می کردن نفسم به سختی بالا میومد دلم چشمای همیشه مهربون امیدو می  
 خواست دلم گرمای نگاه امیدو می خواست ، دلم اغوش مطمئن امیدو می  
 خواست ... دستمو به لبه ی تخت گرفتم و بلند شدم با پای لرزون به سمت  
 کمدم رفتم درشو باز کردم و جلوش زانو زدم دستمو جلو بردم و گیتارمو در  
 اوردم لمسش کردم نازش کردم و اشک ریختم ... دستم نا خوداگاه روی سیمای

گیتار لغزید بی خیال بابا و پنهان کاری شدم و سرعت حرکت دستامو بیشتر کردم و با صدای لرزون و گرفته ای خوندم برای قلب خودم خوندم برای امیدم: چي تو چشاته که تورو انقدر عزیز می کنه این فاصله داره منو بی تو مریض می کنه اینکه زنگات نمی کنم یعنی گرفتار توام رفتن همه ولی نترس، من که طرفدار توام هرچی سرم شلوغ شد، رو قلب من اثر نداشت بدون تو دنیای من انگار تماشاگر نداشت منو همیشه حدس زد با این غرور لعنتی هیچ وقت نخواستم ببینم تو لحظه ی ناراحتی "اهنگ طرفدار از شامهرعیلی" دستمو روی سیمای گیتار نگه داشتم و نفس عمیقی کشیدم اشکامو پاک کردم و نگاهمو به حلقه ی امید دوختم و گفتم: - قول می دوم تا آخرش مال تو بمونم .... بعد از چند دقیقه با کرختی از جام بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم ... توی اینه به خودم نگاه کردم چشمم پف کرده و قرمز شده بود شیراب سردو باز کردم مشتمو پر از اب کردم و به صورتم پاشیدم اب سرد سرد بود چند دفعه باز تکرار کردم نفسم بالا نمیومد دستمو به دیوار گرفتم و به سخی نفس کشیدم هم دلم می خواست ساعتاً نگذره و به فردا نرسم هم می خواستم ساعتاً زود بگذره و تا چشم باز می کنم همه چیز تموم شده باشه، این چند وقت زندگی پر شده بود از دوراهی دیگه خوب و بدو نمی تونستم ازهم تشخیص بدم .... با تکنوای دستی جابه جا شدم و با حرص گفتم: - ولم کن! خوابم میاد ... ماما با مهربونی دستشو به سرم کشید و گفت: - افتابی دخترم ... پا شو قشنگم ... راین پایین منتظره ... اخی عروسم انقدر خوابالووو؟؟؟ نفسم توی سینه حبس شد چشممو با حرص روی هم فشار دادم و توی دلم این روز نحسو به فحش

کشیدم آگه یه روز بهم می گفتن نفرین شده ترین روز زندگیت کیه ؟ با تمام وجودم فریاد میزدم ۲۹ اسفند سال ۹۰... با کمک مامان از جام بلند شدم مامان نگاهی به چشمم انداخت و در حالی که نج نج می کرد گفت : - سعی کن جلو عمه فخری خوش اخلاق باشی نمی خوام پشت سرت حرف درست کنن خودت که می شناسیش ؟ سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم و پریدم توی حموم یه دوش سریع گرفتم و اوادم بیرون لباسمو پوشیدم و وسایلمو برداشتمو رفتم پایین راین و عمه فخری روی مبلا نشسته بودن از حالت راین خندم گرفت مطمئن بودم آگه دستش بود عمه فخری رو خفه می کرد ، نفس عمیقی کشیدم و پله های باقی مونده رو پایین رفتم از الان نقش بازی کردنامون هم شروع میشد ... لبخند الکی زدم و با صدای مثلا شادی گفتم : - سلام ... راین بادیدنم خوشحال شد و با لبخند پهنی جوابمو داد مطمئنم می خواد از دست فخر فروشی های عمه فخری فرار کنه ... عمه لبخند کجی زد و گفت : - به افتاب خانم چه عجب ما شما رو دیدیم .. راستی دیشب چت بود که گریه می کردی نکنه یاد اون پسره ی احمق افتاده بودی ؟ رنگ مامان پرید و با ناراحتی گفت : - فخری خانم .. می دونستم مامان فکر می کنه راین نمی دونه والان داره حرص می خوره برای ضایع کردن عمه فخری به سمت راین رفتم که دوباره جدی شده بود و گفتم : - مامان راین همه چیزو می دونه ... حالا حتی راینم با تعجب به من نگاه می کرد دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم : - مامان راین انقدر برام عزیزه که نمی خواستم از اول، زندگیمون بر پایه ی دروغ باشه .. راین یه نیشخند به چهره ی بهت زده ی عمه زد مامان ساده ی منم باور کرد و لبخند مهربونی بهم زد، هوای خونه برام خفقان آور بود رو کردم به راین

وگفتم: - عزیزم بریم؟ دیر میشه ها؟ راین لبخند دوستانه ای بهم زد وگفت: - تو ما شین منتظرتم ... سرمو تگون دادم ورائین بایه خداحافظی سر سري از خونه رفت بیرون بی توجه به عمه دست مامانو گرفتمو بردم توي اشپزخونه وگفتم: - عمو حسین حق داشته که نیاد این پتیاره رو بگیره ... مامان با تشر گفت: - افتاب ... منم ساکت شدم بعد خودش با مهر بونی گفت: - افتاب باورم نمیشه که توهمه چیزو به راین گفته باشی ... اصلا باورم نمیشه از خر شیطن پایین اومدی، افرین دخترم با ناراحتی به لبخندش نگاه کردم وگفتم: - این زندگيه که شما خواستید ... پس باید خودمو باهاش وقف بدم ... مامان تا خواست چیزی بگه دستمو به نشونه ی سکوت بالا اوردم وگفتم: - لطفا چیزی نگید ... فقط به مهتاب بگید امانتی منو از توي کمدم برداره و بیره ...! مامان تعجب گفت: - امانتی؟؟؟؟ منظورم گیتارم بود! درحالی که از اشپزخونه بیرون میومدم گفتم: - خودش می دونه، خدا فظ ... بدونه اینکه از عمه خدافضی کنم از خونه زدم بیرون ... راین کنار ماشین ایستاده بود وسایلواز دستم گرفت و من گفتم: - خواهش می کنم اصلا مهم نیست که معطل شدم ....! خنده ام گرفته بود ولی سعی کردم مغرور باشم برای همین بدونه هیچ حرفی سوار ماشین شدم داشتم کمر بندمو می بستم که راینم سوار ماشین شد و بعد از بستن کمر بندش راه افتاد توي مسیر بودیم که پرسیدم: - لباسمو گرفتی؟؟؟ راین عینک دودیشوروی چشمش جابه جا کرد وگفت: - نه، تورو بذارم میرم می گیرم .... سرمو تگون دادم وگفتم: - ارکستر چی؟ کامی می گفت قبلیا کنسل شد! -اره ... یکی از خواننده ها شون نمی تونست بیاد برای

همین به یه گروه دیگه گفتم بیاد ... دوباره نگران به رانین نگاه کردم و گفتم: - استرس دارم ... ! لبخند کوچیکی زد و گفت: - نگران نباش همه چیز خیلی زود میگذره ... نفس عمیقی کشیدم سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و گفتم: - با اینکه می دونم این ازدواج صوریه ولی هر کاری می کنم اروم نمیشم .... رانین یه دفعه عصبی گفت: - اه خوب بیا برو دیگه ... هی چراغ میزنه تو روز روشن ... با تعجب به چهره ی درهمش نگاه کردم توی این چند باری که باهاش بیرون رفتم این اولین باری بود که برای رانندگی دادو بیداد می کرد ادم صبور و با ادبی نبود ولی توی این چند دفعه به این پی بردم که به حقو الناس خیلی معتقد برعکس من که همه چیزو حق مسلم خودم می دونستم اون بود ! من یه نظریه داشتم اونم اینکه توی این دنیای دزد بازار اگه هوای خودمو نداشته باشم باد کلامو میبره ... جلوی ارایشگاه ایستاد و با اخم می توهم گفت: - تا دوساعت دیگه لباسو میارم برات ... باشه ای گفتم واز ماشین پیاده شدم اونم سریع پیاده شد و وسایلمو از صندوق عقب در آورد و به دستم داد بدونه تشکر و خداحافظی به طرف ارایشگاه رفتم زنگو فشار دادم قرار بود طرفای ظهر مهتاب و گلنارم بیان اینجا ... نیکی و غزل هم یه ارایشگاه دیگه وقت گرفته بودن ... در ارایشگاه باز شد و من سریع رفتم تو ... رانین درست دوساعت بعد لباسمو آورد، ارایشگر ارایش لایتنی برام کرد، که دخترهام با ناهار من اومدن بعد از کلی تعریف از ارایش و سطای ناهار خوردن بودم که ارایشگردستور داد تا لباسو بپوشم و اون موهامو برام بیچه لباسمو با کمک شاگرد ارایشگر پوشیدم واقعا توی تم خویلی قشنگ و ایستاده بود کفشای پاشنه بلند و سفیدمو که روش یه نوار مشکی مثل کمر بند لباسم بود رو پا کردم ، لباسم یه دونه دستکش

تورمشکی تا روی میج دستم داشت که انگشتم ازش بیرون بود و باید توی دست چپم می کردم و دست راستم دستکش نداشت لباسمو پوشیدم و به اتاق مخصوص عروس رفتم ارایشگر با دیدن لباسم لبخند زد و گفت: - لباس قشنگی داری... تشکر کردم و اونم مشغول به کار شد دختر دیگه ای هم دستمو گرفت و شروع به لاک زدن کرد لاک مشکی که روش با سفید طراحی شده بود. بعد از چند ساعت که رو موهام کار کرد با لبخند ژکوندی ازم فاصله گرفت و گفت: - تموم شد مبارک باشه... منم لبخندی مثل خودش زدم و تشکر کردم که ارایشگر رفت بیرون خودمو توی آینه دیدم زدم موهامو بالایی سرم جمع کرده بود یه تیکه از پایین موهام که بافت افریقایی بود رها بود پشت سرم، و موهای جلومو هم کج ریخته بود توی صورتم روهم رفته خوب بود پری دریایی یا فرشته ی اسمونی نبودم ولی خوب، خوب بودم و صد البته از همه ی عروسا زیبا تر!!!! بعد از چند دقیقه ارایشگر دوباره اومد توی اتاق و گفت: - دوستات خودشونو کشتن ببینت بگم بیان تو؟؟؟ سری نکون دادم و گفتم: - ممنون میشم... ارایشگر هنوز پاشو از اتاق بیرون نذاشته بود که مهتاب و گلنار پریدن توی اتاق هر دو تا شون با دیدن من تو جا شون خشک شدن مهتاب با بهت گفت: - مگه داری میری ختم که مشکی پوشیدی؟ این دیگه چه لباسیه...؟ بر عکس مهتاب گلنار بود که با هیجان گفت: - وای افتاب لباست خیلی قشنگه.. با حرص به صورت های ارایش شدشون نگاه کردم و گفتم: - به جای اینکه ببینید موهام و ارایشم خوب شده به لباسم گیر دادید؟؟؟ گلنار با هیجان به سمت اومد و گفت: - تو هر کاری کنی باز زشتی! حالا یه چرخ بزن.... از



لای دندونام گفتم : - حیف که می ترسم موهات خراب بشه وگرنه حساب تو  
 میرسیدم .... گلنار بی توجه به حرف من مشغول برسی لباسم شد مهتاب جلو  
 اومد وگفت : - راین دیده چی انتخاب کردی؟؟؟ خونسرد گفتم : - اره ، سلیقه  
 ی هر دو مونه .... گلنار زد زیر خنده وگفت : - خدارو شکر جفتون مثل هم از  
 نژاد خرید ... بهم میاید مبارک با شه ... به گلنار چپ بستم که مهتاب با خنده  
 گفت : - فکر کن عمه فخری لباس تو بیینه همونجا سکت می کنه .... منم  
 خندیدم که گلنار جدی شد و با محبت بغلم کرد وگفت : - افتاب پرونشیا  
 .... ولی خیلی خوشگل شدی .... بین خودمون بمونه تو از مهتاب خیلی  
 خوشگل تری ... مهتاب با حرص جیغ کشید منم در حالی که می خندیدم با  
 پرویی گفتم : - می دونم .... از توهم خیلی خوشگلترم دماغ عملی من ! گلنار  
 محکم پشتم زد وگفت : - پرو نشو دیگه ... هر چی باشی به پای زیبای افسانه  
 ای من نمی رسی ... ادا شو در اوردم وبعد از گلنار مهتابو بغلم کردم همین که  
 از بغل هم در اومدم یکی از ارایشگرها اومد وگفت : - عروس خانم آقای داماد  
 تشریف آوردن ... گلنار و مهتاب منو به بیرونه اتاق هل دادن جلورفتم که مهتاب  
 سریع رفت درو باز کرد قشنگ روبه روی در بود راین سرشو که بالا گرفت  
 چشمش توی شمایی من قفل شد و اخم سریعی روی پیشونیش نشست ، حتما  
 از ارایشم خوشش نیومده ، مهم نیست . خیلی خوشتیپ شده بود با حسرت  
 اهی کشیدم و توی دلم گفتم : چی میشد الان امید جلوی در منتظر بود؟؟؟ با  
 صدای دستو هلهله به خودم اومدم راین حالا جلوم ایستاده بود وفیلم بردار  
 هم پشت سرش همه با لبخند نگاهمون می کردن مهتاب و گلنار که داشتن خر  
 ذوق می شد هر کی نمی دونست اینا که می دونستن همه چیز صوریه !!! با

گرماي دستاي رئين روي بازو هاي سردم به خودم اومدم وبه رئين خيره شدم که سرشو خم کرد طرف سرم با اينکه کفشم پاشنه دار بود ولي بازبه زورقدم تا گردنش ميرسيد دسته گل رز سفيدمو به طرفم گرفت اروم از دستش گرفتم وگفتم : - ممنونم ... با تماس لبش با پيشونيم انگار بهم برق وصل کردن بدنم لرزه شه نامحسوسي کرد که از چشم رئين دور نمودند اخمش بيشرت شد وپشتشو به من کرد فيلم بردار گفتم : - اقای داماد اخدمتونو باز کنید ... رئين جدي گفتم : - وقت زيادي نداريم وبعد رو کرد به گلنار وگفتم : - شنل افتابو بيار ... گلنار گيج به من نگاه کرد منم نگاه متعجبمو به رئين دوختم وگفتم : - لباسم شنل نداشت ... حالا رئين تعجب کرده بود : - يعني چي شنل نداشت ...؟؟؟ - خوب نداشت ديگه .... رئين بهم اخم کرد که ارايشگر خونسرد گفتم : - اقای داماد لباساي رو که از خارج سفارش ميدن هيچ کدوم شنل نداره ، بيشتريا که شنل نميندازن بعضياهم که ميندازن خودشون جدا مي گيرن .... رئين شقيقه هاشو فشار داد گلنار با ملايمت گفتم : - حالا که چيزي نشده ، يه راست سوار ماشين ميشيم ، عروسيم که قاطيه پس نبايد برات مهم باشه ... رئين عصبي گفتم : - اونا مهم نيست ... تو عروسي همه اشنان ... ولي توي خيابون پراز نگاه هيزو دله اس ...! چقدر دلم مي خواست بهش بگم اخه تورو سننه ولي ديدم جلوي ارايشگرو فيلم بردار زشته براي همين ساکت شدم ، رئين سويچ ما شينو داد به فيلم بردار که پسر جوني بود وگفتم : - لطفا برو ما شينو بيار دم ارايشگاه سقشتم ببند ... پسر سري تکون داد ورفت وزنه به جاش شروع به فيلم برداري کرد که چپ برید راست برید و... به طبقه ي پايين که

رسیدیم رانین دستشو دور شونه های ل\*خ\*تم حلقه کرد وبا سرعت به طرف ماشین رفت درو برام باز کرد وخودشم سریع کمکم کرد تا بشینم توي ماشین .... ماشینو اروم اروم حرکت میداد خدارو شکر شیشه های ماشین دودي بود وتوي ماشین معلوم نبود هر کس از بغل ما رد میشد برامون بوق میزد چقدر مردم بیبکارن !!!! از رانین پرسیدم : -الان کجا داریم میریم ؟ نفس عمیقی کشید وگفت : -الان میریم اتلیه برای عکسمون از اون جا میریم باغ .... به نشونه ی تفهیم سرمو تکون دادم ، به اتلیه که رسیدیم رانین ماشینو پارک کرد وبا هم پیاده شدیم ووارد اتلیه شدیم عکاس که دختر جوانی بود اتاقی رو بهمون نشون داد وگفت : -شما برید اونجا ماهم الان میایم با کمک رانین وارد اتاق شدیم خودمو رو میل انداختم وگفتم : -وای کی میشه این مراسم تموم بشه ؟! خستم .... رانین با تمسخر نگاه کرد وگفت : -نکه همه ی میز و صندلیای عروسی رو تنهایی بلند کردی وچیدی برای همین خسته ای ! دماغمو دسته کردم وبا حالت چندشی گفتم : -ایشششششششششششش ... رانین زد زیر خنده ومن با تعجب بهش نگاه کردم مقابلم ایستاده بود دوتا دستاشو کرده بود تو جیب شلوارش ومی خندید با تاسف براش سري تکون دادم وتوي دلم گفتم : چون قابلی بود ،ولي حیف که زود دیونه شد ... با باز شدن در اتاق رانین خنده شو جمع کرد وبا لبخند به در نگاه کرد عکاس وفیلم بردار با لبخند وارد شدن خانمه گفت : -زود آماده باشید که وقت نداریم ... از روی میل بلند شدم وکنار رانین ایستادم ... بعد از کلی ژ ستای مختلف ... زن نگاهی به من کرد ومتفکر گفت : -عروس خانم پشتتو بکن به اقاي داماد... اقاي داماد دستاتونو روی کمر عروس خانم بذارید رانین دستشو گذاشت روی کمر من

... که صدای عکاس بلند شد: - اقای داماد نگفتم که اشاره کن بهش برو  
 بچسب به عروس خانم ود ستاتو بذار دور کمرش رانین از پشت بهم چسبید  
 و باد ستاش کمرمو گرفت ... که دوباره عکاس نظریه داد: - اقای داماد سرتونو  
 به سمت گردن عروس خانم خم کنید ... عروس خانم شماهم دستتونو بکنید  
 توی موهای اقای داماد و به دوربین نگاه کنید . با حرص به رانین گفتم: - این  
 عکسا لازمه؟؟؟ رانین- مامانم توی عرو سی به تنها چیزی که اهمیت میده ،  
 عکس عروس و داماده ... با صدای منتظر عکاس ما ژست گرفتیم نفس داغ  
 رانین روی گردنم باعث مورمور شدن و قلقلکم میشد برای همین ناخوداگاه  
 چشمم خمار شد و لبخند اومد روی لبم ..... عکاس- وای عالی شد ... حالا  
 عروس خانم بر گرد سمت اقای داماد و نشون بدید که دارید همو می  
 ب\*و\*سید ... منو رانین هم ز مان با چشمای گرد شده گفتیم: -  
 نههههههههههههه... عکاس خونسرد گفت: - نه نداره ... این عکس برای البوم  
 حتما باید باشه ... من با ترس به چهره ی بهت زده ی رانین نگاه کردم که بعد  
 از چند لحظه سریع گفت: - راستش ما خانواده هامون به این مسائل خیلی گیر  
 میدن که نباید قبل از عقد هم دیگرو بب\*و\*سیم بعدش هم بچه ها البوم  
 عرو سیمونو می بینن یه جورایی بد آموزی داره ....! عکاس با چشمای چهارتا  
 شده به رانین نگاه کرد منم بدتر از اون اگه خانواده هامون گیر بودن عروسی  
 قاطیمون کجا بود اون وقت؟؟؟؟ بچه های این دوره زمونه بگی "ف" تا فرحزاد  
 پیاده میرن و بر می گردن مثل ما نبودن که هیچی از این چیزا سر شون نشه ...  
 عکاس تارفت حرف بزنه من سریع لبخند ضایعی زدم و گفتم: - رانین راست

میگه ... بعد نگاه به ساعت انداختم پنج ونیم بود ، روکردم به رانین وهول گفتم : -رانین جان ... ساعتو نگاه ، دیر شده بیا بریم ... رانینم مثل من سریع گفتم : -اره اره ... خوب دم باغ می بینمتون ... ود ستمو گرفت وبه سمت بیرون اتاق کشید ... سریع از اتلیه زدیم بیرون وسوار ماشین شدیم تا ماشین حرکت کرد جفتمون زدیم زیر خنده رانین با خنده گفتم : -دیده بودم عروس وداماد از دست مهمونا فرار می کنن ولی ندیم از دست عکاس فرار کنن ...!! حالا خنده م به لبخند تبدیل شده بود گفتم : -ما کلا استثناایم .... راستی این حرفا رو از کجات در آوردی زدی؟؟؟ رانین خندید وگفت : -والا خودمم نمی دونم ،تنها چیزی بود که به ذهنم رسید ... فکر کنم به سلامت عقلمون شك کنن ... نفس عمیقی کشیدم وبا لبخند گفتم : -اینا مهم نیست مهم اینه که فرار کردیم ... رانین لبخند عمیقی زد وگفت : -من عاشق هیجانم .... سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم وگفتم : -هیجانو دوست دارم به شرطی که ریسک ندارشته باشه ... -اتفاقا این ریسکه که باعث هیجان میشه ... شونمو بالا انداختم وگفتم : -نمی دونم ... ولی من هیچ وقت تو زندگیم ریسک نکردم ... خندید وگفت : -الان که اینجا نشستی خودش بزرگترین ریسکه ... حرفش برام خیلی ایهام داشت ولی من چیزی رو که می خواستم برداشت کردم وگفتم : -این بازی اولین ریسکی بود که توی زندگیم کردم ... حالت صورت رانین جدی شد وگفت : - پس به چشم بازی بهش نگاه می کنی ؟ من همدستتم یا رقیبت؟؟؟ مطمئن گفتم : -مطمئنم که شریکمی .. رقیب من باباس ... ! زیر لب چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم کنجکاوای هم برای فهمیدنش نکردم ... به باغ که رسیدیم همه توی باغ منتظر مون بود ،رانین ماشینو پارک کرد وسریع پیاد شد واومد

سمت من و درو برام باز کرد با پیاده ی شدن من هلهله ها دوباره سر گرفته شد ماشین فیلم بردارم همون موقع رسید سریع پیاده شدن و شروع به فیلم برداری و دستور دادن کردن ... منو راین دست تو دست هم و با لخنند وارد سالن شدیم ... ویه راست به سمت اتاق عقد رفتیم و سر جاها مونشستیم ، باورود عاقد همه ساکت شدن و من تازه نگاهم به عمو حسین خورد که با یه دنبا غم به من نگاه می کرد وقتی نگاه منو روی خودش دید لبخند غمگین زد و برام سر تکون داد لبخند از روی لبم رفت با یاد امید اشک توی چشمم جمع شد سرمو بالا گرفتم تا اشکم پایین نریزه ... با صدای عاقد که همه رو به سکوت دعوت می کرد همه جارو دوباره سکوت فراگرفت ماما با اشک قران رو دستم داد و گفت : - برای خوشبختیت دعا کن ... ! عاقد شروع کرد به خواندن : بسم الله رحمان رحیم .. از توی ایینه نگاهم به راین خورد که لبخند محوی روی لبش بود بهش حسودی کردم ، خوب نقش بازی می کرد ، من اصلا بازیگر خوبی نبودم این اولین باری بود که به نقص خودم اعتراف می کردم قران رو باز کردم ولی نه مثل بقیه ی عروسا که نیت می کنن ولای قرانو باز می کنن من فقط و فقط توی دلم یه خدا گفتم و سوری حمد و خوندم ... دعای تموم شده بود ولی عاقد هنوز داشت می خوند اصلا از حرفایی که میزد سر در نمیآوردم به همه نگاه می کردم که نگاهم رویه نقطه ای خیره موند کامی و غزل و گلنار کنار هم ایستاده بودن و از سر تا پا شون استرس می بارید از اون فاصله هم می تونستم ببینم گوشی کامی هی روشنو خاموش میشه و کامی هی بهش نگاه می کرد و حرص می خورد تازه نگاهم به گوشی خودمم افتاد دست گلنار بود. قلبم به شدت می

کوبید با سقلمه ای که مامان بهم زد به خودم اوادم عاقد دوباره تکرار کرد: - عروس خانم وکیلیم؟؟؟ چشمم چرخید.. بین کی؟؟؟ نمی دونم....!!!! به همه نگاه کردم به اشکای رون عمو حسین.... امید او مد جلوم و با لبخند نگام کرد وگفت: - افتابم منتظرم می مونی؟؟؟ با اطمینان لبخند زدم وگفتم: - مطمئن باش... من فقط و فقط برای توام.... رفت و از این خونه گذشت..... باز دل دیوونه شکست باز صدای قلب من، در او مد و پرم شکست لبخندش عمیق شد پیشونیمو ب\*و\*سید وگفت: - مواظب خودت و بابام باش من به جز شما کسی رو ندارم... مطمئن سر تکون دادم که اون دستي برام تکون داد و با عشق گفت: - به امید دیدار گلم... و درحالی که به من نگاه می کرد عقب عقب میرفت... بذار رها شم، از این شباییکه هر دقیقه ترس و سیاهی، نروو، نروو تموم حرف یه رفتنه، غرور مرد شکستنه بشین به پای حرف من، این آخرین غم منه امیدم می خوام به پات بشینم پس مجبورم... نگاهم روی کامی موند که خودش بغض کرده بود ولی داشت عمو رو اروم می کرد... غزل و گلنار با بغض و صورتایی سرخ بهم نگاه می کردن... چی می شد بهم می ریختم این عروسی رو؟؟؟ میخوام در بزنم ببینی بااااااا، منمو منمو میخوام بهت بگم، جا گذاشتم دلمو دلموووو مهتاب توی اغوش نیکی ضجه میزد و نیکی چشمها شو بسته بود و اشک میریخت... امید! بهم بریزم؟؟؟ میخوام سرزنش کنم دنیا رو میخوام تنبیه ت کنم فردامو بذار اااااااااااا همه بدونن... غممو غممو غممو به بابا نگاه کردم هم ناراحت بود هم نگران... چرا این کارو کردی با منو امید؟؟؟ بذار پروانه شم دورت بگردم، عزیزم عشقم... واست بترسم از روزی که منو ندارویو.... با سقلمه مامان بهش نگاه کردم اشک

میریخت و تو نگاهش التماس بود .... صدای عاقد توی سرم اکو می شد :-  
 وکیللم ؟؟؟؟ نگاه راین نگران بود وزیر لب اسمموزمزه می کرد ... هول بودم  
 ... چي مي گفتم ؟؟؟؟ امیسیید! ببخش از چیزایی که من نداشتم تو عشق واسه  
 تو کم گذاشتم آخه لحظه های من ، پر غم بود، بودنم با تو خیلی کم بود قطره  
 اشکمو اروم از روی صورتم پس زدم و با صدای لرزون گفتم :- بله .... نفس  
 حبس شده ی همه ازاد شد وهمه شروع به دستو جیغو هلله کردن ولی من  
 خفه بودم ... دلم فریاد می خواست ... جیغ می خواست ... چه کردم من  
 ؟؟؟؟ کاشکی میشد دنیا مال من بود زمین و آسمون مال من بود و قدرت خدا  
 مال من بود ، که نری یو که نری و امیسییییییدم .... امیدم ... برگرد ... برگرد  
 .... یا برمیگردی دستاتو میگیرم ، یا خدا میشم و دنیا تو میگیرم یا انقدر در  
 میزنم کههه ، نه نمیتونم با کس دیگه ای بینم با صدای هلله ی دو باره  
 فهمیدم راینم بله داد ... نفسم بالا نمیومد کامی از گریه صورتش خیس بود به  
 زور عمو حسینو از اتاق بیرون برد ... چه سخت بود دیدن اشک یه مرد ... چه  
 کامی شوخ ، چه عمو حسین مهربونم ... همه چیزتوی بهت و بی توجه ی من  
 تموم شد به خودم که اوادم منو راین تنها توی اتاق عقد بودیم بی توجه به  
 راین اشک ریختم بی توجه به افتاب مغرور اشک ریختم انقدر که نفسم بالا  
 نمیومد ، سخته خدا ... خیلی سخته ... راین با ناراحتی جلوم ایستاد وتوی یه  
 حرکت منو توی اغوشش کشید ... نیاز داشتم به یه اغوش گرم ... به یه تکیه  
 گاه محکم ... دیگه برام غرورم مهم نبود ... من به جای احساس پیروزی  
 احساس شکست می کردم ... احساس یه مرده ... راین در حالی که موهامو



نوازش میداد گفت: - افتاب ... متاسفم، باور کن تا توان دارم کمکت کنم که به خواستت برسی .. قول می دم ... از اغوشش او دم بیرون وگفتم: - من خیانت کارم؟؟ متعجب نگاهم کرد وگفت: - یعنی چی؟؟؟ صدای در مانع از جواب دادنم شد سریع از اغوش رانین در او دمم ورائین با لحن ملایمی گفت: - بفرمایید ... در باز شد وعمو حسین و پشت سرش کامی وارد اتاق شدن بادیدن عمو پایین دامنمو بالا گرفتم وبه سمتش دویدم درست مثل بچگیام، عمو اغوشش رو برام باز کرد ومن دوباره همون افتاب کوچولوی عمو شدم وبه اغوشش پناه بردم ومثل بچگی شکایت کردم ... ولی این بار شکایت امیدمو نکردم، شکایت بابارو کردم ...!!! با حق حق گفتم: - عمو حسین ... دیدی چه بلایی سرم آورد .. دیدی با سرنوشتت بازی کرد .. دیدی خودخواهیش اینده ی منو تباه کرد؟؟ اگه امید منو نخواد چی؟؟ من چی کار کنم؟؟؟ عمو من می میرم .... شونه های عمو حسینم میلرزید منو محکم به خودش فشار داد وگفت: - اره عزیزم ... اره .. یه روز فکر می کردم عروسی تو که شد من از همه شاد ترم چون افتابم عروس قشنگ منو پسر مه ولی امروز اینجا ... من غمگین تر از همم ... و اقای کامروا شاد تر از همه بود ... با اعتراض ازش جدا شدم و پامو به زمین کوبیدم وگفتم: - نه خیرم من عروس شمام ... عمو در حالی که اشک می ریخت خندید وگفت: - مثل بچگیت شدی با بغض و قیافه ی تخس میومدی جلوم می گفتی من عروستم نه نگار(دختر خاله ی امید) ... ولی عمو جون این بازی نیست زندگیه .. شرع، خدا و پیغمبر و قانون می گن تو عروس اینی! ورائینو نشون داد با بهت به عمو نگاه کردم وگفتم: - عمو ... عمو به سمت رانین رفت و دستشو گرفت وگفت:

-جان عمو .. دست منو هم گرفت وتوي دست رائين گذاشت ودر مقابل چشماي بهت زده ي من به رائين نگاه کرد و خيلي جدي گفت : -خوشبخش کن ... فکر صوري بودن ازدواجو از سرت بيرون کن افتاب زنته .. مواظبش باش حتي اگه خودشم خواست ولش نکن ... افتاب حقه تو .. نه هيچ کس ديگه .. الان که اينجا وايستاديد يعني خدا خواسته شما مال هم باشيد ... وبعد در مقابل چشماي بهت زده ي من جعبه ي سرويس طلايي رو تو دست من گذاشت وگفت : -خوشبخت باشيد ... وسريع از اتاق زد بيرون ... کامي ناراحت اومد جلومون ايستاد ولي باز دست از لودگي برنداشت وگفت : -به خودتون فشار نياريده عمو يه چيزي گفت مطمئن باشيد يه درصد شمش خودش قبول نداره ... با اينکه بايد از خداش هم باشه از دست اين افتاب نجسب راحب شده .... رائين يه دفعه وعصباني دست منو ول کرد وگفت : -کامي تو اين وسط کم حرف بزن ... کامي هم بهت زده از رفتار رائين گفت : -چشم ... با صداي گوشي کامي بهش نگاه کردم که گوشيشو از جيبش در آورد و با نگاه ي روي شماره گفت :-اميده ... ازوقتي سر سفره ي عقد بوديد خفم کرد از بس زنگ زد يا زنگ ميزد به گوشي تو يا گوشي من اخر هم جوابشو دادم بيچاره يه گريه اي مي کرد که حاله از خودم بهم خورد با پيشنهادم ... يعني بگم داشت مي مرد دروغ نگفتم حالش بد بود ومي گفت چرا افتاب جواب نميده ؟ حالش خوبه ؟ پس چرا من انقدر نگرانم ... از حرفاي کامي پاهام لرزيد روي صندلي کنار در نشستم وگوشي رو از کامي گرفتم و با بغض وصل کردم و به گوشم چسبوندم که صداي داد اميد توي گوشي پيچيد : -کدوم گوري

هستید شماها؟؟ چرا افتابه من جواب نمي ده ؟ کامي اتفاقي افتاده ؟ به خدا  
 يه تار مو از سرش کم بشه خفت مي کنم با صدای لرزوني گفتم : -اميد ...  
 اميد ساکت شد صدای راین حواسمو از تلفن پرت کرد با عصبانیت در حالی  
 که گره ي کرواتشو شول مي کرد به کامي گفتم : -برو برام اب بیار لطفا ...  
 وروي مبل نشست و شقیقه شو بین دستاش گرفت و فشار داد ... با صدای پر  
 بغض امید حواسم دوباره معطوف اون شد : -خوبی افتابم؟؟؟ کجا بودی؟؟  
 چرا جواب نمیدادی؟؟؟ کامي مي گه تولده؟؟؟ اره؟؟ پس چرا من قلبم  
 اینجوري مي زنه؟؟؟ نمي گي من میمیرم از دلواپسي؟؟؟ بغضمو به زحمت  
 قورت دادم وگفتم : -خدا نکنه ... اره تولده یکی از بچه هاس ... نگران نباش  
 همه چیز خوبه ... نمي دونم چرا حس بدی پیدا مي کردم جلوي راین قربون  
 صدقه ي امید برم امید مکث کوتاهی کرد و با تردید پرسید : -کسی پیشته؟؟؟  
 هول کردم وگفتم : - چه طور ؟ -پس چرا انقدر معذبی؟؟؟ صدامو یواش  
 کردم تا بلکه از گوش های تیز شده ي راین دور بمونه ... -بچه ها اینجان ...  
 نمي خوام برام دست بگیرن .. نگاهم به راین موند که با فشار بیشتر سرشو بین  
 دستاش گرفته بود ، امید خندید وگفتم : -میدونم ... درد بدیه ... از خنده ي  
 امید منم شاد شدم و با لبخند کوچیکی گفتم : -واقعا ... همین موقع کامي  
 وارد شد و با شیشه اب معدنی کوچیکی به سمت راین رفت صدای امید توي  
 گوشم پر شد : -بینش که مزاحمت شدم این چند وقت حالم خیلی بده  
 ونگرانم ... لبخند تلخی زدم وگفتم : -می دونم ... -افتابم مواظب خودت  
 باش ... عاشقتم ... لبخند عمیقی روی لبم نشست : -منم همین طور ....  
 امید ... -جانم ؟ به راین وکامی نگاه کردم مشغول حرف زدن بودن صدامو

اروم کردم وگفتم : - بدون تا آخر عمرم فقط برای توام ... امید خنده ی  
 سرم \*س\*تی کرد وگفتم : - مطمئنم عشقم ... با این حرفش لرزه به تنم افتاد  
 و سریع گفتم : - امیدجان من باید برم کاری نداری ؟ - نه عزیز دلم ... مواظب  
 خودت باش خدافظ ... - توهم همین طور خدا فظ .... بعد از قطع تلفن نفس  
 عمیقی کشیدم با شنیدن صدای امید انرژی گرفتم نفس عمیقی کشیدم و به  
 سمت کامیو رانین رفتم گوشی کامیو بهش دادم و تشکر کردم ... رانین با خیافه  
 ی جدی بهم گفت : - بریم پایین ؟؟؟ اروم سرمو تکیه دادم که کامیو زودتر  
 رفت بیرون ، نگاهی به کروات بهم ریخته ی رانین کردم جلوی رانین ایستادم  
 که با تعجب بهم نگاه و من در مقابل چشمای متعجب رانین دست بردم  
 و کروات و یقه ی کتیشو درست کردم لبخند محوی بهش زدم اونم در پاسخ  
 لبخند متعجبی زد که گفتم : - ما دوتا دوست و همدست تو این بازیم ، مگه نه  
 ؟؟؟ لبخند رانین محو شد و با جدت نگاهم کرد وگفت : - بهتر نیست بریم  
 ؟؟؟ و اااا تعادل نداره ها ... یه لحظه می خنده یه لحظه جدیه ... ! سرمو به  
 نشونه ی باشه تکیه دادم و دست در دست هم به سالن پیش بقیه که داشتن  
 خودشونو با ر\*ق\*ص خفه می کردن رفتیم ، فیلم بردار و عکاس هم با دیدن ما  
 یادشون افتاد که باز دستور دادنو شروع کنن ... تو طول عروسی منو رانین  
 باهمه ر\*ق\*صیدیم و شاید دوبار به اجبار فیلم بردار باهم ر\*ق\*صیدیم ... بعد  
 از خوردن شام سوار ما شین شدیم و رفتیم خیابون گردی قسمتی که هم من  
 وهم رانین دوستش داشتیم رانین به خاطر اینکه نیمه شب بود و هوا تاریک بود  
 سقفو باز کرد و راه افتاد همه ی ما شینا هم پشت سرمون راه افتادن هوای اخر

اسفند سرد بود ولرزبه بدنم انداخت ولي اونقدر زياد نبود كه نتونم هيچانمو خالي كنم سرجام ايستادم ورائين سرعتشو كم كرد و من همين طور ايستاده توي ماشين مي ر\*ق\* صيدم وفيلمبردارو عكاسم كه سوژه ي خوبي گير آورده بودن ديگه اجازه ي نشستن بهم نداردم .... رئين ماشينو به سمت ولنچك هدايت مي كرد وفهميدم خونس اونجاس اخه براي چيدن جهاز نرفته بودم ... ماشينو جلوي برج بلندي نگه داشت وما از ماشين پياده شديم وبعد از بدرقه ي خانواده ها وارد ساختمان شديم رئين سوئچ ماشينو به نگهبان داد تا ماشينو بيره پاركينگ وبعد هر دومون وارد اسانسور شديم رئين دكمه ي طبقه ي ۱۶ رو فشار داد برجمون بيست طبقه بود وما طبقه ي ۱۶ بوديم خانمي طبقه ي شانزده رو اعلام كرد وما از اسانسور پياده شديم هر طبقه دوواحد داشت رئين در يكي از واحدارو باز كرد وكنار ايستاد تا من اول برم تو وخودش پشتم وارد شد وچراغارو روشن كرد مخم سوت كشيد بابا ايول خونه ايول باباي خودم با اين جهاز ... رئين از كنارم گذشت ووارد سالن شد وكفت : -خوب افتاب خانم به خونه ي مشتركمون خوش او مدي خونه ۲۵۰ متر ودوخوا به اس اتاقاشم توي اون راهرو هست ... مي توني ببيني .... بي توجه به صحبتاي رئين اول از همه به هال وپذيرايي سر زدم هال وپذيرايي به و سيله ي دو تا پله از هم جدا مي شد وپشت هال اشپزخونه ي اين بود وبغل اشپزخونه هم يه راه رو بود سه تا دردا شت كه حتما اتاق خوابا و سرويس بهداشتي بود ،يعني اتاقا براي خود شون سرويس بهداشتي نداشتن ؟؟؟ چه بد ! سؤال وجوابمو نا خوداگاه بلند به زبون آورده بودم رئين باخنده وكفت : -چرا هر اتاق براي خودش سرويس بهداشتي داره اين براي مهموناس .... خودمم از كارم خندم گرفته بود

ولي بي توجه ازش گذشتم نکته ي مثبت ديگه اي هم که داشت اين بود که کف ساختمان پارکت بود وکثيفي روش معلوم نبود وديگه لازم نبود هر روز دستمال دست بگيرم وتميزش کنم چون تيره بود .... به سمت راهروبي که توش اتاق خواببود رفتم تازه کنار راهرو چشمم به پيانوي بزرگ وقهوه اي رنگ خورد معلوم بود خيلي گرونه چه قدرهم جاش بد بود مردم پيانوشونو جلوي چشم مي دارن اين اوردن اين پشت قايم کردن در اولين فرصت جا شو عوض مي کنم! وارد راهرو شدم و اولين در رو باز کردم ورفتم تو يه اتاق به رنگ کرم بود که يه تخت يه نفره گوشه اش بود و يه ميز تحرير بزرگ که روش لپتاپ بود وکنار ميز هم يه کتاب خونه ي نسبتا بزرگ بود که پر از کتاب بود از همين فاصله هم کتاباي خودمو تشخيص دادم وسايل اتاق همه ام دي اف بود از اتاق در اومدم وبه اتاق بعدي رفتم اين اتاق به رنگ ياسي بود يه تخت دونفره ي بزرگ ياسي سفيد که روش از گلای رز سفيد وقرمز پر بود روبه روي تخت هم يه ميز ارايش بزرگ بود که پراز لوازم ارايش وعطر بود دوطرف تخت هم هاي کوچکي قرار داشت که روي هر کدوم ابازر کوچک يا سي بود کناردر هم کمد ديواري بود ولباسا توي کمد بود ودر کمداهم باز بود تا وسايل توش قابل ديدن باشه وبغل کمد ها يه در بسته بود که حدس زدم سرويس بهداشتي اتاقه طرف ديگه ي اتاق هم گيتار وويولون من بود که روي پايه هاشون بودن وبهم چشمک ميزدن وکف اتاق هم يه قاليچه ي سفيد پهن بود کلا اتاق قشنگي بود ومن خيلي ازش خوشم اومده بود ... به سمت در برگشتم رئين درحالي که دستاش تو جيباش بود بالبخند کجي منو نگاه مي کرد به طرفش رفتم در اتاقو

که باز بود گرفتم و همین جور که مقابل رانین ایستاده بودم لبخند ژکوندی بهش زدم و گفتم: - این اتاق مال من اون یکی هم مال تو... و فرصت اعتراضو بهش ندادم و درو بستم و برای اطمینان قفل هم کردم که صداش از پشت در بلند شد : - ۱۱ چرا درو قفل کردی من لباسام توی این اتاقه .... باشه بابا ، اتاق مال تو بذار حداقل لباسامو بردارم خندم گرفته بود بی خیال شونه هامو بالا انداختم و گفتم: - صبر کن من که لباسمو عوض کردم بعد تو بیا لباساتو بردار ... دیگه صدایی ازش در نیومد فهمیدم که رفته کفشامو همونجا در آوردم و به سمت ایینه رفتم و خودمو توی ایینه برانداز می کردم که نگاهم از ایینه به جعبه ی حصیری یادگاری امید افتاد که کنار تخت بود به سمت جعبه بر گشتم پایین دامنمو بالا گرفتم و به سمتش رفتم به جعبه که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و جعبه رو از روی زمین بلند کردم و گذاشتم روی تخت خودمم نشستم و جعبه رو باز کردم که نگاهم به البوم های خودمو امید افتاد فهمیدم کاره مهتابه با بغض لبخندی زدم و البوم ها رو در آوردم و نگاه دیگه ای به جعبه انداختم پر بود از گلبرگای خشک شده ی رز سیاه و ابی ... .. زنگ خونه که خورد منو نیکی با خستگی و سالیمنونو برداشتیم و به طرف در مدرسه رفتیم اون روز گلنار مریض شده بود و نتونسته بود بیاد همین طور خسته داشتیم میرفتیم خونه که صدای بوق ماشینی توجهمونو جلب کرد ماشین عمو حسین بود و امید شیشه ی ماشینو پایین داده بود و با لبخند مارو نگاه می کرد و بوق میزد با دیدن امید انگار هیجان به خونم تزریق کردن با ذوق به نیکی نگاه کردم اونم خندید و گفت: - اوه اوه ... مجنونتون امروز تشریف آورده ... و بعد دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: - خیل خوب برو که الان تو دلش داره به من فحش میده

باهش دست دادم ودرحالي که مي خنديدم گفتم : - ااااا نيکي ،اميد همچين  
 ادمي نيست .... نيکي خنديد وگفت : - خيل خوب بابا بچه که زدن نداره ...  
 حالا بيا برو زير پاش علف سبز شد ... خدافظ واز همونجا با اميد باي باي  
 کرد واميدم جوابشو داد با لبخند به سمت ماشين رفتم واو نم زود از ماشين  
 پياده شد وگفت : - سلام عروسک رو يا ها ... هميشه از اين لحن و حرفاش  
 خوشم ميومد با ذوق گفتم : - سلام اميدم ... در حالي که در کمک راننده رو  
 برام باز مي کرد گفتم : - مدرسه چه طور بود ؟؟؟ در حالي که سوار ميشدم با  
 حرص گفتم : - مثل هميشه خسته کننده ... اميد با خنده در ماشينو بست  
 و سر شواز شيشه کرد تو وبا خنده دماغمو بين انگشتاش فشار داد وگفت : -  
 تبيل خانم .... با اعتراض گفتم : - ااااا اميد .... لبخند شيريني زد وگفت : -  
 جان اميد ؟؟؟ با اين حرفش قند توي دلم اب شد ولبخند زدم اميدم سريع  
 او مد سوار ماشين شد وراه افتاد ، تازه متوجه بوي شديد گل رز شدم با تعجب  
 اطراف رو نگاه کردم وبعد بر گشتم سمت عقب ماشين که دهنم از تعجب باز  
 موند وبا بهت گفتم : - اميبييد .... خنديد وگفت : - جان دل اميد .... با ذوق بر  
 گشتم سمتش وگفتم : - گلا ... - خنديد وگفت : - تولدت مبارک عروسکم ....  
 دهنم از تعجب باز مونده بود دو باره به عقب بر گشتم پر بود از گلای رز  
 مشکي وابي ... .. با صدای در اتاق به خودم او مدم اطرافم پر بود از  
 عکساي اميد به ساعت نگاه کردم يه ساعت گذشته بود اصلا نفهميدم چي شد  
 صدای راثين بلند شد : - افتاب خواهش مي کنم ، من با اين لباسا خوابم نميره  
 .... اشکامو پاک کردم وهمين طور که به سمت کمدم ميرفتم گفتم : - يه لحظه



صبر کن الان درو باز می کنم .... حولمو برداشتم و سریع قفل درو باز کردم و پریدم توی سرویس بهداشتی خدارو شکر سرویس بهداشتی بزرگ بود به سختی لباسمو دراوردم و به جالباسی حمام اویزون کردم و جلوی اینبه به ارومی گیره های سرم رو از توی موهام در اوردم خیلی دلم می خواست توی وان بخوابم ولی انقدر خسته بودم که به یه دوش کوتاه اکتفا کردم حولمو پوشیدم و لباس عروسمو و برداشتم و اروم از سرویس بهداشتی اومدم بیرون که دیدم اتاقم پرده و بوی سیگار اتاقو پر کرده و اتاق فقط به وسیله ی یکی از اباژرا روشن بود چشمم به راین خورد که با همون کتو شلوار روی تخت لم داده بود و یکی از عکسها توی دستش بود و در حالی که به عکس خیره شده بود و پشت هم سیگار می کشید با تعجب بهش نگاه می کردم که با صداش دومتر از جا پریدم : - این امیده ...؟؟؟؟ هنوز نگاهش به عکس بود و صداش از بس سیگار کشیده بود دورگه بود لباس عروسمو روی صندلی میز ارایش گذاشتم و در حالی که حواسم به حوله بود که باز نشه به سمتش رفتم و به عکس نگاه کردم منو امید بودیم توی جشن گودبای پارتیه امید ... امید منو از پشت بغل کرده بود و سرشون به شونه های عریونم تکیه داده بود منو سرمو به سرش چسبونده بودم و با لبخند به دوربین نگاه می کردیم با یاد اون روز لبخند تلخی زدم و فقط به گفتن اره اکتفا کردم ... و به سمت کمد رفتم تا از توش لباس در بیارم که راین متوقفم کرد : - خیلی باهم صمیمی بودید؟؟؟ متعجب به سمتش برگشتم هنوزم به عکس نگاه می کرد ، متعجب پرسیدم : - با کی؟؟؟ خیلی جدی و با اخم شدیدی روی پیشونیش گفت : - با امید؟؟؟ با یاد امید لبخند عمیقی زدم و گفتم : - معلومه ... اره ... از خیلی بیشتر من از وقتی که خودمو

شناختم امید کنارم دیدم اوایل فکر می کردم داداشمه ولی بعد دیدم دوست ندارم به جز من با هیچ دختر دیگه ای بازی کنه و بهشون لبخند بزنه من همه چیز امیدو برای خودم می خواستم اونم همین طور از همون بچگی همه میدونستن ما مال همیم ولی بابا ... نفس عمیقی کشیدم و بی خیال بقیه حرفم شدم و به سمت کمدم رفتم و لباسمو برداشتم و بعد به راین نگاه کردم اخماش شدید تر شده بود بی خیال حالتش گفتم: -لباستو عوض نمی کنی؟؟؟ و بدونه اینکه منتظر جوابش باشم به سرویس بهداشتی رفتم که لباسمو اونجا عوض کنم تا درو بستم در اتاق هم به شدت بسته شد جوروی که از ترس از جام پریدم و تو دلم راینو به فحش کشیدم پسره روانش مشکل داره! لباسمو پوشیدم و دوباره به اتاق برگشتم اولین کاری که کردم این بود که پنجره رو باز کنم تا اتاق از دود و بوی سیگار خالی بشه بعد هم دونه دونه عکسارو جمع کردم و توی جعبه گذاشتم حال نداشتم دوباره تو البوم بچینمشون و جعبه رو هم گذاشتم زیر تخت و اروم روی تخت دراز کشیدم و به ثانیه نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم .... با صدای در خونه توی جام جابه جا شدم که صدای حراسون راین اتاقو پر کرد: -افتاب پاشو... د پاشو لعنتی مامانم و مامانت دارن میان بالا... با حرف راین سیخ سر جام نشستم و با چشمای گرد شده به راین که باهمون بلیز و شلوار دیشب بود و کرواتشم شل و کج به گردنش اویزون بود نگاه کردم و گفتم: -واقعی؟؟؟ راین هول و عصبی گفت: -چی می گی تو؟؟ اره!!! همون موقع زنگ در خونه هم زده شد راین هول به سمت در دوید از تخت پریدم پایین و صداش کردم بر گشت سمت همین طور که از کنارش

رد می شدم گفتم: - برو لباستو عوض کن من درو باز می کنم ... رانین نگاهی به خودش کرد و یکی به پیشونیش زد و گفت: - واییییییی ... تا اومد به سمت اتاق بدوه پاش لیز خورد و افتاد زمین ... نمی دونستم بخنده یا برم کمکش یا درو باز کنم!! دوباره زنگ دروزدن رانین عصبی بلند شد و گفت: - درو باز کن دیگه ... و به اتاق دوید با خنده گفتم: - مواظب باش شست پات نره تو چشمت .... رانین از توی اتاق ادامو در آورد و درو بست با خنده درو باز کردم ... که با مامان و مامان رانین روبه رو شدم دوتا شون لبخند به لب داشتن سلام کردم که مامان با دیدن من یکی زد تو صورتش و با حرص گفت: - این چه قیافه ای ... مامان رانین لبخند به لب گفت: - سلام به روی ماهت عزیزم ... و بعد روبه مامان گفت: - زهره جون ناراحتی نداره که خواب بودن .... زهره جون؟؟؟ کی صمیمی شدن که من خبر نداشتم؟؟؟ مامان رانین با لبخند به من گفت: - عروس خانم دعوتمو نمی کنی بیایم تو؟؟؟ هول شدم واز جلوی در کنار رفتم و گفتم: - چرا .. خواهش می کنم بفرمایید تو ... مامان و مامان رانین بهم تعارف کردن که در آخر مامان رانین اول اومد تو وظرف کوچیکی به دستم داد و گفت: - بیا عزیزم برات کاجی درست کردم .... خنده م گرفته بود این مادرا چرا انقدر خوش حالن؟؟؟ تشکر کردم و بعد از مامان رانین مامان اومد تو و با تشرواروم گفت: - این چه قیافه ای؟؟؟ برو یه دستی به سرو صورتت بکش .... سریع به سرویس بهداشتی سالن رفتم تا نگاهم به خودم خورد خنده ام گرفت هر کدوم از موهام یه سمت رفته بود و چشمام پف کرده بود سریع دستو صورتمو شستم و بیرون اومدم صدای رانین از توی هال میومد سریع به سمت اتاقم رفتم موهامو شونه کردم و تاپ دوبنده ی سفیدی با

شلوارك كتون طوسي پا كردم و صندلاي انگشتي سفيدمو پوشيدم واز اتاق برون اومدم با شرمندگي به سالن رفتم وگفتم : - ببخشيد تورو خدا ... خانم كامروا خنديد وگفت : - خواهش مي كنم عزيزم ما فقط اومديم بهتون سر بزنيم ... توهم برو صبحانتو بخور ... رئين توي اسپزخونه اس ... وارد اسپزخونه شدم رئين با ديدن من اخم كرد و مشغول خوردن چايش شد ، و اين چرا اين طوري كرد ؟ نگاه سرسري بهش كردم يه تيشرت مشكي پوشيده بود با شلوار گرمكن سفيد مشكي ... به سمت چاي ساز رفتم دوتا چاي ريختم و به هال رفتم و جلوي ما مان رئين گرفتم وگفتم : - بفر مايد مادر جون ... مادر جون با محبت نگاه كرد وگفت : - قربون دستت عروس گلم ... چاي رو به مامان هم تعارف كردم و بعد به اسپزخونه رفتم تا صبحونمو بخورم با ورود من به اسپزخونه رئين سريع از جا بلند شد و از اسپزخونه بيرون رفت منم بي خيال شونه هامو بالا انداختم و به سمت ميز رفتم رئين همه ي كاجي ها رو خورده بود ، حتما ديشب خيلي بهش فشار اومده از حرف خودم خندم گرفت با خنده مشغول خوردن صبحانه شدم ... مادر جون و مامان بعد از يه ساعت رفتن بعد از اونا رئين لباس پوشيد و بدون هيچ حرفي از خونه زد بيرون ، اينم خوددريگيري داشت ! بي خيال رئين به همه ي سوراخ سنبه هاي خونه سرك كشيدم با ياد كار به سمت تلفن رفتم و شماره ي خونه ي كامي و غزل و گرفتم بعد از چند بوق صداي غزل توي گوشي پيچيد : - الو ... - سلام غزل ، افتابم ... - سلام عروس خانم ....

و بعد با شیطنت گفت: - شب زفاف چه طور بود ؟؟؟ از طرز گفتنش خندم گرفت و گفتم: - خفه تو یکی ... نمی دونی که سر صبحی مامان و مادر جون با کاجی او مدن خونمون ....! غزل خنده ی بلندی کرد و گفت: - این کاجی خوردن داره! حالا خوردی ؟؟؟ خندیدم و گفتم: - من نه، ولی راین مثل اینکه خیلی بهش فشار وارد شده بود چون تا ته شو خورد .... با این حرفم جفتمو زدیم زیر خنده غزل با خنده گفت: - نمیری دختر، حالا کجا هست ؟؟؟ - کی ؟؟؟ راین ؟؟؟ مامانا که رفتن اونم رفت ... - پس نیست ... گتم جرئت نداري جلو خودش بگی ؟؟؟ دهنمو کج کردم و گفتم: - عددی نیس ... -! - اره ...! - ارهو اجر پاره .. خندیدم و گفتم: - راستش غزل زنگ زد که بگم باز براتون به زحمت داشتم ... غزل جدی شد و گفت: - این حرفا چیه ... بگو بینم چی شده ؟ - راستش نمی خواستم از نظر مالی محتاج راین باشم برای همین می خوام کار کنم غزل متعجب گفت: - کار ؟؟؟ - اره ... گفتم بینم کامی می تونه کمک کنه یا نه ... - باشه بهش می گم الان حمامه، بیرون که اومد می گم بهت زنگ بزنه ... - باشه ممنونم ببخش تورو خدا ... - این حرفا چیه توهم مثل خواهرمون ... - ممنونم لطف داری ... خیل خوب من برم پس منتظر تماستونم ... - باشه گلم مواظب خودت باش - توهم همین طور ... خدا فظ ... - خدافظ ... تماسو قطع کردم و بی حوصله به درو دیوار نگاه کردم، مثلاً امروز عید بود مامانم که بهم نگفت برم خونشون ... حتما فکر میکنه ساله اوله و منو راین باید پیش هم باشیم ... بیخیال عید شدم خیلی وقت بود به نگاه به کتابام نداخته بودم مثلاً دانشجوی این مملکت بودم! بعد از عید چی می خواستم جوابه استادارو بدم ؟؟؟ به طرف اتاقی که کتابخونه توش بود رفتم

و دو سه تا کتابمو برداشتم و به سمت سالن برگشتم خیلی گر سنه بودم، باید میرفتم برای خودم خرید می کردم که دست به خوراکیهای رانین نزنم تلفنو برداشتم و بار رستوران تماس گرفتم تا برام غذا بفرسته چون بار رستورانی این منطقه آشنا نبودم زنگ زدم به رستوران نزدیک خونه ی خودمون و غذا سفارش دادم .... طبق عادت بچگی که توی اتاق نمی تونستم درس بخونم وسایلمو توی سالن پهن کردم و روی زمین نشستم و شروع به درس خوندن کردم .... با صدای زنگ خونه سرمو از روی کتابم بلند کردم و به ساعت نگه کردم یه ساعت ونیم از موقع ای که غذا سفارش داده بودم می گذشت بلند شدم و در حالی که به بدنم کش و قوس میدادم ایفنو برداشتم و گفتم: - کیه؟؟؟ - از رستوران ... غذاتونو اوردم ... - بله ... بیاید طبقه ی ۱۶ واحد ۳۱.... یه لحظه یاد رانین افتادم که اون سری دعوا کرد و گفت تشکر کن بی خیال شونه بالا انداختم و دکمه ی ایفنو فشار دادم و به سمت اتاق رفتم تا کیف پولمو بردارم .... کیف پولمو که پیدا کردم زنگ در هم فشرده شد سریع مانتو عبایه مشکیمو روی دوشم انداختم و شال ابیمو هم سرم کردم و به سمت در رفتم ... بعد از گرفتن غذا پولو دادم و درو بستم غذا رو روی این گذاشتم و به اتاق رفتم و لباسمو در اوردم و بعد به اسپزخونه رفتم و با اشتها غذامو خوردم داشتم برای خودم نوشابه می ریختم که تلفن زنگ خورد لیوان به دست به سمت تلفن رفتم شماره ی خونه ی غزل بود چقدر زود زنگ زدن! تما سو وصل کردم و در حالی که به اسپزخونه بر می گشتم گفتم: - سلام .... - سلام طلوعه عروس ... چه طور منظوری؟؟؟؟ - مرسی خوبم تو چه طور ی؟ - هی منم خوبم ... می

گذره .... شنیدم دنبال کاری؟ -اره .. می تونی کمک کنی؟ -می خوام چه جور باشه؟ -یه کار نیمه وقت می خوام .... میدونی که دانشگاه دارم .... کامی بعد از مکثی گفت: -بین افتاب توی این اوضاع، کار درست حسابی مطابق رشتت پیدا نمیشه .... وسط حرف کامی پریدم و در حالی که ظرف به بار مصرف غذا رو توی سطل می انداختم گفتم: -برام اصلا مهم نیست فقط نمی خوام این چند وقت دستم جلوی رانین دراز باشه .... کامی بابتهت گفت: -طلوع مطمئنی؟؟؟ -اره کامی جان کار دائم که نمی خوام .. فقط برای چند وقت .... -باشه .. بین یه پیشنهاد می کنم امید وارم ناراحت نشی ... -نه راحت باش بگو ... -من منشی شرکتم براش مشکلی پیش اومده و فقط صبحا می تونه بیاد ... آگه خواستی عصر ... با خوشحالی گفتم: -این که عالییه ... هم پیش خودتم هم محیطش درسته ... -ناراحت نشدی؟؟؟ -نه چرا ناراحت بش؟؟؟ کامی هول شد وگفت: -همین جور گفتم .. مهم نیست ... در مورد حقوقتم پنجم فروردین که او مدی باهم حرف میزنیم! -باشه ممنونم ... -خوب طلوع جون پیه شاپیش عیدت مبارک ... کاری نداری؟ خندیدم وگفتم: -نه ... عید توهم مبارک کامیون جان .... بازم ممنونم ... به غزل سلام برسون ... خدافظ .. -خدافظ دختر خوب .. با خوش حالی تلفن قطع کردم کاجی بهتر از هیچ که هست! نیست؟ ... با یاد کاجی دوباره خندیدم .... ساعت سه ونیم بود و سال تحویل ساعت نه شب بود باخیال راحت کتابمو از وسط سالن جمع کردم و توی کتاب خونه گذاشتم و بعد هم رفتم اتاق خودم و چشم بندمو زدم و تخت خوابیدم ... من از هر چی بگذرم از خواب نمی تونم بگذرم، کلا چیز خوبییه ... با صدای زنگ تلفن خونه از خواب پریدم و هرچی فحش بلد

بودم بار امواح پرفتوح شخص پشت تلفن کردم چشم بندم روبالايي سرم گذاشتم ودستو دراز کردم وتلفن رو از روي ميز کنار برداشتم وبا صدای خوابالويي گفتم: -الووو... -سلام افتابي... مهتاب بود که داشت اروم حرف ميزد. با حرص گفتم: -مرضو سلام... چه وقت زنگ زدنه اخه؟؟؟ خواب بودم... -مرض به خودت... الان وقته خوابه اخه؟؟؟ ساعتو نگاه کردی؟ با چشماي نيمه باز به ساعت نگاه کردم يه ربع به هشت بود توي جام جابه جا شدم ودوباره چشمامو بستم وگفتم: -خوب باشه... -يعني چي؟ يه ساعتو خورده ي ديگه عيده.. راتين کجاست؟؟؟ -نمي دونم... -وای خدا شفت بده منو بگو زنگ زد منو بينم چيزي کمو کسر نداري برات بيارم... خنديدم وگفتم: -مرسي خواهر کوچولو تو لطف داري... -خیل خوب من ديگه ميرم ماما صدام ميکنه... کار نداري؟ -نه عزيزم... -فعلا - خدافظ... با خستگي از تخت پايين اومدم چراغ اتاقو روشن کردم ورفتم توي حمام تا يه دوش کوچولو بگيرم... لباسامو پوشيدم واز اتاق اومدم بيرون چراغاي خونه همه خاموش بود پس نيومده خونه! نفسمو فوت کردم بيرون و بدونه اينکه چراغ روشن کنم توي تاريک روشني خونه قدم گذاشتم وبه اشپزخونه رفتم شيشه ي ابو از توي يخچال در اوردم وهمين طور که از سرش مي خوردم به هال رفتم روي كاناپه ولو شدم وپاموروي ميز دراز کردم شيشه ي سرد اب رو با دودست گرفتم وبه مبل تكيه دادم از سردی شيشه حس خوبی بهم دست ميداد يه حس جالب... بعد از چند دقيقه که توي اون حالت بودم دولا شدم واز روي ميز روبه رو کنترل رو برداشتم وباهاش تلوزيون رو روشن کردم همه



ی شبکه ها برنامه داشت ، ساعت ده دقیقه به نه بود و سرده دقیقه عید ...  
نگاهی به دورو برم کردم خونه تاریک و سرد بود ... بی روحه بی روح ... زل  
زدم به تلوزیون ... یعنی الان راین کجاست ؟؟؟ به من چه اخه ! .... یادش به  
خیر پارسال خونه ی خودمون منو مامان و بابا با مهتابو عمو حسین دور هم  
بودیم ... حتما الان عمو حسینم مثل من تنهاست ... توی این سه سال هیچ  
وقت نداشتیم سال تحویل تنها بمونه ... با یاد عمو حسین مثل جت از جا  
پریدم ... درسته که لبه سال تحویل کنارش نیستم ولی مهم اینه که الان هم  
من تنهام هم اون ... سریع آماده شدم و تا اومدم تلوزیونو خاموش کنم سال  
تحویل شد اهی پر حسرت کشیدم و تلوزیونو خاموش کردم و از جاکلییدی  
کلید خونه و سوئیچ ما شینمو که بابا برام آورده بود اینجا برداشتم و از خونه زدم  
بیرون سوار اسانسور شدم و دکمه ی پارکینکو زدم ... پارکینک پر از ماشین های  
گوناگون بود ولی خیلی راحت تونستم توشون ما شینمو پیدا کنم سوار ماشین  
شدم و راه افتادم ... توی جاده با آخرین سرعت رانندگی می کردم ... جلوی  
خونه ی عمو ما شینو پارک کردم و پیاده شدم زنگ ایفونو فشار دادم و منتظر  
ایستادم ولی کسی جواب نداد ، دوباره و سه باره این کارو کردم اما خبری نبود  
حتما عمو هم رفته بود پیش فامیلا ی خودش از در خونه فاصله گرفتم تا بلکه  
بتونم ببینم چرا غای خونه رو ببینم اما دریغ ... ازقدر در خونه بلند بود  
و ساختمون عقب بود که هیچی معلوم نبود دوباره توی ماشین نشستم گوشیمو  
از کیفم در اوردم و تا میسکال داشتم گلنار و مهتاب ... بیخیال همه شماره ی  
امیدو گرفتم بعد از چند بوق صدای سروحال امید توی گوش پیچید : - سلام  
عشقم .. سال نوت مبارک .... لبخند بی رمقی زدم و گفتم : - سلام سال نوتی

توهم مبارك .... -ممنونم خانمم ... خوبی؟ -مرسي عزيزم .. من خوبم .. تو چه طوري؟ -منم خوبم ولي صدای تو یه چیز دیگه رو نشون میده .. افتاب اتفاقي افتاده ... بغض داشت خفم مي کرد بهش چي مي گفتم؟؟؟ -نه همه چیز خوبه فقط .. فقط دلم براي تو تنگ شده ... دروغ نگفتم دلم واقعا تنگ بود .. امید مهربون گفت :- من قربون اون دل کوچيکت بشم .. افتابم چيزي نمونده به برگشتم فقط دوسال تو فقط دوسال صبر کن .... سرم احساس سنگيني مي کرد ، سرمو وروي فرمون گذاشتم وگفتم :- شده تا اخر عمرم صبر مي کنم برات .. دوسال که دوساله ... امید با عشق گفت :- میدونم خانمم تو ماهي ... لبخند محوي زدم وگفتم :- نزن اين حرفا رو لوس ميشم ... -لوس بودتم برام قشنگه ... -امیددددد ... -جان دل امید ... عزيزم ... دلم الان فقط نگاه مهربون امیدو مي خواست ... اشکم روي صورتم ريخت ولي سعي کردم محکم حرف بزنم که امید شك نکنه ... -من دیگه ميرم مزاحمت نمیشم ... - شما مراحمي خانم گل .... -ممنونم عزيزم ... مواظب خودت باش ... خدافظ ... -توهم همین طور خانمم ... خدافظ ... تماسو قطع کردم مبابلمو با همه ي توانم بين انگشتاي دستم فشار میدادم با زنگ گوشي نگاهم بهش خشك شد نيكي بود منتظر موندم تماس که قطع شد گوشيمو خاموش کردم وماشينو روشن کردم .. نمي دونستم کجا ميرم ولي ميرفتم .. دلم گرفته بود ، تنها بودم ، خيلي تنها اونم شب عيد ..... به خودم که اودم دیدم کنارسرخيابون خونمونم چه قدر دلم مي خواست برم خونه ولي نمیشد .. چرا نمي شد خودمم نمي دونستم .. حالم بد بود ... ماشينوراه

انداختم و به سمت خونه ي راین رفتم مثل اینکه فعلا تنها پناهگاه من اونجا بود با ریموت در پارکینگو باز کردم و رفتم توش ما شینو جای قبلش پارک کردم و سوار اسانسور شدم ... کیلیدو توی در چرخوندم و وارد شدم خونه تاریک بود فقط چراغ اشپزخونه روشن بود ... من روشن نداشتمه بودمش .. حتما راین برگشته بی تفاوت وارد شدم و درو بستم با بسته شدن در راین سراسیمه اومد جلوم و با اخم گفت : - کجا بودی ؟ بی حوصله نگاهش کردم و گفتم :

- باید جواب بدم ؟؟؟ ناراحت نگاهم کرد و گفت : - نمی دونم خودت می دونی ... گفتم نکنه رفتی خونه ي مامانت اینا بدونه من .... دلم می خواست سرشواز تنش جدا کنم ... مگه براش فرقی هم می کرد ؟؟؟ درسته که هیچ نسبتی باهم نداریم ولی در حد دوتا دوست که هستیم !!! چرا منو سال تحویل تنها گذاشته بود ؟؟؟ سرمو انداختم پایین و با حرص گفتم : - نه اونجا نبودم .... با اینکه اصلا بهت ربط نداره ولی من می گم ... رفته بودم خونه ي عمو حسین که اونم خونه نبود ... سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم راینم به چشمم زل زد و بالحن جدی وقاطعی گفت : - افتاب ... ساعت یکو نیمه ! آگه من چیزی میگم به خاطر خودته .... من قصد دخالت توی زندگی تورو ندارم ... منم ندارم !!! بدون هیچ حرفی راه اتاقمو پیش گرفتم که صدای راین متوقفم کرد: - به هیچ کدوم از تلفنا جواب ندادم .... فردا باید زود بیدار بشی بریم عید دیدنی .... - بدونه اینکه برگردم گفتم : - ساعت ده بیدارم .... و دوباره راهمو ادامه دادم و به اتاقم رفتم ... ساعت نه و چهل و پنج دقیقه بود که بازنگ گوشیم از خواب بیدار شدم کشو قوسی به بدنم دادم و چشم بندمو در اوردم و روی میز

گذاشتم واز تخت پایین اوادم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم و دستو صورتمو شستم در حالی که با حوله صورتمو خشک می کردم از اتاق بیرون اوادم و به طرف شزخونه رفتم ... رانین مشغول خوردن صبحانه بود اروم سلام کردم اونم مثل خودم جوابمو داد برای خودم چای ریختم و پشت میز نشستم ... سکوت بدجوری عذابم میداد صدامو صاف کردم وگفتم : -اول کجا میریم ؟؟؟ خونه ی ما یا خونه ی شما ؟؟؟ رانین در حالی که برای خودش لقمه می گرفت گفت : -خونه ی شما ... مامانت زنگ زد وگفت ناهار بریم خونشون ... مامان منم برای شام دعوتمون کرد سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم .... صبحونمونکه تموم شد رانین از پشت میز بلند شد وگفت : - سریع آماده شو که بریم .... از جام بلند شدم رانین میز صبحانه رو چیده بود پس نامردی بود اگه جمع نمی کردم سرمو تکون دادم وگفتم : -میزو که جمع کردم میرم آماده میشم ... رانین در حالی که ظرف شکلات صبحانه و کره توی دستش بود به سمت یخچال رفت نا خودآگاه لبخند کوچیکی زدم کلا از مردایی که کمک میکنند خوشم میاد نه اینکه زن ذلیل باشن ولی کمک کنن اینجوری به زندگی مشترک میشه .... بعد از جمع کردن میز صبحانه ظرفا رو گذاشتم توی ماشین ظرف شویی و به طرف اتاق رفتم ... یه تاپ سفید پشت گردنی پوشیدم وکت کوتاه سرمه ای کتونی هم برای روش برداشتم و تو کیفم گذاشتم شلووار لوله تفنگی سرمه ای پوشیدم و مانتوی سرمه ایمو با شال سرم کردم و کفش پاشنه بلند مشکمو هم پا کردم ارایش محوی کردم و شیشه ی عطر و روی خودم خالی کردم و کیفمو برداشتمو از اتاق اوادم بیرون که با رانین رو در رو شدم یه

بلیز جذب مشکی استین سه ربع و یقه ای نسبتاً باز که گردنبندش پیدا بود بایه شلوار جین سرمه ای و کالج مشکی کلا این بشر خوشتیپ بود بوی عطرشم که دیگه هیچی .. محشر بود! ... راینم مشغول ارزیابی من بود خنده م گرفته بود نمی دونم چرا؟؟ در حالی که سعی می کردم خندمو بخورم وجدی باشم گفتم: - اگه دید زدنتم تموم شد بریم ... راین که به خودش اوامده بود سریع پشتشو به من کرد و به سمت در رفت و گفت: - دیدم داری منو دید می زنی گفتم منم امتحان کنم بینم چیز بدردبخوری هست یانه ... لبخند محوی روی لبم بود پشتش راه افتادم و گفتم: - که صدالبته بدرد بخور بود ... راین یه دفعه به سمت برگشت وجدی تو چشمام نگاه کرد و گفت: - خیر خانم به درد بخور نبود ... هیچیش! حرصم گرفت و با اخم از کنارش گذشتم و به سمت اسانسور رفتم و دکمه ی اسانسور و فشار دادم و گفتم: - سلیقه نداري ... راین درو بستواومد کنارم ایستاد و در حالی که به شماره ها نگاه می کرد گفت: - چرا دارم ولی تو تحفه ای نیستی ... پوزخند صداداری زد م و گفتم: - حالا تو هستی؟؟؟ راین با تعجب گفت: - چي؟ - تحفه؟؟؟ با غرور بهم نگاه کرد و گفت: - بله خانم ... در اسانسور باز شد سوار شدم و گفتم: - خیر جناب تحفه که چه عرض کنم .. شما تفاله چایم نیستی .... راینم وارد شد و دکمه ی پارکینگ رو فشار داد و گفت: - تفاله چای ارزش داره به تو که اصلاً به حساب نمیای! با خشم به چشماي مغرورش نگاه کردم و گفتم: - ادب و شعور یعنی صفر!!!! اسانسور ایستاد راین اول بیرون رفت و گفت: - شما که با ادب و با شعوري بیا بریم که دیر شد ... درحالی که با کفشای پاشنه بلندم تقریباً دنبالش میدوادم گفتم: - بله درسته هم با ادبم هم با شعورم ... کنار ماشین رسیده

بودیم راین خیلی جلدی بهم نگاه کرد و گفت : - آگه تو با ادب و با شعوری بادبو باشعور کین ؟؟؟ به چشمای هم خیره بودیم وانگار با چشم در حال نبرد باهم بودیم با صدای دزدگیر یکی از ماشینها به خودمو اومدیم راین با ریموت در ماشینو باز کرد و سوار ماشین شدیم هر دو مون توی سکوت به روبه روزل زده بودیم و به اهنگ سراب داریوش گوش میدادیم ... نمی دونم تو صدای داریوش چی بود که منو کلا از زندگی جدا می کرد و می برد توی خلیصه ... عاشق صداش بودم به گرمایی داشت که توی صدای هیچ خواننده ای نبود انگار اهنگی که می خونند با تمام وجود و کلمه به کلمه حسش کرده بود ... با صدای راین به خودم اومدم که گفت : - پیاده شو رسیدیم ... جلوی در خونه ی مامان اینا بودیم اروم از ماشین پیاده شدم و به سمت در رفتم و منتظر موندم تا راین بیاد ... راین که اومد زنگ درو فشار دادم که صدای خوشحال مهتاب توی ایفون پیچید : - واییییییی افتابیییییی ... و بعد درو باز کرد تا خواستم برم تو راین دستمو گرفت با تعجب بهش نگاه کردم ولی اون بدونه اینکه به من نگاه کنه گفت : - از اینجا به بعد باید بازی کنیم و بعد منو به دنبال خودش به داخل کشید اصلا حوصله ی بازی کردن نقش عاشقایی سینه چاکو ندا شتم ولی خوب مجبور بودم ، به اجبار لبخندی رو لبم روندم ... مهتاب بالبخند پهنی جلوی ساختمون منتظر ما ایستاده بود از پله ها بالا رفتیم که مهتاب خود شو توی بغل من انداخت و گفت : - سلام خواهری عیدت مبارک ... نمی دونی که امسال عید بدونه تو اصلا بهمون نچسبید مخصوصا با وجود عمه ... مهتابو به خودم بیشتر فشار دادم و گفتم : - عید توهم مبارک عزیزم ... مهتابو از خودم جدا

کردم مهتاب با راین دست داد وگفت: - سال نوت مبارك .... راین خندید وگفت: - عید توهم مبارك نون زیرکباب داغ .... مهتاب با مشت زد به شونه ي راین وگفت: - دمت گرم عاشق نون چرب زیر کبابم .... لجم گرفت چرا راین باهمه خوب بود جز من ؟؟؟؟ - سلام ... همه به سمت در بر گشتیم بابا بود ... چقدر دل پراش تنگ شده بود! اروم به سمتش رفتم وگفتم: - سلام بابا سال نوتون مبارك ... بابا منوبغل کرد و صورتتموب\* و\*سید وگفت: - عید توهم مبارك گل دخترم ... منم صورت باباروب\* و\*سیدم وکنار ایستادم بابا وراین روب\* و\*سي کردن و سال نورو تبریک گفتن بعد هم بابا بهمون تعارف کرد که بریم توي خونه وارد خونه که شدیم همه شروع کردن به دست زدن خانواده ي خاله زهرا ودایی مسعود به علاوه ي عمه فخری خونه ي ما بودن باهم دست دادیم وروب\* و\*سي کردیم وبعده از تبریک عید عذر خواهی کردم و به اتاقم رفتم تا لباسامو عوض کنم ... دلم برای اتاقم تنگ شده بود کمی که اطرافمو دیدم زدم ماتمومو به جالباسي اویزون کردم کت نیم تنه ي سرمه ایموروي تاپم پوشیدم وبعده از مرتب کردن موهام از اتاق بیرون رفتم ... راین کنار سروش پسر دایی مسعود نشسته بود وداشتن حرف میزدن کنار مینا نشستیم و با لبخند گفتم: - چه خبر خانم پرستار ؟؟؟؟ - مینا خندید وگفت: - سلامتی عروس خانم .... وبعده به راین اشاره کرد و با شیطنت گفت: - زندگی شیرینه یا نه ؟؟؟؟ خندیدم وگفتم: - هنوز که معلوم نیست تازه دوروزه که ازدواج کردیم ... مینا خندید وگفت: - پس فعلا شیرینه ... به راین که مشغول حرف زدن بود نگاه کردم وتوي دلم گفتم اره چه شیرینی .. نمی دونی که! لبخند کوچکی زدم وگفتم: - اره شیرینه ... راستی چه خبر از مینو ودختر شیرینش ؟؟؟؟ مینا گفت

: -خوبن .. مینو عذر خواهی کرد که نتوانستن برای عروسی تو بیان هم مینو ماموریت داشته هم که این این مهرسان وروجك دستش شکسته ... با ناراحتی گفتم : -وای چرا ؟؟؟ مینا خندید و با ذوق گفت : -وای افتاب نمی دونی که چقدر شیطان شده از دیوار راست بالا میره به قول مینو ؛ مهرسان از صدتاپسر بدتره ... -به خود مینو رفته ... یادت نیست بچگیمون ؟؟؟ صدتاپسر و حریف بود ... مینا خندید وگفت : -اره واقعا ... همون موقع محمد هم به جمعمون اضافه شد وگفت : -چه طوری عروس جون ... قیافه ی متفکری گرفتم وگفتم : -اگه بگم امپولم نمیزنی دکتر جون ؟؟؟ محمد با مسخره بازی یکی زد تو گوشش وگفت : -خدا مرگم بده .. جلو شوهرت ... نه اصلا .. مینا هست .. خندیدم وگفتم : -کی ادم میشی تو ؟؟؟ محمد نگاه عاشقی به مهتاب که مشغول حرف زدن با صبا دختر دایی مسعود بود کرد وگفت : -هر موقع زخم بدن ... ابرو هامو بالا انداختم وگفتم : -مجنون جون دهنتم هنوز بوی شیر میده لیلیت هم از تو بدتر ... ! محمد خندید وگفت : -پس تا هر دومون بزرگ نشدیم منم ادم نمی شم ... مینا با تا سف سری تکون داد وگفت : -خیلی پر رویی محمد .. محمد بلند شد و تعظیمی کرد وگفت : -شاگرد خودتم مینا جون .... و بعد به سمت راین و داریوش رفت ... محمد یه سال از من کوچکتر بود و سال دوم پزشکی بود و بچه ی اخر خاله زهرا از بچگی هم خاطر خواه مهتاب بود مهتابم بهش بی میل نبود بی میل که چه عرض کنم دوستش داشت ، محمد و مهتاب سه سال باهم تفاوت سنی داشتن و مهتاب امسال سال سوم ریاضی بود ... بعد از خوردن نهار کمی دور هم نشستیم وقتی به ساعت نگاه



کردم ساعت پنج و نیم عصر و نشون میداد و هیچ کدوم از مهمونا قصد رفتن نداشتن رو به راین کردم و گفتم: - راین جان یه لحظه میای؟؟؟ و بعد به سمت اتاقم رفتم... تا در اتاقو بستم پشت سرم باز شد و راین اومد تو با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: - کاری داشتی؟ خودمو روی تخت انداختم و گفتم: - اره... اینا معلوم نیست کي مي خوان برن ماهم که شب خونه ي شما دعوتیم... هم خیلی خستم هم مي خوام لباسامو عوض کنم... بریم خونه؟؟؟ راین نگاهی به ساعت اتاق انداخت و گفت: - باشه بریم... آماده شو... من پایین منتظرم... سریه بلند شدم و گفتم: - باشه... تا راین از اتاق رفت بیرون شروع کردم به لباس پوشیدن... وارد سالن که شدم همه با دیدنم تعجب کردن مامان با تعجب پرسید: - کجا افتاب جان؟؟؟ - داریم میریم خونه... شب خونه ي مادر جون دعوتیم... مامان لبخند کوچکی زد و گفت: - خوش بگذره... راین هم بلند شد و هر دو باهم بعد از عذرخواهی از همه خدا حافظی کردیم و از خونه زدیم بیرون... توي ماشین سرمو به پشتي صندلي تکیه دادم و چشمامو بستم که راین سکوت رو شکست: - خوابت میاد؟؟؟ نفس عمیقی کشدم و گفتم: - اره حسایي... عادت کردم به اینکه عصرًا بخوابم... راین دیگه چیزی نگفت و من تا رسیدن به خونه چرت کوتاهی زدم... با صدای راین چشمامو باز کردم در حالی که از ماشین پیاده میشد گفت: - پیاده شو رسیدیم... سریع از ماشین پریدم پایین و دنبال راین راه افتادم به سمت اسانسور... وارد خونه که شدیم یه سره به سمت تاقم رفتم لباسامو از تنم کندم و حولمو برداشتمو پریدم توي حموم بلکه خواب از سرم پیره زیر دوش اب سرد تنمو شستم و از حموم بیرون اومدم در حال خشک کردن موهام

بودم که در اتاق زده شد سشوار رو خاموش کردم وگفتم بیا تو... راین اروم وارد اتاق شد و بعد از چند ثانیه که منو دید زد سرخ شد و سریع سرشو انداخت پایین و تلفنو به سمتم گرفت وگفت: - غزله... وا این چرا اینجوری کرد؟؟ فکر کنم رفتیم خونمون چیز خورش کردن بچه ی مردمو سر به زیر شده.... بدونه اینکه از جام تکون بخورم تلفنواز راین گرفتم وراین بعد از دادن تلفن به من سریع از اتاق خارج شد بی تفاوت گفتم: - الو؟؟؟ - سلام افتابیه خودم... - سلام به غزل جونہ خودم عیدت مبارک... خوبی؟؟ کامی خوبه؟؟؟ - ممنونم عزیزم عید توهم مبارک.. اره کامیم خوبه سلام میرسونه... - سلامت باشه... چه خبر؟؟ - افتاب را سش زنگ زدم بگم... بیا به برنامه ای بچینیم بریم سفر... - سفر؟؟؟ کجا؟؟؟ - اره... منو کامی گفتیم بریم.. اصفهان... نظر تو چیه؟؟ - باشه من حرفی ندارم... حالا کی بریم؟؟ - راین چي؟ نظر اون چیه؟؟ بابهت گفتم: - مگه اونم قراره بیاد؟؟؟ غزل با تشر گفت: - افتابیبب! خندیدم وگفتم: - خیل خوب بابا باهاش حرف میزنم به احتمال زیاد قبول میکنه... - خیل خوب پس به بچه ها هم زنگ میزنم بینم اونا چي می گن... افتاب کامی می خواد باهات حرف بزنه از من خدافظ... - باشه عزیزم خدافظ... - سلام به طلوع خانم عیدت مبارک... - سلام کامی جان عید توهم مبارک... بعد از حرف زدن با کامی خواستم برم بیرون نظر راینو پرسیم که نگاهم روی خودم ثابت موند... وای پس بگو چرا راین اینجوری کرد... کمر بند حولم شل شده بود و همه ی دارو ندارم بیرون بود سریع لباسمو عوض کردم یه تاپ دکلته ی صورتی با شلوار جین پاره ودم پا گشاد ابی

کمرنگی پا کردم و موهای ل\*خ\*تم با کیلیس حالت ابشاری بستم و کفش عروسکی سفیدمو پوشیدم و از اتاق اوادم بیرون راین روی کانپه ی جلوی تلوزیون لم داده بود و مشغول دیدن اخبار بود به سمتش رفتم و روی مبل کنارش نشستم و صداش زدم : - راین؟؟؟ برگشت و بهم نگاه کرد خیلی خونسرد و بی توجه به موقعیت نیم ساعت قبلم گفتم : - کامی و غزل می خوان برن اصفهان گفتن ماهم با هاشون بریم .. میای ؟ راینم نفس عمیقی کشید و گفت : - اره میام ... فقط باید هفته ی اخر عید بریم چون من چند روز دیگه قرار مهمی دارم ... - باشه پس من میرم به غزل خبر بدم .. توهم آماده شو بریم ... و به سمت اتاقم رفتم و به غزل اس ام اس دادم که راینم میاد فقط گفت هفته ی اخر بریم غزلم اس داد که : باشه تا اون موقع برنامه هارو میچینیم ... ماتنوی سفیدمو با شال ابی کمرنگم پوشیدم ارایش کمی کردم و بعد از زدن عطر از اتاق اوادم بیرون راین هم حاضر و آماده جلوی در ایستاده بود این سری دور از چشمش برسیش کردم بلیز سفید با جین کم رنگ و کتون ابی پوشیده بود بوی عطر شم که مثل همیشه خونه رو برداشته بود این دفعه بدون هیچ حرفی تا پارکینگ رفتیم سوار ماشین که شدیم از راین پرسیدم : - الان کی خونتونه؟؟؟ راین نیم نگاه ابی بهم کرد و گفت : - ما مانم و با بام ، رعنا و مهرباب با عموم و بچه هاش .... پس دختر عموشم هست .. خیلی دوست داشتم دخترعمو فرهادو هر چه زودتر ببینم خودش که خیلی خوب بود ولی دخترش ...

رائین ماشینو برد داخل خونه... خونه ی رائین اینا ویلایی و بزرگ بود و من دفعه ی دومی بود که اومده بودم اینجا توی خونه همه چیز مدرن و زیبا بود به طوری که دلت نمی خواست از خونه بیای بیرون ... از ماشین پیاده شدم و دست تو دست رائین به سمت ساختمون رفتیم مامان و بابای رائین به پیشوازمون اومده بودن منو رائین سلام کردیم مامان رائین به سمتم اومد و گفت : -سلام عروس گلم خوش اومدی ؟ مادر جونو بغل کردم و گفتم : -ممنونم .. عیدتون مبارک ... مادر جونو گونمو ب\* و\* سید و گفتم : -عید توهم مبارک عروس گلم ... و بعد به سمت رائین رفت منم با پدر جون روب\* و\* سی کردم و ساله نورو تبریک گفتم .. مادر جون بعد از اینکه از اغوش رائین در اومد با مهربونی گفت : -بفرمایید تو بچه ها .... و بعد منو رائینو هل دادن جلو هم زمان وارد ساختمون شدیم از راهرو که گذشتیم همه رو دیدیم که رو میل ها نشسته بودن و مشغول صحبت کردن بودن رعنا و همسرش با عمو فرهاد و یه دختر پسر جون که نمیشناختمشون با صدای سلام رائین همه به سمت ما نگاه کردن منم سلام دادم و همه با لبخند بلند شدن رعنا سریع به سمتم اومد و گفت : -علیک سلام عروس خانم ... با رعنا دست دادم و روب\* و\* سی کردیم و سال نورو تبریک گفتم و بعد به سمت مهرباب رفتم و باباهاش دست دادم و تبریک گفتم بعد هم به طرف عمو رفتم و باباهاش دست دادم و روب\* و\* سی کردم از اغوش عمو که در اومدم رعنا کنارم اومد و دختر ریز نقش و نازی رو که چشمای سبز و دماغ و گونه ای عملی و ارایش برنز داشت و تاپو شلوارک سفید تنش بود نشونم داد و گفت : -افتاب جان معرفی می کنم فریال دختر عموم ....

نهههههههههه؟؟؟ این دختر عموی راین بود؟؟؟ احساس کردم الان با مشت میزنه توی دماغم ولی برعکس فریال با لبخند پهنی دستشو جلوم دراز کرد وگفت: - خوشبختم افتاب جان ... سریع باهاش دست دادم و لبخند متعجبی زدم وگفتم: - منم همین طور ... سال نوتون مبارک ... فریال سریع گفت: - وای ببخشید حواسم نبود ... عید شمام مبارک ... فریالو توی مرسم نامزدي ندیده بودم ... البته منم بودم نمیرفتم نامزدي نامزد سابقم برای همین پرسیدم: - شما توي نامزدي مانبودي؟؟ - نه متاسفانه برام سفر پیش اومد .. بعد هم چشمکي زد و با خنده گفت: - هر چي هم به این راین نامرد گفتم مراسمو عقب بنداز من با شم گوش نداد ... چه خوش خنده اس!!! منم الكي خندیدم و سرمو مثل منگلا تکون دادم ... واقعا این دختر عموی راین بود؟؟؟ رعنا اجازه نداد بیشتر از این به مخم فشار بیارم و پسری رو که کنار فریال بود رو نشونم داد وگفت: - اینم فرشاد برادر فریال و پسر بزرگ عمو فرهاد ... فرشاد از نظر هیکل مثل راین بود ولی اجزای صورتش مثل فریال بود اونم دماغش عملی بود ... با فرشاد دست دادم و سال نورو بهش تبریک گفتم ... مادر جون روبه رعنا کرد وگفت: - رعنا جان افتابو راهنمایی کن لباسشو عوض کنه ..... رعنالبخندی زد وگفت: - حتما ... سریع گفتم: - زحمت نکش فقط بگو کجا تا خودم برم ... رعنا منو به سمت پله ها کشوند وگفت: - این حرفا چیه ... بعد شم بارید بالا خوابه میام به اونم سربزنم ... بایدا بارید لبخند زد و از پله ها بالا رفتیم رعنا در اتاقی رو برام باز کرد وگفت: - اینجا اتاق راینه ... راحت باش ... تشکر کردم و وارد اتاق شدم رعناهم به سمت اتاق دیگه ای رفت که فکر کنم بار بد اونجا خواب بود ... با کنجکاوئی نگاهی به اطراف انداختم ...

دکورا سیون اتاق سفید سرمه ای بود یعنی دوتا از دیوارا سرمه ای دوتای دیگه سفید سمت دیوار سفید تخت بیزی سرمه ای رنگ راین بود وکنار شم کانابه ی جیر سرمه ای که روش کوسنای سفید بود ویه عسلی کوچیک سرمه ای که به تخت چسبیده بود ویه ابازر سفید روش طرف ویه عکس بزرگ از راین که پشتش کاملا سرمه ای بود وراین با بلیز سفید وجین پاره ی یخی تنش بود ونگاهشو به کنار دوخته بود کنار دیوار سرمه ای هم کمد سفید ومیز تحریر سفید با یه صندلی بادی بزرگ بازم به رنگ سفید برعکس خودش از اتاقش خوشم اومد! یه تایی ابرومو بالا انداختم وبا لبخند محوی شروع کردم به در آوردن ماتنوم... تا از پله ها پایین رفتم نگاهم روی راین و فریال ثابت موند روی مبل دونفر مشغول خنده بودن راین دستشو دور گردن فریال انداخته بود و فریالم دستش رو پای راین بود خیلی بهم میومدن ولی حیف فریال... بی خیال لبخندی زدم وبه سمت مبلا رفتم... مادر جون با دیدن من دستشو به سمتم دراز کرد وگفت: -بیا عزیزم اینجا بشین... کنار مادر جون روی مبل نشستم وبه روش لبخند زدم همون موقع خانمی که خدمتکار خونه بود برام شربت آورد شربتو برداشتم وبی تشکر روی میز گذاشتم که چشمم به نگاه پراخم راین موند... مرتیکه احمق خنده اش برای یکی دیگه اس اخمش برای من!!! بی توجه به اخمش نگاهمو به فریال دوختم که با لبخند نگاهم می کرد نگاه منو که دید لبخند پهنی زد وگفت: -افتاب جون چه رشته ای می خونی؟؟؟ منم در جوابش لبخند زدم وگفتم: -ای تی... -واو... پس هم رشته ای فرشادی! همون موقع فرشاد برگشت سمت ما وگفت: -کی منو صدا کرد...

؟؟ با تعجب بهش نگاه کردم تا چند ثانیه پیش مشغول حرف زدن با مهرباب بود ولی الان داشت جواب فریالو می داد فریال با تاسف برای فرشاد سوری تکون داد و رو به من گفت : - این داداش من همین جوریه تعجب نکن ... با هرکمی حرف بزنه ولی گوشش پیش خانماس ... بیشتر تعجب کردم .. افرین چه تمرکزی !!! فرشاد با خنده گفت : - هرچی باشم بهتره از توام که سه بار باید یه چیزی بهت بگیم تا بفهمی ! حالا داشتی چی غیبت منو می کردی ؟؟ - برادرم تو فضولی ... هیچی داشتیم به افتاب می گفتم با تو هم رشته اس ... فرشاد با لبخند و تعجب بهم نگاه کرد و گفت : - واقعا ؟؟؟ -اره .. -چه خوب ... از اول به این رشته علاقه داشتی ؟؟؟ -اره ... شما الان مشغول به کارید ؟ فرشاد لبخند کوچکی زد و گفت : -بله .. بادو ستم یه شرکت کوچولو تا سپس کردیم ... سرمو به نشونه ی تفهیم تکون دادم پدر جون رو به فرشاد گفت : - راستی رضا چی کار کرد ؟؟؟ فرشاد به سمت پدر جون برگشت و من رو به فریال گفتم : - تو چی می خونی ؟؟؟ - من ژنتیک خوندم ... الانم در سم تموم شده .... لبخند زدم و گفتم : - موفق باشی ... فریال خنده ی ریزی کرد و گفت : - ممنونم افتاب جون .... همون موقع خدمتکار او مد جلو و گفت : - بفرمایید سر میز غذا آماده س با تعارف مادر جون همه بلند شدیم و دور میز نشستیم راین و پدر جون دوطرف من نشستند بودن رعنا و مهرباب و فرشاد و فریال هم رو به روم نشستند بودن مادر جون و عمو هم کنار پدر جون بودن روی میز انواع غذا ها چیده شده بود باقالی پلو و کباب بختیاری ، کشک بادمجان ، خراک زبون و کلی سالاد دهنم واقعا اب افتاده بود تا خواستم برای خودم یه ذره برنج بکشم رعنا گفت : - افتاب جون راین پلو زعفرونی دو ست نداره ... با تعجب

سرمو بلند کردم و به رعنا نگاه کردم این دفعه فریال با خنده گفت: - خوب شاید راین نظرشو عوض کرده .... نگاه متعجبم روی فریال چرخید اینا چی می گفتن؟؟؟ مگه من دارم برای راین غذا می کشم؟؟؟ اهان ... شاید اینا همین فکرو کردن ... خیلی حرصم گرفت با این حال سریع لبخند ژکوندی زدم و کفگیر رو کنار گذا شتم وگفت: - وای بخشید نمی دونستم ... برگشتم سمت راین و با حرص گفتم: - عزیزم ... چی می خوری؟ راین در حالی که سعی می کرد جلوی خنده ی بلندشو بگیره گفت: - اول خراک زبون می خورم .... عققققق زبون ... متنفرم از این غذا!!!! با حالت چند شی لبخند زوری زدم و دوتا زبون توی بشقاب گذا شتم و بشقابو جلوی راین گذا شتم ... و بشقاب راینو برداشتم تا برای خودم غذا بکشم ... هنوز به سمت کفگیر نرفته بودم که رعنا دوباره گفت: - وا؟ مگه شما ها توی یه بشقاب نمی خورید؟؟؟ این دفعه چشمم گرد شد و زل زدم به رعنا، فرشاد با شیطنت گفت: - رعنا جان همه که مثل تو بی حیا نیستن .... جلو بزرگترا لاس بزنی! عمو فرهاد با تشر گفت: - فرشاد ..... نگاهم روی بشقاب مشترک رعنا و مهراب خشک شده بود ... عمو فرهاد ادامه داد: - اذیت نکن دختر منو .... رعنا با خنده گفت: - خوردی فرشاد! صدای اروم راین از کنار گوشم بلند شد .... - زشته ... مامانت یادت نداده به بشقاب مردم خیره نشی؟ سریع نگاهمو از بشقاب مشترک رعنا و مهراب گرفتم و اروم گفتم: - از من نخواه تو بشقاب دهنی تو غذا بخورم .... راین خنده ریزی کرد وگفت: - از خدات باشه ... دخترا برا همین دهنی هم له له می زنی تا خواستم چیزی بگم مادر جون گفت: - افتاب جان



عزیزم خجالت نکش راحت باش .... رعنا با خنده قاشقش رو پر کرد و گفت : -  
 راست میگه بین اینجوری .... وقاشقو توی دهنش گذاشت و به من چشمک  
 زد می خواستم همون جا بالا بیارم من از این لوس بازیا بیزارم حتی حاضر  
 نبودم با امید توی یه بشقاب غذا بخورم .... با سقلمه ی راین مجبور شدم به  
 سمت بشقاب برگردم ... اه اه این رعنا خجالت نمی کشه؟؟؟ خوبه یه بچه  
 هم داره ... با دیدن غذای توی بشقاب حرف تو دهنم ما سید اینو دیگه کجای  
 دلم جا بدم؟؟؟ راین در حالی که با بدجنسی لبخند میزد اروم گفت : - فکر  
 کنم غذای مورد علاقه ت ؟ می خوای بیشتر بریزم ؟ سریع نگاه تندمو بهش  
 دوختم که لبخندش پهن تر شد و چنگال اولو گذاشت توی دهنش ... بد جور  
 احساس تهوع می کردم همیشه به این فکر می کردم که انگار زبون یه ادمو می  
 خورن ... با اجبار تیکه ای از زبونو کندم و و با دودلی به دهنم نزدیک کردم خدا  
 این راینو از روز زمین برداره با این غذای مورد علاقهش !! چنگالو کامل نکرده تو  
 دهنم سریع قورت دادم .... تازه نگاهم به راین افتاد که با خنده بهم نگاه میکنه  
 سریع به بقیه نگاه کردم دیدم نه همه مشغولا سریع برگشتم سمت راین و با  
 غیض گفتم : - مرگگگگگگگگ .... با کلی بدبختی زبونو خوردم و بعد راین  
 در حقم لطف کرد و کمی کباب بختیاری ریخت توی بشقاب .... انقدر که  
 حالم از خوردن زبون بد بود دیگه نمی تونستم چیزی بخورم فقط به زور تکه  
 ای از گوشت رو خوردم ..... غذا که تموم شد تازه یادم افتاد دارم با یه غریبه  
 توی یه بشقاب غذا می خورم گریه م گرفت ... داشتم از حال بدی میمردم ....  
 بعد از غذا همه دوباره روی مبل برگشتیم این بار راین کنارم نشست بود ...  
 حالم خیلی بد بود معدم یه جور خاصی می شد حالت تهوع و سرگیجه هم

داشتم بدنم یخ کرده بود هیچی از اطرافم نمی فهمیدم با گرمی چیزی روی  
گردم و بازوی ل\*خ\*تم حس آرامش بهم دست داد ولی حالم هیچ خوب نبود  
صدای اروم و نگران رانین بلند شد: - افتاب عزیزم ... حالت خوبه؟ مرگ و  
افتاب عزیزم ... مرض و افتاب عزیزم ... با حرص بهش نگاه کردم تازه فهمیدم  
اون چیزی گرم دست رانین بود موهای ندا شته ی بدنم سیخ شد تا خواستم  
ازش جدا بشم با ابرو سمتی رو نشونم داد و با کمی اخم تکرار کرد: - خوبی؟  
تازه متوجه اطرافم شدم همه با نگرانی نگاهم می کردن لبخند اجباری زد  
و گفتم: - نه زیاد، خسته م ... رانین - می خوای بریم خونه؟؟؟ - اره ... مادر  
جون تند گفت: - افتاب جان می خوای زنگ بزنی دکتر؟ - نه مادر جون  
استراحت کنم خوب میشم .... - مطمئنی؟ سریع خودمو از رانین جدا کردم  
و گفتم: - بله ممنونم ... در مقابل چشمای نگران همشون به سمت پله ها رفتم  
حالم بد تر شد رانین به چه اجازه ای بغلم کرد؟؟؟ اگه تو عروسی بغلم کرد  
خودم بهش اجازه دادم، ولی این جا؟؟؟ ... لباسمو سریع عوض کردم و پایین  
رفتم مادر جون و پدر جون اصرار می کردن زنگ بزنی دکتر ولی قبول نکردم  
بعد از خدا حافظی با همه با کمک رانین سوار ماشین شدم و رانین هم به  
سرعت پشت رل نشست و راه افتاد توی مسیر هر لحظه حالم بدتر میشد و همه  
رو به فحش کشیدم چاله چوله ها کم بود سرعت گیرا هم اضافه شده بود رانینم  
نا مردی نمی کرد ویه دور از همشون می گذشت دیگ طاقتم طاق شد همون  
یه ذره غذا هم اومده بود توی حلقم معدم پیچ می خورد کمر بدمو سریع باز  
کردم و روی داشپرت زدم و گفتم: - نگه دار ... رانین گنگ گفت: - چی؟ با بی

حالی داد کشیدم :- می گم نگه دار .... حالم ... بده رانین سریع ماشینو کنار کشید از ماشین پریدم پایین و کنار بزرگراه شروع کردم به عق زدن پاهام قدرت نگه داشتن بدنمو ندا شتن خیس عرق سردم تمام بدنم رو پوشونده بود و با نسیم اخر شب دست به دست هم دادن تا لرز کردم همون مقدار غذایی رو که خوردم بالا اوردم با حس این که کسی کمرمو ماساژ میده به خودم اومدم تا خواستم برگردم رانین گفت :- راحت باش ... سعی کن همه چیز رو بالا بیاری ..... حس بدی داشتم لرز، سرگیجه، حالت تهوع، همیشه به غذا حساس بودم تو بشقاب یکی خوردنم کم بود زبونم باید می خوردم ... دیگه از عق زدن هم خسته شدم بدنه کم جونم رو از زیر دست رانین کنار کشیدم و به واز جا بلند شدم و با دوسه قدم کم جون، خودمو به ماشین رسوندم بی توجه به رانین دستمو به تنه ی ماشین تکیه دادم و به سختی توی ماشین نشستم و درو بستم بعد از چند ثانیه رانین هم سوار شد و ماشینو حرکت داد بعد از مکث کوتاهی گفت :- بریم بیمارستان؟؟؟ دلم نمی خواست حرف بزنی ولی به اجبار و صدای ارومی گفتم :- نه ... می خوام برم خونه ... وسط حرف پرید و جدی گفت :- حالت خوب نیست ... تند گفتم :- خودم حال خودمو بهتر از تو می فهمم ... می خوام برم خونه .... رانین خونسرد و مغرور گفت :- بله خودت بهتر می فهمی ! می دونستم الان رنگم از گج دیوارم بدتره و رانین تو دلش منو به باد فحش و ناسزا گرفته ولی دلم نمی خواست زیر منت این پسره باشم ، حالمم با یه قرص رو به راه میشد ... ماشینو توی پارکینگ پارک کرد و باز بدون محل گذاشتن به من از ماشین پیاده شد ، منم پرو تر از اون خودمو محکم نشون دادم و از ماشین پیاده شدم با اینکه چشمم سیاهی می رفت ولی به روی

خودم نمی‌آوردم پشت سر رانین سوار اسانسور شدم وراثینم دکمه رو فشار داد  
 و اسانسور به حرکت در اومد... پشت سر رانین وارد خونه شدم چراغا همه  
 خاموش بودم و من از ته دل شکر گزار خدا بودم که ضعفمورائین نمی‌بینه  
 دستمو به دیوار تکیه دادم و رفتم توی اتاق بدون اینکه لباسامو درارم خودمو  
 روی تخت انداختم و به سختی از توی کیفم بسته ی قرصمو در آوردم و بدون  
 اب انداختم بالا... مانتو و شالمو در آوردم و کنار تخت انداختم.. گریه ام  
 گرفته بود هر وقت این جور می‌شدم مهتاب یا مامان بالا سرم بودن ولی  
 الان... حس بدیه حسه تنهایی... عجیب حس تنهایی می‌کردم این چند روز  
 ... قبلا با وجود امید انگار همه ی دنیا برای من بود ولی الان.... امید بود ولی  
 همه ی دنیا برای من نبود.... من همه ی دنیا مو می‌خواستم اما نمی‌دونستم  
 الان باید برم یقه ی کی رو بچسبم و بگم دنیا مو بهم پس بده... حال خوبمو  
 بهم پس بده... اصلا دنیا چی بود؟؟؟ امیددددد... دلم امید می‌خواد...  
 فقط امید مهربونمو می‌خوام... خدااا... امیید می‌خوام.... قطره های اشکم  
 پایین می‌ریخت با یاد اون روز... -من نمی‌فهمم، من از این لواشک ترشا  
 می‌خوام تازه الو چه هم می‌خوام... امید با مهربونی نگاهم کرد و گفت: -  
 افتاب جان عزیزم... خودت که می‌دونی معدت حساسه.. با لجبازی گفتم:  
 -نخیرم حساس نیست فقط غذایی که دوست ندارم بهش نمی‌سازه...  
 و چشمکی بهش زد صدای کامی بلند شد همون طور که با ولع بستنی می  
 خورد گفت: -امید خوب برو بخور براش.... مریض شد پای خودش... گلنار  
 با حرص گفت: -چی چی رو پای خودش.. همه ی ما هم گیر می‌وفتیم....

چشم غره ای به گلنار رفتم ومظلوم به امید نگاه کردم واروم گفتم : - امیدممامم امید چشماشو بست وبا خنده گفت : - خوب می تونی خرم کنیا ... باشه ولی فقط یه کم .... با ذوق خندیدم وبالا وپایین پریدم امید با خنده لپمو کشید وبه سمت دست فروش کنار جاده رفت ... امید تازه گواهی نامه گرفته بود وماشین عمورو برداشته بود وهمه ی ما رو آورده بود شمال قرار بود بریم ویلای کامی اینا توی نور .... اون سال ما تازه میرفتیم اول دبیرستان ... امید با یه بسته ی کوچیک لواشک برگشت با هیجان گفتم: - پس الوچه کو ؟؟؟ امید اخم با نمکی کرد وگفت : - همینم مجبور شدم .... خنده ی ریزی کردم همینم غنیمت بود با ناز گفتم گفتم : - مرسی امیدم ... امید لبخند عمیقی بهم زد لوا شکو با ملج ملوچ خوردم وجلوی غزل وگلنارو نیکی که اب دهنشون راه افتاده بود ادا در می اوردم اون سال مهتاب با ما نیومد چون بچه بود مامان اینا می ترسیدن .. نه که ما خیلی بزرگ بودیم ... هنوزم که یاد ساعت بعدش میوفتم حالم بد میشه لواشکا به معدم نساخته بود وحالم حسابی خراب شده بود بیچاره امید تا صبح بالا سرم بیدار بود وبا نازو نوازشو کلی قربون صدقه ارومم می کرد دستی که با محبت تو موهام می کشید نبات داغایی که برام درست می کرد لبخنداش ... همه مسکن بودن برای حال بدم ویه درس که هیچ وقت از دست فروش چیزی نخرم وبفهمم واقعا معدم حساسه بعد از اون بود که حسابی مراقب بودم وفقط گاهی مواقع به خاطر همین چیزا دوباره معده درد می گرفتم که مامان ومهتاب پیشم بودن ... ولی الان اونارو هم ندارم ... یعنی هیچ کسو ندارم ... واقعا تنهام ... خدا تنهام .... نگام کن ... تنهام ... ببین ... تنهام ... بی حال تر از اون بودم که داد بزمن

....چشمامو باز کردم هنوزم حالم بعد بود ولي نه به شدت ديشب ، اروم از تخت اومدم پايين دلم حمام مي خوا ست حوله مو بردا شتم ورفتم توي حمام اب رو باز کردم وتوي وان خالي نشستم خبري از اميد نداشتم دلم براش تنگ بود ... هيبي .... سرمو به پام تكيه دادم ... اب داشت کم کم وانو پر مي کرد بدنم از کرختي در اومده بود ... حمام که کردم حولمو دور خودم پيچيدم واز حموم زدم بيرون حال لباس پوشيدن نداشتم در اتاق رو کمي باز کردم وگوشامو تيز کردم بينم صدائي مياد يانه ... خيالم که راحت شد درو کامل باز کردم واز اتاق اومدم بيرون و به سمت اشپزخونه رفتم اول از همه ميزو نگاه کردم .. خالي بود ... پسره ي بيشعور نمي گه اين مريضه صبحانه درست کنم ... شعور نداره که ... نگاهم به چاي ساز خورد خوب خدا رو شکر اين يکي رو شنه اينجا شعور داشته ! ... به سمت يخچال رفتم تا و سايل صبحانه رو بيرون بيارم که نگاهم به نامه ي کوچکي خورد : "من ميرم با دوستام بيرون معلوم نيست شب کي بر مي گردهم " بخوره تو سرت مي گم بيشعور کسي گوش نميده نه سلامي نه چيزي بعد هم به من مي گه مغرور ... خودخواه ... برگه رو مچاله کردم و پرت کردم توي سينک ظرف شويي ، بيخيال ظرف کره رو در اوردم وسرپايي روي نون تست ماليدم و همون طور که نون رو گاز مي زدم ظرفو به يخچال برگردوندم و براي خودم چاي ريختم و به سمت تلفن رفتم بقيه ي نون رو چپوندم توي دهم وبا دست ازادم تلفنو برداشتم و به سمت مبل رفتم وشماره ي گلنارو گرفتم بيچاره ها براي سال تحويل بهم زنگ زدن ولي من انقدر حالم بد بود که جواب نداادم ... تلفنو چسبوندم به گوشم بعد از چند

بوق صدای پر عشوه ی گلنار توی گوش پیچید: - الوو ... خنده م گرفته بود شماره ی اینجا رو نداشت مطمئن فکر می کرد دوست پسر شه ... خنده ی ریزی کردم و صدامو عوض کردم و با ناز گفتم: - سلام ... از مکث گلنار فهمیدم جا خورده بعد از چند لحظه با صدای عادی گفت: - سلام ... بفرمایید؟ داشتم از خنده می پکیدم ولی حال میداد اذیت کردن این دماغ عملی: - منزل اقای سبحانی؟ - بله امرتون؟ - با علی اقا کار داشتم (بابای گلنار) گلنار تندی گفت: - شما؟ مکث کردم و گفتم: - شما منو نمی شناسید ... خودشون میدونن من کیم لطفا گوشه ی رو بهشون بدید ... گلنار عصبی گفت: - شما!!!!!!؟؟ - گفتم که .... گلنار وسط حرفم پرید و گفت: - بابا مسافرته ... - پس دخترشی !!! ای علی نامرد چه طور دلش اومد منو این بچه رو تنها بذاره؟ گلنار جیغ ماند گفت: - چییییییی؟ زدم زیر خنده گلنار که شوکه شده بود ساکت بود منم می خندیدم وقتی به خودش اومد گفت: - بمیری افتاب ... تویی؟؟ اه، اه ... قلبم اومد توی حلقم ... با خنده گفتم: - اخه خله خداداد، زن بابات زنگ میزنه خونه ی شما که چی بشه؟؟؟ گلنارم که خندش گرفته بود گفت: - چمیدونم والا گفتم شاید زنگ بزنه ... بعد عصبی گفت: - این دوروز مرده بودی؟ چرا تلفن جواب نمیدی؟ الهی بری زیر تربلی که نگرانم کردی! - به جای تبریک گفتنته؟؟؟ بعدم اون دوست پسرای عزیز تر از جانت خبر دارن تو چه لاتی هستی؟ - بمیر بابا ... با خنده گفتم: - چشم! منتظر دستورتو بودم ... - از زبون کم نیاریا ... - نه خیالت راحت کم اوردم ازت کمک می گیرم ... گلنار خندید و گفت: - با اینکه کلی ازت ناراحتم ولی خوب رفیقمی دیگه کاری نمی تونم بکنم می بخشمت ...

عیدت مبارک ... -ممنونم دو ستم ... گلناریه دفعه با شیطنت گفت : -راستی چه خبر از زندگی مشترک؟؟؟ خوبه؟؟؟ کجا هست ؟ -خفه ... خوب بودنو که من خبر ندارم ... از خواب بلند شدم نبود برام نوشته رفتم با دو ستام بیرون ... -پس تنهایی ؟ -اره ... -بیا اینجا ... -نه بابا کجا پاشم پیام اونجا ... الان کلی مهمون دارید ... عیده مثلا گلنار پر حسرت اهی کشید وگفت : -اره ... داییم میاد اینجا ... -پس برو به خودت برس که کلی مهمون رو سرتون خراب میشه ... خندیدم گلنارم زد زیر خنده اخه خانواده ی داییش خیلی بزرگ بود ، گلنار گفت : -آی گفتمی افتاب ... خیل خوب من میرم .. مواظب خودت باش .. حوصله ات سر رفت یه تک بزن پیام پیشت یا بریم بیرون .. -باشه عزیزم ..

خداافظ ... - خداافظ دو ستی ... گلنار که تلفنو قطع کرد چایی سردمو کم خوردم مونده بود نیکی باید به اونم زنگ بزنم تازه امیدم هست ... شماره ی نیکی رو گرفتم و به اونم زنگ زدم بعد از کمی حرف زدن و خندیدن در باره ی موضوع اذیت کردن گلنار تلفنو قطع کردم نیکی هم مهمون داشت .. یادش بخیر پارسال چقدر دلم می خواست از زیر این مهمونیا در برم ولی امسال دلم برای همونا تگ شده بود مامان به خاطر اینکه مثلا مزاحم ما نشه بهم زنگ نمیزد اهی کشیدم و شماره ی امیدو گرفتم بار اول جواب نداد .. بار دوم جواب نداد ... بار سوم جواب نداد ... حتما یا خواب بود یا نمی تونست جواب بده به اتاقم رفتم و بهش اس دادم این شماره ی خونه ی جدید منه ... نگاهی به سر تا سر دیوار انداختم یه چیزی توی مغزم رژه می رفت اون موقع کاری به درستی و غلطی ماجرا نداشتم فقط می خواستم فکر مو عملی کنم جعبه ی آعکسارو



از زیر تخت بیرون کشیدم و همه ی ک شوها و کمدا رو زیرورو کردم چیزی رو که می خواستم پیدا نکردم پریدم سمت اتاق راین هرچی دستگیره رو بالا و پایین کردم در باز شد ... بمیری حالا چه وقت قفل کردن دره؟؟؟ بی خیال شدم و رفتم سمت اسپیز خونه ک شوی اولو که پایین کشیدم یاد کیفم افتادم .. خدا خدا می کردم مامان اونو برام فرستاده باشه در کمدمو باز کردم با دیدن کیفم قند توی دلم اب شد سریع کیفمو از قفسه کشیدم بیرون و زیشو باز کردم چسب نواری توش بهم چشکم زد لبخندم پهن تر شد چسبو در اوردم و به طرف عکسا حمله کردم همشونو با عشق به درو دیوار اتاق میزدم دوست داشتم امیدمو همش ببینم کارم که تموم شد خنده ای م\*س\* تانه کردم و برای عکساب\*و\*س فرستاد بعد از چند دقیقه تلفن خونه زنگ زد یعنی کی می تونه باشه؟ شونه ای بالا انداختم و به سمت تلفن رفتم با دیدن شماره با ذوق خندیدم دکمه ی وصلو زدم و با شوق گفتم: - سلام امیدم ... - سلام عزیزم با اینکه مهربون بود ولی صداش خیلی خسته بود لبخندم جمع شد و گفتم: - خوبی؟ - اره عزیزم خیلی خوبم تو خوبی؟ - نه ... با نه ی قاطع من امید جا خورد و بالا فاصله با نگرانی گفت: - چرا؟؟ - چون بهم دروغ گفتی ... امید صدات چرا این جوریه؟ سعی کرد شیطون باشه ولی نبود: - چه جوریه؟ - امیسیید .... خسته خندید و گفت: - خیل خوب بابا ... حال یکی از دوستام خوب نیست ... ناراحت شدم و گفتم: - اخی چش شده؟ - چیز مهمی نیست عزیزم خودتو نگران نکن .... راستی خونه ی جدید مبارک ... خندیدم و گفتم: - ممنونم ... وای امید نمی دونی که چی کار کردم! امید با تعجب پرسید: - چی کار کردی؟ در حالی که به سمت اتاقم میرفتم گفتم: - همه ی عکسامونو

به سرتاسر دیوار زدم ... با خنده گفت: - کاری که من از روز اول کردم ... با تعجب گفتم: - هان؟؟؟ خنده ش بلند تر شد وگفت: - هیچی ... می گم من از روز اول همین کارو کردم با ذوق پریدم بالا وگفتم: - واقعتی؟؟؟ خندید وگفت: - اره واقعتی ... همون موقع صدایی بلند شد که معلوم بود از توی بلند گوه یه زن داشت به امریکایی غلیظ چیزی می گفت زبانم خیلی خوب نبود ولی انقدر بود که بفهمم داره یه دکترو صدا میکنه با زنگ خطری توی گوشم نگران گفتم: - بیمار ستانی امید؟؟؟ امید نفس عمیقی کشید که صدا شو از پشت تلفن شنیدم بعد با لحن ملایمی گفت: - اره ... گفتم که دوستم حالش خوب نیست .. سریع گفتم: - وای ببخش خیلی حرف زدم مزاحم شدم ... برو به دوستت برس .. امید سریع گفت: - نه عزیزم شما مراحمی ... ناراحت شدی؟؟؟ خندیدم ... می دونستم توی یه کشور غریب این مشکلات هست و ایرانیا اون جا فقط هم دیگه رو دارن ... گفتم: - نه ناراحت برای چی؟ نگران دوستم ... بهتره بری پیشش الان به کمکت نیاز داره، منم از حالش با خبر کن ... امید عا شقانه گفت: - قربون دل مهربونت بشم من ... کاری نداری؟ - خدا نکنه ... نه ممنونم ... مواظب خودت باش .. خدافظ ... - توهم همین طور عزیزم .. خدا فظ .. تلفنو که قطع کردم نفس عیقی کشیدم ... صدای امید برام شده بود نبض زندگی حالم خیلی خیلی خوب بود با این حال حتی می تونستم پرواز کنم صدای امید برای منه عا شق از هزار تا قرص اکس بهتر بود .... نگاهم که به خودم خورد خندم گرفت هنوز حوله تنم بود سریع لباسه راحتی پوشیدم و حولمو هم برداشتم قبل از خروجم از اتاق برای عکس امید

ب\*و\*س فرستادم و از اتاق زدم بیرون ... حوالمو انداختم توی ماشینی لباسشویی به همه جا مالیده بودمش کثیف شده بود ... بعد هم تلفنو برداشتم و به رستوران زنگ زدم ... انقدر گرسنه بودم که طاقت صبر کردن نداشتم .. غذارو که آوردن مثل قحطی زده ها به غذا پریدم ... چقدر هم چسبید بهم ! کلا حال میداد کثیف بخورم ولی من افتاب مهرجو بودم حتی جلوی مهتاب که خواهرم بود کلاس میداشتم ... غدام که تموم شد ظرفا رو توی سطل انداختم که نگاهم روی انگشتم خیره موند این چند روز به خاطر مهمونیا دستم کرده بودم و یادم رفت در بیارم و انگشتر امیدو دست کنم با همین فکر به سمت اتاقم پرواز کردم تازه اون موقع چشمم به پیانوی قهوه ای رنگ گوشه راهرو افتاد ... بهم چشمک میزد ، من گیتاررو بلد بودم و یولونم که قسمت نشد و امید رفت ولی دلم میخواست پیانو رو یاد بگیرم .. اما امید بلد نبود اگر هم بود الان ایران نبود ... ای کاش می شد راین ... یه دفعه به خودم توپیدم : بس کن افتاب همینت مونده که بری از این پسره ی ایکبیری چیزی بخوای .. دیگه حرفشم نزن .. اوکی؟؟؟ با حسرت به پیانو نگاه کردم و چند قدم به سمتش رفتم با اه پر حسرتی روش دست کشیدم ولی تند دستمو ازش عقب کشیدم ... دلم نمیخواست به وسایلم دست بزنم ! با حسرت به سمت اتاقم رفتم بعد از تموم شدن این بازی اولین کاری که می کنم میرم کلاس پیانو .....

و به سمت اتاق رفتم در کشوی میز ارایشم رو باز کردم جعبه ی انگشتر رو در آوردم انگشتر راینو توش گذاشتم و انگشتر امیدو دستم کردم و یه ب\*و\*س کوچولو روی نگینش کردم .... عصر تا شب سرمو با تلوزیون گرم کردم و قبل از اینکه راین بیاد به سمت اتاقم رفتم تا یه وقت خدایی نکرده با دیدنش کهی

زنم !! صبح وقتی چشم باز کردم اولین چیزی که نظر مو جلب کرد عکس خندون امید بود همین طور خوابیده بر اش ب\*و\*س فرستادم و گفتم :- صبح بخیر عشقم .... لبخند عمیقی صورتمو پوشنده بود ... بعد از شستن دست و صورتم از اتاق رفتم بیرون بازم سرو صدایی نمیومد حتما نبود دیگه ... بی خیال به سمت اشپزخونه رفتم بازم میز صبحانه رو نچیده بود ... ای ابله ... با حرص به سمت یخچال رفتم این دفعه خبری از نامه نگاری نبود ! یه لیوان برداشتم و یه ذره برای خودم ایمیوه ریختم و با کمی کیک خوردم تا خواستم از اشپزخونه بیام بیرون نگاهم روی چهره ی خوابالو و موهای ژولیده ی راین خوشک شد اونم داشت به من نگاه می کرد .. اه این خونه بود ؟؟؟ کی عید تموم میشه این بشر بره سرکار و خونه نباشه ؟؟؟ نمی دونم چرا ولی ازش حرصم گرفته بود قبلا نسبت بهش این حسو نداشتم ولی الان یه جور می خواستم سرشوزیر اب کنم .. فکر خوبیها ! اگه سرشوزیر اب کنم کلی بهم ارث میرسه و پولدار میشم ... یه تای ابروم بالا رفت و لبخند خبیثی روی لبم جا خوش کرد که صدای راین منو از فکر در آورد که با پوزخند روی لبش گفت :- خودم میدونم خوشگلم لازم نیست اینجوری بهم زل بزنی و لبخند بزنی .... می گم ابله می گید نه .. اخه خنگ خدا این لبخند که جاش شکل لبخند یه ادم شیفته اس ؟؟؟ با حرص از کنارش رد شدم و گفتم :- اره نمی دونی که مخصوصا با این موها ... کمی مکث کردم بعد با بد جنسی گفتم :- شکل گودزیلا شدی .... وزدم زیر خنده راینم که حرصش گرفته بود و صداش از اشپزخونه میومد گفت :- هه هه ... بابا با نمک ... برگشتم سمتش داشت با

حرص نگاهم می کرد لبخند لج دراری بهش زدم وگفتم : -برات متاسفم که تازه فهمیدی من چه ادم بانمک و خوشمزه ای هستم ... راینن ادمو در آورد وگفت : -نه بابا خوشمزه .. والا تا اونجا که من دیدم تو از شوری دم به تلخی میزنی ... با حاضر جوابی در حالی که عقب عقب می رفتم گفتم : -حتما مشکل چشایی داری ... یه سر به دکتر بزن ... -نه مشکلو تو داری ... البته روانی ... تا رفتم جوابشو بدم .. یه دفعه سرو ته شدم تا بفهمم چی شده از پشت افتاده بودم روی مبل .. صدای خنده ی راینن بلند شد وگفت : -دیدي گفتم ... اگه مشکل نداشتی که دنده عقب نمی گرفتی ... ضایع شده بودم کامل ... راینن با مسخرگی اضافه کرد : -حتما برات توی تیمارستان اتاق رزرو می کنم ... با حرص از روی مبل بلند شدم ودر حالی که سعی می کردم خونسرد باشم پر سیدم : -اهان بغل تخت خودت؟؟ اخه میدونی من جایی که کسی رو نشناسم نمیرم .. حتما بگو توی اتاق خودت باشه .. راینن دندون قروچه ای کرد وگفت : -خیر عزیزم ... من به تو آلرژي دارم ... برای تو تخت بغلی امیدو رزرو می کنم .... با حرص وجیغ گفتم : -پای امیدو وسط نکش وگرنه حالتو می گیرم ... راینن به این تکیه داد و خونسرد گفت : -نگو ترو خدا تر سیدم ... خوب دیونه اس اگه دیوانه نبود که به توی روانی محل نمی ذاشت ... از قدیم میگن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش اید ... دلم می خواست لهش کنم اطرافمو که دیدم نگاهم به تنها چیزی که خورد کوسن روی مبل بود با حرص کوسن برداشتم و به سمتش پرت کردم و تند گفتم : -با امید من کاری ندا شته باشا!!!! ... کوسن قبل از رسیدن به راینن افتاد پایین که راینن با خنده و خونسرد گفت : نه نه نه هدف گیریم که صفره .. در ضمن از همون قدیما

یه مثل دیگه هم زدن حرف حق خیلی تلخه ... دیگه واقعا روانی شدم وگفتم :  
 -ببین جناب همون امیدی که می گوی یه موی گندیدش می ارزه به صد تا مثل  
 تو وامثال تو ... وبه سمت اتاقم رفتم نمی دونم چرا چیز بیشتري بارش نکردم  
 بیشتر از اینکه از راین عصبي باشم از خودم عصبي بودم با این انتخابم ...  
 امروز یه بچه ی چهار ساله هم برای خاله بازی با همبازیش صاحبه می کنه  
 ببینه به درد می خوره یا نه ولی منه احمق به حرف کامی احمق تر از خودم  
 گوش کردم ... در اتاقو محکم به هم کوبیدم ... راین بیشعور چه طور جرئت  
 کرد به امید من بگه روانی؟؟ به خودم بگه ولی امید ... نه ... نباید به امید بگه  
 ... ازش بدم اوامد خیلی ازش بدم اوامد باید حالشو اساسی بگیرم .. کودن -  
 ییشعور ... اشکام سرازیر شدن به عکس امید نگاه کردم و شرمنده گفتم :-  
 امید ... ببخش .. ببخش که نزد توی دهنش .. ببخش ...

گریه ام شدید تر شد امید برای من یه چیز خاص بود توی زندگی تنها پسری  
 بود که بهش تکیه کرده بودم واجازه داشتم بهش تکیه کنم ... امید خاص بود  
 خیلی خاص ... هیچ کس نمی تونه بفهمه چقدر برام مهمه ودوستش دارم ...  
 گاهی اوقات پیش خودم میگم معنونم اینطوری که من امیدو می خوام لیلی  
 رو می خواست؟؟؟ فرهاد چه طور؟؟؟ با یاد فرهاد آهی کشیدم به نظر من  
 شیرین هیچ وقت عاشق فرهاد نبوده فقط از فرهاد خوشش میومده وعشق  
 فرهاد برای شیرین خیلی زیاده شیرین عاشق خسرو بوده ولی هر دوتا شون  
 لجباز بودن ... برای همین خسرو چندتا زن گرفت تا اخر با شیرین ازدواج

کرد ... من هیچ وقت نمی خواستم عشقم مثل این عاشقاي اسطوره اي باشه چون همه ي اين عشقا پايانش تلخ ولي من اين همه خطر کردم که عشقم پايانش خوب باشه ... و بشيم يه دا ستان واقعي ولي خوب ... با سرو صدای شکم به خودم اوادم ساعت دو ظهر بود صبحانه هم فقط ابمیوه و کیک خورده بودم نمی تونستم از خیر غذا خوردن بگذرم براي همین طبق معمول با فست فود تماش گرفتم و سفارش يه پیروني تند دادم و منتظر بودم برام بیان ... راین هر غلطی خواست بکنه به من چه .. والا ... بعد از نیم ساعت زنگ در به صدا در اومد لای درو باز کردم که بینم کسی جواب میده یا نه که دیدم راین ایفون برداشت و گفت :- کیه؟؟؟ ..... -سلام خواهش مي کنم ولي من سفارش ندادم ... هول شدم این احمق جوابش نکنه تا خوستم برم بیرون صدایش متوقفم کرد:- اهان بله ... حتما خانومم تماش گرفتن بفرمایید بالا ... طبقه ي ۱۶ ... ایش من اگه خانم تو باشم که خودمو از بالای همین ساختمون پرت مي کنم پایین ... چند ثانیه بعد دوباره زنگ ایفون بلند شد این یعنی کی بود؟؟؟ بی خیال شونه هامو بالا انداختم دقیقه اي بعد هم صدای زنگ واحدمون بلند شد .. مي خواستم برم بیرون ولي گفتم الان مي فهمه گوش و ایستادم حتما خودش صدام مي کنه ... يه دقیقه گذشت ، صدا نکرد ، دو دقیقه گذشت صدا نکرد ، پنج دقیقه شد ده دقیقه ، ده دقیقه شد بیست دقیقه و بیست دقیقه هم رفته رفته شد يه ساعت ... دیگه حتم داشتم مرده بي خیال صدا کردن شدم واز اتاق زدم بیرون اول سرک کشیدم کسی نبود با خیال راحت به اشپز خونه رفتم با دیدن ظرف پیترام و ظرف يه بار مصرفه خالیه جلوم وا رفتم این چي بود دیگه ... با دیدن چیزی خون جلوي چشم رو گرفت واقعا

اون لحظه مي خواشتم با همه ي توانم گلوشو بگير مممممم وانقددددد فشار  
 بيارممم که جونش دربياد مردك احمق براي من شكلك زبون دراز ك شيده بود  
 ... كودن ، بيشعور ، ابله ، عوضي ، تا رفتم فحش خواهر مادر بدم با حرص  
 لمو گاز گرفتم بيچاره رعنا ومادر جون ، ولي اي كاش ميشد واقعا بكشمش  
 ... يعني دو تا غذا ها رو خورده؟؟؟ با فكر اينكه ممكنه شوخي باشه همه جاي  
 اشپزخونه رو گشتم حتي توي سطل اشغالم گشتم نبود كه نبود داشتم از  
 گشنگي ضعف مي كردم بتركي مرد ، چقدر جاداري مگه ؟ حال غذا در ست  
 كردنم نداشتم يه تيكه بيسكوييت از كابينت در اوردم كه فشارم نيوفته وبا  
 بدبختي به اتاقم رفتم دم اتاق رانين يه لحظه صبر كردم وبعد با حرص جلوي  
 در شكلك در اوردم خواستم با پا بزن به در ولي پشيمون شدم اونوقت مي  
 فهميد حرصم گرفته خوشحال ميشد بي خيال لگد شدم و برگشتم اتاقم  
 وخودمو روي تخت پرت كردم ... يعني نصف بشي رانين !!! با صداي زنگ  
 گوشيم چشمامو باز كردم اول خواستم محل ندارم ولي گفتم شايد بابا يا مامان  
 باشه براي همين تماسو جوابدادم .... -الو؟ -به به طلوع خودم .... چه طوري  
 بابايي؟؟؟ كاميه سرخوش بود ! با حرص گفتم : -با اشي كه جنابعالي برام  
 پختي دارم بندري مير\*ق\*صم ... كامي با خنده گفت : -چه اشي؟؟؟ -اين  
 پسره ي ايكيري ديگه ... - صداي خنده ي كامي بلند شد وكفت : -مگه چه  
 کرده .... طلوعو ديونه کرده ؟ سرخوش برام شعر مي خوند .. براي خودم با  
 همچين دوستاي نوبري كه دارم با تاسف سر تكون دادم وكفتم : -هيچي  
 بگذريم ... چه عجب يادي از من كردي ؟ غزل خوبه ؟ كجاست ؟ -اره خوبه



سلام میرسونه ... داره آماده میشه امشب خونه ی ما دعوتیم ، راستش زنگ زدم قرار فردا رو یاد اوری کنم ... با تعجب گفتم : -قراره فردا؟؟؟ کامی - طلوع تو که ایکیو نبودی دختر ... برای کارت دیگه ... سریع گفتم : -وای ببخش این مگه برام اعصاب میداره .. باشه فردا چه ساعتی ؟ -ده اونجا باش تا حرفامونو بزنیم ... -باشه حتما .. بازم ممنونم ... -خوشم نیما انقدر تعارف کنی به پرو بازیات عادت کردیم ... با جیغ گفتم : - کامیسی؟؟؟ کامی خندید وگفت : - باشه .. باشه ببخش ... پس فردا می بینمت ... کاری نداری ؟ -نه ممنونم به غزل سلام برسون ... -باشه عزیزم خدا فظ -خدا فظ .... تماسو قطع کردم تازه یاد شکم گر سنه ام افتادم سریع به نیکی وگلنار اس دادم امشب بیکارید شام بریم بیرون اونام به سه نکشیده هر دو جواب مثبت دادن قرار شد ساعت نه بریم رستوران همیشگی ساعت شش عصر بود سه ساعت وقت داشتم چی کار می کردم؟؟؟ اونم که الان حتما خونه اس پس نمی تونم برم از اتاق بیرون ... با یاد امید ودوست مریضش سریع باهاش تماس گرفتم قبض مایلیم حتما خدا تو من میومد نه به قبلا که حتما باید اون زنگ میزد نه به الان که راه به راه من زنگش میزنم ... بعد از دوسه تا بوق صدای امید توی گوشه پیچید : - سلام خانم عزیز خودم -سلام ، خوبی ؟ -خوبم عزیزدلم ... تو چه طوری ؟ -بسیار سپاس ... از دوستت چه خبر ؟ حالش خوب شد ؟ امید مهربون گفت : -اره عزیزم بهتره ... -هنوز بیمارستانه؟؟؟ امید مکث کوتاهی کرد وگفت : -نه اوردمش خونه گلم .... از صداسختگی میباید ولی می دونستم که نمی خواد من بفهمم با ملایمت گفتم : -پس مواظب خودت و دوست مریضت باش ... -حتما خانمی توهم مواظب خودت باش ... -کاری نداری

با من؟ - چرا ... دوستت دارم ... توی دلم کیلو کیلو قند اب می کردن ذوق مرگ شده بودم خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: - من بیشتر ... خداافظ ... - خداافظ خانمم .... با لبخند تلفنو قطع کردم ... لبامو برداشتم و پریدم توی حموم تا یه دوش درست و حسابی بگیرم بعد برم بیرون دلم می خواست به مهتابم بگم بیاد بریم بیرون ولی اگه مامان اینا می فهمیدن ضایع می شد ... بعد از حمام موهامو خشک کردم بعد هم با اتومو افتادم به جوشون تا صاف بشن ارایش نسبتا زیادی کردم البته نه خیلی زیاد که توی ذوق بزنه شلوار لوله تفنگی طوسیمو با ماتوی کوتاه سفیدم رو با کفش عروسکی طوسیست کردم وبدون اینکه موهامو ببندم همون طور که دورم ریخته بود رو سری ساتن سفید و طوسیمو سرم کردم وگره ی شل زدم ساعت هشت و ربع بود تا برم دنبال بچه ها طول می کشید ... سویچ ماشینموتوی کیفم انداختم واز اتاق زدم بیرون بدون هیچ حرفی به سمت در راه افتادم که صدای راین متوقفم کرد: - کجا به سلامتی .. نفسمو با حرص فوت کردم بیرون و خونسرد به سمتش برگشتم که دیدم با پوزخند به دیوار تکیه داده ودست به سینه به من نگاه می کنه با لبخند حرص دراری گفتم: - سلامت باشی ... ولی فکر نکنم بهت مربوط باشه ... نه؟؟؟ راین یه لحظه دستو پا شوگم کرد تکیه شو از دیوار برداشت وگفت: - خوب ... منظورم اینکه .. مامانت شاید زنگ بزنه اگه سراغتو گرفت بگم کجاست؟؟ همون طور خونسرد به سمت در برگشتم و درو باز کردم وگفتم: - بگورفته با دو ستاش بیرون ... وبدونه اینکه منتظر جوابش باشم درو بسم وبه سمت اسانسور رفتم حقش باشه ... حالا غذایی منو می خوره؟؟؟

ایشالله تو گلویش گیر کنه ... خدا رو شکر نگفتم بزن به حساب مجبور شد خودش پولشو بده وگرنه اون موقع حسابی می سوختم ... از اسانسور او مدم بیرون وبه سمت جای پارک ما شینم رفتم سریع سوار شدم واز در زدم بیرون اول مسیرهارو توی ذهنم برسی کردم به این نتیجه رسیدم که اول بر دنبال گلنار بعد هم نیکی بعد شم بیریم رستوران همیشگی ..... اخي يادش بخير امید که بود همیشه با اون میرفتیم .. چه دورانی بود ... با یاد اون دوران همیشه از بابا ممنون بود چون بهم آزادی کامل داده بود البته این بخاطر حضور امید بود که بهش اعتماد کامل داشت ولي نمی دونم این چند ماه اخر چی شده بود کي زیر پای بابا نشسته بود که رای شوزه بود ؟.... جلوي خونه ي گلنار اینا ایستادم وبهش تك زدم اونم سر سه سوت سوار ماشین شد وبا لوندی گفت : -های عزیزمماممممممم چهرمو توي هم کشیدم وگفتم : -عقققققققق ... الان بالا میارم .... گلنار کیف سنگینشوزد به سرم وبا حرص گفت : -لیاقت نداری بچه .... از حرصش خندیدم ماشینو روشن کردم همین طور که گاز میدادم گفتم : -گلنار زیاد به خودت فشار نیار دماغت میوفته ... وبا بد جنسی زیر چشمی نگاهش کردم گلنار سریع دستشو به دماغش گرفت وهمین طور که نازش می کرد گفت : -حسود چشم نداری دماغ خوشگله منو ببینی ... -اخه دماغ عملی منو چه نیاز است به اون دماغ زیر تیغ رفته ی تو ؟ بعد با لحن خبیثی گفتم : -راستی گلنار دیگه نمی تونی دوستتو توي دماغت کنی ؟؟؟ صدای جیغ گلنار با خنده ی من بلند شد با داد گفت : -خیلی نکبتي افتاب ... اه حالم بهم خورد ... -دستت درد نکنه بي زحمت توي کیفیت بالا بیار من ما شینمو لازم دارم ... گلنار ایشی گفت ورو شو به سمت پنجره بر گردند منم

ریز ریز می خندیدم توی دو ستام بی شتر از همه اذیت کردن گلنار می چسبید ... به خونه ی نیکی اینا که نزدیک شدیم رو به گلنار گفتم : - گلی زنگ بزنی به نیکی بگو بیاد پایین ... گلنارم گوشیشو در آورد و با نیکی تماس گرفت ... نیکی با سلامی بلند بالا سوار ماشین شد و رو کرد به گلنار و گفت : - چه طوری دماغ عملی ؟ من زدم زیر خنده گلنار عصبی گفت : - پشت دستمو داغ می کنم دیگه با شما دوتا احمق جایی نیام اون کامی بهتر از شما دوتاس .... نیکی با تعجب گفت : - چته گلنار ؟ شوخی کردم چرا شورش می کنی ؟؟؟ گلنار منو نشون داد و گفت : - از این پرس ... منم جدی گفتم : - نیکی تویه چیزی بهش بگو من فقط ازش پرسیدم دیگه نمی تونی دستتو بکنی توی دماغت ؟؟؟ نیکی با دست زد تو سرم و گفت : - عروس شدی ولی ادم نشدی ... حالم بد شد ... - اهان این الان نکته دارم .. من واقعی که عروس نشدم ... الکیه گلنار با گریه ی الکی گفت : - پس کی این شازده امید میاد که تو ادم شی ؟ توی بریدگی مورد نظرم پیچیدم ، کمی فکر کردم و با لبخند کوچولویی گفتم : - دقیقا دو سال و یه ماه دیگه ... ایندفعه نیکی گفت : - افتاب ... کی ... کی می خوای از راین جدا بشی ... ؟ راین ؟؟ ابرو هامو بالا انداختم و گفتم : - راجبش فکر نکرده بودم ولی مطمئنا چون نمی خوام به او مدن امید بخوره یه سال دیگه شاید چند ماه این ور و اون ور بشه ولی توی همین حدودا ازش جدا می شم ... گلنار اه پر حسرتی کشید و گفت : - چرا نمیشه زنا دوتا شوهر کنن ؟؟؟ منو نیکی با تعجب بهش زل زدیم که گفت : - راست می گم دیگه آگه می شد الان افتاب هم با امید ازدواج می کرد هم با راین ... لبخند کجی زدم

وگفتم : - این حرف تو برای کسیه که دو طرفه بخواد ولی من فقط امیدو می خوام اسم راین که میاد کهیر میزنم ... دیگه به رستوران رسیده بودیم ماشینمو توی پارکینگ پارک کردم و با بچه ها به سمت در رستوران رفتیم که یه دفعه نیکی گفت : - افتاب ! مهتاب نیومد؟؟؟ خندم گرفت : - چه زود یادت افتاد ... نه بهش نگفتم اگه میومد مامان اینا می فهمیدن که با راین نیستم ... نیکی سری به نشونه ی تایید تکون داد که گلنار گفت : - ولی جاش خالیه ... گارسن تا کمر خم شد و درو برامون باز کرد ماهم دوباره همون ادمای جدی و مغرور شدیم خیلی خانمانه بدون توجه به نگاهای دورو برمون روی میز مخصوصمون نشستیم ... چقدر از این نگاهها بدم میومد ... بی توجه به نگاهای رومون منو رو برداشتیم و غذای مورد نظرمونو انتخاب کردیم گارسون بعد از چند دقیقه اومد جلو و سلام کرد و خیلی محترمانه گفت : - خوش اومدید ... خانما چی میل دارید ؟ نیکی از طرف همه مون گفت : - ۱۷، ۱۶ و ۳۳ با مخلفات ... گارسون بعد از یاد داشت کردن رفت و ما هم مشغول حرف زدن شدیم از هر دری حرف میزدیم دانشگاه ، دبیرستان ، امید ، راین ، دوست پسر نیکی و گلنار البته بیشتر گلنار !!! و غیره ... غذا رو که آوردن دلم می خواست مثل نخورده ها حمله کنم ولی نمی شد گریه ام گرفته بود مجبوری خیلی شیک شام رو خوردم ... غذا مون که تموم شد گلنار با مظلومیت سر شوکج کرد و گفت : - من بستنی می خوام ... نیکی نگاهی به ساعتش کرد و گفت : - گلنار ساعت ۵/۱۱ ها گلنار لباسو جمع کرد و گفت : - تورو خدا!!!!!! دلم براش سوخت رو به نیکی گفتم : - عیب ندار نیم ساعته فقط ... بذار گارسونو صدا کنم ... گلنار تند تند گفت : - نه .. من بستنیای ..... می خوام ... منو نیکی با

چشمای گرد شده بهش نگاه می کردیم نیکی با بهت گفت : - گلنار می فهمی چي می گی ؟ الان این موقع شب ؟ بریم اون سر شهر برگردیم ؟؟ گلنار اخم کرد وگفت : - کجا اون سر شهره ؟؟؟ بعد با مظلومیت بهم نگاه کرد وگفت : - افتاب جونمم .. تو که مهربونی ... خندیم ورو به نیکی کردم چشمکی بهش زدم وگفتم : - نیکی گ\*ن\*ا\*ه\* داره .... گلنار پشت سرهم با عشوهِ پلک زد منم با بدجنسی ادامه دادم : - این همه پول خرج کرده دماغش میوفته .... منو نیکی ریز ریز می خندیدیم ولی گلنار با حرص نگاهمون می گرد با صدای ارومی ولی از بین دندوناش غرید : - خفه میشید یا خفتون کنم ؟؟؟؟ منو نیکی هم شدت خندمون بیشتر شد بعد از حساب کردن غذا ها از رستوران بیرون زدیم نیکی وگلنار با مامان و باباشون تماس گرفتن وگفتن دیر میرن خونه اوناهم اجازه دادن البته به هوای کامی چون به چاخان گفتن کامی هم هست منم که از هفت دولت ازاد حداقل این ازدواج یه خوبیایی هم داشت ... خداوکیلی راسته که میگن از دوازده به بعد سرشب لاتاس خیابون پر بود از جونای رنگووارنگ خوبه حداقل بینشون خانواده هم پیدا میشد بعد از خریدن بستنی از جای مخصوص گلنار .. همون طور که بستنی می خوردیم برگشتیم سمت خونه توی مسیر چند تا ماشین پر پسر اسکرتمون کردن وسعی می کردن کاری کنن باهاشون کورس بذاریم ولی ما سگ محلشون کردیم اونام که ضایع شدن کم کم رفتن امید همیشه بهم می گفت توی این مواقع خونسرد باش واصلا بهشون نگاه نکن اینجوری خودشون می فهمن کی اهله کی نا اهل هرچی جواب بدی فکر می کنن خودتم پایه ی این کارایی .... ساعت یه ربع به دو بود

که نیکی رو به خونه رسوندم بعد هم رفتم گلنارو رسوندم خدارو شکر عید بود وخیابون نسبتا شلوغ ساعت دو نیم بود که به خونه رسیدم ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و سوار اسانسور شدم و دکمه ی ۱۶ رو فشار دادم.... کیلیدمو اروم توی در چرخوندم و وارد خونه شدم که بوی تند سیگار دماغمو پر کرد نزدیک بود سلفه کنم ولی جلوی خودمو گرفتم معلوم نی چقدر سیگار کشیده که خونه به این بزرگی بو گرفته .. همه ی چراغا خاموش بود به جز ابازوری که توی سالن بود بی توجه به ابازور روشن اروم ، اروم به سمت اتاقم می رفتم که صدای خشن و دورگه ای متوقفم کرد: - به به ... رسیدن بخیر خانم ... خیلی زود اومدی یه چند ساعت دیگه هم می موندی همونجا.... با تعجب به پشت سرم نگاه کردم در سته اونطرف روشن بود ولی چهره ی راین معلوم نبود فقط میتونستم استایل نشستنشو ببینم و دود سیگارش که جلوی نور ابازور پخش میشد با تعجب نگاهي دیگه به ساعت مچیم انداختم و گفتم: - بیداری هنوز؟؟؟ خودمم به سؤال احمقانه ی خودم خندیدم معلومه که بیداره ... راین با تمسخر گفت: - مامانم نبود که بهم بگه جیش ، ب\*و\*س ، لالا ... خنده ی ریزی کردم و به سمت راهرو برگشتم و گفتم: - خوبه خودتم میدونی بچه ای..... بدون مامانت نمیتونی جیش کنی؟! با صدای فریاد راین توی جام میخ شدم چشمم گرد شده بود ابرو هام بالا پرید: - کدوم گوری بودی تا حالا؟؟؟ قلبم روی هزار میزد نمی دونم چرا ولی ترسیدم منی که جلوی با بام با خونسردی پارو پا مینداختم گاهی اوقات تازه ناخونم سوهان می کردم الان .. اینجا ... داشتم از ترس قبض روح میشدم .... البته جای تعجب نداره اونجا مطمئن بودم مامانم جلوی بامو می گیره ولی اینجا از هیچی مطمئن نبودم

.... -مگه لالي ... گفتم کدوم قبرستوني بودي؟ سنگکوب کردم به معنای واقعی حالا جلوم وایستاده بود ... خدا رو شکر خونه تاریک بود چشماي هندونه اي منو نمي دید نفس عمیقي کشیدم سعی کردم خونسرد باشم و صدام نلرزه محکم گفتم: - همون جایی که مقبره ي خانوادگي شماست .. رفته بودم برات سفارش یه قبر بدم ... توي صورتم دولا شد و با داد گفت: - برو برای خودت قبر بخر ساعته سه نصفه شب ...! با حرص گفتم: - ساعت دو بیستو پنج دقیقه .... - خیلی پرویی به خدا ... یه ذره نگاهش کردم و گفتم: - با بامم همیشه میگه ... !!! راین عصبانی شد و دوباره داد زد: - بحث و عوض نکن ... کدوم گوري بودي؟ با حرص و در حالی که منم ولوم صدام رفته بود بالا گفتم: - اولاً صداتو بیار پایین هم سایه ها می شنون زشته ... ثانیاً تکلیفتو با خودت معلوم کن گور یا قبرستون ... ثالثاً به تو هیچ مربوط نیست که من چه گور یا چه قبرستوني بودم ..... راین عصبي بین حرفم پرید و گفت: - ببین دختر خانم من ابرو دارم ... منم پریدم وسط حرفش و گفتم: - ابروي تو به من چه؟ من خودم بابا دارم ... در ضمن امید انقد توکار من دخالت نمی کنه که تو دخالت می کنی ... راین دوباره صداش بالا رفت و گفت: - ابروي من به تو چه؟ عمرا اگه بابات اجازه بده تا این وقت شب تو خیابون ولو باشی .. اگه می گم زود گورتو گم کن بیا خونه برای ابرومه نمی خوام انگ بی غیرتی بخورم ... نمی خوام تف تو روم بکنن و بگن با این زنت ... کارای توو امیدت بهم مربوط نیست و مشتاق دونستشتم نیستم ... تا توي این خونه اي سر ساعت میری سر ساعت میای حوصله ي وراجي درو هم سایه رو ندارم ... عا شقتم نیستم که



بگم نگرانتم .. عمرا اگه نگران کسی مثل تو باشم ... دارم فقط یه بار بهت می گم خوب تو گوشت فرو کن فکر نکن اومدی اینجا هر گهی بخوای می تونی بخوری! پس فردا همین امیدتم برای من شاخ میشه پس حواست به کارت باشه بچه جون ... وقتی جدا شدیم هر قبرستونی می خوای برو واصلاً برو \*ز\*ه شو .... به من ربطی نداره .. با شنیدن \*ه\* \*ز\* \*ه\* موهای تنم سیخ شد ... این به من چی گفت؟؟؟ نمی دونم چی شد ولی همه ی توانم روی صورت رانین خالی کردم سیلی بهش زدم که از درد دست خودم داشتم می مردم ولی با این حال توی صورت بهت زده ی رانین توف کردم وگفتم :-

لیاقتت همینه ... کثافت اشغال .... و به سرعت به سمت اتاقم رفتم اشکام با سرعت پایین میریختن درو محکم بستم و قفلش کردم و بهش تکیه کردم با این حرف انگار جونم رفته بود قدرت تحمل و زنمو نداشتم همین طور که به در تکیه داده بودم روی زمین نشستم پاهامو توی دلم جمع کردم و گریه کردم با صدای بلند ... چرا بعد از هر خنده ای گریه اس؟؟؟ اشک ریختم ، ضجه زدم بد حرفی بهم زده بود غرورم ... خورد شده بود ... انقدر که احساس پوچی می کردم ... تهی ... خالی ... نیستی ... چشمام به تاریکی عادت کرده بود به عکس امید که توی تاریکی هیچیش معلوم نبود نگاه کردم و با گریه گفتم :-

چرا نیستی ها؟؟؟ چرا نباید باشی؟ چرا وقتی می خوام بهت تکیه کنم از پشت میوفتم .. امید .. بین .. منو بین ... شکستم .. غرورم شکست ... با یه کلمه ی چهار حرفی .. ه .. ر .. ز ... ه ... ازه امید من \*ه\* \*ز\* \*ه\* ام؟؟؟ ... اگه نیستم پس چرا نبودی؟ چرا نبودی که بزنی توی دهنش و بگی خفه شو ... بگی با افتاب من درست حرف بزنی .. نیستی امید نیستی ... چرا؟؟؟ چرا نیستی

؟؟؟ امید ارزو می کنم الان چهار سال پیش بود تا به پات بیوفتم و بگم نرو .. امیدم نرو .. چها دستو پا به سمت گیتارم رفتم دلم هیچ کسو به جز امید نمی خواست فقط می خواستم امید اینجا بود تا سرمو بذارم رو پاش و اشک بریزم و اونم با مهربونی نازم کنه... گیتارمو توی دستم گرفتم چسبوندمش به سینه ام و با حسرت اه کشیدم و با اشک و بغض دستمو روی تارا حرکت دادم و با ناله شروع کردم به خوندن تنها کاری که ارومم می کرد : دارم دق میکنم تحمل ندارم دیگه خسته شدم دارم کم میارم دلم تنگ شده و دیگه نا ندارم همش فکر توام همش بی قرارم دیگه اشکی برام نمونده که بخوام برات گریه کنم فدای تو چشم دلم داره واسه تو پر پر میزنه تورفتی و هنوز خیالت با منه بدون تو کجا برم کنار کی بشینم تو چشمای کی خیره شم خودم را توش ببینم تو که نیستی به کی بگم چشاش را روم نبند به کی بگم یکم نازم کنه که بهم نخنده بدون تو با کی حرف بزنم دردت به جونم تو این دنیا به عشق کی به شوق کی بمونم به جون چشمت از تموم این زندگی سیرم تو که نیستی همش آرزو میکنم بمیرم با صدای زنگ موبایلم به سختی از روی زمین بلند شدم تنم کرخته کرخت شده بود ... نمی دونم چرا روی زمین بودم .. با یاد دیشب دوباره بغض کردم ولی سعی کردم محلش ندم با بی حالی گوشی رو از کیفم کشیدم بیرون .. شماره ی کامی بود با یاد قرارم به ساعت نگاه کرد ده ورعب بود حسو حاله بدی داشتیم با این حال تماسو وصل کردم و شرمنده گفتم : - الو کامی ؟ - سلام طلوع خوش اخلاق .. بابا کجایی تو ؟؟؟ سرمو به دستم تکیه دادم و گفتم : - ببخش حالم زیاد خوب نبود برای همین خواب موندم ... اگه کاری داری من

بعدا .... کامی سریع و نگران گفتم: - چت شده طلوع؟؟؟ دکتر رفتی؟؟؟  
 پوزخندی زدم برای غرور شکسته هم مگه دکتری هست؟؟؟ نفس عمیقی  
 کشیدم و گفتم: - نه لازم نیست .. - امروز میای شرکت؟ چشمامو روی هم  
 فشار دادم خیلی می سوخت گفتم: - کاری نداری؟ هستی؟ - کارو که دارم  
 ولی هستم .. وقتم بیشتر از روزای دیگه ازاده ... - با شه پس من تا یه ساعت  
 دیگه شرکتتم - باشه .. منتظرم .... - فعلا ... - خداافظ ... تلفنو قطع کردم  
 دستمو به تخت تکیه دادم و بلند شدم ... ایستادن روی پاهام سخت بود ولی  
 بازم دوم اوردم به سمت دستشویی رفتم ... چشمام ورم کرده بود و سرخ بود  
 همه ی ارایشتم توی صورتم پخش شده بود کلا وحشت می کردم خودمو توی  
 آینه میدیدم سرمو بردم زیر شیر آب سرد، نیاز داشتم به این سردی اب ثانیه ای  
 نفسم از سردی اب بند اومد ولی کم کم حالم جا اومد سرمواز زیر اب  
 کشیدم بیرون حوله ی دست شویی رو دور سرم پیچیدم به تمیزیش مطمئن  
 بودم چون من فقط از این جا استفاده می کردم صابون مخصوص صورتمو  
 برداشتم سریع صورتمو شستم واز دستشویی زدم بیرون ماتو شلوار دیشب  
 هنوز تنم بود سریع لباس ساده ولی فوق العاده شیک پی پوشدم ارایش کمی کردم  
 که بی حالی صورتم معلوم نباشه کیفمو برداشتم ویه راست از خونه زدم بیرون  
 ... توی ماشین نشستم واز پارک درش اوردم خدارو شکر توی داشپرت ماشین  
 ویفر داشتم با اینکه حالم خوب نبود واشتها نداشتم ولی برای اینکه دهنم بو  
 نده خوردم بعد هم به سمت خیابون شرکت کامی راه افتادم ... شرکتشون توی  
 یه منطقه ی تجاری بود برای همین خیلی شلوغ بود ماشینو توی یکی از  
 پارکینگ های عمومی بردم وبعده از گرفتن فیش ماشینو پارک کردم وبه سمت

ساختمون حرکت کردم شرکت کامی اینا مربوط به کارخونه شون بود و چون کامی تک پسر بود همه ی اینا زیر نظر کامی بود یه شرکت نمایندگی .... اوون ابزارو توی کار خونه تولید می کردن شرکتشون طبقه ی دوم واحد سوم بود سوار اسانسور شدم و دکمه ی دومو فشار دادم اسانسورم در عین حرکت یه اهنگ ملایم میزد به طبقه ی دوم که رسیدم خانمی اعلام کرد ودر اسانسور باز شد از اسانسور بیرون اومدم هر طبقه دوتا واحد بود واحد سه روی تابلوی کوچیک طلائی رنگی نوشته بود "شرکت بهنورد" فامیلی کامی اینا بهنورد بود زنگ درو به صدا در اوردم بعد از چند لحظه پیر مرد خوش برخوردی درو برام باز کرد وگفت: - بفرمایید؟ - قرارداشتم ... به داخل اشاره کرد وگفت: بفرمایید تو ... وارد شرکت شدم جای بزرگی بود میز منشی بعد هم سه تا در که یکیش ابدارخونه بود اوون دوتا در هم بسته بود و به راهرو که چند تا در توش بود و مبلای چرم مشکی و با کلاسی که دور تا دور سالن چیده شده بود به راهرو سرک کشدم، اینجا منشی نداشت؟ با دیدن تابلوی مدیر عامل توی راهرو به اون سمت رفتم چند ظربه به در زدم صدای لوندی گفت: - بفرمایید ... به به چشمت روشن غزل خانم ... کامی هم از اونا بود رو نمی کرد .. درو باز کردم و وارد اتاق شدم برعکس تصور من یه سالن دیگه بود که اونجا مبلای چرم سفیدی چیده شده بود و میز نسبتا بزرگی که دختر لاغر و ریزه میزه ای پشتش نشسته بود ... اوه اوه چقدر هم ارایش داشت ... خود سرد جلو رفتم وگفتم: - سلام خانم ... با اقایی بهنورد کار داشتم ... دخترم با عشوه ای که منم خر می شدم گفت: - سلام ممنونم ... با اقایی بهنورد بزرگ یا کوچیک؟؟؟

باباي کامي و خودشو مي گفت ، اخه احمق من با باباش چيکار دارم ؟؟؟ - با اقای بهنورد کوچیک ... دختر اخم ريزي کرد و در حالي که پشت چشم برام نازك کرده بود گفت : - يادم نمياد توي اين ساعت با کسي قرار گذاشته باشم براشون ... اسمتون ؟ منم مثل خودش اخم کردم و گفتم : - افتاب .. افتاب مهرجو ... دختر نگاه سرسري به دفتر مقابلش انداخت و گفت : - متاسفم همچين قراري نداشتم ؟ ديگه داشتم از حرص مي مردم با عصبانيت گفتم بهشون بگيد من اودم خودشون مي دونم .. دخترم به سمت من غريد و گفت : - جلسه دارن .. خانم مزاحم نشيد ... دلم مي خواست مشتمو بکوبم تو دهنش که جلسه داره ؟ از حرصش شماره ي کامي رو گرفتم به بوق اول نکشیده برداشت - الو افتاب کجايي تو دختر؟؟؟ چشم غره اي به منشي رفتم و گفتم : - دم در دفتري ولي منشيت اجازه نمي ده بيام تو مي گه جلسه داري ؟ آگه جلسه داري ... هنوز حرفم تموم نشده بود که در باز شد چشماي منشي از تعجب گرد شده بود پوزخندي به منشي زدم و با لبخند روبه کامي گفتم : - سلام ... نگفته بودي جلسه داري ! کامي اخم بدني به منشي کرد و روبه من گفت : - آگه جلسه هم داشتم باز تو رو قبول مي کردم ... خانم ياوري من با درو ديوار جلسه دارم ؟؟؟ منشي با من من خواست جواب بده که کامي دستشو به نشونه ي سکوت بالا آورد و با خشم گفت : - از اين به بعد هر کس او مد به من خبر ميدي ، جاي منم حرف نميزني . نه بابا کامي هم از اين رو خشنا داشت ؟! من جاي منشي از طرز نگاهش خودمو خيس کردم !!! کامي به داخل اشاره کرد و با لبخند وهمون لحن شوخ ومهربون هميشگي گفت : - بيا تو بينم طلوع من چه طوره ؟ لبخندي بهش زدم و پشت چشمي براي منشي نازك کردم و وارد

دفترش شدم بعد از دست دادن با کامی با کنجکاوای اطرافو نگاه کردم اتاق قشنگی داشت میز بزرگ به رنگ قهوه ای سوخته کامپیوتر و لپتاپ شخصی کامی هم روی میز بود کتاب خونه ی بزرگی هم سمت راست بود و چند تا کتاب قطور و پرورنده توش جا خوش کرده بود جلوی میز هم یه دست مبل کرم رنگ خیلی شیک بود با میز مخصوصش ، کامی مبلی رو بهم نشون داد وگفت : - بفرمایید اینجا بشینید خانم مهندس ... لبخند کم جون زدم و روی مبل نشستم کامی هم رو به روم نشست وگفت : - چیه طلوع خانم ؟ گرفته ای ؟ لبخند کوچیکی زدم هیچ نمی خواستم حرفی که راین زدو باز تکرار کنم احساس می کردم باید برای بقای غرورم اونو توی قلبم چال کنم ... برای همین بحثو عوض کردم وگفتم : - اه کامی این چه منشیه گرفتی ؟ حالم بهم خورد ؟؟ اگه به غزل نگفتم !!! کمی در حالی که لبخند کوچکی روی لبش بود نگاهم کرد ، یه نگاه خاص سریع نگاهمو ازش گرفتم نمی دونم چرا فکر کردم می تونم توی ذهنم نفوذ کنه کمی بعد کامی خندید وگفت : - زیاد توی عوض کردن بحث وارد نیستی ... و بعد دوباره همون کامی شیطون شد وگفت : - آیی گفتی طلوع پدرمو در آورده با این ادا هاش هرچیم به حاجی میگم ... حاج بابا بیا یه منشی درست درمون بگیریم میگه نه مگه این چشه ؟ غزلم هر وقت میاد اینجا یه فص دعوا با این منشیه می کنه بعد رو سر من بدبخت خراب میشه هر چیم بهش می گم بابا من هیچ کارم به گوشش نمیره ... خندیدم وگفتم : - پس زیر سر حاجی بلند شده ؟؟؟ کامی کاملا جدی گفت : - منم همین فکرو می کنم . با چشمای گرد شده به کامی نگاه کردم اونم جدی به من خیره شده بود

همون جور متعجب گفتم : - کامي هيچ وقت نمي تونم شوخيتو از جدیت تشخیص بدم ... کامي همون طور جدي گفت : - همه همينو مي گن ... از چشمش شرارت مي ريخت فهميدم داره شوخي مي کنه منم خنديدم ويه تاي ابرومو بالا انداختم وگفتم : - پس من بايد يه سر برم پيش حاج خانم ... کاميم خنديد وگفت : - فکر بدې نيست منم همدست ميشم اون وقت مامانم بابامو مي كشه منم صاحب اين شركت ميشم .... سرمو با تاسف براش تكون دادم وگفت : - کامي جداي از شوخي هيچ از منشيت خوشم نيومد ... تازه قراره باهاش همكارام بشم خوبه كه ديگه عصرا نميتونه بياد .. کامي خنديد وگفت : - كي گفته عصرا نمياد ؟؟؟ با تعجب گفتم : - خودت گفتي ديگه ... گفتي منشيم نميتونه عصرا بياد تو بيا جاش ! کامي ابروشو بالا انداخت وگفت : - واقعا فكر كردي مي خوام منشي بشي ؟ چشمم گرد شد وگفتم : - اگه منشي نميشم چي كاره ميشم ؟؟؟؟ کامي با خبيثي گفت : - ابدار چي ؟ با جيغ گفتم : - چي ؟؟؟ - پيچ پيچي ؟ - چرا ؟ کامي با خنده گفت : - چرا پيچ پيچي ؟؟؟ عصبى شدم وگفتم : - نه ... چرا بهم دروغ گفتي ؟ کامي خنديد وگفت : - دروغ نگفتم شوخي كردم ... نفسمو فوت كردم وگفتم : - نميري پسر سخته كردم .. پس منشيم ؟ کامي ابرو بالا انداخت و با بدجنسي خنديد گفت : - نه ! - کامي من عصاب درست حسابي ندارما ... ميزنم داغونت مي كنم ! - اوه اوه .. من كارمند بي عصاب نمي خواما ... به من اشاره هم بكني حقوق يه ماهت قطع ميشه ... با حرص گفتم : - كاميببي !!! دستاشو به نشونه ي تسليم بالا برد و با خنده گفت : - باشه باشه .. تسليم .. حقيقتش اينكه براي بخش سخت افزار كارمند كم اورديم تو هم كه دانشجوي اي تبي ... درسته هنوز مدرك

نگرفتي ولي بازم به دردمون مي خوري الانم که اينجايي به عنوان مهندس شرکت استخدامت مي کنم .... داشتم از خوشحالي مي مردم با ذوق گفتم :- راست مي گي؟؟ کامي جدي گفتم :- نه! با عصبانيت گفتم :- نه ونگمه ..! خنديد وگفتم :- اره راست مي گم ... حقوقه پيشناهادي ما بهت چهارصدو پنجاه تومنه .... حالا خودت چي مي گي؟ چهارصدو پنجاه تومن؟؟ براي من کم نبود؟؟ براي مني که همين لباس تنم با اينکه ساده اس کلش دويست هفتاد هشتاد اب خورده بود؟؟؟ چه جوري مي تونستم با اين حقوق سرکنم؟؟؟ مني که مي خواستم خرج خراکمم خودم بدم؟ با صدای کامي به خودم اومدم :- طلوع مي دونم برات کمه ... اما اين حقوق پيشنهادي ماست .... ولي توهرچقدر بخوای بهت ميديم ... حس بدی بهم دست داد ... حس تحقير ... حرف رايين توي گوشم زنگ خورد "ه\*ر\*ز\*ه" ... اکسيژن براي نفس کشيدن نداشتم دلم مي خواست بذارم برم ازاونجا ، ولي اين جواب محبتاي کامي نبود ... پس غرورم چي؟؟ غرور افتاب مهرجو معروف بود ... ولي رفاقت کامي هم معروف بود .. فکري توي ذهنم رژه ميرفت ... که حس بدمو بد تر مي کرد نکنه کامي داره ترحم مي کنه ... سر خودم داد زدم .. افتااااب .. تو نيازي به ترحم نداري .. بابات مهرجوي بزرگه ... عشقت اميدشکوهيه .... شوهرتم ... اره همون شوهر صوري رايين کامروا ست .. چيزي براي ترحم نيست ..... تو هنوزم بزرگي ... ولي همه دارن منو دونه دونه مي شکنن ... با صدای نگران کامي نگاه گنگمو بهش دوختم :- طلوع حالت خوبه؟؟؟ چرا رنگت پريده؟؟؟ بغض داشت خفم مي کرد احساس کردم کامي رو هم نميشناسم ... اون



که چیزی بهم نگفت؟! ولی چرا احساس می کردم بدترین چیزو بهم گفته  
 ؟؟؟ سعی کردم بغضمو برای چند دقیقه ای خفه کنم با صدایی که از ته چاه  
 در میومد ولی غرور توش موج میزد در حالی که از جا بلند می شدم گفتم :-  
 خوبم! نه همین خوبه... به اندازه ی کافی پول دارم اینو برای اطمینان میخوام  
 ... درضمن مطمئنا مدت کوتاهی مهمونتم .. از کی باید بیام؟ -می تونی از  
 امروز شروع کنی یا فردا صبح... مغرور به چشمای مهربون و نگران کامی که  
 اون لحظه برای من رنگ ترحم داشت نگاه کردم و گفتم :- فردا میام... کامی  
 هم که جلوم ایستاده بود با لبخند دستشو به سمتم دراز کرد و گفت :- پس فردا  
 می بینمت... سری تکون دادم و بی توجه به دست دراز شده ی کامی به سمت  
 در رفتم و گفتم :- بله... خداافظ... واز اتاق بیرون اومدم نمی دونم چرا همه  
 ی عقده مو سر منشی خالی کردم و نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پاش انداختم واز  
 دفتر زدم بیرون... در ماشینو باز کردم و خودمو پرت کردم توی ماشین بغضمو  
 ازاد کردم... گریه کردم شدید... خداا  
 چه جور ی بهت  
 بگم خستم؟ چه جور ی بگم دارم کم میارم؟؟؟ چرا همه دارن این جور ی می  
 کنن؟؟؟ چرا راین دیشب بهم گفت ه\*ر\*ز\*ه؟؟؟ چرا کامی امروز پولشو تو  
 سرم میزنه؟؟؟ چرا دیگه امید بهم زنگ نمی زنه... این منم که دارم راه به راه  
 بهش زنگ می زنم؟؟؟ پس کو اون افتاب مغرور که امید هر روز خودش بهش  
 زنگ میزد؟؟؟ همش تقصیر امیده؟؟؟ آگه امید بود من به اینجا نمی رسیدم  
 ؟؟ بابا راست می گه چرا امید نیومد؟؟ چرا عقب وایستاد؟؟ چرا پانداشت  
 رو قسم من که من این همه خرد نشم؟؟؟ این بود قولش که همیشه باهام  
 ؟؟؟ امید نیستی الان واقعا نیستی؟؟؟ کی بود بهم می گفت نگفته درد تو می

دو نم؟؟؟ امید دارم تو درد می میرم، تو کجایی؟؟؟ افتایی که با یه قطره اشکش زمینو به اسمون می چسبوندی چند وقته خوراکش اشکه اول برای شرط بابا وجدایی از تو به خاطر تو حلالم برای غرور شکسته اش... کجایی که دیگه این قطره ها داره دریا میشه و تو نیستی... هیچ کس نیست... هیچ کس؟؟؟ حتی اون مامان بابایی که دم از علاقه به من رو میزدن نیستن.. خدا نگاه هیچ کس نیست... بین این زمین تو... بین این ادماي تو، من تنهام... توهم منو نمی بینی؟؟؟ برای توهم دیدنی نیستم؟؟؟ اصلا به چشم میام؟؟؟ یا نا مرئیم؟؟؟... با زنگ مبابلم سرمو از روی فرمون بلند کردم وگو شیمو از کیفم در اوردم... کامی بود... اگه جواب نمیدادم می فهمید دردم چیه، چند تا نفس عمیق کشیدم و تماسو وصل کردم برای اینکه صدام نلرزه محکم گفتم: الو؟؟؟ صدای نگران کامی توی گوشی پیچید: - الو طلوع؟ خوبی؟؟؟ کجایی نگرانتم؟؟؟ من چیزی گفتم ناراحتت کردم؟؟؟ دوباره بغض کردم ولی برای حفظ غرورم با خودم جنگیدم و بغضمو توی گلوم خفه کردم و با صدای گرفته ای گفتم: - چیز مهمی نیست.. نگران نباش.. تو ماشینم.. چند وقته حالم خوب نیست.. توهم برو به کارت برس... صدای غمگین کامی گوشی رو پر کرد: - نمی دونم چرا و برای چی غریبه شدم برات.. ولی من این غریبگی رو دوست ندارم... من طلوع کوچولوی خودمو می خوام که همدم دردو دلش من بودم... دلم برای طلوع خودم تنگ شده... توی این چند روز خیلی غریبه شدی طلوع از وقتی با راین ازدواج کردی غریبه شدی... خیلی هم غریبه شدی... طلوع عوض شدی ولی هواست باشه توی رفاقتمون عوضی

نشی ... این بده ... خیلیم بده ... فکر ناجور کردن درمورد رفاقتمون یعنی عوضی شدن تک تکمون ... عوضیمون نکن ... اینو بدون همیشه پاتم ... دوستت دارم مثل خواهرم .. حتی مثل خودم ... برام عزیزی .. اگه خودتم نخواهی دورادور هواتو دارم ... نمیذارم ازم دور بشی ... چه با امید با شی چه نباشی ... درسته من از طریق امید باهات دوست شدم ولی ارزش تو برام بیشتر از امید اینو بدون ... مزاحمت نمی شم ... خداافظ .... کامی بدون اینکه منتظر جواب من باشه قطع کرد ... شدت اشکای منم بیشتر شد ماشینو روشن کردم و پامو روی گاز فشار دادم ... توی خیابونا ویراژ میدادم ... خودمم نمی دونستم با این شتاب به کجا قراره برسم .. آینده ی گنگی داشتم درست مثل مسیر پیش روم قراره هر کی از راه میرسه به من توهین کنه ؟؟؟ قرار نبود این طوری بشه ولی شد قرار نبود افتاب اینجوری بشه ولی شد ... گذشته رو نمی تونم کاریش بکنم .... تا زمانش بر سه هم نمی تونم تکلیف این بازی رو رو شن کنم ولی ، ولی می تونم افتابو دوباره بکشم بالا همون افتاب مغرور و یک دنده رو .. دوباره میشم همون .... من نمی تونم با هر کسی هم دهن شم چون هر کسی در شان من نیست اما ... اره راین در شان من نیست ... با حرص دستمو چندبار محکم به فرمون کوبیدم خودمو که نمی تونم گول بزنم ... راین از من بالا تره ... اره راین از من بالا تره ، برتر ولی من اینو نمی خوام .. من این بر تری رو نمی خوام چپ برم راست برم بازم ازم برتره ... از نظر خانوادگی ... در سی ... کاری ... اخلاقی ... احمق اخلاق شم از من بهتره ولی یه چیزی رو کاملاً بهش مطمئنم از نظر شکلی عمرا از من برتر باشه ... شاید هم سطح باشیم ولی به نظر من اون کمتره ... اما امید ، اون ... اون توی همه چیز مثل من

بود خانوادگی ... کاری ... اخلاقی ... خوشگلی و درسی .. البته آگه الانو به حساب نیارم اون الان فوق داره می خونه من هنوز لیسانسم نگرفتم .... چرا دلم می خواست همه رو نابود کنم ؟؟؟ ک سبی نباید بهتر از من باشه ، ک سبی نباید خوشگل تر از من باشه ... همه باید منو بخوان ... ولی من هیچ کسو نخوام همه باید به پاهام بیوفتن ... من بالا ترم ... من افتاب مهرجوام ... مهرجو! به خودم که اوادم دیدم جلوی در خونه قدیمی مونم ... همون خونه ای که با امید یه زمانی همسایه بودیم یه خونه باغ خیلی شیک ولی قدیمی خونه هامون بهم چسبیده بود به خاطر دوستی باباهامون باهم و مامانامون ماهمیشه باهم رفت و آمد داشتیم امید همیشه بود هر وقت اطرافمو نگاه می کردم امید بود یادمه اولین بار که دلم برای امید تنگ شد توی مراسم مامانش بود من یه دختر کوچولو بودم که همیشه دست تو دست امید بودم ولی اون موقع امید نبود همش گریه می کرد و خودشو توی اتاقش زندونی کرده بود اون موقع بود که فهمیدم دلتنگم ... دلتنگ امید غر غر .... با یاد غر غراش خندم می گیره همیشه غر میزد و از همه چیز شکایت می کرد یکی یه دونه بود و عزیز مادر بعد از مرگ مامانشم شد دارو نداره عمو حسین .. از همون بچگی وابسته شدم به امید حتی روز اول مدرسه ها هم با گریه فقط امیدو صدا می کردم در اخر امید مهربونم به خاطر من از روز اول مهر خودش گذشت و با من او مد مدرسه ... امید همیشه مهربون نبود ... یعنی چرا با من مهربون بود نگاهش ، صدای دستای گرمش همه مال من بود این منو خواخواه کرده بود امید به غیر از خانواده اش و دوستای نزدیکش با بقیه عین نوکرش رفتار می کرد

با لحن تند و پرخاش می کرد ... نگاهم به در خونه ی قهوه ای رنگمون خشک شد خاطرات اون روز هیچ وقت یادم نمیره ... هیچ وقت خودمو نمی بخشم که چرا ساکت موندم ... پنج سالم بود و سر عروسکم با امید قهر کرده بودم اخه عروسکمو پاره کرده بود که باهاش دیگه بازی نکنم بهم می گفت تو فقط همبازی منی ... با اینکه کلی عروسک دیگه داشتم ولی عاشق چشمای طوسی این عروسکم بودم ... به خاطر عروسکم با امید قهر بودم هفته ای دو بار به خانم میومد خونه ی مارو تمیز می کرد به دختر کوچیک هم سن من داشت که گاهی اوقات با خودش میاورده دختره ریزه میزه وضعیفی بود من هیچ وقت باهاش بازی نمی کردم یعنی اصلا سمتش نمی رفتم چون امید نمی داشت ... اون روز تنها بودم و روی پله های جلوی ساختمون نشسته بودم که دیدم کسی با فاصله ازم نشست با تعجب بهش نگاه کردم همون دختر بود لبخند کوچیک و با نمکی بهم زد و گفت : - سلام همین سلام باب اشنایی منو باهاش باز کرد منم لبخند زدم و سلام کردم کنجکاو نگاهم کرد و گفت : - همبازیت نیست؟؟؟ اخم کردم و گفتم : - باهاش قهرم ... دختر خنده ی کوتاهی کرد و گفت : - مامانم همیشه می گه قهر کار خوبی نیست ... به دختر خوب باید با همه دوست باشه ... به لحن بزرگونش که منو یاد مامان می انداخت خندیدم و گفتم : - مامانم حرف میزنی ... اسمت چیه ؟ لبخند مهربونی بهم زد و گفت : - مریم ... تو هم آفتابی مگه نه؟؟؟ سرمو چند بار تکون دادم و گفتم : - اره .. مریم با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت : - این اقا مهربونه بابای تو؟؟؟ و به بابام که داشت با باغبون صحبت می کرد اشاره کرد با خوشحالی گفتم : - اره بابای مهربونه خودمه .... توی چشمای قهوه ای

مهربونش اشك جمع شد وگفت: -خوش به حالت ... ناراحت شدم وگفتم:  
 -مگه باباي تو مهربون نیست؟؟؟ چند قطره اشك از چشمش پایین اومد  
 وگفت: - باباي من رفته پیش فرشته ها ... منم بغض کردم درست مٹ  
 پدر بزرگ و مادر بزرگ من ... دوست نداشتم چشماي گريون مريمو بينم با  
 بغض رفتم جلوش وايستادم وگفتم: -با من بازي ي كني؟؟؟ اون زمان به اين  
 فكر نمي كردم مريم دختر خدمتكار خونه اس ومن دختر صاحب خونه .. به  
 اين فكر نمي كردم كه مريم خونشون كجاست ومن خونمون كجا ... به اين  
 فكر نمي كردم كه مادر مريم از صبح زود تا بوق سگ كار مي كنه ولي مامان  
 من وقتشو توي ارايشگاه ميگذرونه .... من فقط يه ادم ميديم ، يه دختر بچه مثل  
 خودم كه از چشماش معصوميت مي ريخت ومن دوستش داشتم بدون فكر  
 كردن به موقعيت ، دوستش داشتم ومي خواستم باهاش بازي كنم .... مريم با  
 خوشحالي در خواست منو قبول كرد قرار بود توي باغ نوبتي دوچرخه بازي  
 كنيم نوبت من بود كه بابا با مهربوني اومد سراغمون دستي به سر مريم كشيد  
 وگفت: -چه طوري مريم كوچولو؟؟ مريم خجالتي تشكر كرد بابا رو به من  
 كرد وگفت: -افتاب برو با مريم توي كوچه بازي كن مش حيدر مي خواد ابو  
 باز كنه توي باغ اينجا ها خيس ميشه ليز مي خوريد ... افرين دختراي خوب  
 ...منو مريم سريع وارد كوچه شديم اون زمان اين خونمون بالا شهر بود وكوچه  
 ها خلوت مشغول بازي بوديم كه سرو كله ي اميدم پيدا شد با ناراحتي به من  
 نگاه كرد وگفت: -بابچه ي كلفتتون دوست شدي؟؟؟ با بهت به مريم كه  
 اشك توي چشماش جمع شده بود نگاه كردم وگفتم: -اره اسمش مريمه ...

دختره خوبیه ، من مریمو دوست دارم ... امید با عصبانیت به سمت مریم رفت و موهای سرشو کشید و با داد گفت : - تو دختره بدبختی هستی .. چه طور جرئت کردی بیای سراغ افتاب ... مامانت کلفته .. بدبختی ... پول نداری ... بابا نداری تودزدی ... وکلی چیز دیگه که یادم نمیداد امید همین طور مریمو میزد و مریمم گریه می کرد منم با گریه بهشون نگاه می کردم انگار دستو پامو به زمین بسته بودن که نمیرفتم جلو ... امید وقتی خسته شد دستمو گرفت و به سمت باغشون کشید و درو بست با عصبانیت گفت : - افتاب تو دختر بدی هستی .. چرا با کلفت خونتون دوست شدی ؟؟؟ اونا بدبختن ... حتی لیاقت جواب سلامم ندارن با گریه گفتم : - ولی مامانم می گه ... - مامانم هم دلش برای اینا می سوزه ... می دونی خونشون کجا ست ؟؟؟ من از حرفای بابام با بات فهمیدم توی خرابه توی بدترین نقطه ی تهرون زندگی می کنن .. همسایه هاشون دزدن از کجا معلوم اینا نباشن همه ی این ادما بدبختن و دزد ، تو نباید با دزدا حرف بزنی ... با گریه گفتم : - ولی مریم ... امید دادزد و گفت : - اونم دزده ..... تو نباید برای اینا گریه کنی حالام بیا باهم بازی کنیم ... اخم کردم و گفتم : - نمیام ... تو عروسک منو خراب کردی ... امید دوباره مهربون شد و گفت : - قول میدم یه خوشگلترشو به بابام بگم برات بخره .. حالا دوستیم ؟؟ منم با خوشحالی قبول کردم و به کل مریم از یادم رفت وقتی برگشتم خونه مامان و بابا کلی دعوا کردن که چرا مریم این شکلی شده بود منم گفتم : - امید زدنش حقش بود ... اون دزده ... ولی بعده فهمیدم حقش نبود ... مریم مریض بود ما مانش با بدبختی کار می کرد تا خرج دوا درمون اونو در بیاره مشکل تنفسی داشت یعنی ریش تنگ بود ولی با این حال بازم باید یه تیکه از

ریشو بر میداشتن بابام خرج عمل ریشو داد ولی مریم به خاطر اینکه ریش خیلی تنگ و کوچیک شده بود نتونست دوم بیاره وزیر عمل مرد و این اخلاق هم روی من موند همه ی ادمایی که برای من کار می کنن دزد و بدبختن و یه غروری از این برتری او مد سراغم .... بابا همیشه بهم می گفت نشست و برخواست با امید تورو مثل اون کرده وگرنه ما تورو اینجوری تربیت نکردیم ... با اینکه می دونستم راسته ولی همش تکذیب می کردم ... اخلاق منو امید درست مثل هم می مونه با اطرافیانمون دوستیم و مهربون ولی به بقیه ی مردم عین گدا نگاه می کنیم ... من غرورمو دوست داشتم چون تنها صلاحی بود که می تونستم با هاش خودمو از توهینای مردم حفظ کنم ... نگاهی دیگه به خونه ی قدیممون کردم ماشینو راه انداختم و حرکت کردم من نباید میذاشتم راین منو خورد کنه شاید یه چیزایش برتر باشه ولی من از اون سر ترم ... باید از اون سر تر باشم !!! ماشینو توی پارکینگ رستوران پارک کردم و داخل رستوران رفتم غذایی مورد علاقمو سفارش دادم ... غذام که تموم شد به سمت خونه حرکت کردم ماشینمو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم ناخودآگاه دور تا دورمو بررسی کردم تا ماشین راینو ببینم ولی خوب خدا رو شکر ماشینش توی پارکینگ نبود سوار ا ساز سوز شدم و رفتم بالا ... درخونه رو با کلید باز کردم و یه راست به سمت اتاقم رفتم لباسمو در اواردم و پریدم توی حمام فعلا اینجا تنها جایی بود که آرامش می گرفتم .... \*\*\*\*\* ساکمو از توی کمد بیرون کشیدم فردا قرار بود با بچه ها به سمت اصفهان حرکت کنیم و من هم به چاخان به مامان و مادر جون گفتم داریم میریم ماه عسل اون بیچاره ها هم که



نمی دونستن قراره با یه ایل ادم بیریم ... مهتابم به مامان اینا گفته بود با گلنار و نیکی میره شیراز تا باما همراه بشه ... چهار روز بود که توی شرکت مشغول به کار بودم از ساعت چهار عصر تا هشت شب و سر ساعت نه خونه بودم کارم برنامه ریزی کامپیوتری و یه سری چیزای دیگه بود بخشی که کار می کردم سه تا زن بودن و دوتا مرد ولی من با هیچ کدوم هم کلام نمی شدم بدون هیچ حرفی میومدم و میرفتم از اون روز تا الان با کامی سر سنگینم فقط یه سلام و احوال پرسی ساده و دیگه به هیچ کدوم از شوخیاش نمی خندم و جوابشو نمیدم خودشم فهمیده که به قول خودش این طلوع اون طلوع سابق نیست ، غزلم متوجه این سر سنگینی من شده و چند بار ازم دلیلشو پرسیده منم در جوابش گفتم من مثل سابقم شما ها حالتون خوب نیست ... دیگه به امید زنگ نمی زنم حالا اون خودش بهم زنگ میزنه و حالمو میپرسه و چند بارم در باره ی اوضاع اینجا پرسیده می دونم کامی بهش گفته که من باهاش سرسنگین شدم و امید سعی داره بفهمه دلیل این رفتار سرد من چیه ولی من همش می پیچونمش ... من دوباره همون افتاب مغرور سابق شدم یا به قول مهتاب سگ اخلاق !!!! خدارو شکر از اون شب نحس دیگه این پسره رو ندیدم و به غزل گفتم لاز نیست بهش بگی که بیاد ولی غزل گفت باید به هوای ماه عسل بیاد یه وقت یه آشنا ببیندش ضایع میشه برای همین خودشون برنامه رو باهاش هماهنگ کردن منم از وقتی که از شرکت برگشتم مشغول جمع کردن و سایلم شدم کامی از طریق غزل پیغام فرستاده که برام مرخصی رد می کنه خندم گرفته قبلا غزل از طریق کامی پیغام میفرستاد الان کامی از طریق غزل ... با دخترا هماهنگ کرده بودم قرار بود همه با ماشین من بیان به جز گلنار که با بی اف

جدید شون تشریف میارن، قرار بود صبح ساعت هشت دم خونه ی کامی اینا جمع بشیم ساعتو روی ساعت شش کوك كردم تا دوش بگیرم وبرم دنبال مهتاب ونیکی وباهم بریم در خونه ی کامی اینا .... صبح ساعت شش از خواب بیدار شدم سریع پریدم توی حمام ودوش گرفتم بعد هم موهامو خشك كردم واتو كشیدم مانتوی کوتاهی با شلوار ایداس پوشیدمو شالمم روی سرم انداختم لبا سام خیلی راحت بود هرچی نبا شه قرار بود هشت ساعت پشت فرمون بشینم ... کیف و ساكمو برداشتم واز اتاق زدم بیرون همین طور كشون كشون ساكمو می بردم كه پشت سرم صدای سلفه شنیدم بی توجه به راهم ادامه دادم كه صداش متوقف كرد : - با من ... میای ؟ پوزخندی روی لبم نشست .. بشین كه من با تو پیام !! با لحن محكمی گفتم : - نه ...

وبعد از در خارج شدم ودكمه ی اسانسوروزم اسانسور بعد از چند دقیقه بالا اومد ومن سوارش شدم ودكمه ی پارکینگو فشار دادم خدارو شكر كردم كه با من نیومد توی اسانسور ... ساكمو صندوق عقب گذاشتم وتوی ماشین نشستم عینك دودی مو زدم وراه افتادم مهتاب دیشب رفته بود خونه ی نیکی ومن باید میرفتم اونجا دنبالشون ... جلوی در خونه ی نیکی اینا ماشینمو پارک كردم وشماره ی مهتابو گرفتم اونم تماسو قطع كرد فهمیدم كه دارن میان عینك دودیمو گذاشتم روی سرم وبادستم روی فرمون ضرب گرفته بودم وریتم تندی رو اجرا می كردم وبه این فكر می كردم كه نونم كم بود ابرم كم بود مسافرت رفتتم با این مرتیكه دیگه چی بود ؟ درسته توی یه ماشین نیستیم ولی همش

باید قیافه ی نحس شو بینم .... -پخخخخخخخخخخخخخخ ... یه متر از جا پریدم ودستم روی قلبم گذاشتم که رو هزار میزد صدای خنده ی مهتابو نیکی بلند شده بود منم با حرص بهشون نگاه می کردم نیکی با خنده جلو نشست وگفت: -آی که دلم خنک شد ... افتاب نمی دونی چه حالی می ده ترو سوندن تو ... مهتابمکه ه عقب نشسته بود با خنده گفت: -وای خدا چه صحنه ی خنده دار ی بود افتاب چشمات اندازه ی هندونه شده بود .... با عصبانیت گفتم: -هه هه رو اب بخندید بی نمکا .. جای سلام کردتونه؟؟؟ ماشینو روشن کردم ورا افتادم وادامه دادم: -اصلا تقصیر منه خره اودم دنبال شماها همون بهتر با گلنار میومدید ... مهتاب سرشو از بین صندلیا آورد جلو وگفت: -اخ گفتمی افتاب نمی دونی چه پسر جیگری تور کرده این دفعه ... نیکی با هیجان گفت: -راست می گه افتاب ولی معلومه از اوناس ... با تعجب گفتم: -از کدوما؟؟؟ مهتاب با شیطنت گفت: -از اوووون شیطونا ... حالا منظورشونو گرفتم ابرو هام از تعجب بالا رفت وگفتم: -واقعا؟؟؟ گلنار چه طوری باهاش دوست شده؟؟؟ یه وقت بلا ملا سرش نیاره؟؟؟ نیکی خیلی ریلکس گفت: -گلنار خوب بلده با اینجور ادما چه طور تا کنه ... تشنه میردشون دم چشمه لبشونو خیس می کنه ولی عمرا سیرابشون بکنه .... خوب گلنارو می شناختم ... دختر شیطونی بود ... عینک دودیمو از روی سرم برداشتم ودوباره روی چشمم گذاشتم که صدای مهتاب بلند شد: -افتاب ضبط ما شینو روشن کن .... ضبطو روشن کردم و ماشین پر شد از صدای غمگین داریوش ... مهتاب با حرص گفت: -بمیری افتاب با این اهنگ انتخاب کردنت ... نیکی خوب شد خودمون اهنگ ریختیم ... بعدهم فلششو

داد دست نیکی وگفت: بذار توش حال کنیم... کنجکاو گفتم: -چه اهنگیه  
 .... نیکی لبخند مرموزی زد وگفت: -گلچینه.... و شروع کرد با ریموت ضبط  
 ور رفتن یه دفعه ماشین از صدای ارمین نصرتی منفجر شد: دستا بالا، دستا  
 بالا، دستا بالا، دستا بالا.. دستا بالا چشمام مثل وزغ گرد شد تا رفتم پخشو  
 کم کنم نیکی زد رو دستم وگفت: -کم کنی من می دونم با تو..... و خود شو  
 مهتاب زدن زیر خنده وول خوردن منم با حرص بهشون نگاه می کردم ارمین  
 نصرتی پروداکشن دستا همه بره بالا.. بالا.. اوه یه بره بالا حالا دستا بالا....  
 خانمائی خوشگل دستا همه بره بالا... بالا... اوه یه بره بالا حالا دستا بالا...  
 خانمائی خوشگل بره بالا حالا دستا بالا... قدبلندو با استایلو شیک می  
 ر\*ق\*صی\*واسم مدل تآك تيك با فیس خوبو کمر باریکو خوشگله شده امشب  
 رماتیک... دستا همه بره بالا... بالا... اوه یه... بره بالا حالا دستا بالا....  
 خانمائی خوشگل دستا همه بره بالا... بالا... اوه یه بره بالا حالا دستا بالا...  
 خانمائی خوشگل اوه اوه اوه... اوه اوه اوه بره بالا حالا دستا بالا اوه اوه...  
 اوه اوه دارم میرم اینجا، هیچ کس نی بی کار، همه خوشگل حالا با ما، برو  
 بالا بیا پایین... با این ژستو.... دیگه تحملم تموم شد وپخشو قطع کردم نیکی  
 با جیغ گفت: -چرا قطع کردی؟ -اه اه این خز بازیا چیه در میارید؟؟؟ با این  
 اهنگاتون؟؟؟ حداقل صبر کنید بریم تو جاده مردم دارن نگاهمون می کنن  
 نیکی تارفت چیزی بگه سریع گفتم: اگه حرف دیگه ای بزنی نمی دارم تو  
 جاده هم این اهنگای درپیتو گوش کنید.. اون وقت مجبورید هشت ساعت  
 داریوشو فرهادو فریدون گوش کنید... یا نه با قمیشی موافقید؟؟؟دوتا شون با

حرص بهم نگاه کردن ... همون موقع پیچیدم تو کوچه ی کامی اینا همه جلوی در خونه منتظر ما بودن ماشینو دابل کنار ماشینی پارک کردم وهر سه تامون پیاده شدیم ... به غزل وگلنار سلام کردم گلنار دست منو گرفت وگفت بیا به امین معرفیت کنم ومنو برد کنار پسر قد بلندی که کنار رانین ایستاده بود بی توجه به رانین به پسر نگاه کردم خدایی چیز خوبی بود هیکل ورزشکاری چشمای کشیده ی عسلی ابروهای پهن وبلند اما تمیزمشکی با موهای مشکی با پوست برنز ولباسای مارک گلنار رو به پسر که مشغول حرف زدن بود کرد وگفت : -امین اینم افتابی که حرفشو بهت زده بودم .. دوست جون جونی من وخواهر مهتابو همسر رانین .... با چشمای گرد شده به گلنار نگاه کردم چرا گفت همسر رانین؟؟ با صدای امین نگاهمو از گلنار گرفتم وبه اون چشم دوختم امین با شطنت گفت : -خوشبختم افتاب جان .. گفتم چرا پهو هوا روشن تر شد نگو افتاب اینجاس .... به لحن شیطونش خندیدم ازش خوشم اومد توی اون دسته ادما بودکه لیاقت دوستی با منو داشت! باهاس دست دادم گفتم : -من خوشبختم ... البته امیدوارم نورم چشمتونزنه ... چشمکی زد وگفت : -نترس گلنار هست پشتش سایه می گیرم ... -اصولا دخترا به پسرا تکیه می کنن ... -گاهی اوقات لازمه پسراهم به دخترا تکیه کنن ... از جوابش خوشم اومد لبخند عمیق تر شد نگاهم به رانین خورد که سرش پایین بود وبه زمین خیره شده بود نگاهمو از چهره ی بی تفاوتش گرفتم وبه کامی نگاه کردم که به ماشین رانین تکیه داده بود ومنو نگاه می کرد به روش لبخند کوچکی زد وگفتم : -سلام رئیس .... -سلام طلوع خودم چه طوری؟ بی تفاوت گفتم : - ممنونم ... بعد رو کردم سمت غزل وگفتم : -بریم؟؟؟ -اره ... کامی گفت :

-بهرتره به جاي چهار تا ماشين با سه تا بریم امينو گلنار که مي خوان باهم باشن ... منم ميرم تو ماشين راتين غزل تو با ما مياي يا با افتاب اينا .. غزل با خوشحالي گفت : -مجرديو عشقه ... -خيلى نامردي ... خيل خوب پس بشينيد بریم .... همه توي ما شين نشستيم اين دفعه غزل جلو نشست نيکي ومهتابم عقب ماشين نشستن تازه نگاهم به ماشين راتين خورد سوار يه آزرای مشکي شده بود .... ماشين امين هم يه پرادوي نوک مدادي بود اول از همه امين راه افتاد بعد هم من پشت سر ما کامي وراثين ... تازه داشتيم از تهران خارج مي شدیم توي ماشين سکوت بود که يه دفعه مهتاب گفت : -غزل کامي چرا انقدر گرفته بود ؟؟؟ سنگيني نگاه غزلو روي خودم حس کردم ... غزل بعد از مکث نسبتا طولاني گفت : -نمي دونم .... به خاطر اينکه جو رو عوض کنم واز زير نگاهاي غزل در امان باشم رو به نيکي گفتم : -ريموت پخشو چي کار کردی ؟؟ از شهر خارج شدیم بذار اين اهنگاي قشنگتو !!! نيکي با ذوق پخشو رو شن کرد حالا ما شين پر شده بود از صدای عليشمس .... بچه ها شروع کردن ر\*ق\*صيدن منم سرعت ماشينو زياد کردم هنوزم راتين پشتم بود وامين جلوم از امين سبقت گرفتم وبا سرعت ۱۳۰ توي لاین ۳ رانندگي مي کردم امين وراثينم سرعتشونو زياد کردن ، تا به من رسيدن سرعتمو کم کردم ورفتم لاین دوم اونا هم با سرعت ازم رد زدن اون موقع من دوباره سرعتمو زياد کردم وقتي ديدم اونا سرعتشون کمه پامو بيشر روي گاز فشار دادم وازشون سبقت گرفتم با اين که خوب ميدونستم سرعت ماشين اونا کجا ومال من کجا !!! عاشق سرعت توي جاده بودم خدارو شکر دست فرمونم

خوب بود دخترام که کلا خردوق بودن همش میر\*قی\*صیدن منم از خجالت داشتم میمردم هرچیم بهشون میگفتم کم ضایع بازی در بیارید گوش نمیدادن ... امین ما شینشو موازات ما شین من آورد گلنار علامت داد شیشه رو بکشم پایین پخشو کم کردم شیشه رو پایین دادم گلنارم شیشه رو کشید پایین با داد گفتم: - بمیرید الهی الان میگیرنتون ... با خنده سري تکون دادم شیشه رو با لا دادم غزلم پخشو دوباره زیاد کردم ودوباره شروع کردن منم گشتم م شده بود رو کردم سمت غزل وگفتم: - تو ماشین چیزی نداریم؟؟ گرسنمه .... نیکی به جای غزل گفتم: - چرا داریم الان بهت میدم میوه می خوری یا بیسکویت؟؟؟ - بیسکویت ... م شغول خوردن بودیم که پلیس بهمون علامت داد بزنید کنار ... با حرص گفتم: - چه قدر این گلنار سقش سیاس!!! نیکی با ترس گفتم: - خوابونن ماشینو؟؟؟ با اخم گفتم: - غلط می کنن مگه دست خودشونه؟؟؟ ماشینو کنار زدم مهتاب با خنده گفتم: - فوقش ماشینو می خوابونن .. ما شین امین ورائین جاداره .... غزل با اخم تصنعی گفتم: - خیلی ادم فروشی مهتاب .... پشت سر منم رائین ماشینو کنار کشید حتما به اونم علامت داده بودن! سرعتمون که مجاز بود!!! حتما به خاطر چیزی خوردن پشت فرمون بود ... بدونه اینکه از ما شین پیاده بشم شیشه رو دادم پایین از ایینه بغل دیدم رائین وکامی پیاده شدن ودارن به سمت ما شین من میان افسر پلیس سر شو از پنجره تو آورد وگفتم: - سلام ... گواهی نامه وکارت ما شین .... دوله شدم و توی داشپرت دنبال مدارکم می گشتم که صدای رائینو شندم: - سلام خسته نباشید ... مشکلی پیش اومده؟؟؟ مدارکو از داشپرت در اوردم رائین داشت با افسره دست میداد افسره گفتم: - باهم نسبتی دارید؟؟؟ این

دفعه کامی گفت: - بله خانم شون هستن .. سلام ... افسرم سلام کرد وگفت: - باید ما شینو بخوابونیم ... همون موقع گوشي نیکی زنگ زد نیکی هم گفت: - گلناره ... الو ... با ع صبانیت گفتم: - اخه چرا؟؟؟ کامی با مهربونی گفت: - طلوع جان شما یه دقیقه اروم باش .... راین دست افسررو گرفت وبرد کمی اون طرف تر و مشغول حرف زدن شد صدای خنده ی نیکی بلند شد با خنده گفت: - بچه ها گلنارو امینم چند متر جلو تر گرفتن ... مهتابم خنده ای کرد وگفت: - چه بگیر بگیریه ... نیکی این دفعه با نگرانی گفت: - می خوان ما شینشونو بخوابون بعد هم بیرنشون کلانتری به خاطر اینکه باهم نسبتی ندارن ... کامی گوشي رو از نیکی گرفت ورو به گلنار گفت: - الو گلنار یه ذره لفتش بدید تا ما برسیم اونجا ... اره .. نه نه ... زود میایم .. به امین بگو باهاشون نرم برخوردکنه ... همون موقع راین و افسرم بر گشتن افسره برگه ی جریمه ای کند و به دست راین داد بعد هم به من گفت: - از این به بعد پشت فرمون چیزی نخورید ... کمک راننده هم باید کمر بندشو ببنده ... با این حرف غزل سریع کمر بندشو بست راین و کامیم با افسره دست دادن و به سمت ماشین خودشون رفتم منم سریع ما شینمو روشن کردم وراه افتادیم باز کامی اینا پشت ما بودن نیکی با خنده گفت: - این دو تا چه قدر هوای مارو دارن از تهرون تا اینجا پشت سرما میان ... منم از این کارشون واقعا خوشم اومد یه حس اطمینان به ادم میداد مهتاب گفت: - افتاب برگه ی جریمتو گرفتی؟؟؟ با بهت گفتم: - اخ .. نه ... اصلا کجا هست؟؟؟ غزل با خونسردی گفت: - نگران نباش دسته راینه ... نیکی با خنده گفت: - ا چه خوب حتما جریمه رو میده ... پیش



خودم گفتم: به همین خیال باش!!! چند کیلومتر بعد ماشین امین خودنمایی می کرد سریع ماشینامونو کنار جاده پارک کردیم و رانین و کامی باز به سمت افسر رفتن نیکی با خنده گفت: -چه مسافرتی بشه این مسافرت... توی راهش که همش گیر پلیسا بودیم.... بعد از یه ربع کامی و رانین خندون بر گشتن و سوار ماشین شدن گلنارو امینم سوار ماشین شدن این سری همه مون مثل ادم رانندگی می کردیم رانین اینا هنوزم پشت ما حرکت می کردن... گوشه غزل زنگ خورد اهنگو کم کرد وگفت: -جانم... -کجا؟؟؟... -باشه، باشه.. -نه... -بین پس شما ها برید جلو ما پشتتون میایم... -نه خیالت راحت... -باشه... وگوشیشو قطع کرد همون موقع رانین از ماشین ما جلو زد غزل گفت: -کامی اینا می گن بریم توی یکی از این شهر ها بنزین بزینیم و ناهار بخوریم بعد دوباره راه بیوفتیم اینجوری یه ذره خستگی در کنیم.... قبول کردم و پشت ماشین رانین و امین وارد شهر..... شدیم. اول شهر پمپ بنزین بود همه به صف شدیم توی پمپ بنزین نوبت من که شد کارت بنزینو دادم تا مسئول اونجا برام بنزین بزنه بعد پولشو حساب کردم و باز راه افتادیم رانین و کامی هر از چند گاهی کناری می ایستادن و سئوالی می پرسیدن... توی یه باغ ماشینامونو پارک کردیم شهر گرمی بود ولی اون باغ به خاطر درختای بلندش و فواره هاش هوارو بهتر کرده بود همه روی دوتا تخت چسبیده به هم نشستیم گارسون اومد تا سفارش غذا بگیره نیکی بدون نگاه به منو گفت: -من جوجه بی استخون می خورم... منو مهتاب و گلنارو کامی هم تایید کردیم اما غزل و امینورانین کباب برگ سفارش دادن بعد از رفتن گارسون از روی تخت بلند شدم وگفتم: -من میرم دستو صورتمو بشورم.... مهتاب با بی

حالي گفـت : - چه حالي داري تو ... نيکي و گلنارم تايد کردن اما غزل از جا بلند شد وگفت : - منم باهات ميام ... منو غزل به سمت سرويس بهداشتي رفتيم دستامو زير اب گرفتم وچند مشت اب به صورتم زدم از نظر ارايشم خيالم راحت بود ضد اب بود دختری اومد توي سرويس بهداشتي فکر کنم از اين تازه به دوران ر سیده ها بود پشت چشمي براي من نازک کرد منم نگفتم با دري باديواري بي تفاوت مشغول درست کردن شالم شدم اونم ارايشو تجديد کرد واز دستشويي زد بيرون همون موقع غزلم از دستشويي بيرون اومد بعد از شستن دستاش باهم به سمت بيرون رفتيم وسطاي راه بوديم که نگاه جفتمون خشک شد ... همون دختره بود که کنار رئين ايستاده بود و با عشوہ خرکي بهش شماره ميداد غزل دماغشو دسته کرد وگفت : - اه متنفرم از دخترائي که خودشون به پسر ا شماره ميدن ... نگاه چه نيششم بازه .... راست ميگفت فکر کنم واقعا دهنش تا کنار گو شاش باز بود ولي رئين دا شت با اخم نگاهش مي کرد منو غزل بي تفاوت به اون سمت رفتيم که رئين نگاهش به من خورد سريع گفـت : - افتاب عزيزم اومدي ؟؟؟ انگاري برق سه فاز از بدنم رد کردن چي چي عزيزم ؟؟؟ با تعجب بهش نگاه کردم که ديدم رئين با لبخند بهم خيره شده چه قدر دلم مي خواست بهش بگم ببند نيشتو ولي خر نبودم مي دونستم جلوي اين دختره اين جور ي مي کنه نگاهم دو باره بي تفاوت شد نگاه بي تفاوتمو به دختره که متعجب به من نگاه مي کرد انداختموگفتم : - اين ديگه کيه ؟؟ و بدونه اينکه منتظر جوابش باشم رو کردم به رئين در حالي که با چشمم بر اش خطو نشون مي کشيدم گفتم : - عزيزم ما داريم ميريم پيش بچه

ها زود بیا منتظرتم ... و با غزل به سمت بچه ها حرکت کردیم غزل خندید و گفت: - خدانکشتت دختر مثل ادم اهنیا میمونی بی احساس ... من آگه جات بودم دختره رو کچل می کردم ... با همون بی تفاوتی گفتم: - راین برای من ... غزل سریع گفت: - می دونم که ازدواجتون صوریه ولی افتاب جان من حتی به راینم حساسم یعنی هر دختری باشه نا خودآگاه حساس میشه ... - من فقط به امید حساسم اون حق نداره به جز من با دختری باشه ... غزل - اون که صد البته آگه امید جای راین بود دختر رو می کشتی امیدو کچل می کردی ... به تخت رسیدیم تا برگشتم کفشمو در بیارم نگاهم به راین خورد خیلی جدی داشت نگاهم می کرد .. به لحظه حس بدی بهم دست داد یعنی حرفای مارو شنیده؟؟ این حس بد فقط برای یه لحظه بود چون لحظه ی بد طرف دیگه ای از وجودم گفت: خوب بشنوه به گورسیاه ... منم دوباره بی تفاوت شدم و نشستم روی تخت ... داشتم با گلنار سر موضوع امین حرف میزدیم که گوشیم زنگ خورد امید بود ... لبخندی زدم و جواب دادم: - سلام صدای مهربون امید توی گوشی پیچید: - سلام خانم خوشگل خودم ... چه طوری؟؟ خوش می گذره بی من؟؟؟ - ممنونم تو خوبی؟؟ بذار فکر کنم ... او مممم ... اره چه جورم ... با خستگی خندید و گفت: - خیلی نامردی ... منم خندیدم و گفتم: - مرسی ... سرکار بودی؟ صدات خسته اس!!! امید مهربون گفت: - اره یه کم ... مهم نیست عزیزم ... همون موقع کامی گفت: - طلوع، امیده؟؟؟ - اره ... کامی - بهش بگو جات خالی او مدیم کباب بنزیم تورگ ... امید که صدای کامی رو شنیده بود با خنده گفت: - بهش بگو تو انقدر که کبابو دوست داری غزلو دوست داری؟؟؟ خندیدم و رو به کامی گفتم: - امید می گه تو

اونقدر که کبابو دوست داري غزل رو دوست داري؟؟؟ صدای جیغ غزل بلند شد وگفت: - نخیرم به امید بگو این افتابه که بهش بگن لواشک ترش یا امید می گه لواشک ترش ... امید با محبت گفت: - اره افتابم؟؟؟ خندیدم وگفتم: - نه بابا اینا همش شایعه اس ... گلنار که سرشو به گوشی چسبونده بود و حرفای امیدو می شنید گفت: - امید دروغ می گه ... امتحانش ضرری نداره ... امید خندید وگفت: - گلنار تو هنوز فوضولیتو کنار نداشتی؟؟؟ گلنار با حرص گفت: - خودت فوضولی!!! امید بلند خندید وگفت: - عاشق حرص خوردتم راستی از دوست پسر جدید چه خبر؟؟؟ گلنار کاملاً با تیکه ی امید ساکت شد که خنده ی امید بلند شد مهتاب که کنار دیگه ام نشسته بود بلند گفت: - امید انقدر نخند مسواک گرون میشه ... امید با ذوق گفت: - سلام مهتاب کوچولوی خودم ... چه طوری؟؟؟ کامی که اذیت نمی کنه؟؟؟ مهتاب با لحن بچگونه ای گفت: - نه داداشتی خودم حسابشو میرسم ... امید با لذت گفت: - داداشی به قربونت ... با محبت گفتم: - خدا نکنه ... نیکی خندید وگفت: - این وسط چه جای دلو قلوه دادنه؟؟؟ به امید بگو تورفتی اونجا درس بخونی یا هی به افتاب زنگ بزنی؟؟؟ حرفای نیکی رو برای امید گفتم امیدم با محبت گفت: - خوب دلم تنگ میشه چی کار کنم؟؟؟ ناخودآگاه لبخندم به لبخند پتو پهنی تبدیل شد کامی به سمت گوشی حمله کرد گوشی رو از دستم بیرون کشید وگفت: - معلوم نی ناکس چی گفت دختر مردم از ذوق غش نکنه خوبه ... همه خندیدن خود شم با لودگی گوشی رو به گوشش چسبوند وگفت: - چه طور امید برار؟؟؟ تازه نگاهم به راین خورد اخم کرده

سرشو پایین انداخته بود امینم که کنارش نشسته بود با تعجب به ماها نگاه می کرد همون موقع غذا رو آوردن کامی همین طور که با امید حرف میزد گفت : -رئین جان بی زحمت سینی رو بفرست این طرف .... دست امین بهش برسه کارش ساختس کامی یه دفعه گفت : -امین دوست پسر گلناره .. اره ... رئین ؟؟؟ ... اهان اون دوست منه .... نه بابا نگران نباش متاهله .... همه با چشمای گرد شده به کامی که هول شده بود نگاه می کردیم کامی هم سریع گفت : - امید گوشه رو میدم به افتاب .. الان اینا سهم منو می خورن ... وبعد گوشه رو پرت کرد طرفم با حرص نگاهش کردم گوشه رو به گوشم چسبوندم : -الو امید ؟ -جانم ؟ افتاب این کامی چه مرگش بود ؟ -هیچی بابا غذا دیده زده به سرش .... -خوب پس تو هم برو مزاحمت نمی شم عزیزم ... خوش بگذره ... -ممنونم ... شما مراحمی ... کاری نداری ؟ -نه قربونت بشم مواظب خودت باش ... دوستت دارم خدا فظ ... -منم همین طور خدا فظ تماسو قطع کردم و با حرص به کامی نگاه کردم ... بعد از خوردن ناهار کمی استراحت کردیم و به راه افتادیم غزل تا توی ماشین نشست اه بلند بالایی کشید وگفت : - بچه ها دقت کردید رئین یه کم گرفته بود ؟؟ نیکی سرشو از بین صندلی ها جلو آورد وگفت : -فکر کنم با ما غریبی می کنه !!! با پشت دست زدم توی پیشونیش وگفتم : -گمشو عقب حواسم پرت میشه ... ودر حالی که استارت میزد گفتم : -مگه بچه اس که غریبی کنه ؟؟؟ مهتاب بالحن متفکری گفت : - شاید خجالت میکشه ... ما شینو راه انداختم وپشت سر رئین حرکت کردم وگفتم : - شما دوتا فیلسوف نظر ندید کسی نمی گه چرا ؟ نیکی با خنده گفت : -ازکجا معلوم ؟؟ این بار غزل گفت : -من تضمین می کنم ... بعد هم رو به

من کرد وگفت: - مگه نه افتاب؟؟ عینکمو روی چشم جابه جا کردم وگفتم: - چي؟؟ که تو تضمین می کنی؟؟؟ - نه بابا... راینو می گم... بی خیال شونه هامو بالا انداختم وگفتم: - نمیدونم دقت نکردم.... نیکی - ولی بی شوخی منم فهمیدم سرناهار خیلی گرفته بود ولی صبح خوب بود... با خنده گفتم: - شاید غذا باب میلش نبوده... غزل - نه، راین ادا اصولی نیست.. با بی تفاوتی گفتم: - حالا هرچی به ما چه می خواد خوش حال باشه یا ناراحت... مگه ما فضول مردمیم!؟ بعد هم اهنگو زیاد کردم و سرعتمو بیشتر کردم وارد اتوبان که شدیم دوباره امین جلوزد و راین هم پشت ما.... از عوار ضی اصفهان که گذشتیم مهتاب با ناله گفت: - خدا بگم چي کارتون نکنه... با هواپیما میرفتیم دیگه... غزل نگاه عاقل اندر سفیه ای به مهتاب انداخت وگفت: - اون وقت هر موقع می خواستیم بریم بیرون باید با اژانس میرفتیم.... خود تو هم همون جا غر میزدی چرا با ماشین خودمون نیومدیم... همین طور که جلورو دید میزدم پرسیدم: - بچه ها راستی من یادم رفت پرسم گلنار که هیچ وقت با دو ست پسرش توی جمع نمیومد... چه طور این دفعه جو گیر شده؟؟؟ غزل خندید وگفت: - خوب گفتمی ادمو برق بگیره ولی جو نگیره مثل اینکه امین گلنارو به اکیش معرفی کرده گلنارم خواسته جبران کنه گفته بیا با ما بریم... - اوه چه غلطا... نیکی خندون گفت: - واقعا.... این دفعه غزل رو به نیکی گفت: - من نفهمیدم با این یکی چه جوری آشنا شده.... نیکی هم ریلکس گفت: - تو خیابون.... منو غزل هم زمان گفتیم: - خیابون؟؟؟ نیکی - اره دیگه... مهتاب - ولی افتاب خیلی توپه ها من همش فکر می کردم این

دو ستیا بد ولي همچين بدم نيستا ... با غيظ گفتم : -مهتاب دهننتو ببند از اين غلطا كردي نكردي ... مهتاب با سرتقي گفتم : -خيلي رو داري افتاب ... خودت با اميد دوستي ، گلنارو نيكي هم دوست پسر دارن ولي براي من جيزه ؟؟؟ با حرص گفتم : -خودتو با من يكي نكن من از اول كه خودمو شناختم اميد بود ... گلنارم كه مغز خر خورده ... نيكي هم هيچ وقت با خيابونيا دوست نميشه حد خودشم ميدونه .... مهتاب باز گفتم : -منم ميدونم ... با عصبانيت صداي ضبطو كم كردم و صدام كمی اوج گرفت : -اره ميدوني فقط آگه ولت كنم دوروز ديگه با شيكم بزرگ شده ميائي خونه مي گي مامان ، بابا و افتاب عزيز با عضو جديد اين خونه آشنا بشيد ... نوه تون . نيكي از طرز حرف زدم خنده ي بلندي كرد كه من از توي اينه بهش چپ انداختم اونم خفه شد مهتاب هم عصبي گفتم : -اره مرگ خوبه ولي براي همسايه ... -اره مهتاب تو راست مي گي ، اصلا همين جا پيادت ميكنم برو اتوبزن به من چه ... ولي پس فردا نيائي بگي افتاب گه خورد ما .. از همين الان جلوي غزل و نيكي مي گم ديگه كاري به كارت ندارم ولي اينو بدون كه فكر محمدم بايد از مغز كوچيكت بريزي دور .... مهتاب بهت زده گفتم : -محمد ؟؟ -اره محمد .... هموني كه به خاطر تو خودشو به ابو اتيش زد پزشكي قبول بشه ... باشه خواهر ي ازادي فوقش مي گي من محمدم دوست نداشتم ديگه .... همون موقع رانين برام چراغ زد ماشينو كشيديم كنار رانين هم ازم سبقت گرفت وگوشي غزل زنگ زد : -جانم ؟ -باشه ... پشتتون ميايم ... وقطع كردم متعجب بهش نگاه كردم كه گفتم : -دارن ميرن سمت هتل ... تا خود هتل همه ساكت بوديم دوستاي من يه خوبي كه داشتن توي دعواي هم ديگه دخالت نمي كردن الانم

همین طور بود عادت داشتن به دعواهای منو مهتاب ... دوتا خواهر صمیمی ولی در عین حال با افکاری متفاوت، هرچی من مغرور بودم مهتاب متواضع بود هرچی من به قول خودش سگ اخلاق بودم ولی اون مهربون بود هرچی من موزی بودم اون ساده بود ولی یه تفاوت دیگه هم داشتیم من عقل داشتم ولی اون نداشت همه چیزو از دید خوب خودش میدید بدترین چیزارو هم بهترین چیزا معنی می کرد .... واین برای یه دختر توی سن مهتاب وهمچین جامعه ای با این فرهنگ اصلا خوب نیست! به هتل عباسی که رسیدیم ماشینامونو توی پارکینگ مخصوص پارک کردیم وبا چمدونامون به سمت لابی هتل رفتیم .. کامی شناسنامه هامونو گرفت و به سمت پذیرش رفت ما هم همونجا منتظر ایستادیم که کامی با سه تا کلید برگشت وگفت: -دوتا اتاق دو خوابه ویه چهار خوابه چون عیده خیلی شلوغه همینم با پارتي بازي جور کردم ... بعد شرمنده به رانین وامین نگاه کرد وگفت: -شما دوتا که بیخ ریش همین ... منو خانمم که بحشون کلا جداس ... شما چهاتا کله پوکم توي يه اتاقيده .

امین دستشو به کمر رانین زد وگفت: -بیا بریم رفیق که اینجا فقط کامی خوش به حالش شد ... همه به اتاقامون رفتیم که توي يه طبقه ولي با فاصله از هم بود، من که با همون لباسم روی تخت ولو شدم گلنارم خودش روی من انداخت وگفت: -اخ خدا خسته شدم ... وای کمرم درد میکنه با حرص از روی خودم کنارش زدم وگفتم: -بکش کنار نفسم گرفت ... بمیرم که از تهران تا اینجا پشت فرمون بودی .... گلنار پشت چشمی نازک کرد وگفت: -حالا یه رانندگی کرده ها ... -توهمونم نمی تونی بکني ... نیکی وسط حرفمون پرید



و با چشمو ابرو به گلنار گفت: - تو نمی خوای به امین سر بزنی؟؟؟ گلنار کمی مکث کرد و سریع از جا پرید و گفت: - چرا چرا... من دارم میرم و سریع از اتاق زد بیرون نیکیم در حالی که با چشم مهتابو نشون میداد که غمگین روی تخت نشسته بود گفت: - منم میرم دوش بگیرم... و رفت توی حمام به مهتاب نگاه کردم که ناراحت به زمین زل زده بود خواهر کوچولوی مهربون من، من نمی خواستم ناراحتت کنم!!! اروم رفتم کنارش روی تخت نشستم دستمو گذاشتم روی دستای کوچولو و نرمش با ناراحتی لحظه ای بهم نگاه کرد و بعد سریع سرشو پایین انداخت صدامو صاف کردم واروم گفتم: - خواهی از من ناراحتی؟؟؟ به خدا قسم که نمی خواستم ناراحتت کنم من هرچی می گم به خاطر خودته من هیچ سودی از این حرفا نمی برم.. تو برای من خیلی عزیزی مهتاب با بغض گفت: - نمی دونستم! با گنگی نگاهش کردم اخم ریزی کردم و گفتم: - یعنی نمی دونستی برای من عزیزی؟؟؟ مثلاً خواهر میا من که جز تو کسی رو ندارم.... مهتاب وسط حرفم پرید و با صدای لرزونی گفت: - محمدمی گم... نمی دونستم دوستم داره؟! با چشمای وزغی بهش خیره شدم و گفتم: - به خاطر محمد ناراحتی؟؟؟ منو بگو فکر کردم برای حرفای منه... بعد از مکث کوتاهی دوباره ادامه دادم: - من فکر می کردم خودت می دونی... مهتاب چند قطره از چشمش چکید و گفت: - نه نفهمیده بودم... با محبت بغلش کردم و گفتم: - عزیزکم... چرا گریه می کنی اخه؟؟؟ مهتاب با هق هق گفت: - من... من... می دونستم می خواد چی بگه برشگردوند سمت خودم اشکشو پاک کردم و با محبت گفتم: - قربون اون اشکات.. نمی خواد بگی خودم می دونم توهم محمدمو دوست داری... مهتاب گریه اش

شدت گرفت وگفت: - نه ... با بهت و تعجب بهش نگاه کردم ... نه؟؟؟ یعنی دوستش نداشت؟؟ پس ... من چرا ... صدای مهتاب منو از بهت خارج کرد: - عاشقشتم ... خنده ي کوچولويي کردم محکم بغلش کردم وگفتم: - تبریک خانم خوشگله ... این که گریه نداره ... باید شاد باشی ... بعد باید چیزی از خودم دورش کردم ودرحالی که چشمامو ریز کرده بودم گفتم: - تو عاشق محمدی بعد می گی دوست پسر می خوام؟؟؟ مهتاب حق به جانب گفت: - خوب من که نمی دونستم اونم منو دوست داره ... گفتم شاید آگه کس دیگه ای بیاد توی زندگیم محمدمو فراموش کنم بهش خندیدم وگفتم: - ادم آگه واقعا عاشق باشه هیچ وقت کس دیگه رو جایگزین عشقش نمی کنه .... مهتاب تند اشکا شو پاک کرد وگفت: - آره راست می گی ... بعد کمی ملوس نگاهم کرد وچند بار پشت هم پلک زد وگفت: - بغلم می کنی با هم بخوابیم؟؟؟ چشمامو براش لوچ کردم و سریع از جام بلند شدم وگفتم: - دیگه خودتو لوس نکن ... بعد شروع کردم در آوردن مانتو و شالم باهمون شلوار پریدم توی تخت وگفت: - وای خدا دارم از خستگی می میمرم بعد هم نفهمیدم کی خوابم برد ... با تکونای دستی از خواب شیرینم بیدار شدم لای چشممو باز کردم دماغ عملی گلنار دقیقا توی چشمام بود و با صدای ارومی اسمو تکرار می کرد با دستم هولش دادم کنار وخوا بالود گفتم: - بکش کنار اون خرتوم فیلو .... کاب\*و\*س میبینم ... گلنار جیغی کشید که قشنگ توی جام سیخ شدم با چشمای گرد شده به صورت سرخس زل زدم ... که با داد گفت: - انقد به دماغ من گیر نده ، حالا هم بلند شو ... شب شده اومدیم گردش نیومدیم

خوابش که !!! توي همون حالي که بودم گفتم : -امين ميدونه تو چه خري هستي؟؟ گلنار پشت چشمي نازك كرد وگفت : -خر خودتي ... امين ميدونه من چه گليم ... اداي اوق زدنو در اوردم ويا افسوس گفتم : -فقط از خدا مي خوام اين چند روز لوچ نشم ... تازه نگاهي به اطرافم انداختم نه مهتاب بود نه نيكي هواهم كاملا تاريك بود و اتاق با نور مهتابي روشن بود ... رو كردم به گلنار وگفتم : -مهتابو نيكي كجان؟؟؟ گلنار در حالي كه جلوي ميز ارايش مي شست گفت : -رفتن اتاق غزل اينا ... مي خوايم بريم بيرون بايد زودي آماده بشيم سريع از جام بلند شدم حمام كردم و اوادم بيرون بدون اينكه موهامو خشك كنم شونه كشيدم و با كيليش بستم فقط جلوي موهامو اتو كشيدم لبها سمو پوشيدم و ارايش كردم دا شتم رژمو پر رنگ مي كردم كه گلنار گفت : -آماده اي؟ رژمو توي كيف ارايشم گذاشتم واونو هم توي كيف دستيم انداختم كيفمو برداشتم وگفتم : -اره بريم ... با گلنار از اتاق زدیم بیرون و رفتیم جلوي در اتاق غزل اينا تا گلنار درو زد كامي درو باز كرد وگفت : -به به چه عجب او مدید .... بعد هم رو كرد به من وگفت : -ساعت خواب .... بي تفاوت به كامي نگاه كردم لبخندش جمع شد گلنار با مسخره بازي گفت : -نه كه خودت بيدار بودي تا الان؟؟ بعد هم رفت توي اتاق و با صداي بلند گفت : -چرا نمياید؟؟؟ منم داشتم وارد اتاق مي شدم كه صداي گرفته ي كامي متوقف كرد : -من نبايد بدونم چرا باهام اينجوري مي كني؟؟ خودمو متعجب نشون دادم وگفتم : -با مني؟ كامي ناراحت بهم نگاه كرد وگفت : -اره ... چرا بعد از اون روز توي شركت باهام اينجوري رفتار مي كني؟؟ طلوع به خدا هزار بار اونروزو مرور كردم ولي يادم نمياد كه چيز بدی بهت گفته باشم ....

هه معلومه به نظر خودت بد نبود ولي با اون حرفت غرور منو شکستي ... من محتاج به پول تو نیستم اقا کامي ... لبخند الكي زدم وگفتم: -كامي حالت خوب نیست ... وخواستم برم تو که باز گفت: -نه خوب نیست .. چون دارم حس مي کنم هم تو هم من داریم عوضی می شیم ... طلوع من اینو نمی خوام ... تو برای من عزیزي خیلی زياد ... برگشتم سمتش به قیافه ي گرفته ي کامي نگاه کردم دلم بغلشو مي خواست کامي به من خیلی محبت کرده بود حضورش همیشه توي زندگيم بود وهمین حضور بهم اعتماد به نفس میداد اما همین حضور غرور منو شکست کسی که ادعای دوستي مي کرد ... خونسرد بهش نگاه کردم گفتم: -كامي هرادمي جا داره که عوض بشه ولي به قول تو باید سعی کنه عوضی نشه ... من عوض شدم توهم همین طور مهم همینه ، با عوض شدن ادما رابطه هاشون هم عوض میشه ... کامي گرفته نگاهم کرد وگفت: -اره راست مي گي ولي من سعی کردم و مي کنم که عوض نشم ... با اینکه الان منو نمی خوای ولي بدون همیشه برادرت مي مونم ... هر وقت بهم اعتماد کردی هر موقع برات شدم همون کامي بدون مي تونی بیای پیشم .... تا خواستم چیزی بگم نیکی از اتاق پرید بیرون وگفت: -چه طوري افتاب بانو؟؟؟ بیاید بریم دیر شد دیگه ... غزل ومهتاب وگلنار هم اومدن بیرون ... توي لایي با راین و امین رو به روشدیم بعد از سلام کردن ودادن کارت ها به پذیرش امین رو کرد به بچه ها وگفت: -کجا بریم؟؟؟ نیکی تند گفت: -بریم سي وسه پل ... شبهاي اونجا قشنگه ... گلنار و غزلم تایید کردن راین رو کرد به بچه ها وگفت: -مي خوایید شامو اینجا بخورید بعد بریم بیرون یا بریم بیرون

یه جایی اون اطراف چیزی بخوریم؟؟؟ غزل گفت: - به نظر من بریم بیرون کامی تو چی می گی؟؟ کامی بی حوصله گفت: - برای من فرقی نداره... نیکی - کامی چیزی شده؟؟؟ چرا گرفته ای؟؟ کامی لبخند تلخی زد و گفت: - مهم نیست سرم درد می کنه... مهتاب با کنجکاوای گفت: - تو که تادو دقیقه پیش داشتی سرمارو می خوردی حالا چی شده سر درد گرفتی؟؟؟ کامی با مهربونی موهای مهتابو بهم زد و گفت: - یه دفعه ای این جور شدم کوچولو... مهتاب مشتت زد به بازوی کامی نگاهم به غزل خورد که با لبخند تلخی بهم نگاه می کرد واقعا این دختر خانم بود هرکی جاش بود سرطرفواز جا می کند... صدای گلنار باعث شد نگاهمو از غزل بگیرم: - پس بی خیال بیرون رفتن... بریم همین جا شام بخوریم بعد فردا بریم... کامی سریع گفت: - به خاطر من برنامه تونو بهم نریزید من بیام بیرون تازه سرم هوایی هم می خوره... خلاصه قرار شد اول بیرون شام بخوریم بعد هم بریم سی و سه پل... همه سوار ماشینا شدیم و به طرف رستوران سنتی که کامی میشناخت راه افتادیم. رستوران واقعا شلوغی بود یه تخت بزرگ پیدا کردیم و روش نشستیم همه به اتفاق بریونی معروف اصفهانو سفارش دادیم... منو مهتابو نیکی یه سمت نشسته بودیم گلنارم دود ستی چسبید بود به امین راینو کامی هم کنار هم بودن و غزلم کنار کامی نشسته بود راینو و کامی اروم باهم صحبت می کردن غزلم اروم به حرفا شون گوش میداد نیکی هم گوشیشود ست گرفته بود و برامون جگ می خوند خلاصه هر کس مشغول کار خودش بود که غذا رو آوردن غذا رو که خوردیم راینو رفت حساب کرد بعد هم همه مون به سمت سیوسه پل رفتیم چون جای پارک نبود هرکس هر جای خالی میدید سریع

میرفت اونجا پارک می کرد ... بعد از پارک ماشین به سمت سیو سه پل رفتیم  
منو نیکی اروم اروم داشتیم برای خودمو پشت همه راه میرفتیم و حرف میزدیم  
که با احساس یه چیزی که به پشتم چسبیده به عقب برگشتم یه موتور بود  
که پشت سر من دستشو گذاشته بود به ..... با بهت داشتم بهش نگاه می کردم  
که با جیغ نیکی به خودم او مدم نمیدونم چرا ولی کاملاً هنگ کرده بودم ...  
سیخ سرجام ایستاده بودم و به عمل مرد فکر میکردم ... یارو تا خواست فرار  
کنه راین یقه ی لباسشو چسبید ... صحنه ی جالبی بود متورش برای خودش  
می رفت این یرو هم روی زمین پهن شد کامی و راین داشتن تا دم مرگ  
میزدنش همه دورمون جمع شده بودن دخترا جیغ میزدن ولی من هنوز تو بهت  
بودم واقعا چه جرئی داشت خیابون به این شلوغی واز این کارا؟؟؟ با صدای  
جیغ بلند گلنار به خودم او مدم حالا کامی دست از زدن مرد کشیده بود و با  
امین سعی می کردن راینو از مرد جدا کنن خدایی سن بابای منو داشت مردم  
که وایستاده بودن نگاه می کردن در اخر امین و کامی موفق شدن ... مرد سرتا  
پاش خونی بود چند تا از مردم او مدن اون رو از روی زمین بلند کردن همین  
طور که خودشونم بهش بدو بیراه می گفتن از راین دورش کردن ... مهتب  
بابغض او مد سمتم وگفت : - خوبی؟؟ هنوزم مقداری گیج بودم یه کم  
نگاهش کردم وگفتم : - خیلی اشغال بود ... نیکی و گلنار از بس جیغ کشیده  
بودن صداشون گرفته بود چقدر بدم میومد از دعوای وسط خیابون ولی الان  
که دقت می کنم هیچم بدم نمیاد !!! کامی سریع به سمتم او مد وگفت : -  
خوبی؟؟؟ سرمو تکون دادم که باز گفت : - مطمئنی؟؟ اب دهنمو قورت

دادم وگفتم: -اره نگاهم به راین افتاد که دا شت با د ستما کاغذی خون گوشه  
 ی لبشو پاک می کرد با اینکه ازش بدم میومد ولی از حمایتش ممنون بودم ...  
 نگاه راین توی نگاهم گره خورد یه نگاه معمولی و بی تفاوت سریع اخم کردم  
 و نگاهمو ازش گرفتم امین رو کرد به همه گفت: -بهرتر راه بیوفتیم وسط  
 خیابون ایستادیم ... کامی هم سری تکون داد وگفت: -اره راست می گه ...  
 دخترا شما جلو برید ما پشتتون میایم ... این دفعه ما جلو راه افتادیم واوناهم  
 پشت سرمون گلنار با صدای گرفته گفت: -خدایی عجب شبی شده امشب  
 ... کتکاری ندا شتیم که اونم به کارنامه مون اضافه شد ... نیکی هم با شما  
 گرد شده گفت: -یعنی مرتیک سن نوح بودا ... خجالت نمی کشه جلوی این  
 همه ادم این کارو می کنه؟؟؟ مهتاب اهی کشید وگفت: -من انقدی که از  
 این ادم مسنا می ترسم از جونا نمی ترسم ... غزل با حرص سرشو تکون داد  
 وگفت: -کفتار پیر ... نگاهی به مانتوم کردم واروم گفتم: -مانتوم که زیاد تنگ  
 نیست ... نیکی نگاهی به مانتوم انداخت وگفت: -همچین گشادم نیست ...  
 -من واقعا نمی فهمم از روی لباس چی گیرشون میاد؟؟؟ غزل -واقعا این  
 سؤال منم هس ولی خدایی این مردا موجودات عجیبین ... هیچ وقت نمی  
 تونم درکشون کنم ... نیکی پوزخندی زد وگفت: -دختراهم همچین خوب  
 نیستن ... گلنار با اعتراض گفت: -نیکی؟؟؟ خوبه خودتم دختری ... نیکی  
 خیلی جدی گفت: -چون دخترم همچنسامو می شناسم ، به نظر من بیشتر  
 این دختران که کرم میریزن .... مهتاب- یعنی پسرا همه پاکن ... نیکی- نه پاک  
 نیستن ولی وقتی درخت ببینن که تحریک نمیشن! وقتی دختر ببینن تحریک  
 میشن ... اینم مشکل خود دختراس .... غزل اخمی کرد وگفت: -یعنی دخترا

با چادر بیان بیرون که پسرا تحریک نشن ؟؟؟ نیکی محکم گفت : - نه ... نگاه عاقل اندر سفیه ای به گلنار انداختم و گفتم : - حرفات باهم جور نیستن ... نیکی - بین در نظر من پسر و دختر هر دو ازادن که هر جور می خوان بیان بیرون ولی اصل مطلب اینجاس آگه دختری پا نده پسره هم مطمئنا کاری نمی کنه ... مثل خود ما هیچ وقت به دوست پسر امون پا ندادیم اونام باهمون موندن اگر هم در خواست بی خود کردن باهشون کات کردیم ... اصلا می دونید چرا امار ازدواج کم شده ؟؟؟ همه میگن به خاطر مشکلات زندگیه ؛ کم بودن کارو مسکن وغیره اس اما همه می دونیم این مشکلات قدیم هم بوده ولی مردا وزنا باز هم با هم ازدواج می کردن چون باید نیازاشونو تامین کنن حالا چه روحی چه جسمی ولی الان پسرا برای حل نیازاشون نیازی به ازدواج و پابند شدن ندارن چون کلی دختر توی خیابون ریخته که حاضره چه با پول چه بی پول این کارو براشون بکنه .... با تعجب گفتم : - مگه بی پولم میشه ؟؟؟ نیکی مطمئن سرشو تکون داد و گفت : - برای همین می گم دختر اهم توی این فساد دست کمی از بقیه ندارن ... مثلاً همین سپیده بود توی دبیرستان ... شنیدم بایه پسره دو ست شده خونه خالی وکلی امکانات هم برای پسره جور می کنه ... منو گلنار باهم گفتم : - نه !!!؟؟ نیکی - چرا ... اون وقت شما ها بگید دخترا همه خوبن .... میدونید امار بارداري دخترای مجرد چقدر رفته بالا ؟؟؟ حتما همشون مریم مقدسن ؟؟؟ !!! غزل خندید و گفت : - ولی خدایی قبول کنید قیافه ی همه ی ما غلط اندازه .... مهتاب - هیچ وقت از ظاهر کسی باطنشو حدس نزن ... بیشتر اوقات غلط از اب در میاد .... با صدای کامی



همه به عقب برگشتیم : - بچه ها بیاید اول از روی پل بریم اون طرف بعد بریم زیر پل ... قبول کردیم و همه از روی پل رد شدیم واقعا اصفهان شهر زیبایی بود اگه بهم می گفتن شهر زندگی تو انتخاب کن اول می گفتم اصفهان بعد هم شیرازو تبریز ... واقعا این سه شهر و دوست داشتم همین طور داشتیم به پایین نگاه می کردیم دیدیم که صدای تار میاد کامی کامی دولا شد بعد با لبخند برگشت بالا و گفت : - اون پایین چه معرکه ای بیاید بریم اونجا همه جمعن ... همه رفتیم پایین پل ، زاینده رود خیلی کم اب شده بود از کم کمتر ولی با این حال هنوز هم زیبا بود زیر پل روی یکی از سکو ها یه پسر جون با ریش وسیبل و موهای بلند سه تار میزد و همه رو مبهوت گذاشته بود سازهای سنتی هم برای خودش دنیایی داشت ... حس قشنگی از صدای ساز پسرک بهم دست داده بود با حس اینکه مردی کنارم ایستاده ترس برم داشت یاد خیابون و حرکت اون مرد افتادم با وحشت به بغلم نگاه کردم ... راین بود خیالم راحت شد ولی از اینکه کنارم ایستاده بود حالم بد شده بود سرش پایین بود و دوتا دستاش هم توی جیبش بود کامی بهش نگاه کردم ولی تا خواستم ازش فاصله بگیرم نگاهم به اون سمت خورد که چند تا پسر داشتن نگاهم می کردن ترجیح دادم سر جام بمونم درسته که از راین بدم میورد ولی باز جام امن بود صدای راین از کنار گوشم بلند شد خیلی اروم گفت : - نمی دونم چی باید بگم من واقعا متاسفم می دونم حرفم اصلا درست نبود ولی ... من اون موقع ازت عصبی بودم تو حتی منو به عنوان همخونه ات هم ندونستی تا بهم چیزی بگی تا نگران نشم .. افتاب تو دست من امانتی خودت بگو ساعت دو نصف شب به کی زنگ میزدم و می گفتم ببخشید شما زن صوری منو ندیدی؟؟؟ نمی دونم چرا ولی

عصبي وبا اخم گفتم : -تو حق نداشتي اون كلمه رو به من نسبت بدی ...  
 راین نگاهي بهم کرد وگفت : -من که گفتم متاسفم .... من اون موقع هزار تا  
 فکر به سرم زد اینو درك کن افتاب ... من و فریال به خاطر خیانت اون از هم  
 جدا شدیم .. درسته دوستش نداشتم ولی به هر حال ضربه ی بدی خوردم ...  
 نمی تونم دیگه به هیچ دختری اعتماد کنم .... با سردی نگاهش کردم وگفتم :  
 - باید به این فکر می کردی که من عمرا به امید خیانت نمی کنم .... لبخند  
 کجی زد وگفت : -اره حق با تو باید به این فکر می کردم .... با این حال ازت  
 معذرت می خوام ... با نفرت بهش نگاه کردم وگفتم : -نمی بخشمت اقایی  
 کامروا .... راین بی تفاوت به چشمم زل زد وگفت : -بخشش تو مهم نیست  
 ... من اشتباه کرده بودم و اینو وظیفه ی خودم میدونستم که ازت معذرت بخوام  
 تو با بقیه برام فرق نداری ... مطمئن باش هر کسی جای تو بود ازت معذرت  
 می خواستم .... همه ی بدنم از عصبانیت می لرزید احمق بیشعور ...  
 کثافت ... نکبت ... اهههههه ... لعنتی ... دلم می خواست سه تار این پسر  
 رو تو سر این کودن خورد کنم ... منو با بقیه مقایسه می کنی .. هر کسی بود  
 این کارو می کردی ؟؟؟ کلا خیلی نکبتی !!! تا خواستم چیزی بارش کنم  
 صدای امین مانع شد ... امین با لبخند گفت : -راین ، افتاب بیاید بریم ...  
 همه رفتن اون طرف ... با عصبانیت به صورت بی تفاوت راین نگاه کردم و به  
 سمتی رفتم که همه و ایستاده بودن ... راین و امین پشت سرم راه افتادن  
 معذرت خواهید بخوره تو سرت کودن ... اه حالم بد شد از بس فحش دادم  
 بهش ، لیاقت فحش نداره اخه !! به کنار بچه ها که رسیدم گلنار مرموز نگاهم

کرد وگفت: - چیه؟؟ از تو چشمات اتیش میباره ... مهتاب با لودگی گفت: -هیچی سگ گازش گرفته ... نیکیم با مسخره بازی گفت: -اره مثل اینکه هارم بوده ... با پوزخند به راین خیره شدم معلومه که هاره عوضی ... راین بهم نگاه کرد دور از چشم بقیه با تمسخر گفتم: -با تو بودنا ... و به چشمش خیره شدم حالا اونم چشمش درست مثل مال من از عصبانیت برق میزد پوزخند دیگه ای حواله اش کردم و به سمت بچه ها برگشتم قرار بود بریم بستنی بخوریم ... به سمت بستنی فروشی راه افتادیم واقعا که شلوغ بود ... تا زمانی که برگردیم هتل هم من هم راین عصبی بودیم نگاهمون که بهم می خورد با خشم بهم نگاه می کردیم انگار دو تاملون به حس مشابه داشتیم خفه کردن طرف مقابل!!! ساعت سه نصف شب بود که برگشتیم هتل همه مون خسته بودیم بعد از عوض کردن لباسامون و شستن دستو صورتمون به تختامون پناه بردیم خسته بودم ولی فکر حرف راین نمی داشت راحت بخوابم: - بخشش تو مهم نیست ... من اشتباه کرده بودم و اینو وظیفه ی خودم میدونستم که ازت معذرت بخوام تو با بقیه برام فرق نداری ... مطمئن باش هر کسی جای تو بود ازت معذرت می خواستم .... یعنی هر کسی بود ازت معذرت می خواست؟؟؟ دروغ گو ... عمرا اگه این کارو می کرد ... ولی چرا ... توی این چند روز نسبتا خوب شناخته بودمش مغرور بود ولی منطقی هم غرور خودشو حفظ می کرد هم مواظب بود غرور کسی نشکته ولی اون غرور منو شکست ... اگه امید بود ... عمرا معذرت می خواست ... یعنی از من معذرت می خواست ولی از بقیه ... با این که حس بدی نسبت به حرفش پیدا کرده بودم ... من افتاب مهرجو رو با بقیه یکی می کرد ولی به حس خوبم داشتم

خودمم هیچ وقت به غرور طرف مقابل اهمیت نمیدادم ولی این کارش به نظرم خوب بود مثل مامان و بابام ... خیلی وقت بود که رفتارم با او نا فرق داشت انگاری دختر شون نبودم ولی مهتاب در ست عین مامان و بابا بود حتی عمو حسین هم مثل او نا بود ولی من ... من اخلاق امیدو پیدا کرده بود و به هر چیزی ترجیح میدادم ... شاید برای همینه که توی زندگیم فقط امید هست البته امید هم غرورشو برای من میشکته ولی من ... من حتی غرورمو برای امید نمی شکنم .... خودمم می دونم غرورم برام بیشتر از ادماي اطرافم ارزش داره ... اگه حس کنم کسی به غرورم صدمه زده باهاش دشمن میشم ... شاید خیلی بد باشه ولی من غرورمو دوست دارم ... من فقط به غرورم تکیه دادم همینو بس ... شاید اگه انقدر مغرور نبودم از امید می خواستم برگرده اون وقت سرنوشتم این نبود ... نه راینی در کار بود نه غرور شکسته ای ... اون وقت فقط من بودم وامید

صبح با صدای در از خواب بیدار شدم صدای سرخوش گلنار بلند شد :

-هی دخترا بیدار شید ... باشماهام خونه هاتون می تونید بخوابید!!!!

بالشتمو پرت کردم سمتش وگفتم:

-خفه لطفا ...

بعد هم پتورو کشیدم رو سرم ودوباره خوابیدم ... با احساس چیزی رو کمرم  
 نفسم بند اومد سیخ سر جام نشستم وگیج به قیافه ی خندون دخترا خیره شدم  
 با جیغ گفتم :

-بمیرید ... من به این کار حساسم

نیکی در حالی که لبشو گاز ی گرفت گفت :

-بابا حساس !!! نگو دلت میاد ما بمیریم ؟؟؟

لبخند ژکوندی زدم وگفتم :

-کم نه ...

به دستشویی رفتم ودستو صورتمو شستم در حالی که با حوله صورتمو خشک  
 می کردم از اتاق اومدم بیرون که دیدم دخترا در حال آماده شدنن منم سریع  
 لباس پوشیدم وشروع کردم به ارایش کردن ودرست کردن موهام کارامون که  
 تموم شد هر چهار تامون به طبقه ی پایین ور ستوران هتل رفتیم مثل اینکه قرار  
 بود همه اونجا جمع بشیم رستوران خیلی شلوغ بود همه مردم برای صرف  
 صبحانه اومده بودن ... ما هم با چشم دنبال بقیه بودیم که مهتاب گفت:

-اوناهاشن ...

وبه گوشه اي از رستوران که دنج ترين جا هم بود اشاره کرد وما هم به اون سمت حرکت کردیم از این فاصله هم مي شد تشخیص داد که بقیه منتظر ما نشستن نیکی با لودگی گفت :

-خدایي چه جاي خوبیم توي این شلوغي پیدا کردن من مطمئنم این کامي دیوانه از دیشب ساکشو گذاشته روی این میزه ...

گلنار با دست پشت سر نیکی زد وگفت :

-خاک تو مخت اینجا که ساک نمیزارن ... باید بگی رزرو کرده ...

نیکی چشماشو چپ کرد وگفت :

-واقعا؟؟؟ اخه تو دهات ما ساک میزارن ...

همه مون از حالت نیکی به خنده افتادیم به بقیه که رسیدیم در حال خنده سلام دادیم که غزل با لحن تحسني گفت :

- به چي مي خنديديد ؟؟؟

در حالي که مي نشستيم گلنار براشون تعريف کرد ... بعد از خوردن صبحانه همه بلند شديم قرار بود الان بريم يه سر به باغ گلها بزويم واي که من چقدر اونجا رو دوست داشتم ... ماشينارو پارک کرديم و وارد باغ گلها شديم بوي انواع گلها به مشام مي خورد وادم هي دوست داشت نفس عميق بکشه هواي اينجا رو بايد با هواي تهران مقايسه کرد البته اصفهان هم داره کم کم الوده ميشه ... گلنارو امين که دست همو گرفته بودن و براي خود شون راه مي رفتن غزلو کامي هم که تکليفشون معلوم بود اونا هم براي خودشون بودن منو مهتاب و نيکي ورائيم داشتيم پشت کامي ايناراه مي رفتيم رئين که از اول با گوشيش ور ميرفت اين نيکي و مهتابم که انگار گل نديدن به هر گلي که ميرسيدن از خودشون عکس مي گرفتند ... به قسمت رزها که رسيديم نيکي با شوق گفت :

-وای من عاشق رز قرمزم ...

مهتاب هم براي تايد سرشو تکون داد وگفت :

-واقعا ... يکي رز قرمز يکيم رز سفيد خيلي نازن ... من نرگسم دوست دارم

- گل نرگس فقط بوش خوبه ...

بعد رو کرد به من وگفت :

- مگه نه ???

خیلی رن گفتم :

- نه ...

چشماشو ریز کرد وگفت :

- یعنی به نظر تو خوشگله ؟

- اولاً نه .. دوم من هیچ گلی و به جز ...

مهتاب ادامه ی حرفمو سریع گفت :

- رز مشکي دوست ندارم ...



با خنده گفتم :

-افرین دختر خوب از کجا فهمیدی؟؟؟

نیکی خندید و گفت :

-اینو خواجه حافظ شیرازیم می دونه ...

تازه نگاهم به چ شمایی متعجب راین خورد با حرص نگاهش کردم و خواستم بگم نه خیر این جناب نمیدونه ... من انقدر دوست داشتم دسته گل عروسیم از رز مشکي با شه ، یاد حرف مامان افتادم همیشه می گفت عروسی یه چیز مهمی توی زندگیه آگه یه چیز شو دوست نداشته باشی تا آخر برات عقده همیشه ... خودمم از یاد اوری این حرف خنده م گرفت کدوم عروسی؟؟ کدوم عقده من یه بار دیگه عروس میشم تازه امید هم میدونه من عاشق رز مشکیم ..

با صدای خنده ی نیکی و مهتاب به خودم اومدم داشتن با خنده به راین که هنوز متعجب منو نگاه می کرد می خندیدن نیکی میون خنده گفت :

-راین نگو که نمی دونستی؟؟؟

راین همون طور متعجب به نیکی نگاه کرد و گفت :

- نه واقعا نمي دونستم ...

نيکي باز گفت :

- بايد حدس ميزدم چون هم تو خاستگاري هم عروسي رز سفيد گرفته بودي

....

مهتاب يه دفع اي گفت :

- اگه اميد بود مي دونست ...

بعد با ذوق رو به نيکي گفت :

- يادته اولين نفر اون کشف کرد...

نيکي نگاهي به چهره ي بي تفاوت رئين انداخت و خنده ي زورکي کرد در

حالي که بازوي مهتابو وشکون مي گرفت گفت :

- همچين کار شاقی نکرده ... از اول با افتاب بزرگ شده همه اخلاقاش دستشه

مهتاب که متوجه منظور گلنار شده بود گفت :

-اره ، اره ...

و بعد دو تایی جلو حرکت کردن خنده م گرفته بود بیچاره ها فکر کردن الان راین قیصر همیشه .. نمی دونستن که همچین خبرایی نیست بی توجه به راین پشت دخترا راه افتادم ... بعد از دیدن باغ گلها به باغ پرندگان رفتیم برعکس باغ گلها هیچ از باغ پرندگان خوشم نمیومد!! بعد از گردش برای ناهار به هتل برگشتیم و غذا خوردیم و برای استراحت به اتاقمون برگشتیم داشتیم لباسامونو در میاوردیم که گلنار گفت :

-بچه ها پایه ی بازی هستید؟؟؟

مهتاب و نیکی با سر قبول کردن ولی من با بی حالی گفتم :

-من که اصلا حالشو ندارم ...

گلنار چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

-لوس بازي در نيار افتاب كه حوصله ي تورو ندارم ...

مهتابم گفتم :

-محض رضاي خدا يه بار مي توني مثل ادم پايه باشي ???

نيكي پريد روي تختش وگفتم :

-اين افتابو ولس كنيد من خودم چهار پايه ام ...

به نيكي اخم كردم وگفتم :

-بابا بامزه ...

نيكي خنده لوندي كرد وگفتم :

-جانم با من كار داشتني ???

بعد از کلي دعوا و تو سروکله ي هم زدن را ضي شدم باها شون بازي کنم همه مون چهارزانو وسط اتاق نشستيم نيکي هم شروع کرد به چهار قطعه کردن کاغذ ها بعدهم وسط يکيش چشم کشيد و همه رو يه جور تا کرد مي خواستيم با ياد دوران دبيران چشمک بازي کنيم ....

واقعا هم جالب بود تك تك اين لحظات منو ياد اميد مي نداخت چقدر اون سال که تازه اين بازي رو ياد گرفته بوديم باهم بازي مي کرديم و اميدم همش پايه بود هرکاري که مي خواستم بکنم عمرا نه مي گفت به قول مامان "البته اون زمان که هنوز با اميد خوب بودن" مي گفت وقتي ازدواج کنيد اميد از اون زد هاي ا س ا سي مي شه و اميدم وقتي اين حرف مامانو مي شنيد مي گفت ذليل چيه من حاضرم جون بدم بابت افتاب ... و وسط بازي با ياد اميد بر که روزمين انداختم و گفتم :

- بسه بچه ها خستم ...

و سريع رفتم روي تختم او نا هم فهميدن باز ياد اميد افتادم براي همين ديگه اصرار نکردن .. چي شد که اينجوري شد؟؟ همیشه پيش خودم فکر مي کنم چرا نبايد دليل اين جدايي رو بفهمم .. بابا به چي فکر کرده بود يا چي ديده و شنیده بود که همچين پيشنهادي رو داده؟؟؟ پيشنهاد که نه دستور!! يا اميد مياد يا تو ازدواج مي کنی ... چرا نذاشت دو سالو نيم ديگه صبر کنم؟؟ چرا باهام بازي کرد يعني اين دو سال صبر کردن بدتر بود يا اين ازدواج صوري؟

ازدواجی که هیچ چیزش طبق پایه و اساس زندگی نبود ... یعنی آگه راین نبود باید با سینا ازدواج می کردم؟؟ با فکرشم موهایی تنم سیخ میشه .. راین برای من خیلی خوب بود درسته که از خودش خوشم نیامد ولی وجودش بهم خیلی لطف کرد ... اما ... هنوزم نمی تونم تصور بکنم زمانی که امید می فهمه قراره چه اتفاقی بیوفته ... منو قبولم میکنه یانه؟؟ هنوز همون جور عاشقمه یانه؟؟ آگه نبود تکلیف من چی میشه؟؟ باید چی کار کنم؟؟؟ یعنی میشه امید منو نخواد؟؟؟ امیدی که راه میرفت وازش برای من مهربونی می چکید؟؟؟ امیدی که فقط برای من بود؟؟؟ یعنی میشه واقعا منو نخواد؟؟ نه باورم نمیشه ... من می دونم امید منو همه جوره قبول داره ... ولی آگه واقعا نخواد چی؟؟ نه .. نه ... حتی فکرشم نمیتونم بکنم ... اون موقع میتونم بابا رو ببخشم؟؟ فکر نکنم ... فکر نکنم هیچ وقت بابام رو ببخشم ، بابایی که خیلی دوستش داشتم مهربون بود ولی در عین حال لجوج و یک دنده و سرتق و گاهی اوقات هم اخمو و بداخلاق ... نمی تونم نمی تونم ببخشم حداقل تازمانی که امید برگرده ولی به این مطمئنم عمرا آگه به بابا بی احترامی کنم ...

با صدا کردن اسمم اروم چشمامو باز کردم ولی باز کردن همانا و درد گرفتن سرم همانا برای همین تند چشمامو بستم صدای اروم و ملایم مهتاب باز بلند شد :

-افتابی؟؟؟ خواهرم ... بلند شو .. بلند شو می خوام بریم بیرون ...

با صدای گرفته همون طور که چشمام بسته بود گفتم :

-نمی تونم ... شما برید سرم داره از درد می ترکه ...

صدای مهتاب نگران شد وگفت :

-برای چی؟؟

برای چی؟؟ واقعا برای چی؟ باید اوری امید دوباره اه کشیدم به مهتاب چی می گفتم؟؟ می گفتم من افتاب ، می ترسم ... از اینکه پس زده بشم؟؟؟  
سرم تیر کشید چشمامو محکم بهم فشار دادم وبه دروغ گفتم :

-فکر کنم برای افتابه .... مهتاب بهم مسکن میدی؟

مهتاب سریع گفت :

-اره عزیزم ...

وبعد با قرص اومد بالا سرم در حالی که قرصو به یه دستم ولیوانو دست دیگه  
ام میداد گفتم :

-می خوامی بریم دکتر ...

سریع به نشونه ی نه تکنون دادم و باز خوابیدم ...

چشم که باز کردم اتاق تاریک تاریک بود سرم هنوز کمی درد می کرد اروم از تخت پایین اومدم واپاژرو روشن کردم و به سمت دستشویی رفتم اب سردو باز کردم وچند مشت اب پشت هم به صورتم زدم نفس عمیقی کشیدم واز دستشویی اومدم بیرون نگاهی به اطراف انداختم کسی نبود حتما هنوز بیرون بودن به سمت پنجره رفتم واز اونجا به بیرون زل زدم دلم هوای ازاد می خواست حس نفس تنگی می کردم توی این اتاق ... لبامو پو شیدم ویه یاد داشت گذاشتم توی اتاق که میرم بیرون وبدون برداشتم موبایل از اتاق بیرون اومدم ... کارتو به پذیرش دادم واز در بیرون زدم اول خواستم پیاده برم ولی بعد ترسیدم وسوار ماشینم شدم خدارو شکر سویچ ماشینو آورده بودم پشت فرمون نشستم وراه افتادم خودمم نمی دونستم کجا می خوام برم برای همین توی خیابونا می گشتم دلم هوای سی و سه پلو کرد برای همین راهمو کج کردم وبه اون سمت رفتم با این که شلوغ بود ولی احساس آرامش می کردم ماشینو پارک کردم واروم اروم به سمت زاینده رود رفتم .. نگاهی به اطرافم کردم همه باهم حرف میزدن ومی خندیدن هیچ اشنایی اینجا نبود کس نمی دونست افتاب کیه ؟ امید کیه ... اینجا همه دا شتن زندگی می کردن دلم خواست منم زندگی



کسي اينجا نبود که من بهش فخر بفروشم اصلا کسي حواسش به من نبود ...  
 دلم بد جور مي خواست زندگي کنه ... کنار زاینده رود روي زمين نشستم  
 بدون فکر کردن به اینکه من کي ام واینجا کجاست مهم اینه که من الان ادمم  
 مثل بقیه و...

مي خوام راحت نفس بکشم ، بادل سير بقیه رو دید بزخم به بچه ها بخندم  
 مهربون باشم ... مغرور نباشم دلم نمي خواست مغرور باشم .. نمي دونم چرا  
 ولي امشب نمي خواستم مغرور باشم مي خواستم مثل اون سه تا بچه منم يه  
 کيم دست بگیرم و ليس بزخم .. چند ساله که ديگه کيم نخوردم؟؟ يادم نمياد  
 ... يعني نمي خوام که يادم بباد الان فقط مهم الانه جايي که من بايد نفس  
 بکشم و راحت باشم جايي که اجازه دارم کثيف غذا بخورم ... امشب اولين  
 باره که دلم مي خواد ازاد باشم دلم گرفته خيلي گرفته ، مني که همیشه مغرورانه  
 به اين زندگي مي خنديدم ولي الان دارم سرمو جلوش خم مي کنم چون  
 ترسيدم ... ترس از دست دادن عشقم کسي که دوستش دارم وبا عشق دیدن  
 اون نفس مي کشم .. اره من مي ترسم ... مي ترسم اميدم ، عشقم ، ارزوم منو  
 نخواد ... اگه اميد منو پس بزخم من چي کار بکنم؟؟؟ چي کار مي تونم بکنم  
 ؟؟؟ با تکون دادن دستي جلوي چشمم به خودم اوادم و با ترس به صاحب  
 اون دست نگاه کردم رائيين بود ... اون اينجا چي کار مي کرد نگاهم به دستش  
 کشيده شد دوتا کيم کاکاويي دستش بود سريع اخم کردم واز جام بلند شدم

باز همون افتاب مغرور شدم ولي اون همون طور که نشستہ بود با لبخند محوي به مردم نگاه مي کرد يعني من نبايد يہ روز از دست اين بشر راحت باشم ؟؟؟ حالا خوبه يہ روز واقعا خواستم نفس بکشم ! با حرص بهش گفتم :

-تو اينجا چي کار مي کنی ؟؟؟

لبخند رانين کمي عميق تر شد و به حرف اومد :

-حالم گرفته بود اومدم پياده روي که تو رو ديدم ... خيلي دوست داشتم الان به جاي اون پسر بچه بودم و با اون توپ براي خودم بازي مي کردم ، ولي نميشه چون غرور مردونه ام بهم اجازه ي اين بچه بازي هارو نميده ... مي دوني ! دلم هواي گل بازي کرده دلم مي خواد بدونه توجه به نگاه اين مردم سرتاسر اين جارو با خوشحالي بدوم ... انقد که نفسم ديگه بالا نيايد ... دلم هواي گرگم به هوا کرده .... دلم مي خواد بازي کنم درست عين بچگيام ولي نمي شه نمي تونم چون غرور نميذاره .... عقلم نميذاره ... من يہ مردم يہ ادم بزرگ چيزي که همه ي بچگي ارزوشوداشتم ولي الان نمي خوامش ... مي دوني افتاب همش فکر مي کردم من هر چه قدر مغرور باشم ولي به پاي غرور تو نمي رسم اما الان توي اين زمان جلو خودت حرفمو پس مي گيرم .... تو خيلي مرد تر بزرگ تر از مني ... حداقل براي خودت مغرور نيستي ...

بعد با خنده به چ شمای متعجب من نگاه کرد و پاکت پستی هارو بالا گرفت  
وگفت :

-میای با من بستنی بخوری ؟

لحنش مثل پسر بچه ها بود ... می رفتم؟؟؟ نمی رفتم!!! خواسته ی چند  
دقیقه ی پیشم بود ... پس غرورم چی ؟ دلم چی؟؟؟ با اخم به چشمای  
خندون و خونسردش خیره شدم و با لحن تندی گفتم :

-تو چی فکر کردی پیش خودت؟؟؟

رائین تا خواست جوابمو بده کنارش رو زمین نشستم و گفتم :

-قول بده بین خودمون بمونه ....

رائین لبخند عمیقی زد وگفت :

-قول ...

بعد یه دونه از بستنی هارو به سمتم گرفت با دودلی نگاهی به بستنی و بعد نگاهی به راین کردم با چشمش مطمئنم کرد منم لبخند محو مغروری زدم و بستنی رو ازش گرفتم و بازش کردم اون موقع انقدر به فکر خواسته ی دلم بودم که کینه ام رو از راین به کل فراموش کرده بودم الان انگاری همون افتاب بودم که با مریم بازی می کرد بازهم همبازی قدیمش نبود!! با دودلی به کیم نگاه کردم و نگاهی به کیم راین انداختم که کیمشو با لذت گاز میزد منم لبخند عمیق شد و گازی به کیم زدم با اینکه خیلی سرد بود ولی برای من لذتبخش تر از این بود که به یخ کردن دهنم توجه کنم انگار الان واقعا داشتم زندگی می کردم بستنی که تموم شد تازه نگاهم به راین خورد که داشت با لبخند نگاهم می کرد خیلی جدی چوب کیمو اوردم بالا و گفتم :

-تموم شد ...

راینم چوب بستنیشو آورد بالا با شیطنت یه تایی ابروشو بالا انداخت و گفت :

-مال منم همین طور ...

نگاهمو به زاینده رود دوختم هنوز یه دقیقه نشد که توپ همون پسر بچه ای که راین با حسرت ازش حرف میزد جلوی پامون قل خورد دوتامون با تعجب

نگاهی به توپ و پسر بچه که جلومون منتظر توپش بود انداختیم و بعد به هم نگاه کردیم و لبخندی به فکر توی ذهنمون زدیم راین با شوق گفت :

-پایه ای؟؟

با دودلی نگاهی به توپ کردم که راین گفت :

-افتاب این فرصتو به منو خودت بده !

نگاهی به راین انداختم و از جا بلند شدم و گفتم :

-با اینکه اصلا ازت خوشم نمیاد ولی چه کنم دیگه نمی تونم از دلم بگذرم ...

راین تخس وجدی نگاهم کرد و گفت :

-بچه پرووو ....

منم مثل خودش زل زدم تو چشماش و گفتم :

-خودتی ...

رائینم سریع گفت :

-ایینه ..

وبعد برام زبون در آورد وبدونه اینکه به من اجازه بده جوابشو بدم جلوي پسر  
بچه دولا شد وگفت :

-به منو دوستم اجازه میدی باهات بازی کنیم ؟؟؟

از اینکه منو دوست خودش خطاب کرده بود خوشم اومد وناخودآگاه به پسر  
بچه که متعجب به من نگاه می کرد لبخند زدم اونم لبخند زد وگفت :

-باشه ...

وتوپشو گرفت وبه سمت نسبتا خلوتی رفت ... رائینم به من نگاه کرد وگفت :  
... بیا

یه لحظه شك کردم به خودم اگه برم بازی کنم ... پس غرورم چي ؟؟؟ ولی  
رائین بهم اجازه ی فکر بیشتری نداد دستمو گرفت وبه سمت پسر بچه کشوند  
وگفت : بیا دیگه ...

منم دنبالش دویدم ... قرار شد باهم والیبال سه نفره بازی کنیم پسره با اینکه شش ، هفت سالش بود ولی والیبالش خوب بود می گفت میره کلاس، بچه با نمکی بود ... اولش فکر می کردم الان همه چشم شدن وبه ما نگاه می کنن ولی کم کم فهمیدم بقیه به فکر خوش گذرونی خودشونن وکسی به ما نگاه نمی کنه برای همین با خیال راحت بازی می کردم یه احساس خاص داشتم یه احساس متفاوت یه احساسی که انگار اینی که الان اینجاس اون افتاب قبلی نیس یه افتاب جدید بود یه افتاب با یه حس متفاوت نسبت به زندگی ... وسطا بازی بودیم که بابای شهاب همون پسر بچه ، اومد دنبالش ورفت منو رانیم بی کار وسط چمنایستاده بودیم که رانین برگشت سمتم وگفت :

-میای کمی راه بریم ؟؟؟

منم قبول کردم وبه نشونه ی اره سری تگون دادم وهمراه رانین راه افتادم بدون هیچ حرفی قدم میزدیم ومردمو نگاه می کردیم ومن به تگ تک شون با حسرت نگاه می کردم حسرت یه ازادی که اونا داشتن ولی من نداشتم من خودمو با غرورم زندان کرده بودم روحمو زندان کرده بودم روحی که می خواست ازاد باش واز زندگی لذت ببره ... با صدای رانین از فکر در اومدم :

-مي تونم يه سوال پيرسم ؟؟؟

خيره بهش نگاه کردم ولي اون هنوزم به رو به رو نگاه مي کرد غرورم مي گفت  
بزن توي ذوقش وبگو نه ولي امشب ، شب غرور من نبود شب ازادي روحم  
بود شب راحتی با همه ي اطرافيانم براي همين نفس عميقي کشيدم وگفتم :

-اره .... پيرس .

رائين بعد از مکثي گفت :

-برام جاي سوال داره که تو يه دختر مغرور که به غير از خودت وکسايي که  
دوستتون داري کسي رو نمي بيني چه طوري با اين اكيپ دوست شدي ؟؟؟

با يد بهش جواب ميدادم ؟؟؟ مطمئنا اگه يه وقت ديگه بود عمرا محلش  
ميداشتم ولي الان ... ! بي خيال ... اصلا جواب سوالش چي بود ؟؟ تا حالا  
به اين فکر نکرده بودم ... قضيه دوستيم با کاميو غزل که فرق داشت ول نيکي  
و گلنار ... اونا اولين نفرات بودن که بي غرور بهشون نگاه کردم .... :

-از اول که اكيپ نبود کم کم اكيپ شد ... از اول اولش که من بودم واميد ...  
به خاطر دو ستي مامان و باباهامون وهمه سايگيمون خيلي باهم بوديم از خيلي



هم بیشتر همیشه وهمه جا همراه هم بودیم با اینکه بچه های دیگه هم اطرافمون بودن ولی ما فقط باهم بودیم ... منو امید فقط و فقط خودمونو میدیم و این بیشتر شامل امید میشد من گاهی اوقات با بقیه هم بازی می کرد ولی امید ناراحت می شد و نمی داشت ....

دل من نمی خواست جلوی رانین امیدو بد نشون بدم برای همین حرفی از غرور سر به فلک کشیده ی امید نردم و ادامه دادم :

-دیگه کم کم سرمون رفت توی لاک خودمون خانواده هامونم شاهد بودن ولی مشکلی با این موضوع نداشتم امید توی مدرسه با کامی دوست شده بود ولی من تا اون موقع کامی رو ندیده بودم ولی امید خیلی ازش برام تعریف می کرد که مثل برادرش میمونه و ... اما من توی پیش دبستانی و سال اول تنها و بدون دوست بودم چون خودمو بر تر از بقیه می دونستیم ... خیلی خوب یادمه اوایل سال دوم بودم که توی حیاط تنها برای خودم راه میرفتم پام به چاله ای گیر کرد و افتادم زمین خیلی دردم گرفته بود ولی از بس مغرور بودم گریه نکردم فقط حس کردم دونفر دارن بهم کمک می کنن تا از روی زمین بلند بشم تازه اون موقع چشمم به نیکی و گلنار خورد دوتا دختر بچه ی ساده و مهربون هنوز که هنوز چتر بای گلنار و فرق را ست نیکی یادمه با اون صورتای کوچولو توی اون مقنعه ی سفید ... و اون موقع یادم افتاد هم کلا سیای خودم گلنار با سادگی تموم جلوی پام نشست و شروع کرد به تکوندن زانوی شلوارم ولی بعد از چند لحظه با بغض به صورت در هم من نگاه کرد و گفت :

-زانتوت خون میاد ...

نیکی هم مثل اون با بغض جلوی پام نشست وگفت :

-اره .. اره راست می گه ...

از حالت اون دوتا منم بغض کردم ولی با این حال گفتم :

-عیب نداره ... ناراحت نباشید

و بعد به سمت سرویس بهداشتی دستشویی رفتم تا لباسمو با اب بتکونم اخه  
 مامان بهم یاد داده بود همین طور که داشتم میرفتم گلنار و نیکی هم با دو به  
 سمتم اومدن گلنار سریع گفت :

-اصلا ناراحت نباش پات زود خوب میشه ....

-نیکی همون طور با بغض گفت :

-اره راست می گه ...

گلنار بازم گفت :

-تو توي کلاس مایي ولي با هيچ کي دوست نيستي ... مياي با ما دوست بشي ؟

اون موقع به شير اب دستشويي رسیده بوديم برگشتم وبه چهره شون زل زدم مغرور بودم ولي اون زمان فقط يه دختر بچه بودم براي همين دلم مي خواست با کسي جز اميد دوست باشم با يه دختر شير ابو باز کردم وبهشون گفتم :

-با شه ... باهاتون دوست ميشم ولي من که اسمتونو نمي دونم ... من افتابم ... افتاب مهرجو .

نيکي وگلنارم با ذوق خودشونو بهم معرفي کردن بعد هم کمک کردن تا شلوارمو تمیز کنم ... با هم سر کلاس رفتيم اونا هم کيفاشونو برداشتن واومدن پيش من نشستن .. خيلي خوشحال بودم از اينکه باهاشون دوست شده بودم ولي از ترس اينکه اميد ناراحت نشه هيچي بهش نمي گفتم گذشت وگذشت ما اومديم چهارم ابتدائي ديگه طاقت نيوردم وبه مامان گفتم که مي خوام به دوستام بگم بيان مامان اول تعجب کرد ولي بعد با خوشحالي قبول کرد منم به بچه ها گفتم بيان اينجا وبا ترس ولرز به اميد گفتم اونم با خنده ودر کمال تعجب من گفت عيب نداره ومن نبايد توي مدرسه تنها باشم مثل اون که با

کامی دوسته . گلنار و نیکی که او مدن خونه ی ما با مهتابم دوست شدن اون زمان مهتاب اول ابتدایی بود بچه ها خیلی کنجکاو بودن امیدو ببینن برای همین منم بهش زنگ زدم و اونم او مد خونمون و با گلنار و نیکی دوست شد خیلی خوش حال بودم از اینکه امید با دوستام دوسته و از اینکه من با کس دیگه ای هم دوستم ناراحت نیست چند سال همین طوری گذشت علاقه ی منو امید بهم بیشتر شده بود و توی خانواده علنی شد که منو امید برای همیم . سال اول راهنمایی بودیم و امید ایناهم دوم دبیرستان که امید تولد گرفت و منو دوستام دعوت کرد اونجا بود که با کامی و غزل آشنا شدیم ، و من به حرف امید رسیدم که کامی واقعا دوست خوبی بود و برای هممون مثل یه برادر بزرگ تر بود غزل از فامیلائی دور کامی بود و اونا هم بد جور به هم علاقه داشتن غزل فقط دو سال از ما بزرگ تر بود از همونجا اکیپ ما شروع شد ولی می دونی خویش چی بود اینکه خانواده ی همه مون ازاد بود و ما راحت باهم در ارتباط بودیم خلاصه سال بعدش کامی و غزل باهم عروسی کردن البته به لطف پارتی بابای کامی و غزل هنوز هم به مدرسه ی عادی می رفتن ... اون چند سال همه باهم بودیم تا امید رفت امریکا ...

رائین سري نكون داد وگفت :

-جالبه ... من فکر مي کردم با چه اتفاق خاصي باهم دوست شديد ولي اين خيلي ساده تر از تصورات من بود ....

بعد هم نگاهی به ساعت دستش کرد و گفت :

-وقت شامه، می خوامی بریم رستوران یا بر گردیم هتل ؟

-بر گردیم هتل ....

هر دومون به سمت ماشین من رفتیم و سوار شدیمو به هتل رفتیم ، ماشینو جلوی هتل پارک کردم و برگشتم سمت رانین و گفتم :

-امشب می خواستم برای بار اول غرورمو بزارم کنار برای همین می گم ...  
ممنونم شب خوبی بود مطمئنا اگه تنها بودم هیچ کدوم از این کار هارو نمی  
کردم ... فقط یه چیزی ازت می خوام قول بده امشب یه راز باشه بین منو تو  
....

رانین سری تکون داد و با لبخند گفت :

-قول میدم که امشب یه راز بشه بین منو تو ... افتاب شب خوبی بود ...

وسریع از ماشین پیاده شد ...

منم پشت سرش از ماشین پیاده شدم و باهم وارد هتل شدیم راین با لبخند بر گشت ستم وگفت :

-الان میای شام؟؟؟

سری تکون دادم و به سمت ر ستوران رفتیم ... می دونستم لحظات اخره پس باید لذت می بردم ... بعد از شام باز ازش تشکر کردم و به اتاقم برگشتم بچه ها هنوز نیومده بودن حس و حال خوبی داشتم انگار امروز بعد از سالها واقعا زندگی کرده بودم ... خیلی خوش حال و سرخوش بودم گوشیمو که روی تخت بود برداشتم تا بهش نگاهی بندازم هشتا میس کال داشتم دوتاش از نیکی بود یه دونه مهتاب و یه کی هم از کامی چهار تای دیگه از امید بود همین طور که داشتم ماتنوم رو در میوردم با هاش تماس گرفتم بوق دوم نخورده صدای نگران واروم امید توی گوشی پیچید :

-الو افتاب؟؟؟

-سلام امید ...

امید نفس عمیقی کشید وگفت :

-سلام عزیزم .. کجایی تو دختر؟؟؟ حالت بهتر شد؟؟؟

ابروهام از تعجب رفت بالا، حالم؟؟ مگه بد بود؟؟؟ اهان سردردمو می گفت ... امید از جا فهمیده؟!

-مرسی بهترم ... رفته بودم بیرون کمی هوا عوض کنم گوشیمو جا گذاشته بودم (دروغ گفتم امیدم ببخش از قصد نبردم!!!) ... تو از کجا فهمیدی؟

باز صدای اروم امید توی گوشی پیچید :

-چند بار زنگ زدم به گوشیت جواب ندادی با کامی تماس گرفتم اون گفت سرت درد می کرده هتل موندی، خیلی نگران شدم الان خوبی؟؟

حس بدی همه ی وجودمو گرفت ... من چرا پیش راین موندم؟؟ مگه من امیدو نمی خواستم؟؟؟ چه حرفا میزنی افتاب راین مثل کامی میمونه، نه بیشتر ... پس ناراحتی نداره .. ولی سرتا پام از حس خیانت خودم پر شده بود

....

-اهان ، اره خوبم ..

بعد براي اينکه موضوع رو عوض کنم با کنجکاوي پرسيدم :

-اميد !؟ چرا انقدر اروم حرف ميزني کسي پيشته ؟؟؟

اميد که معلوم بود هل شده بود گفت :

-نه .. اره !!! يکي از دوستانه اومده اينجا الانم خوابه ...

اروم خنديدم وگفتم :

-شيطوني که نمي کني ؟؟؟

-آه افتاب تو چي فکر کردي ؟؟؟ من اينجا همش دلم پيش تو ... اون وقت تو

؟؟؟

سريع گفتم :



- شوخی کردم امید من بهت اطمینان دارم ....

امیدم خندید و گفت :

- می دونم عشقم من همین طور ....

نمی دونم چرا ولی داغ کردم یه لحظه .. اب دهنم قورت دادم و گفتم :

- من میرم دیگه امید ... کاری نداری ???

- نه عزیز دلم مراقب خود باش ... دوستت دارم ...

- منم همین طور ... خدا حافظ

و تماسو قطع کردم .... خدایا من چی کار کردم؟؟ از پشت خودمو انداختم روی تخت دستمو محکم به شقیقه هام فشار میدادم ... با خودم گفتم از بی فکری دارم برای خودم الکی مشکل درست می کنم ... بعد هم برای قانع کردن خودم گفتم من خطایی نکردم راین همسر قانونیه منه ولی مثل دوستم میمونه مهم اینکه من امیدو دوست دارم ... یه لحظه همسر قانونی مثل بمب توی سرم صدا کرد یعنی من دارم به راین خیانت می کنم ... من دوست ندارم خیانت کار باشم ... وای خدا مخم داره منفجر میشه ....

دو باره قرص خوردم و خودمو توي تخت پرت کردم همه چیز خوب بود چرا دوباره اینطوری شدم؟؟؟ خودم نمی دونستم! ولی یه چیزی برام مثل روز روشن بود از فردا دیگه افتاب مغرور می شدم و مثل همیشه راینو ندید می گیرم .... این جور دیگ حداقل پیش خودم می دونستم به عشقم خیانت نمی کنم ...

چند روز باقی مونده خیلی زود گذشت و ما به تهران برگشتیم و اینکه من از فردای اون روز دوباره همون افتاب مغرور شده بودم و به زور جواب سلام راین رو می دادم و تعجب کاملاً از صورت راین معلوم بود مطمئنم که فکر نمی کرد من دوباره انقدر سرد بشم .... بچه هارو که رسوندم ، خسته و کوفته به خونه برگشتم و ماشینم رو توي پارکینگ پارک کردم ماشین راین هم سر جاش بود ... چمدونم رو که حالا سنگین تر شده بود به زور توي اسانسور کشیدم و دکمه ی اسانسور رو فشار دادم توي طبقه ی خودمون از اسانسور پیاده شدم نا داشتم کلیدمو در بیارم برای همین زنگ درو فشار دادم بعد از چند دقیقه که به نظر من چند سال میومد راین درو باز کرد با غرغر به راین که موهاش خیس بود نگاه کرد و گفتم :

-می داشتی سال دیگه درو باز می کردی ....

و تا خواستم چمدونم رو بیارم تو رانین دولا شد و بلندش کرد منم بدون تشکر به سمت اتاقم رفتم ، خوب وظیفه اش بود !!! نبود ؟؟؟ رانین چمدونم رو جلوی در اتاق گذاشت و بی حرف رفت ، خدا رو شکر درک کرد که حال و حوصله ی حرف زدن رو ندارم ... خودم چمدونم رو توی اتاق کشیدم و با لباسای تنم رفتم توی حمام لباسام رو در آوردم و پریدم توی وان و اب رو باز کردم ... خیلی خسته بودم نمی دونم چرا رفته ادم انقدر خسته نمیشه که بر گشت خسته میشه .. واقعا حس بدی داشتم ... بعد از حمام بدون خشک کردن موهام توی تختم خوابیدم ...

با صدای در چشمام رو باز کردم و با صدای خوابالویی گفتم :

-بله ؟؟؟

صدای رانین از پشت در بلند شد :

-افتاب ! مامانت زنگ زد ... بیا یه زنگ بهش بزن ...

از تخت اوادم پایین تاپ و شلوارک سورمه ای پوشیدم موهامو شونه کردم و بعد از جمع کردنشون به دست شویی رفتم ابی به سر و صورتم زدم و از اتاق بیرون اوادم از توی سالن صدای تلوزیون میومد به سمت سالن رفتم رانین

داشت تلوزیون میدید راهمو کج کردم و به اشپزخونه رفتم و در حالی که در یخچال رو باز می کردم گفتم :

-به مامانم چی گفتمی؟؟؟

و سرمو توی یخچال کردم دلم یه چیز خوشمزه می خواست ... صدای راین بعد از چند لحظه مکث بلند شد :

-هیچی گفتم تازه رسیدیم و تو چون خسته بودی خوابیدی ... بیدار که شدی خودت باهاشون تماس م گیری ....

سرمو با حرص از یخچال بیرون اوردم و گفتم :

-اه هیچ چیز خوشمزه ای نیست ....

و بلند تر گفتم :

-باشه ... به مامانت اینا زنگ زدی بگی رسیدیم؟؟؟

-نه خودشون زنگ زدن ...

ایش ... منو بگو خواستم نگران نشن، اصلا به من چه !! ولی حیف که مادر  
 جونو دوست دارم ... با حرص روی صندلی نشستم خیلی گرسنه بودم و به  
 شدت یه چیز خوشمزه می خواستم که خودمم نمی دونستم اون چیز خوشمزه  
 چیه !! بی حال سرمو به دستم تکیه دادم تازه یاد مامان افتادم ... به سمت تلفن  
 خونه رفتم و برش داشتم خودمو روی یکی از مبلا که پشت راین بود ولو کردم  
 و شماره ی مامان اینا رو گرفتم بعد از خوردن چند بوق صدای بابا توی گوشی  
 پیچید :

-بله؟؟

-سلام بابا ...

-سلام افتاب خانم ، پارسال دوست امسال آشنا ... چه عجب خانم ...

-عجیبه بابا جان ... خوبید؟؟؟ مامان خوبه؟؟؟ مهتاب از سفر رسید؟؟؟

بابا-اره عزیزم همه خوبیم ... مهتاب هم مثل شما امروز رسید بچه انقدر  
 خسته بود که از وقتی اومده تا الان گرفته تخت خوابیده ...

خنده ام گرفت نکه بچه کوه کنده بود ... خواستم چیزی بگم اما ترسیدم بابا بو  
ببره برای همین گفتم :

-بله سفر خسته کننده اس ...

بابا - ماه غسل خوب بود ؟؟؟

-بله خوب بود جای شما خالی ...

بابا یه دفعه پرسید :

-رئین چه طوریه ؟؟؟ راضی هستی ازش ؟؟؟

مات موندم ... چی می گفتم بهش ؟؟؟ واقعا بابا چه طور تونست این سوالو  
پرسه ؟؟؟ ناخودآگاه صدام سرد شده بود اروم گفتم :

-مامان هست ؟؟

بابا سریع گفت :

-افتاب عذابم نده بابا... راین اذیتت می کنه؟؟؟

حرفی برای گفتن به پدر خودم نداشتم فقط گفتم:

-نه...

بابا باز گفت:

-افتاب بابا من هر چی گفتم به خاطر خودت بود... سعی کن درک کنی؟؟؟

-می دونی بابا من این خاطر خواهیو نمی خوام... شمام آگه مطمئن بودی  
الان عذاب وجدان نداشتی...

-افتاب من مطمئنم به حرفی که زدم... فقط... مطمئن نیستم از اینکه دلیلم  
برای نگفتن بهت کافی بود یا نه....

-بابا بهتر تمومش کنیم... خستم... خیلی خستم... مامان هست؟؟؟

-اره... خداحافظ بابا جان..

بعد از چند لحظه صدي گرم مامان توي گوشي پيچيد :

-سلام دخترم

-سلام مامان ... خوبي ???

-ممنونم عزيزم تو خوبي؟؟ راتين خوبه ...

-بله ماهم خوبيم ...

-چه خبر ??? سفر خوش گذشت ???

باياد سفرم كمى فكر كردم خوب بود ??? نبود؟؟ چرا خوب بود مخصوص  
اون شب !!! بالحن مهربوني گفتم :

-ممنونم مامان جان ... خوب بود ...

-خوب خدا رو شكر ... عصر كه زنگ زدم راتين گفت خوابي .. حتما خيلي  
خسته بودي ؟



-اره ... خیلی برای همین تخت خوابیدم ...

-استراحت بعد از سفر می چسبه ... افتاب فردا برای نهار بیا اینجا ... خسته ای دیگه غذا درست نکنی ...

چه دل خجسته ای داشت این مامان من ها ... من غذا درست کنم؟؟؟ عمرا!  
حال خوردن غذا های بیرونو نداشتم برای همین گفتم :

-باشه ناهار میایم اونجا .. مامان برام فسنجون درست می کنی؟؟؟

-اره عزیزم چرا که نه خودمونم خیلی وقته نخوردیم پس ناهار منتظرتونم عزیزم . به راینم بگو .

-باشه چشم ... ممنونم .. من دیگه میرم کاری ندارم مامان؟

-نه دخترم مراقب خودتون باش به راینم سلام برسون خدافظ

-خدافظ ...

نمی دونم چرا هر وقت با مامان اینا حرف میزدم حس بدی بهم دست میداد ... ای کاش الان منم مثل مهتاب خونه ی مامان اینا بودم ... واقعا مهتاب چه

قدر الان خوشبخت بود ... عصبي بودم احساس مي کردم از درون دارم  
میسوزم از جام بلند شدم و در حالي که به سمت اشپز خونه مي رفتم رو به  
رائین گفتم :

-فردا ناهار خونه ي مامان منيم ...

-من نميام ...

سيخ سر جام ايستادم و با بهت به سمتش برگشتم و گفتم :

-چي گفتي؟؟؟

رائین خونسرد در حالي که تلوزيون ميديد تکرار کرد :

-مي گم نميام ...

با قدم هاي بلند و تند خودمو بهش رسوندم جلوي تلوزيون ايستادم و گفتم :

-مي فهمي چي مي گي؟؟

رائین جلدی بهم نگاه کرد وگفت :

-بله خانم ... می فهمم ، فردا قرارداد منم تونم پیام ...

با حرص و مغرور گفتم :

-ولی مامانم دعوت کرد .

رائین هم مثل خودم پر غرور بهم زد وگفت :

-از جانب من عذر خواهی کن ...

با حرص به چشمش نگاه کردم ... حالم ازت بهم می خوره احمق !!! انقدر  
دل من خواست جیغ می کشیدم که خدا می دونست . ولی خونسرد در حالی  
که از کنارش رد می شدم گفتم :

-باشه .. خود دانی ... ولی اینو بدون که مامان تو هم مارو دعوت می کنه ...

اون وقت منم قرار دارم ...

با کشیده شدن مچ دستم به عقب برگشتم رانین با حرص بهم خیره شده بود با  
 اخم شدیدی نگاهی به دستم و رانین انداختم ولی اون مچ دستمو ول نکرد وبا  
 حرص گفت :

-افتاب بزرگ شو دارم بهت می گم من قرار دارم ... یه قرار کاری ... اون وقت  
 تو حرف از تلافی می زنی؟؟

چشماموریز کردم وگفتم :

-اره راست می گی من بچه ام ... حالا حرفت چیه؟؟؟

رانین با غیض مچ دستمو ول کرد منم خیلی جدی بهش نگاه کردم وگفتم :

-ببین اقای کامروا ... من وشما به همین زودیا راهمون از هم جدا میشه ولی  
 اینو در نظر داشته باش هر چقدر زود باشه به دوهفته بعد عروسی کشیده  
 نمیشه ...

رانین اخم کرد وگفت :

-این چه ربطی داشت؟؟

عصبانی گفتم :

- ربطش اینکه تا اون موقع سعی کن با من کنار بیای ...

- خیلی خودخواهی ... من فقط با تو کنار پیام؟؟ چرا نمی فهمی که کار دارم  
؟؟؟

پوزخند ی زدم و گفتم :

- نمی خوای بیای یا نمی تونی بیای؟؟؟

رئین عصبی گفت :

- نمی تونم پیام ... بابا به پیر به پیغمبر قرار دارم ...

سرمو تکون دادم و گفتم :

- باشه نیا ..

و با سرعت به سمت اتاقم رفتم خودمم می دونستم دارم چرتو پرت می گم ولی دوست داشتم به یکی گیر بدم تنها کسیم که اطرافم بود رانین بود .. خودمم از اعتراف خودم عصبی بود در اتاقم محکم به هم کوبیدم و پریدم روی تخت نگاهم به عکس امید خورد با حرص بهش نگاه کردم و گفتم :

-همش تقصیر تو بود ... نه تو چرا؟؟ تقصیر من احمق بود که گذاشتم بری ... امید ... میدونی تنهایی درد کشیدن یعنی چی؟؟؟ می دونی تنها شکستن یعنی چی؟؟؟ می دونی غصه خوردن بدون تکیه گاه یعنی چی؟؟؟ نه نمی دونی ... اصلا نمی دونی منم نمی دونستم ولی الان دارم می فهمم ... امید دلم به تکیه گاه می خواد به شونه ی گرم که بهم آرامش بده ... نه چندتا عکس ... بیا امید .. فقط بیا .

باز انقدر گریه کردم که خوابم برد ... صبح با نور خورشید از خواب بیدار شدم چشمم به سختی باز میشد ... خسته بودم خسته از این گریه ها خسته از این غمی که نمی دونستم کی تموم میشه .... اروم از تخت اومدم پایین بعد از شستن دست و صورتم رفتم سمت اشیخونه از گرسنه گی حالت تهوع داشتم باز هم از صبحانه خبری نبود دلم برای خونه ی مامان اینا ضعف رفت، حتما الان مامان میز صبحانه رو چیده بود !!!

همین طور که نسکافه دستم بود به سمت مبلها رفتم با دیدن چند تا پاکت بزرگ نگاهم متعجب شد با چند قدم بلند خودمو به پاکتا رسوندم کاغذ روش توجهمو به خودش جلب کرد برش داشتم که نگاهم به خط راین افتاد:

افتاب من اینا رو برای مامانت اینا گرفتم گفتم شاید تو یادت نباشه ....

از طرف من ازشون معذرت بخواه ....

کاغذو با حرص پرت کردم روی پاکتا وبا صدای بلند گفتم :

-لعنیهیییی ازت بدم میاد ... من محتاج تو نیستم !!!

لیوان نصفه ی نسکافمو محکم روی میز کوبوندم وبا قدمایی بلند به طرف اتاقم رفتم ... من نیاز ندارم اون با پولش برای مامان و بابای من چیزی بخره فکر کرده من محتاجم؟؟؟ می مرد اگه ازم نظر می خواست؟؟؟ ... مانتو شلوارمو پوشیدم بدون ارایش کردن کیفمو انداختم روی کولم و به سمت چمدونم رفتم پاکت سوقاتی مامان اینارو برداشتم و به طرف در رفتم ... سوار ماشین شدم وگاز دادم ... دوست داشتم هر چه زود تر به خونمون برسم ...

جلوی در خونه ماشینو پارک کردم چند تا نفس عمیق و پشت هم کشیدم نگاهم به ایینه خورد رنگ صورتم سفید شده بود سری دست کردم توی کیفم کیف

لوازم ارایشمو در اوردم زیپشو باز کردم و رژگونه ام رو ازش بیرون کشیدم  
نگاهی به اطرافم انداختم کسی نبود کمی به گونه هام کشیدم بلکه صورت بی  
روحم رنگ بگیره لب خشکمو با زبون خیس کردم و بعد از بر داشتن کیف  
و پاکتم سریع از ماشین پیاده شدم ، ریموت ماشینو زدم و به طرف در سر مه ای  
رنگ خونمون رفتم زنگ ایفونو فشار دادم بعد از چند دقیقه صدای مهربون  
مامان توی ایفون پیچید :

-کیه ؟؟؟

آهی کشیدم و گفتم :

-منم مامان باز کن ...

در خونه با صدا باز شد و منم وارد خونه شدم نفس عمیقی کشیدم ولی اینبار  
هیچ لذتی از بوی گلها نبردم... یادش بخیر اگه الان توی این بازی مسخره  
نبودم سر خوش ماشینمو میاوردم تو ولی الان !!! هی خدا ... با دیدن مامان  
روی ایون خونه سعی کردم لبخند بزنم و خودمو شاد نشون بدم :

-سلام مامان ...



مامانم لبخندش عمیق تر شد و گفت :

-سلام عزیزم ...

تند از پله ها بالا رفتم و توی اغوش مامان خودمو گم کردم ... وای چقدر دلم  
برای این عطر تنگ شده بود با اینکه غرورم بهم اجازه نمیداد زیاد بغلش کنم  
ولی همین که بوی تنشو از نزدیک هم می فهمیدم بهم آرامش میداد ... از  
اغوش مامان بیرون اودم وبه صورتش لبخندی زدم وگفتم :

-می تونم پیام تو ؟؟؟

مامان با لبخند گفت :

-البته عزیزم ...

ولی بعد کمی اخم کرد و پشت سرمو نگاه کرد وگفت :

-پس شوهرت کو ؟؟؟

بمیری راین ... لبخند اجباری زدم وگفتم :

-قرار داشت نتونست بیاد معذرت خواست ازتون ...

همراه مامان وارد ساختمون شدیم با بابا هم روب\*و\*سی کردم و پاکت سوقاتی هارو دادم دست مامان وگفتم :

-شرمنده اگه کمه زیاد برای خرید نرفتم ...

مامان باز هم صورتموب\*و\*سید وگفت :

-دستت درد نکنه گلم همین که به یادمون بودی ازت ممنونیم ..

بابا هم سراغ رانین رو گرفت منم جواب از قبل تعیین شده رو بهش دادم و به سمت اتاقم رفتم هنوز پله هارو بالا نرفته بودم که سرو کله ی مهتاب پیدا شد با ذوق منو توی بغلش کشید وگفت :

-سلام خواهی ... دلم برات تنگیده بود ...

بعد هم با شیطنت گفت :

- ماه عسل خوش گذشت ???

خندیدم و به دونه وشکون از پهلوش گرفتم که صدای جیغش بلند شد منم مثل خودش شیطون گفتم:

- جای تو خالی خانم ...

مهتاب سرکی پایین پله ها کشید و متعجب گفت :

- راین نیست ???

پوز خندی زدم و در حالی که باقی پله ها رو بالا می رفتم گفتم :

- نه بابا، دلت خوشه توام !!!

در اتاقم که باز کردم موج خاطرات به صورتم پا شیده شد لبخند تلخی روی صورتم نشست پامو توی اتاقم گذاشتم نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به در آوردن لباسام و همین طور توی دلم به راین بد و بیراه می گفتم ....

ظرف هاي ناهار و گذاشتم توي ماشين ظرفشويي سرم داشت گيچ مي رفت از اين همه دروغ مامان و بابا كلي درباره ي مسافرتمون ازم سنوال پرسيدن منم مجبور شدم كلي دروغ بگم ... فكر كنم چند وقت ديگه فاميليم از مهر جو به چوپان دروغ گو تغيير كنه ... با صدای مهتاب از فكر در او مدم :

-افتاب! گرفته اي؟؟

لبخندي به روش زدم و گفتم :

-خيلي وقته اينجوريم ... فكر كنم تو يكي ديگه بايد عادت كرده باشي ...

مهتاب روي صندلي اشپزخونه نشست و با صدای ارومي گفت :

-بابا حالش خيلي بده ... همش نگران تو منم ديشب صداشونو شنيدم ... مثل اينكه دوباره قلب بابا مشكل پيدا كرده ...

نگاهمو به چشماي نگران مهتاب دوختم ، با غرور گفتم :

-مطمئن باش حال بدش تقصير من نيست ...

مهتاب سریع گفت :

-می دونم ...

منم روی صندلی رو به روش نشستم وگفتم :

-پس چیه ???

مهتاب با کلافگی مکثی کرد وگفت :

-خودمم نمی دونم گیجه گیجم ... راستی کی می خوای جدا بشی ???

به چشمای نگران خواهرم زل زدم ،اب دهنم رو قورت دادم وگفتم :

-نمی دونم هنوز...

مهتاب- امید کی برمی گرده ???

-امید ؟

کی فکر کردم وادامه دادم :

-دوسال ديگه البته اين ماه تموم بښه ... مي شه يه سال ويازده ماه ...

-تا قبل از اومدنش ... جدا مي شي؟؟

نفسمو فوت کردم بیرون وگفتم :

-اره ... فکر کنم يه پنج شيش ماه ديگه ...

مهتاب سري به نشونه ي تفهيم تگون داد يه دفع گفتم :

-مامان اينا کوشن؟؟؟

مهتاب خونسرد گفت :

-رفتن بخوابن ...

سرمو تگون دادم وبه فکر رفتم ... بعد از جدا شدن از رانين چي کار کنم؟؟

بايد بر گردم اينجا يا اينکه؟؟؟

خدایا بدم میاد از این گنگی ....

عصر با مهتاب جلوی تلوزین نشسته بودیم و داشتیم سر مجری یکی از برنامه ها دعا می کردیم ماما هم مشغول مطالعه ی کتابی بود و بابا هم به ساعت قبل از خونه زده بود ... دوباره شده بودم همون افتاب چند ماه قبل انگار اصلا رانین و بازی در کار نبوده ...

مهتاب- ولی من سالومه رو دوستش دارم ...

-بد سلیقه ای دیگه ... نگو نه ... پریسا به این نازی ...

مهتاب- باش سالومه بد .. ندا که قشنگه .. وای عزیزم من که عاشقشم ...

-اه اه تو اصلا نظر نده خوشم نمید ازش دختری لوس ... فقط پریسا ...

مهتاب تا رفت چیزی بگه مایلیم زنگ خورد دستمو به نشونه ی سکوت جلوی مهتاب گرفتم وگو شیمو از روی عسلی بر داشتم شماره ناشناس بود تماس رو وصل کردم گوشی رو به گوشم چسبوندم وگفتم :

-الو؟

-سلام ...

صددا به نظرم اشنا بود ولي نتونستم تشخيص بدم كه كيه ...

-سلام ... بفرماييد ...

-افتاب! رائينم ...

رائين؟؟ ايش پسره نكبت ... جديتراز قبل گفتم :

-بفرماييد؟؟

رائين خونسرد ، بعد از مكث کوتاهي گفت:

-چرا اين پاكثارو با خودت نبردي؟؟؟

حالم از اين خونسرديش به هم مي خورد :

-نيازي نبود خودم تهيه کرده بودم ...



-اهان ... راستش زنگ زدم بگم کي پیام دنبالت ...

یه تاي ابروم رو بالا دادم وگفتم :

-ممنونم ولي لازم نیست ... خودم ماشین دارم ...

رائین باز مکث کرد انگار یه چیزی می خواست بهم بگه ولي نمی تونست :

-امممم ... بین افتاب .. می دونم ماشین بردي ولي خوب ... همیشه که با دوتا

ماشین بریم ... خونه ي ما ! می شه ؟!

هه پس بگو دردش چیه ...

-خونه ي شما ؟؟ براي چي ؟؟ مگه قرار نداشتي ؟؟ آه ببخش ولي من یه قرار

کاري ...

رائین وسط حرفم پرید وخیلی جدي گفت :

-ببین افتاب خانواده ی تو برای من قابل احترامن ولی من که بهت گفتم، یه  
قرار کاری داشتیم ... الانم بهتر لج ولجبازی رو کنار بذاری ...

نگاهی به مامان و مهتاب انداختم .. هیچ کدومشون حواسشون به من نبود ...  
منم با خیال راحت گفتم :

-من اصلا تو رو در حدی نمی بینم که بخوام باهات لجبازی کنم ...

رائین نفسش با حرص بیرون فوت کرد وگفت :

-افتاب بسه ... بهتره این مسخره بازی رو تمومش کنی ... باورکن من حوصله  
ندارم ...

سرتق گفتم :

-به من ربطی نداره ....

رائین صدایش کمی بلند شد وگفت :

-ببین بچه جون کاري نکن بیام جلوي مامان و بابات به زور ببرمت ... بهتر خودت مثل بچه ي ادم بیاي ... به خدا قسم که آگه نیای خودم میام ...

از تهدید متنفر بودم ... با حرص گفتم :

-باشه میام ولی اینو بزنی به حساب ... انتقام بدی ازت می گیرم کامروا ....

و تماسو قطع کردم چند تا نفس عمیق کشیدم و لبخند اجباری زدم و رو به مامان گفتم:

-مامان! من باید برم ...

مامان کنجکاو و نگاهم کرد و گفت :

-کجا عزیزم مگه راثین نمیاد؟؟

دستمو مشت کردم تا کمی از حرص توی صورتم کم بشه و بعد گفتم :

-نه نمیاد کار داشت منم میرم خونه ... یه ذره کار دارم ...

مامان سری تکون داد و گفت:

- هر جور راحتی عزیزم ....

منم سریع بالا رفتم ولبا سامو پوشیدم وبعد از ب\*و\* سیدن مهتاب ومامان از  
خونه خارج شدم دلم مي خواست خودمو از دست راین پرت کنم توي دره  
.... پسره ي احمق ...

ماشینو توي پارکینگ پارک کردم وکیفمو برداشتم ، در ماشینو قفل کردم وبه  
سمت اسانسور رفتم ...

کیلیدمو توي در چرخوندم ووارد اتاق شدم از صدای تلوزیون میشد فهمید که  
کجاست برای اینکه متوجه ورودم بشه درو محکم به هم کوبیدم وبه سمت  
سالن راه افتادم راین سریع از روي مبل بلند شد وگفت :

-سلام ... با من دعوا داري چرا درو مي کوبي؟؟؟

به چشماش زل زدم وگفتم :

-خیلی پرویی به خدا ...

رائین شیطان گفت :

- واقعا؟؟؟ می گم چقدر منو تو شبیه همیم؟؟

با اخم روموازش بر گردوندم و به اتاقم رفتم سریع لباسمو عوض کردم من باید بهترین باشم، (خانواده‌ی شوهر صوری و غیر صوری نمیفهمه ) ارایش ملیحی کردم و مانتو و شالمو پوشیدم ... قدمی به سمت ساکم برداشتم ... برای مامان و بابای رائین هم یادگاری گرفته بودم اما ... اصلا به من چه که بهشون بدم ... والا ... بعد هم به سمت در رفتم اما باز پشیمون شدم با دودلی نگاهی به ساک انداختم .. می بردم؟؟؟ نمی بردم؟؟؟ اصلا میرم بیرون اگه رائین چیزی خریده بود که هیچی وگرنه من میبرم ... زشت بود دست خالی می رفتم خونشون ... از اتاق بیرون زدم که نگاهم به رائین خورد که پاکت بزرگی دستش بود و پشت به من ایستاده بود با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم اخم کردم و گفتم :

-بریم ...

و به سمت در رفتم رائینم پشت من راه افتاد ... توی پارکینگ از اسانسور پیاده شدم پشت سر رائین راه افتادم که دیدم داره به سمت بی ام دبلیوش میره با زدن ریموت منم سریع توی ماشین نشستم رائین هم کنارم جا گرفت و راه افتاد توی مسیر بودیم ، فکری بد جوری اذیتم می کرد صدامو صاف کردم و گفتم :

-کي براي طلاق اقدام مي کنی ؟؟؟

سئوالي بود که هم نيکي وگلنار پرسیده بودن هم مهتاب اما من جوابي براش نداشتم ... راین بعد از مکث کوتاهی جواب داد :

-هنوز زوده ... اما نمی دونم ... تو باید ببینی موقعیت چه جوریه ...

-الانو که می دونم ... من می خوام یه سال قبل از او مدن امید ازت جدا بشم .

راین جدي و خونسرد گفت :

-باشه من حرفی ندارم .. وقتش که شد بهم بگو کارارو جور کنم ...

سرمو تگون دادم و تا رسیدن به خونه ی مامانش اینا چیزی نگفتم ... راین ماشینو توی باغ پارک کرد و پیاده شدیم هنوز قدمی برنداشته بودم که گرمی دست راین رو روی دستم احساس کردم با تعجب بهش نگاه کردم با همون نگاه جدیش گفت :

-عزیزم از این جا به بعد منو تو عاشقیم ...

و بعد هم پاکتو به دستم داد و گفت :

-اینو تو بدی بهتره ...

پاکتو از دستش گرفتم همین طور که به سمت جلو میرفتیم به چهره ی جدیش نگاه کردم و به این نتیجه رسیدم خود در گیری داره یه زمان شوخ ، یه زمان جدی ، یه زمان خونسرد و یه زمان عصبی ... خدایا این چند ماه رو به خیر بگذرون ... آمین

با صدای سلام راین به خودم اومدم، مامان و بابای راین جلوی قصرشون منتظر ما ایستاده بودن بعد از رو ب\*و\*سی و حالو احوال به داخل دعوتمون کردن بدون اینکه برای در آوردن مانتوم به اتاقی برم سریع مانتوم رو در اوردم که م\*س\*تخدمی اونو همراه با شال و کیفم ازم گرفت و منو راین روی مبل دو نفره ای نشستیم پدر راین با لبخند گفت:

-چه خبر ؟؟؟ ماه عسل خوش گذشت ؟؟؟

مادر جون در حالی که با لبخند مهربونی به مانگام می کرد و روی مبل می شست رو به پدر جون گفت :

-معلومه که خوش می گذره ... پس برای چی اسمشو گذاشتن ماه عسل؟؟؟

رائین گفت :

-مامان راست می گه بابا ، جاتون خیلی خالی بود ...

پدر جون چشمکی به رائین زد وگفت :

-خدا ازدلت بشنوه ...

رائین و مادر جون خندیدن من با بهت بهشون نگاه می کردم که رائین گفت :

-راستس از رعنا چه خبر؟؟ چند وقته ازش بی خبرم گفتم حتما اینجا می

بینمش ...

همون موقع خدمتکار با سینی شربت اومد مادر جون هم با اهی گفت :

-بمیرم برای بچه ام .. باز مهرباب انتقالی بهش خورده یه چند ماهی باید بندر

باشن ...



رئین حق به جانب گفت :

-اولا خدا نكنه شما چیزیتون بشه ... در ضمن رعنا از خدا شم هست ، میره اونجا برنز همیشه بر می گرده ...

خدمتکار سینی شربت رو جلوم گرفت شربتیی ازش برداشتم که پدر جون گفت :

-برنز نه عزیزم سیاه میشه ...

رئین هم با خنده شربتیی برداشت و درحالی که از خدمتکار تشکر می کرد گفت :

-پدرمن به نظر من این دوتا هیچ فرقی باهم ندارند .. من که اصلا خوشم نمیاد

مادر جون لبخند پهنی زد و در حلی که با شیطنت به من اشاره می کرد گفت :

-برای خودت خوبه ولی برای زنا بده؟؟ بعد هم از انتخابت معلومه دیگه ...  
برای همین رفتی یه سفیدشو گیر آوردی ... رانین دستشو دور گردن من  
انداخت و در حالی که منو به خودش فشار می داد با شیطنت گفت :

-ای اینم یکی از دلایلم بود ...

پدر جون اخم تصنعی کرد وگفت :

-پدر سوخته شرمی حیایی؟؟ یه وقت خجالت نکشی؟؟؟

رانین با خنده گفت :

-بابا خبر نداری؟؟ خجالت خیلی وقته شوهر کرده ...

پدر جون با خنده سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد وگفت :

-ای پدر صلواتی ...

چه اینا سرخوشنا ... همش می خندن ... مادر جون رو کرد به من وگفت :

-این دو تا رو ولشون کن ... تو بگو افتاب جان .. این پسر من که اذیت نمی  
کنه ؟؟؟

می خواستم بگم چرا اتفاقا براتون پیشش اوردم ولی یادم اومد که باید نقش  
بازی کنم نگاه مثلا پر عشقی به راین که داشت با لبخند نگاهم می کردم  
و با لحنی مثل نگاهم گفتم :

-اوه نه مادر جون ، راین خیلی مهربونه (اره ارواح عمه ی ندا شتس!) من اونو  
خیلی اذیت می کنم ...

و بعد دور از چشم مادر جون و پدر جون به راین که لبخندش عریض تر شده  
بود چشم غره ای رفتم ... راین سریع لبخندشو جمع کرد و گفت :

-نگو عزیزم ... اینایی که تو بهش می گی اذیت برای من رحمته ...

نمی دونم مادر جون چی برداشت کرده بود که قهقهه اش بلند شد و گفت :

-وای فرهود ، اینا دیگه اوضاعشون خیلی خرابه باید جمعشون کرد

پدر جونم خنده ی بلندی کرد با تعجب به راین نگاه کردم که از خجالت سرخ  
شده بود و سر شو پایین انداخته بود ، نه ؟ اینم خجالت بلده ؟؟؟ جلال خالق !

بي خيال شونه اي بالا انداختم وكمي از شربتمو خوردم كه باز مادر جون گفت  
:

-راستي افتاب ، چه خبر از مامان و بابا ؟؟؟؟ خوبن كه انشالله .؟

ليونو رو ميز عسلي مقابل گذاشتم لبخند متيني زدم وگفتم :

-بله خوبن ... مامان خيلي سلامتونو رسوند .

مادر جون با مهربوني نگاهم كرد وگفت :

-سلامت باشن ...

خلاصه بعد از كلي حرف زدن براي شام صدامون كردن چيزي كه من ازش  
كلي مي ترسيدم !! سر ميز سريع کنار پدر جون نشستم ... مادر جون با  
مهربوني گفت :

-عزيزم مگه پيش رانين نميشيني ؟؟؟

لبخند پتو پهنی زدم وگفتم :

-نه راحتم ...

مادر جون با دلسوزي دستي به سر رائين که مقابلم نشسته بود کشيد وگفت :

-اخي پسر م ، امروز بايد بي خانمت غذا بخوري .. مارو ببخش

منو رائين با چشماي گرد شده به مادر جون که داشت خيلي خجسته روي  
صندلي مي نشست نگاه مي کردیم ... بعد از شام در حالي که داشتیم آماده مي  
شدیم بریم پدر جون رو کرد سمت من و رائين و گفت :

-بچه پس فردا سيزده بدره ... مي خوايم بریم فشم باغ فرهاد ..

رائين سريع گفت :

-بابا شرمنده من يه قرار مهم دارم ...

مادر جون سريع گفت :

-وا؟؟؟ روز تعطيلي چه قراري داري ؟

رائین موبایلشو از رو میز برداشت وگفت :

-ادوارد اومده ... اون که از این رسما خبر نداره ...

مادر جون گفت :

-خوب اونم بردار بیار ...

رائین خونسرد گفت :

-ممنونم مامان ولی همیشه شریکشم هست برای تمدید قرار داد اومدن و شب  
هم می خوان برن ....

مادر جون سري تکون داد وگفت :

-خیل خوب تو نیا ولی افتاب باید بیاد ...

منم تندي گفتم :

-وای ممنونم، ولی من راینو تنها نمیدارم! پدر جون ابروی برای مادر جون بالا انداخت وگفت :

-یاد بگیر خانم ...

مادر جون پشت چشمی نازک کرد وبا خنده گفت :

-چشمتو بگیره مرد ... اینا هم هنوز اول راهن یه چند ماه دیگه بهت می گم  
چی رو باید نشون داد ...

راین دست منو گرفت ورو به مامانش گفت :

-مامان مطمئن باش منو افتاب همین طوری می مونیم ...

مادر جون با عشق به ما نگاه کرد وگفت :

-انشالله من که از خدامه ...

اخی بیچاره نمی دونست که چند ماه دیگه به جای سرد شدن از هم جدا  
میشیم ...

بعد از خدا حافظي سوار ماشين شديم هنوز از در باغ بيرون نرفته بوديم كه صدای خنده ي بلند رانين همه ي ما شين رو گرفت با تعجب بهش نگاه كردم مي گم اين خود در گيري داره كسي باور نمي كنه با پوز خند گفتم :

-نچ نچ نچ ... بيچاره مامانت .. بفهمه پسرش ديونه شده چي كار مي كنه ؟؟؟

رانين با خنده گفت :

-مياد يقه ي تورو مي چسبه ...

ودوباره قهقهه زد يا قمر بني هاشم حوصله ي ديونه داري ندارم ! كه صدای رانين منو از فكر بيرون آورد در حالي كه مي خنديد گفت :

-كه نمي توني منو تنها بذاري ...

رو اب بخندي ... اين همه مدت به اين مي خنديد ؟؟؟ صدامو صاف كردم و با غرور گفتم :

-هه هه ... بهتر بدوني به خاطر ابروم بهنونه ي اصليمو نياوردم. مطمئن باش بهنونه ي بهتر و مهمتري از تو دارم ...



رائین نگاه بدی بهم کرد که نا خودآگاه خفه شدم خودشم دیگه نمی خندید و با جدیت به رو به رو خیره شده بود ...

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم نگاهم به عکس امید خورد:

-سلام امیدم؟؟ صبح بخیر ...

نگاهم که به کتابای روی زمین افتاد آهی کشیدم واز تخت پایین اومدم بدونه اینکه تختو مرتب کنم به دستشویی رفتم ... امروز آخرین امتحانمه این یه ماه برای من خیلی سخت بود این امتحانو بدم نفس راحتی می کشم ... سه ماه و نیم از ازدواج منو رائین گذشته زیاد با رائین بر خورد ندارم اون مشغول کارای شرکتشه دیر میاد وزود میره ... این چند وقتم که من امتحان داشتم یا تو شرکت بودم یا توی اتاقم در حال خرخونی یا سرجلسه ی امتحان برنامه هام خیلی فشرده اس ام سالم مثل سالای قبل امید موقع امتحانا باهم تماس نگرفت که مزاحم تمرکز نباشه ولی نمی دونست که زنک نمیزه ولی عکساش تمام تمرکزمو از من می گیره گاهی اوقات که واقعا کلافه می شدم می رفتم زیر میز ناهار خوری درس می خوندم اون زمان فقط خدا رو شکر می کردم که رائین خونه نیست ....

تند مانتو و شلوار مو پوشیدم جزوه ها و برگه ای که مطلب های مهم رو روش نوشته بودم رو توی کوله ام چپوندم و با دو به طرف اسپز خونه رفتم با دیدن میز صبحانه لبخندی روی لبم نشدست ... راین این چند وقت که امتحان داشتم میز صبحانه رو می چیدم چقدر دلم می خواست بهش بگم همیشه اینکارو بکن ... البته منظورم از همیشه تا زمانیه که من توی این خونه ام .... چند تا لقمه هل هولکی خوردم و از خونه زدم بیرون توی راه دانشگاه بودم که گوشیم زنگ خورد هنز فیریمو توی گوشم چپوندم و تماسو وصل کرد صدا مشوش نیکی گوشي رو پر کرد :

-افتاب کجایی تو ؟؟؟-

-اولا سلام ، دوما نزدیکم دارم میام ...-

نیکی حالت گریه داد به صداس و گفت :

-دِ بیا دیگه ... الان جلس شروع میشه خوبه بهت گفتم سؤال دارم ...-

من که خودمم عصبی بودم گفتم :

- نه که من خدای این درسم ؟؟؟

نیکی - از من که بهتری ..

بعد صداشو کمی برد بالا وگفت :

- بمیری الهی مگه من بهت نگفتم زود بیا ؟؟ می مردی زود بیادر می شدی

؟؟؟

دیگه توی خیابون دانشگاه بودم خندیدم وگفتم :

- کم جیغ جیغ کن پسرا می گرخن ...

نیکی با جیغ گفت :

-افتاب !!!

-زهر مار ... خفه بمیر دارم ماشینو پارک می کنم کجایی ؟؟؟

-توی سالن ...

-باشه فعلا ...

بدون اینکه منتظر جوابش باشم ماشینو پارک کردم چند تا نفس عمیق کشیدم ،  
همش همین طور بود برای حفظ غرورم خودمو نگه می داشتم تا استرسم  
معلوم نشه ، کیفمو برداشتم و سریع از ماشین پیاده شدم و ریموت ماشینو زدم  
با غرور و قدم هایی محکم وارد دانشگاه شدم بدون توجه به پسرا و دخترای  
اطرافم به طرف سالنی رفتم که نیکی بهم گفته بود درست جلوی سالن امتحان  
بود ... نیکی رو دیدم که روی سکویی نشسته و با دلهره و استرس کتابو بدون  
توجه ورق میزنه بهش رسیدم و سلام کردم ... بادیدن من لبخند پهنی زد و گفت  
:

-سلام افتابی ... بمیرم برات بیا این سنوالو جواب بده ...

خندیدم و گفتم :

-خوبه تا دودقیقه پیش من باید می مردم ولی الان تو باید بمیری ...

نیکی چشمکی زد و گفت :

-اره دیگه .. الان این به نفعه ...

-خیلی پرویی

نیم ساعت تا امتحان داشتیم سریع نشستیم و شروع کردیم به اشکال گیری ده دقیقه به ده بود که مراقب از درسالن امتحان اومد بیرون وگفت :

-زود باشید بیاید تو ...

نیکی با استرس بهم نگاه کرد خودمم استرس داشتم ولی کاریش نمی شد کرد وسایلمونو جمع کردیم ووارد سالن شدیم وروی صندلیای نزدیک به هم نشستیم .....

همزمان با نیکی برگه های امتحانو تحویل دادیم واز جلسه بیرون اومدیم نیکی نفس راحتی کشید وگفت :

-خدا کنه فقط پاس بشم .... ده هم بهم بده من راضیم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم وگفتم :

-مگه انقدر خراب كردي ؟؟؟؟

سري به نشونه ي تاسف تكون داد وگفت :

-يه چيزي مي گم يه چيزي مي شنوي !والا

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت سري تكون دادم وبه سمت خروجي رفتيم ... از نيكي خداحافظي كردم و سوار ما شين شدم ... باياد اميد لبخند عميقي زدم الان يه ماه كه صداشو نشنيدم گوشيمو برداشتم وتا خواستم شماره بگيرم پشيمون شدم، پس غرورم چي ؟؟؟ اون بايد زنگ بزنه ... لبخند روي لبم محوشد با ناراحتي گوشي رو روي صندلي بغل انداختم وماشينو روشن كردم .... تمام راه دانشگاه تا خونه نگاهم روي گوشيم بود بلکه اميد زنگ بزنه اما ...

كيليدو توي در چرخوندم ووارد خونه شدم همين طور كه كيفمو روي زمين مي كشيدم به سمت تلفن رفتم ويغام گيرو روشن كردم:

-سلام افتاب گلو گلاب ... من نمي دونم مامان تو به چه اميد اسم تورو افتاب گذاشته ، افتاب كه بايد گرم باشه اما تو كه سردي !!! شوهر كردي بدتر شديا ... به من يه زنگ بز ن دلم تنگيده برات .

خودموروي مبل انداختم . مينا بود دختر خاله زهرا خيلي وقته باهاش حرف  
نزدم درست از عيد كه ديدمش ...

-الو ... الو ... افتاب خنگه نيستي ؟؟؟ چرا گوشيتو جواب نمي دي ؟؟؟ يعني  
هنوز دانشگاهي ؟؟ من كه امتحانمو دادم راحت ...

اينم از گلنار احمق يه وقت نمي گه من نيستم رانين گوش ميده ؟؟؟ بايد  
پاكش كنم همينه كه ابروي ادم ميره ...

-الواقاي كامروا منزل نيستين ؟؟؟ با شركتم تماس رفتم نبوديد گوشيتونم كه  
طبق معمول جواب نميديد مجبور شدم به منزلتون زنگ بزنم اگه تونستيد باهم  
تماس بگيريد .. احمدي .

اينم كه به من ربطتي نداشت از جام بلند شدم وبه سمت تلفن رفتم و پيغام  
گلنارو مينارو پاك كردم همين طور كه شماره ي گلنارو مي گرفتم وارد اتاقم  
شدم ...

عصر از بي حوصلگي جلوي تلوزيون لم داده بودم امروز از كامي مرخصي  
گرفتم واقعا حوصله ي شركت رفتنو ندا شتم همين طور كه شبكه ها رو جابه  
جا مي كردم گه گاهي هم به گوشيم نگاه مي كردم بلكه از اميد خبري بشه ...  
دلخيلي ازش گرفته بود ! صداي درو شنيدم با تعجب به سمت در ساختمون

بر گشتم راین با صورتی خسته و کیف به دست داشت به سمت میومد بی خیال برگشتم و خودمو مشغول تلوزیون دیدن نشون دادم ولی داشتم به این فکر می کردم که چی شده امروز زود اومده این چند ماه خیلی زود میومد دوازده شب بود با صدای راین از فکر در اومدم :

-سلام عرض شد

بهش نگاه کردم و مغرور جواب سلامشو دادم همین طور که خود شوروی مبل می داخت گفت :

-وای افتاب برو برام شربت بیار ، هم خسته ام هم تشنه ..

با چشمای گرد شده به راین که چشم بسته به مبل تکیه داده بود نگاه کردم ، این نکبت چی گفت ؟؟؟ من برم براش شربت بیارم ؟؟؟ یه دفعه منفجر شدم :

-جناب ! نکر بابات غلام سیاه ...

لای یه چشمشو باز کرد و در حالی که لبخند خبیثانه ای میزد گفت :



-می گم تورو قبلا به جایی دیدم نگو تو خونمون کار می کردی!

پوز خند زدم و گفتم:

-هه هه بچه جون خواب دیدی، احتمالا منو جای خودت تصور کردی .. رویا دیدی پسر جون ... حالا هم عیب نداره از قدیم گفتن ارزو بر جوانان عیب نیست.

حالا کاملا چشماشو باز کرده بود:

-افتاب جان عزیزم اگه تو توی خواب من باشی که بهش نمی گن رویا بهش می گن کاب\*و\*س ... کا .. بو ... س ... قبلا هم همین طور بد قلق بودی .. ولی بابام با به ترکه ادمت کرد ...

با مسخره گی گفتم:

-تورو خدا؟؟؟ راست می گی؟؟

حق به جانب گفت:

-اره عزیزم چرا که نه ...

از جام بلند شدم که راین پیروزمندانه گفت :

-افرین دختر خوب ... اگه می دونستم اسم ترکه انقدر روی تو اثر می زاره زود تر ازش استفاده می کردم ...

بعد کمی چشماشوریز کرد وگفت :

-افتاب جان ! میری شربت بیاری یه کیکی چیزیم بیار گرسنمه !

با حرص به چشماش نگاه کردم، بچه پرو! راه افتادم ولی به جای اسپزخونه به سمت تلفن رفتم راین متعجب بهم نگاه کرد وگفت :

-نیازی نیست زنگ بزنی به مامانم پرسیم من چه شربتی دوست دارم ...  
پرتهغال باشه لطفا ...

با تاسف سری تکون دادم خدایا واقعا چه فکری کردی این موجود دو پا رو خلق کردی؟؟؟ من که حکمت این کارو درک نمی کنم ... در مقابل چشمای متعجب راین شماره ی صدو هجده رو گرفتم بعد از چند بوق صدای زنی توی گوشی پیچید :

-سلام بفرمایید؟

خیبث به چشماي متعجب راین نگاه کردم واز قصد به جای گفتن اسم بیمارستان در حالی که لبخند بدجنسی میزدم گفتم:

-سلام ، شماره ی تیمارستان رو می خواستم

زن- بله ؟

یه دفعه دیدم تلفن از دستم کشیده شد با خنده برگشتم سمت راین که عصبانی به من نگاه می کرد صدای خنده ام بلند تر شد وگفتم :

-خوردی؟؟؟

راین باز خونسردی خودشو به دست آورد وابرویی بالا انداخت وگفت :

-نه اونو که تو خوردی ؟

خنده ی ارومی کردم ومتعجب گفتم :

-چي؟

اونم لبخند خبيثانه اي زد وگفت:

-شكر...

براي چند لحظه هنگ کردم .. شكر ... يعني ... يعني ... با عصبانيت به رانين  
که ريز مي خنديد نگاه کردم و با داد در حالي که قصد حمله داشتم گفتم:

-مي کشمت!!!

رانين به سرعت از زير دستم در رفت که نزديک بود با مخ بخورم زمين به  
سختي خودمو کنترل کردم و با سرعت دنبالش دويدم اونم شروع کرد از روي  
مبل پریدن بعد از نيم ساعت دنبال هم کردن هر کدوم يه گوشه اي نشستيم از  
تشنگي لب ودهنم خشک شده بود در حالي که نفس نفس ميزدم گفتم:

-خدا خدا کن .. فقط دستم بهت نرسه ... وگرنه نابودت مي کنم .

اونم در حالي که نفس نفس ميزد خنديد وگفت :

-مي خواستي با من لجبازي نکني .

منم لبخندي زدم وگفتم :

-خفه بابا ...

انقدر بي حال بودم که نمي تونستم برم روي مبل بشينم چه برسه که اب بخورم ... به ديوار پشت سرم تکیه دادم و چشمم بستم ... واقعا اکسيژن کم آورده بودم .. تند تند نفس مي کشيدم ... با ياد چند دقيقه ي قبل لبخندي زدم يادش بخير خيلي وقت بود که دنبال هم بازي نکرده بودم ... با ياد بچگيم اهي کشيدم ... من خيلي زود بزرگ شدم ... خيلي زود مغرور شدم ... خيلي زود عاشق شدم ... الان واقعا دلم مي خواد بچگي کنم ... ولي اين امکان وجود نداره با اين قد و هيکل چي مي گن راجيم ؟؟؟ با صدای راثين چشمامو باز کردم درست مقابلم نشسته بود با تعجب بهش نگاه کردم که ليوان شربتبي جلوم گرفت ودر حالي که چشمك ميزد گفت :

-تو براي من نياوردي .. ولي من براي تو اوردم ... بين چه مهربونم !

ليوانو ازش گرفتم در حالي که لبخند محوي ميزدم گفتم :

-اره جون عمت ... خودت نگی کی بگه ؟؟

لیوان شربتشویه دفع خورد وبا لحن بامزه ای همراه خنده گفت :

-مامانم ...

به لحنش خندیدم ویه ذره از شربت خوردم از شیرینی و یخیش حالم جا اومد ... یه ذره دیگه از شربت خوردم که فکری مثل برق از مغزم عبور کرد .. حیف شربت بود ولی خوب .. من افتاب مهرجو از هیچ کس نمی خورم ! در حالی که آماده باشه فرار داده بودم با مهربونی گفتم :

-رائین !!!

رائین تا با تعجب سرشو بالا گرفت لیوان شربتو توی صورتش ریختم وبا خنده از جا پریدم وبا دو خودمو به مبل رسوندم که صدای داد رائین بلند شد :

-افتابیییییب !!!

منم خنده سرم\*س\*تی کردم وگفتم :

-دیدي نخوردم ... ولي تو مثل اينکه بد جوري خوردي!

رائين تا خواست به سمت حملہ کنه موبایل من که روي ميز بود زنگ خورد با خنده در حالي که دستمو به نشونه ي استپ بالا گرفتم به سمت گوشيم رفتم شماره ي اميد بود چه عجب! تماسو وصل کردم و با صدایي که ته خنده داشت گفتم:

-الو؟؟

صدای مهربون اميد توي گوشي پيچيد:

-سلام خانمم ... همیشه به خنده ، خوبي؟؟؟

با یاد دلخوريم خنده ام محو شد و گفتم:

-اي مي گذره ... چه عجب بالا خره تماس گرفتي؟

اگه نمي گفتم مي ترکيدم ... اميد با مهربوني گفت:

-ننیم ازم ناراحت باشی خانمی؟! عزیزم نخواستم مزاحم بشم ... امروزم  
گفتم صبح امتحان دادی و می خواهی استراحت کنی برای همین تماس نگرفتم  
...

باز صدای مهربونش خرم کرد:

-مهم نیست تو خوبی امیدم؟

-اره عزیزم ... چی کار می کنی؟ کی پیشته؟

یه دفعه نگاهم رو به سمت راین بر گردوندم انگار تازه فهمیدم اونم اونجاس  
... راین لبخند کجی به نگاه من زد و به سمت اتاقش رفت ... و این چرا  
اینجوری کرد؟؟؟ بیخیال شونه ای بالا انداختم و به دروغ به امید گفتم:

-هیچی داشتم با همخونه ام حرف میزدم که تو تماس گرفتی ...

-اهان ... مزاحم که نیستم ...

خندیدم و گفتم:



-نه ، شما مراحمي ...

اميد با صدای اروم وملايمي گفت :

-دلَم برات خيلي تنگ شده افتاب ... خيلي!

با عشق لبخندي زدم وگفتم :

-منم همين طور ...

-دارم لحظه شماری مي کنم براي تموم شدن اين يه سالو چند ماه باقي مونده  
ولي مثل اينکه اين ساعتا نمي خواد بگذره

با ملايمت گفتم :

-اين يه سالو چند ماه هم مثل بقيه ي سالو مي گذره مطمئن باش .

اميد با صدای لرزوني گفت :

-افتاب دوستت دارم .

منم تحت تاثیر لحن امید قرار گرفتم و با بغض گفتم :

-منم دوستت دارم امیدم ...

امید سریع گفت :

-افتاب جان ... ببخش دیگه نمی تونم عزیزم ... خدا فظ ...

در کش می کردم چون منم دیگه نمی تونستم حرف بزنم با بغض لبخندی زدم  
وگفتم :

- خدا فظ ...

بعد از اینک تلفنو قطع کردم خودم روی مبل انداختم ... بدجوری بغض کرده  
بودم ... ناراحت امید بودم صدش یه جور بود ... هیچ وقت انقدر دلتنگ  
نبود ... من که دیگه داشتم به این دلتنگی عادت می کردم ...

-افتاب !

با صدای راین از فکر در او مدم و بهش نگاه کردم حوله ی حموم پوشیده بود  
و موهاش خیس بود ... چقدر سریع حمام کرده بود؟! سرمو تکون دادم و گفتم  
:

-بله؟

کمی مکث کرد و گفت:

-می گم می خوای ....

دوباره مکث کرد انگار تو گفتن یه چیزی مردد بود یا می ترسید! پای راستمو  
روی پای چپم انداختم و گفتم:

-چی می خوای بگی؟ راحت باش.

اونم او مد روی مبل نشست و تندي گفت:

-می گم می خوای مامان و باباها مونو دعوت کنیم؟؟؟

چند لحظه هنگ کردم ... این چي گفت؟؟؟ بعد با یاد اوري حرفش زدم زیر خنده با بهت داشت نگاهم مي کرد اخر سر هم دوام نیاورد و پرسید :

-به چي داري مي خندي؟

خنده ام اروم شده بود :

-به تو ... گفتم الان مي خواد چي بگه ...

رائین که انگار خیالش راحت شده بود گفت :

-اخه ترسیدم ناراحت بشي ، الان سه ماه و خورده ایه که ما باهم ازدواج کردیم ولي تا الان مامان و باباهامونو دعوت نکردیم ، اون بي چاره ها فقط گاهي میان به ما سر میزنن ، امروز که با مامان حرف میزدم گفت؛ رعنا او مده منم پیش خودم گفتم این طوري با یه تیردوتا نشون بزنییم هم رعنا رو بعد از چند وقت ببینیم هم ین که خانواده هارو دعوت کنیم

اخي چه مظلوم شده بود ، يعني من انقدر ترسناکم ؟ یه چیزی از درونم گفت خودت نه ولي غرورت چرا !!! سري تڪون دادم وگفتم :

-باشه من حرفي ندارم ... فقط بزار اخر هفته که من شرکت نمي رم ...

رائين لبخندي زد وگفت :

-باشه ... فقط افتاب ... ميشه تو به راعنا ومامان زنگ بزني ؟؟؟ زشته که من دعوتشون کنم .

کمي فکر کردم ، اينم راست مي گفتم مثلا من زن اين خونه ام ... اينجا پاي ابروم در ميونه ، سري تکون دادم وگفتم :

-باشه ...

با فکر چيزي لبخند خبيثي زدم و گفتم :

-فقط ... يه چيزي !

رائين که بلند شده بود گفت :

-چيه ؟

-يه شرط دارم !

رائین چشماش گرد شد وگفت :

-شرط؟؟؟

-اره .. ظرفاي مهموني با تو!

چشمای رائین از حد معمول گرد تر شد و با صدای داد مانندی گفت :

-چی؟؟؟ من؟؟؟ مگه ماشین ظرف شویی نداریم؟؟ خوب با اون بشور!

منم از روی مبل بلند شدم و بدجنس گفتم :

-چرا داریم ... ولی من بدم میاد با اون بشورم؟؟؟

جدی شد وگفت :

-دروغ نگو! خودم دیدم اون روز ظرفا رو گذاشتی توی ماشین ... من ظرف

نمی شورم ... بدم میاد مثلا زنی گفتن مردی گفتن!

مي دونستم داره از قصد اين حرفا رو ميزنه براي همين مغرور توي چ شماش  
نگاه کردم و خيلي خونسرد گفتم :

-باشه ، نشوراقاي مرد !!! منم زنگ نميزنم به مامانت اينا ...

درست عين اين بچه دوساله ها دعوا مي كرديم . به سمت اتاقم رفتم كه يه  
دفعه گفت :

-باشه .. باشه ... هر چي تو بگي ، مي شورم .

خنده ام گرفته بود چه قدر حال ميداد از يكي باج بگيري خنده ام رو خوردم  
وبه سختي اخم كردم و گفتم :

-نچ نميشه ... مي زني زيرش .

درمونده گفتم :

-نه به خدا ... قول مردونه مي دم .

اخي بچه ي مردم ... بازگفتم :

-باشه ... ولي ... بايد خونه رو هم تمیز کنی .

یه دفع از کوره در رفت وگفت :

-اصلا نمی خوام زنگ بزنی ... ولش کنم می گه یه سال تموم برو خونه ی  
همسایه نوکری کن !

دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم خنده ی ریزی کردم وگفتم :

-خودت خونه داری .. به خونه ی همسایه نمیره ...

ودوباره زدم زیر خنده رانین عصبی گفتم :

-نخند .

نخندشو جوری گفتم که از صد تا زهر مار بد تر بود بچه با ادبه دیگه !!! جلوی  
خندمو گرفتم وگفتم :

-خیل خوب .. قبول ، من زنگ میزنم مامانت اینا ... ولی ظرفا باتو ...



رائین لبخند محوي زد وسرشو به نشونه ي باشه تڪون داد كه يه دفعه گفتم :

-تو كارام كمكم مي كني ....

رائین -افتاب !

حق به جانب گفتم :

-نگفتم كه همشو تو انجام بدي فقط گفتم كمكم كن ...

رائین لبخندي زد وگفت :

-خيلى بدجنسي !

خنده ام گرفته بود اما باز خودمو كنترل كردم وبراى اينكه پرو نشه ايش بلند  
بالا ايي گفتم وبه اتاقم رفتم . حالا همه ي فكر وذكرم شده بود اخر هفته كه  
بايد چي كار كنم !!!

بارعنا و مادر جون تماس گرفتم و برای پنجشنبه شب دعوتشون کردم بیان خونمون بعد از اونها هم با ما مان تماس گرفتم و اونهارو هم دعوت کردم مامانم چنان خوشحال شد که من از خودم خجالت کشیدم واقعا چرا به فکر خودم نرسیده بود دعوتشون کنم؟؟؟ بعد از اینکه با مامان هم حرف زدم دلم بدجور گرفت ای کاش می تونستم با عمو حسین هم تماس بگیرم ، طفلی اونم حتما الان تنهاس اگه بابا نبود باز می تونستم دعوتش کنم ولی باوجود بابا این امر محال بود!

این چندروز باقی مونده همش توی فکر بودم که باید چی کار بکنم من نه اشپزی بلد بودم نه هیچ کدوم از کارای خونه رو ، در آخر تصمیم گرفتم که از غزل ادرس به رستوران خوبو بگیرم تا برای مهمونی غذا سفارش بدم ... یه لیست بلند بالا هم از وسایل پذیرایی آماده کردم و به در خونه زدم تا رانین وقتی می خواد بره سرکار ببینه و توراها برگشت خرید هم بکنه ....

پنجشنبه صبح با استرس از خواب بیدار شدم نمی دونم این همه استرس برای چی بود هی به خودم می قبولوندم که من عروس واقعیشون نیستم پس نباید استرس داشته باشم ولی تاثیری نداشت همش خداروشکر میکردم مامان امید فوت کرده و من حداقل ترس از مادر شوهر ندارم ... البته ترس که نه نمی خوام خراب کاری کنم و ابروم بره!

بعد از شستن دست و صورتم لباسمو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم که همزمان دراتاق رانین هم باز شد، رانین حاضر و آماده جلوم ایستاد و بهم نگاه کرد منم پروپرو بهش نگاه کردم اون باید اول سلام می کرد نه من اما رانین بعد از کمی نگاه کردن به من به سمت اشپزخونه رفت خیلی حرصم گرفت همین طور که دندونامو بهم فشار میدادم پشت سرش راه افتادم درسته اون بزرگ تر بود ولی من زن بودم و احترام به این موجود لطیف و ظریف واجب تر از نون شب ... البته این بشر کلا نمی فهمه ، وگرنه الان سلام می کرد ...

وارد اشپزخونه شدیم رانین به سره سمت چای ساز رفت و منم به سمت یخچال رفتم با اینکه دلم چای می خواست اما لجبازیم گل کرد و اب پرتغال و شکلات صبحانه رو از توی یخچال برداشتم برای خودم توی لیوان بزرگی ریختم نون تستو هم برداشتم و بدون نگاه کردن به رانین روی صندلی میز اشپزخونه نشستم و مشغول خوردن شدم بعد از پنج دقیقه بوی خوش چای همه ی اشپزخونه رو پر کرد ناخودآگاه سرم به سمت رانین بلند شد بی تفاوت مقابل من نشستم و چای خوش رنگشو شیرین کرد بعد هم نون تست و شکلات رو به سمت خودش کشید ... تا حالا دهنم برای چای اب نیوفتاده بود چقدر دلم می خواست چای رو از دستش بکشم و بخورم !!! باصدای رانین نگاهمو از چای خوش رنگ و بویی که بهم چشمک میزد گرفتم و بهش دوختم درحالی که با شیطنت نگاهم می کرد خیلی جدی گفت :

-هنوز چای هست برو برای خودت بریز .

باز رفتم تو جلد مغرورم کمی اخم کردم و یه تایی ابروم رو بالا انداختم و با  
تمسخر گفتم :

-هه کی گفته من چای می خوام؟

-لبخند محوی زد و گفت :

-دشمن!

پوزخند صداداری زدم و با ابرویه خودش اشاره کردم و گفتم :

-معلومه که دشمن ...

خنده ی بدجنسی کرد و گفت :

-تورو نمیدونم ولی منظور من چشما ته که مثل دزدا به چای من خیره مونده  
وهی نوربالا میزنه ...

یه لحظه کاملاً هنگ کردم ... یعنی تو عمرم به این حد تا حالا ضایع نشده بودم ولی خودمو از تک و تا ننداختم و با اخم گفتم :

-خواب دیدی خیر باشه ...

خندید ولی باز جدی شد و خونسرد گفت :

-خواب که نبود ولی اگر هم که بود مطمئنم خیر!

چقدر دلم می خواست ظرف شکلات رو توی صورتش خالی کنم ... مردک روانی ... هی من میگم تعادل نداره ولی کسی گوش نمیده .... ولی حقیقتش فقط و فقط یه چیزی عذابم می داد اونم خونسردیش بود منی که همیشه سعی می کردم خونسرد باشم پیش خونسردی این عصبی می شدم ... از پشت میز با اخم بلند شدم و بدون حرفی به سالن رفتم چون الان با این استرس حوصله ی عصبی شدن رو نداشتم .... از قبل غذا هارو سفارش داده بودم ولی الان فقط دسر وچیدن میوه ها و شیرینی هایی که شب قبل راین خریدم بود و جمع و جور کردن خونه مونده بود ... نفسمو با حرص بیرون دادم و به سر تا سر سالن نگاه کردم کثیفی خاصی نداشتم فقط یه وجب خاک روی همه چیز نشسته بود و روی عسلی جلوی تلویزیون پر بود از کتابای من و روزنامه های راین و پارکت های تیره ی خونه از شدت خاک چند درجه روشن تر شده بود !!! اول از همه کتاب ها و روزنامه هارو از روی میز برداشتم و به سمت اتاق ها حرکت کردم که

چشمم به رائین خورد که حاضر واماده به سمت در خونه می رفت یه دفعه همه ی کتاب ها و روزنامه ها رو روی زمین و هوا را کردم و با سرعتی که از خودم بعید می دونستم به سمت در دویدم و جلوش ایستادم ... رائین با چشماي گرد شده نگاه ی به کتابها و روزنامه های پخش شده روی زمین انداخت بعد هم با تعجب و پرسش به من که با خشم جلوی در مثل نگهبان ایستاده بودم نگاه کرد ، با لحن حق به جانبی گفتم :

- کجا تشریف می برید ???

خنده ای کوتاه ی کرد و گفت :

- اوه چه بادب !!!

- بله معلومه که باادبم . از قدیم گفتن کافر همه را به کیش خود پندارد .

با لبخند کوچکی که روی لبش بود خونسرد گفت :

- خیل خوب خانم بادب ولی من نیازی نمی بینم که به تو توضیح بدم .

با این حرفش دود از مخم بلند شد خودمو کنترل کردم که عصبی نشم، مغرور توی چشماش نگاه کردم و باپوزخند گفتم:

-منم توضیح نخواستم . فقط خواستم یادآوری کنم که شما قول دادی توی کارای خونه کمک کنی .

رائین جا خورد اما زود به خودش اومد وگفت :

-من یادمه فقط قول دادم ظرفارو بشورم نگفتم کارای خونه رو هم می کنم !

با فکری که به سرم زد بدجنس شدم و با خیانت بهش زل زدم وگفتم :

-ولی من یادمه که گفتمی کمکم می کنی ... ولی خوب تو مختاری که هرکاری می خوای بکنی همین طور که من مختارم ! پس عزیزم متاسفم که ما مان جونت وخواهر عزیزت باید توی این خونه ی کثیف بیان ومیوه های نشسته بخورن .

وچشمکی سرخوشی بهش زدم و بی خیال از جلوی در کنار رفتم وروی اولین مبل خودمو پرت کردم ولم دادم ، با اینکه از درون درحال انفجار بودم اما تمام سعیمومی کردم که خونسرد جلوه کنم، رائین با عصبانیت روبه روایستاد وگفت:

-این مسخره بازیا چیه که در میاری ؟؟؟؟

احم کردم وحق به جانب گفتم :

-کدوم مسخره بازی؟!!

-همین که می گی خونه رو تمیز نمی کنم!

از کوره در رفتم وگفتم :

-جناب کامروا من نکر بابت نیستمااااااااااا...

رائین بیشتر احم کرد وگفت :

-منم همچین حرفی نزدم ... ولی ...

وسط حرفش پریدم وگفتم :



-ولي چي؟ ها؟؟؟

رائين نفس عميقي کشيد وباز خونسرد گفت :

-افتاب چرا عصباني ميشي؟ من بيرون کار دارم قول ميدم کارمو که تموم کردم بيام خونه .

خنده ي بلندي کردم وگفتم :

-واي راس مي گي؟؟؟

وبعد با عصبانيت گفتم :

-مي خوام نياي خونه ! او مدن يا نيومدن تو مهم نيست مهم اينکه من بايد تنهائي اين همه کار بکنم .

رائين چند لحظه چشماشو بست ونفس عميقي کشيد وبا همون چشماي بسته ولبخند حرص دراري گفت :

-باشه ، هرچي تو بگي ! فقط بدون خودت خواستي!

وبعد به سمت اتاقش رفت منم به خاطر به کرسی نشستن حرفم خر کیف  
شدم ولبخند پتو پهنی روی لبم جا خوش کرد .... اما یه کوچولو شک کردم که  
معنی خودت خواستی چی میشه ؟ اما زود بیخیال شدم که البته ای کاش نمی  
شدم !

تا کمر رفتم توی کابینت تا بینم چی برای دسر درست کنم کرم کارامل ،  
شکلات ، ژله ویا ژله بستنی کدومشو باید انتخاب کنم ؟ یکیشو؟! یا اصلا از  
هر کدومش یه نوع باشه ؟.... من خودم عاشق کرم کارمل بودم اما مهتاب  
خوره ی

شکلاته ما مان و با باهم که کلا قهوه وکیکو ترجیح میدن ... اما نمی دونم  
خانواده ی راین چی دوست دارن !

-افتااااااااااااا ب !!!!

با ترس سریع سرمو بلند کردم که با صدای بلندی به بالای کابینت خورد تنها  
عکس العملی که می توذستم نشون بدم هم از ترس وهم درد یه جیغ بلند بود  
!!!! روی زمین نشستم وبا دستم شروع کردم ماساژ دادن سرم از درد بغض توی  
گلویم نشستیه بود که صدای خنده ی راین بلند شد با خشم به چشمای خندون

و صورت خونسردش نگاه کردم ... من داشتم از درد می مردم اما اون فقط بلند بود بخنده؟؟؟ بغضمو با اب دهنم قورت دادم و سریع از جام بلند شدم و خودمو جمع و جور کردم و با عصبانیت گفتم :

-نمی تونی مثل ادم صدام کنی؟؟؟

در حالی که سعی می کرد خنده اش رو بخوره گفت :

-من از کجا می دونستم که تو توی کابینتی؟؟؟

و با این حرف دوباره زد زیر خنده ...

با حرص به اطرافم نگاه کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد دستمالی بود که برای گردگیری روی این گذاشته بودم دستمال رو برداشتم و با حرص به سمت راین پرت کردم راین با یه دست دستمالو توی هوا گرفت و گفت :

-مرسی از لطفت عزیزم ....

بهش چشم غره ای رفتم و باز دولا شدم توی کابینت نمی دونم کی به این گفته بود خوشمزه ای !!! همه ی پودر ها رو از کابینت بیرون اوردم بایه تصمیم انی گفتم همه ی اون دسر هایی رو که بلدم رو درست کنم پودر ها رو روی میز

چیدم وبه راین که به این تکیه داده بود و با لبخند ژکوندي منو نگاه مي کرد  
گفتم :

-به جاي اينکه به من خيره بشي برام از توي فریزر بستني ساده رو بيار

و بدون اینکه منتظر جوابش بشم خودم به سمت کابینت ديگه اي رفتم تا براي  
درست کردن اين کاسه بيارم فقط خدا خدا مي کردم خوب از اب درياد فکر  
نکنم سرجمع سه بار هم درست کرده باشمشون توي خونه ي ما اينکارا با  
مامان بود فقط گه گاهي مهتاب کمکش مي کرد .... اب جوش هم از کتري  
برداشتم و شروع کردم به درست کردن روي تکه اي از بستني اب جوش ريختم  
وبه راین دادم و گفتم :

-اينو هم بزن

و خودم مشغول آماده کردن ژله شدم ... فقط يه دقيقه ازش غافل شدم تا  
همزن برقي رو بيارم ا شپزخونه پر شده بود از بستني اب شده با چشماي گرد  
شده به سمتش رفتم و گفتم :

-چي کار کردی ؟؟؟

لبخند ژکوندي تحويلم داد و خونسرد گفتم :

-هیچی فقط نمی دونم چرا فشار دستم به لحظه زیاد شد ...

با حرص درحالی که دندان قروچه می کردم گفتم :

-مطمنی نمی دونی؟؟؟ یه وقت خدایی نکرده از قصد که نبود؟!

لبخند پهنی زد وگفتم :

-نه مطمئن باش . الان باز برات درست می کنم .

یا خدا باز می خواد چی کار بکنه؟؟؟؟ سری پریدم سمتش وگفتم :

-ممنونم نمی خواد ...

بعد با حرص اضافه کردم :

-حداقل سبزی ها رو پاک کن .

و بعد خودم مشغول اماده کردن بقیه ی د سر شدم حالا علاوه بر خاک همه ی اسپزخونه چسبون هم شده بود ... مشغول درست کردن کرم کارمل بودم و هر از چند گاهی هم نگاهی به راین می نداختم همه ی سبزی هارو بزرگ، بزرگ و کثیف پاک می کرد و مطمئن بودم سعی می کنه لج منو در بیاره با اینکه دلم می خواست می تونستم تا جون داره کتکش بزنم اما سعی می کردم خودمو اروم کنم همین که مجبورش کردم توی خونه بمونه خیلیه البته درسته که اینطوری کارمم بیشتر شد ولی به حرص دادن راین می ارزید با صدای مایل راین از فکر در او مدم و دیدم که راین مشغول حرف زدن با تلفن بیخیال زیر نظر گرفتنش شدم و سرمو به کار خودم گرم کردم خیلی زود همه ی دسر هارو درست کردم قیافش که خوب شده بود فقط خدا میدونه که مزه و شکل سردشش خوب از اب درمیاد یا نه؟! همه ی دسر هارو توی یخچال چیدم و با لبخند، نفس عمیقی کشیدم و در یخچالو بستم و به سمت سالن برگشتم اما باجیزی که دیدم لبخند از روی لبم به کل محو شد فقط تونستم جیغ بزنم :

- راینیین !!!!!

همه ی سبزی هارو سر تاسر خونه ریخته بود و در حالی که دستاشو توی جیب گرمکنش کرده بود لبخند شطنت امیزی میزد که بیشتر حرصمو در میاورد واقعا که این مردا همشون بیچه ان !!! با داد گفتم :

- چرا خونه رو این جور ی کردی؟؟؟

لبخندش پهن تر شد وگفت :

- نمی دونم چرا ظرفش از دستم افتاد ...

این خودش نفهمه یا منو نفهم فرض کرده ؟ همه ی خونه رو سبزی بود اون وقت !!؟ نفسمو با حرص بیرون دادم وگفتم :

- برو بیرون ...

چند لحظه متعجب نگاهم کرد وگفت :

- چی ؟

اب دهنمو قورت دادم و با نهایت خونسردیم گفتم :

-برو بیرون . تو که کمک نمی کنی حداقل بدتر نکن ...

حالم خیلی گرفته شده بود چي فکر مي کردم چي شد در حالي که پشتمو بهش مي کردم و براي اولين بار بي توجه به غرورم گفتم :

-من توي خونمون دست به سپاه و سفید نمی زدم ولي الان ... مهم نیست کسیو نیاوردی تا کارارو بکنه ولي مي تونسستی خودت کمک کنی ... آگه نمی خواستی کمک هم بکنی دیگه به کارام اضافه نمی کردی ...

بي توجه به رانين به سمت تلفن رفتم و شماره ي نگرهباني رو گرفتم :

-بله ...

-اقاي اصف كامروا هستم .... لطفا برید برام سبزي خوردن بگیریید و بیارید بالا .

اقاي اصف سریع گفت :

-چشم خانم چشم ، الساعه میرم مي گیرم و میارم .



بیچاره چنان ذوق کرده بود که خدا می دونه تا حالا من انقدر ملایم باهاس حرف نزده بودم. تلفنو گذاشتم ونگاهی به سالن انداختم راین هنوز هم متعجب وسط سالن ایستاده بود بازهم بهش توجه ی نکردم ناراحت بودم بیشتر از اینکه از راین ناراحت باشم از خودم ناراحت بودم هیچ وقت نباید ازش کمک می خواستم . الان واقعا نمی دونستم باید از کجا شروع کنم ... اول جارو بزمن تا سبزی ها رو پاک کنم یا اول گرد گیری کنم؟؟؟ نفسمو با حرص بیرون دادم و به طرف کمد انتهای راهرو که جارو برقی توش بود رفتم ... جارو برقی رو بیرون کشیدم و به سمت سالن رفتم ... راین با دیدنم سریع اومد جلو وگفت :

-بده من جارو می کنم .

با خشم بهش نگاه کردم ... دارم خیلی خودمو کنترل می کنم که نزنم داغونش کنم! جارو رو به برق زدم و شروع کردم ... من واقعا به چی فکر کردم که تصمیم گرفتم همه ی کارا رو خودم بکنم؟ در سته غذارو در ست نکردم ولی حداقلش این بود که به کارگر مامان می گفتم بیاد کمکم کنه ... همه جارو تند تند جارو کشیدم تازه نگاهم به راین خورد که داشت بی سرو صدا خاک وسایل رو می گرفت ... عصبی به سمتش رفتم ودستمالو از دستش گرفتم راین با تعجب بهم زل زد عصبی تر از این بودم که به چیزی غیر از خالی کردن خودم فکر کنم با فریاد گفتم :

-نمی خوام کمکم کنی ... فقط لطف کن و تا شب گورتو گم کن ... منو بگو  
تورو ادم حساب کردم!

رائین از روی زمین بلند شد و با ناراحتی دهن باز کرد:

-افتاب ...

تندی گفتم:

-هیچی نگو ... هیچی نگو فقط برو ... مگه کار نداشتی؟؟ مگه به خاطر  
بیرون رفتن این ادا هارو در نیاوردی؟؟؟ پس برو ...

رائین خیلی اروم عقب گرد کرد و رفت چه راحت منو تنها گذاشت، واقعا خیلی  
بی فکره! منم شروع کردم پاك کردن میز ها اگه امید بود هیچ وقت تنهام نمی  
ذاشت اما رائین ... امید با همه ی مردهایی که می شناسم فرق می کنه مطیع  
و حرف گوش کن ... یه حسیی از درونم بهم تشر زد: همچین خوبم نیست مرد  
حرف گوش کن باشه ها؟؟؟ اون موقع فرقتش بازن چیه؟؟؟ مرد گاهی باید  
مردونگی داشته باشه، زندگی هیچ وقت با چشم، هرچی توبگی زیبا نمیشه ...  
اون جووری خیلی زود از مردی که به جای اینکه توبهش تکیه کنی اون بهت

تکیه می کنه خسته میشی .... با عصبانیت این افکارو پس زدم و به خودم گفتم : من هیچ وقت از امید خسته نمی شم ...

کارگرد گبری خونه تموم شده بود به سمت اسپزخونه رفتم تا طی بیارم و پارکتهارو تمیز کنم تازه نگاهم به راثین خورد مگه نرفته بود ؟؟؟ راثین بی سر و صدا روی میز اسپزخونه مشغول پاک کردن سبزی بود انقدر توی فکر بودم که متوجه زنگ در نشده بودم ... بیچاره چقدر پشت سرش حرف زدم ... یه چیزی از درون قلقلکم میداد خوشم اومد از اینکه نرفت و تنهام نداشت .. یه حس جالب داشتم یه چیز عجیب همون حس درونی اینبار با پیروزی گفت : بین این چه جالب تره ... چشم نمی گه به اجبار کاری نمی کنه به دلخواه میکنه ...

یه حس خاص داشتم که برای خودمم قابل درک بود هم از سرپیچیش خوشم اومد هم نه هم لجبازیشو دوست داشتم هم نه ... اگه به امید می گفتم نرو نمی رفت لازم به تهدید نبود بعد هم با کمال میل کمکم می کرد و یا حتی بیشتر کارارو خودش می کرد اما راثین از دستورم سرپیچی کرد مجبور به تهدیدم کرد باهام لجبازی کرد اما بعد وقتی دید واقعا کمک می خوام بی هیچ حرفی کمکم کرد ... واقعا نمی دونم چرا ولی اطمینان داشتم به راثین میشه مثل یه حامی نگاه کرد یکی که روی پای خودش و همین استقلالش باعث شد که بهش یه دید بهتری پیدا کنم اما به روی خودم نیاوردم هیچ وقت فکر نمی کردم از یه ادم که غرورمو له کرده و باهام لجبازی کرده خوشم بیاد ... !!؟؟

بدون هیچ حرفی بقیه ی کارارو به کمک رانین انجام دادم ساعت سه ونیم بعد از ظهر بود که زنگ در به صدا در اومد و رانین به سمت در رفت ... توی دلم درد بدی پیچید سریع روی مبل نشستم نگاهم به ساعت خورد ، حتما به خاطر معده ام بود من همیشه این موقع ناهار خورده بودم ... بایاد ناهار اه از نهادم بلند شد من هیچ فکری برای نهار نکردم ... با صدای رانین دستمو از روی دلم بر داشتم وبا اخم کوچکی بهش خیره شدم ، مظلوم پاکتی که دوتا ظرف غذا توش بود رو بالا آورد وگفت :

-بیا غذا بخوریم ... هم تو خسته ای هم من ... دیگه کارزیادی نمونده .

این کی غذا سفارش داده بود؟؟؟ رانین راست می گفت فقط شستن میوه ها وچیدنشون با شیرینی ها مونده بود ...

بعد از خوردن ناهار خود رانین سریع ظرفارو جمع کرد منم رفتم اتاقم تا کمی استراحت کنم درد دلم یه کم بیشتر شده بود فکرکنم چون غذامو تند خورده بودم اینطوری شده بودم یه قرص مسکن خوردم ورفتم حمام دیگه طاقت کثیفی خودمو نداشتم . بعد از حمام سری لباس پوشیدم ساعت پنج بود به سمت اشپزخونه رفتم که دیدم رانین تمام میوه هارو شسته وداره خشک میکنه بدون حرف شروع کردم به چیدن میوه ها بعد هم شیرینی ها رو توی سینی

مخصوص چیدم ... دیگه کاری نمونده بود نفس راحتی کشیدم که رایین گفت :

-من میرم دوش بگیرم ...

و به سمت اتاقش رفت و منم لبخند محوی زدم واقعا خیلی بهم کمک کرده بود بعد از راین منم به اتاقم رفتم تا کم کم اماد بشم ...

ساعت هفت و ده دقیقه بود که زنگ خونه به صدا در اومد رژم رو پر رنگ کردم و نگاهی به اطرافم انداختم دور تا دور اتاقم پر بود از عکس امید بدترین اتفاقی که ام شب می تونه بیوفته اینه که یکی سر زده بیاد توی اتاقم نفسمو با حرص بیرون دادم و از اتاق بیرون رفتم یعنی واقعا ممکنه یکی بره توی اتاقم؟؟؟ نگاهم به راین خورد که جلوی در منتظر ایستاده بود پرسشی بهش نگاه کردم که خودش گفت :

-مامانت بود ...

سری تکون دادم، خوشحالم که مامان زودتر اومده از یه طرف هم به کارام نظارت می کرد هم اینکه از بس به خاطر این دلدرد لعنتی مسکن خورده بودم

خیلی بی حال شدم با این حال بازم درد رو احساس می کردم با صدای سلام  
بابا از فکر در اومدم و سریع دستمو از دلم برداشتم راین سریع جلو رفت و با  
بابا دست داد و گفت :

-سلام پدر جون خیلی خوش اومدید ... بفرمایید داخل .

و کنار رفت و با دست دیگه اش داخل رو به بابا نشون داد منم جلو رفتم و با بابا  
روب\* و\*سی کردم و گفتم :

-خیلی خوش اومدید ...

و بعد هم با مامان و مهتاب روب\* و\*سی کردیم و به همراه راین به سمت  
پذیرایی هدایتشون کردیم بابا با نگاه دقیقی سرتاسر خونه رو دنبال می کرد  
البته حق داشت بعد از چهار ماه این اولین بار بود که اومده بود خونه ی من !!!  
البته از این موضوع اصلاً ناراحت نبودم چون دوست نداشتم کسی توی این  
زندگی زیبایی که دارم سرک بکشه ! راین کنار بابا روی مبل نشست و شروع  
کرد به خوش و بش کردن منم کنار مهتاب نشستیم همون موقع مامان گفت :

-افتاب مادر ما زود اومدیدم که اگه کاری داری کمکت کنیما ...

بسم الله نقش بازي کردن شروع شد با این حال این یکی رو کم داشتم لبخند اجباری اما پهنی به راین که داشت نگاهم می کرد زدم وگفتم :

-ممنونم مامان نیازی نیست ... نه اینکه راین خیلی به فکر سلامتی منه برای همین کارگر گرفته بود اتفاقا تا پیش پای شما هم اینجا بیچاره خیلی زحمت کشید ...

بابا لبخند خوشحالی به لب آورد مامان هم با محبت به راین که چشمش اندازه ی توپ تنیس شده بود نگاه کرد وگفت :

-دست درد نکنه پسرم این دختر من تو عمرش شاید یه بار بشقاب جابه جا کرده .... خوشحالم که انقدر به فکرشی ...

راین لبخند شیطونی زد ومثلا با عشق به من نگاه کرد وگفت :

-خواهش می کنم این حرفا چیه من هر کاری می کنم فقط و فقط به خاطر خودمه چون اگه افتاب خار به پاش بره انگار به پای من رفته ..

بعد هم چشمک کوچولویی بهم زد که بیشتر حرصم گرفت ... بابام که انگار کلی از این حرف خوشش اومده بود گفت:

-خوشبخت باشید ...

رائین مودبانه به بابا نگاه کرد وگفت:

- ممنونم

من که دیگه حالم از این خودنمایی رائین به هم می خورد. مثلاً خواستم بسوزونمش بدتر خودم سوختم . سریع از جا بلند شدم که باعث شد توی دلم وقسمتی از کمرم تیر بکشه نفسم بند اومد ولی نباید خودمو لو میدادم دستمو مشت کردم و سریع گفتم :

-بخشید من برم وسایل پذیرایی رو بیارم و سریع به سمت اشپزخونه رفتم ...  
وارد اشپزخونه شدم وپشتمو به پذیرایی کردم نفسمو به سختی دادم بیرون دستمو روی دلم گذاشتم وسعی کردم بی اعتنا به دلدردم چای بریزم ... همون موقع مهتاب وارد اشپزخونه شد ودر حالی که ریز ریز می خندید گفت :

-داشتی الکی می گفتمی؟؟

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش انداختم وگفتم :



- پس نه ، داشتم با عشق این حرفو میزدم ... پسره ی دیونه می خواست منو با این همه کار تنها بزاره ...

دیگه بقیشو نگفتم که چه بلایی سرم آورد ... مهتاب ریز خندید و گفت :

- معلوم بود ... راستی افتاب کاری نداری من بکنم ؟؟؟

لبخندی به چهره ی مهربونش زدم و گفتم :

- چرا تو انقدر خوبی اخه ؟؟؟ چرا اتفاقا کلی کار دارم پیش دستی هارو جلوی مامان و بابا بذار تا من چای بیارم ...

مهتاب خندید و گفت :

- این الان خرکنک بود ، نه ؟؟؟

خندیدم و گفتم :

- افرین عزیزم ... از کجا فهمیدی ؟

مهتاب با خنده به سمت پذیرایی رفت منم چای ریختم اما تا خواستم بیرم زنگ در به صدا در اومد... منم تصمیم گرفتم دیگه کلی چای بریزم با راین مثل دفعه ی قبل به پیشواز مهمونا رفتیم رعنا و همسرش همراه با مامان و بابای راین بودن با دیدن رعنا یاد حرف راین در مورد پوست صورتش افتادم واقعا برنز شده بود بعد از روب\* و\* سی و سلام واحوال پر سی داخل شدن و شروع کردن با مامان و بابا و مهتاب سلام وعلیک کردن... وقتی که نشستن مهتابو صدا کردم تا کارارو بکنه خودمم چای ریختم و به پذیرایی رفتم راین با دیدن من با شیطنت خندید وگفت:

- عزیزم چرا تو زحمت کشیدی؟؟؟ بده من تعارف می کنم...

انقدر حرصم گرفته بود که حد نداشت اما برای اینکه کم نیارم گفتم:

- ممنونم عزیزم لازم نیست از صبح تا حالا تو همه ی کارارو انجام دادی... چای دادن من که چیزی نیست...

راین سریع به سمتم اومد وگفت:

- این حرفا چیه خانمم وظیفمه

و بعد سینی رو از من گرفت حالم داشت از این عشقولانه بازی های الکی به هم می خورد اخه ادم انقدر ضایع ، اما انگار نظر بقیه با من فرق داشت چون همه با تحسین به ما نگاه می کردن منم لبخند پتو پهنی به همه زدم و کنار رعنا نشستم وبا مهتاب سر گرم بازی با باربد وصحبت کردن با رعنا شدم ساعت نه بود که یاد شام افتادم، از جا بلند شدم وبه سمت اشپزخونه رفتم دل دردم کمتر شده بود اما نه اینکه کاملاً خوب بشه هی کم وزیاد می شد اصلاً حال خودمو درک نمی کردم تلفن توی اشپزخونه رو برداشتم وشماره ی رستوران رو گرفتم واز شون خواستم غذا رو بفرستند که صاحب رستوران هم گفت همین الان می فرسته من هم شروع کردم به آماده کردن وسایل باز دلدردم شدید شده بود وتمام بدنم از عرق سرد خیس شده بود به سختی خودم محکم نگهداشته بودم که نیوفتم وقتی مهتاب ورعنا اومدن توی اشپزخونه او ضاع من بدتر شد چون مجبور بودم هم به حرفای رعنا با دقت گوش کنم هم اینکه مواظب باشم یه وقت از صورتم درد معلوم نباشه کمرم در حال شکستن بود وتوی دلم بد جور تیر می کشید دیگه مطمئن شده بود از معده ام نیست ولی نمی دونستم این درد برای چیه ... گیج، گیج بودم ...

هرکاری کردم باز نتونستم خوب نقش بازی کنم ، رعنا با نگرانی در حالی که تزئینات روی سالاد رو می کرد گفت:

-افتاب جان حالت خوب نیست ؟؟؟

هول شدم وگفتم :

-چرا ، چرا حالم خوبه ... چه طور ؟

نگاه دقیقی بهم انداخت وگفت :

-اخه رنگت خیلی پریده ...

مهتابم تند گفت :

-راست می گه با اینکه ارایش داری بازم رنگ پریدگیت واضحه .

خنده ی الکی کردم که باعث شد توی دلم تیر بکشه بدون اینکه صورتمو جمع کنم به دروغ گفتم :

-اخه یه کم استرس دارم ... من تا حالا خودم به تنهایی مهمونی نگرفتم .

مهتاب با خونسردی گفت :

-چنان می‌گه استرس دارم انگار الان فسنجون بار گذاشته می ترسه خوب نشه ... خواهر من دوتا سالاد و چند تا دسره دیگه ، که تازه الان ما داریم تزئینش می کنیم .. این کجا استرس داره ؟

رعنا زد زیر خنده منم با حرص به مهتاب چپ چپ نگاه کردم انگار فهمید چه گندی زده که دوباره تند گفت :

-البته خوب برای دفعه ی اول خوبه من اگه شوهر کنم فامیل شوهرمو همش رستوران دعوت میکنم ...

بعد هم سریع از اسپزخونه زد بیرون رعنا با خنده سری تکون داد وگفت :

-تو با این خواهر نیازی به خواهر شوهر نداری !

بعد دوباره خنده اش شدت گرفت با این که خیلی ناراحت شده بودم وغرورم جریحه دار شده بود اما از خنده ی رعنا منم خنده ام گرفت که باعث بیشتر شدن دلدردم شد ، واقعا نمی دونم مهتاب به چی فکر کرد این حرفو زد ... یعنی خواهر به این خنگی نوبره ... البته فکر کنم به خاطر گشتن زیاد با کامیه

...

غذارو که آوردن با کمک مهتاب ورعنا توي ظرفا چیدیم از شدت دلدرد نمی  
 تونسستم رو پا بایستم برای همین روی صندلی نشسته بودم ... هیچ وقت توي  
 این چند سال که عمر کرده بودم فکر نمی کردم تا این حد طاقت درد کشیدن  
 رو داشته باشم، البته بیشتر این طاقت هم برای حفظ غرورم بود که یه وقت  
 جلوی خانواده ی راین کم نیارم با این که معلوم بود خانواده ی حرف مفت  
 زنی نیستن اما من افتاب بودم، و توي هیچ شرایطی نباید کم میاوردم ... راین  
 برای چیدن میز اومد کمکمون، داشتیم بشقابارو از روی این برمی داشتیم تا  
 ببرم روی میز ناهار خوری بزارم که راین جلومو گرفت و با چهره ای درهم  
 گفت:

-افتاب حالت خوب نیست؟

اخم کوچکی کردم و گفتم:

-تو چی فکر می کنی؟؟؟

بشقابارو از دستم گرفت و گفت:

-باور کن نمی دونستم این جور می شه ...

دلّم به حالش سوخت اما به روي خودم نياوردم ونگاهي به اطراف کردم با دیدن بابام که روي ما زوم کرده بود لبخند ملايمي زدم و گفتم :

-بهتره فعلا بري چون بابام داره به ما نگاه مي کنه .

رائين به اجبار سري تکون داد واز من دور شد ... ميز شام رو که چیديم لبخندي زدم و رو به همه گفتم :

-بفرماييد ..

بعد از من هم رائين شروع کرد به تعارف کردن همه دور تا دور ميز نشستن وبا کلي تشکر شروع به خوردن کردن حالم هر لحظه بد تر مي شد اما چاره اي جز نقش باز کردن نداشتم تکه اي ژيگو توي بشقابم گذاشتم وکم کم توي دهنم مي ذا شتم همه مشغول خوردن بودن رائين سر شو به گوشم نزديک کرد واروم گفت :

-چرا نمي خوري ???

به چهره ي نگرانش نگاه کردم يعني خوردن ونخوردن من براش مهمه؟؟ معلومه که نه داره براي حفظ ابروي خودش مي گه. نمي دونم چرا نارحت

شدم ... شاید به غرورم برخورد که راین بهم توجه ی نداره ... مثل خودش  
اروم گفتم :

-حالم خوب نیست همینم دارم به اجبار می خورم ...

با صدای مادر جون نگاهم رو از راین گرفتم مادر جون با شوخی و نگاه مهربون  
گفت :

-هی خانم خانما کم برای پسر یکی به دونه ی من ناز کن .

بعد رو کرد به مامان من وگفت :

-فکر می کردم باید توی خواب ببینم که پسر من ناز دختر ی رو می کشه اما  
افتاب جون رویا ی منو به واقعیت تبدیل کرد.

لبخندی به صورت مادر جون زدم ، چه دل خوشی داشت این ... با صدای  
ارومی که سعی داشتم لرزشش رو که به خاطر درد بود پنهان کنم گفتم :

-شما لطف دارید مادر جون ...



پدر جون به پشت صندلیش تکیه زد و روبه من گفت :

-دستت درد نکنه دخترم خیلی خوشمزه بود .

-خواهش میکنم من که کاری نکردم .

پدرجون باز با محبت گفت :

-چرا کاری نکردی؟؟؟ من امروز همش نگران این بودم که یه وقت برات مشکلی پیش نیاد ... توهم مثل رعنا ی من توی خونه گل سرسبد بودی و دست به سیاهو سفید نمی زدی ...

این دفعه راین درحالی که با محبت به من نگاه می کرد گفت :

-بابا جون افتاب من توی این خونه هم، گل سرسبده ... اگه نباشه که توی این خونه زندگی نیست .

دلیم یه لحظه با این حرفش یه جور ی شد و جواب نگاهشو با لبخند دادم اما چند ثانیه بعد به خودم اوادم و سیخ نشستم ... این حرکت من یعنی چی؟؟؟  
با صدای رعنا به خودم اوادم که داشت به مهربان می گفت :

- یاد بگیر، ببین چي مي گه .

مهراب با خنده گفت :

- خانم این راین هنوز داغه ، بزار شش ماه بگذره اون موقع بهت میگم گل  
سرسبدو زندگیو این حرفا چیه ...

راین با تشر رو به مهراب گفت :

- اقا دوماه حواستو جمع کن یه وقت دیدي سالم از این خونه بیرون نرفتیا ...

مهراب با مسخره بازی پشت رعنا پنهان شد وگفت:

- گل سرسبد من ببین خان داداش چي مي گه ...

رعنا با حرص به بازوي مهراب مشت زد وگفت :

- حالا شدم گل سرسبد؟؟؟

با کلي شوخي و خنده ظرفارو جمع کردیم و راین طبق شرطمون تمام ظرفارو با کمک مهرباب که جریمه شده بود شست منم باز یه مسکن دیگه خوردم چون دیگه کم کم داشتم بی طاقت می شدم شاید اغراق نباشه اگه بگم توی یه ساعت بیست بار رفتم دست شویی!!! بعد از شام رفتم تا قهوه بیرم یه فکری یه دفع به مغزم خطور کرد اول به خاطر دلدردم خواستم بی خیالش بشم اما بعد با یاد صبح دیدم نمی تونم از انتقامم بگذرم توی فنجون ها قهوه ریختم و همه رو منظم توی سینی چیدم با فکر تعارف این قهوه ها مو به تنم سیخ شد اما چه کنم که فکر انتقام اون سبزی و دسر از مخم بیرون نمی رفت قهوه ی مورد نظر رو گوشه ی سینی و دور از دسترس گذاشتم و برای حفظ ظاهر لبخند ژکوندي زدم و از اشپزخونه بیرون اومدم راین با دیدن سینی سریع بلند شد و گفت :

-بده به من ، من تعارف می کنم

و بعد اروم گفت :

-تو حالت خوب نیست بهتره بشینی ...

بدجنس نگاهش کردم ، کور خوندي عمرا اگه دلم به حالت بسوزه ... لبخندمو کمی پهن تر کردم و گفتم :

-نه عزیزم تو ظرفا روشستی خسته ای من خودم تعارف می کنم و بعد بی توجه از کنارش گذشتم و با بدبختی شروع به تعارف کردن قهوها کردم فقط خدا خدا می کردم میل به خوردن قهوه داشته باشه به آخرین قهوه که رسید نفس راحتی کشیدم و به سمت راین رفتم و سینی رو جلوش گرفتم راین لبخند مهربونی بهم زد و قهوه رو برداشت و گفت :

-ممنونم عزیزم ... زحمت کشیدی .

توی دلم جشنی به پا کردن بیا و ببین، بخور اقا راین، حالا منو اذیت می کنی ؟؟؟ روی مبل تکی که تقریباً رو به روی راین بود نشستم و در حالی که دلموازدرد گرفته بودم به راین زل زدم همه شروع کردن به خوردن قهوه ها شون راین هم فنجونو برداشت و در حالی که به حرفای مهربان گوش میداد به لبش نزدیک کرد شمارش معکوس من رو به آخر بود که بالاخره .... فنجون رو به لبش نزدیک کردن همانا و سلفه های شدید هم همانا به سختی جلوی خودمو گرفتم که نخندم صورتش مثل لبو شده بود مادر جون با نگرانی گفت :

-مادرچی شد ؟؟؟

راین در حالی که به زور لبخند میزد گفت :

-چيزي نيست پريد توي گلوم .

با بدجنسي گفتم :

-رئين جان کمي از قهوه ات بخور خوب مي شي ...

مامان بيچاره اي منم از همه جا بي خبر تايد کرد :

-اره رئين جان ... يه کم ديگه بخور .

رئين در حالي که با حرص و عصبانيت به من زل زده بود گفت :

-ممنونم مادر جون ولي خودم همين جوري خوب ميشم ...

قهقهه ام رو کنترل کردم وبا زمزمه رو به رئين گفتم :

-خوردي عزيزم ... تند که نبود ؟؟؟

از چشمش اتيش ميزد بيرون وکاملا معلوم بود که اگه جا داشت بلند مي شد

جلوي همه خفه ام مي کرد ...

خانواده ها بعد از دو، سه ساعت تصمیم به رفتن گرفتن که واقعا با این کار منو خوشحال کردن چون دیگه از درد قدرت نشستن هم نداشتم همه ی توانم رو برای لحظه های اخر جمع کردم و بلند شدم تا بدرقه شون کنم کنار در رانین اروم زیر گوشم گفتم :

-افتاب جان می بینی ... خانواده ها دارن میرن حالا من می مونم وتو ... هوای خودتو داشته باش .

انقدر حالم بد بود که قدرت جواب دادن هم نداشتم از شناس خوبم همون موقع بابا صدام کرد ومنو به گوشه ای برد وگفتم :

-دخترم از صورتتون پیدااست که چقدر همو دوست دارید ... من الان واقعا از شرایطی که برات گذاشتم را ضمیم و فکر می کنم وقتشه که دلایل منو هم برای این کار بدونی ... فردا حتما بهم زنگ بزن باید باهات حرف بزنم .

از دلدرد وکمردرد انقدر بیتاب وکم حوصله شده بودم که معنی هیچ کدوم از حرفای بابا رو نفهمیدم فقط سر تکون می دادم باباهم انگار فهمید یه دردی دارم چون ادامه نداد فقط گفتم :

-یادت باشه من منتظرم .

بعد هم به سمت بقیه رفت بالاخره بعد از نیم ساعت همه رفتن . منم بدون هیچ مکثی به اتاقم رفتم و با همون لباس پریدم روی تختم ، انگار با خوابیدن دردم بیشتر شد پاهامو توی دلم فشار می دادم تا شاید این درد لعنتی کمتر بشه این چندتا مسکن با این که زیاد دردمو تسکین نداده بود اما باعث خواب الودگی شده بود با کلی بدبختی تونستم بخوابم ... نزدیکای سحر با درد بدی از خواب پریدم دردم انقدر شدید بود که حتی نمی تونستم تکون بخورم از چشمام همین طور اشک جاری بود حتی توان فریاد هم نداشتم صدای خودمو خودم هم نمی شنیدم احساس می کردم لحظات اخر عمرمه ... هیچ وقت این جور معده درد نگرفته بودم بدنم پر بود از عرق سرد هم گر می گرفتم هم لرز داشتم موهام به صورتم چسبیده بود و دردم به ستون فقراتم رسیده بود دیگه طاقت این همه درد رو نداشتم باید یه جور خودمو به راین می رسوندم توی اوج بدی حالمم به فکر این بودم که نخواد ازم انتقام بگیره ... با هزار بدبختی دستمو به اباژور رسوندم و با آخرین توانم به زمین پرش کردم که با صدای بلندی روی پارکت ها افتاد و شدت اشک منم بیشتر شد هم برای دردم هم برای اینکه نکنه برای راین مهم نباشم و اون نیاد سراغم توی همین فکر بودم که در اتاقم به شدت باز شد و صدای نگران راین توی اتاق پیچید :

-افتاب ...

فقط تونستم ناله کنم راین سریع چراغو روشن کرد وبدون توجه به اتاقم به سمتم دوید با دیدن من رنگ از صورتش پرید و سریع دستشو روی پیشونیم گذاشت وعصبانیت داد زد :

-تو چرا انقدر داغي ؟؟؟ افتاب ؟؟؟

با صدای ضعیفی همراه با بغض وگریه گفتم :

-کمک ، دارم ... دا .. رم ... می ... میرم ...

راین با عصبانیت داد زد :

-خفه شو ... انقدر چرند نگو ... کجات درد می کنه ؟؟ ها ؟؟؟

معلوم بود خیلی تر سیده وحال خود شم خوب نیست نفسم دیگه از درد بالا نمیومد با زجه و بریده بریده گفتم :

-د .. دل .. دل ...

ودیگه چیزی نفهمیدم



با درد بدی توی شکمم چشمامو از هم باز کردم، نور شدیدی توی چشمم افتاد چشمامو سریع بستم واروم اروم بازش کردم اطرافم همه سفید بود بوی الکل توی بینیم پیچید دستمو بلند کردم تا بینیمو بگیرم اما سوزش بدی رو روی دستم حس کردم واروم ناله ای کردم که صدای اشنایی رو از کنارم شنیدم :

-به هوش اومدی؟؟؟

به سمت صدا نگاه کردم راین بود که با موهای اشفته، چشمای سرخ وبا نگرانی به من خیره شده بود با بی حالی گفتم:

-من کجام ...

و حرف زدنم همانا و درد شدیدی که توی دلم پیچید هم همانا با ناله گفتم :

-من چمه؟؟؟ چرا انقدر حالم بده؟؟؟

به دستم اشاره کردم و گفتم :

-سرم برای چی به دستمه ...

خیلی ترسیده بودم اما به زور خودمو کنترل کردم که گریه نکنم ... راین با  
مهربونی به چشماي من خیره شد وگفت :

-اروم باش ، چیزی نشده فقط یه سؤال تو دیروز چه جورې اون همه دردو  
تحمل کردی ؟؟؟

اروم گفتم :

-من همیشه معده درد می گیرم

راین خنده ی کوتاهی کرد وگفت :

-هر چقدر هم که معده ات درد بگیره باز به این شدت نیست ...

با ترس بهش خیره شدم که اروم وبا لبخند گفت :

-چیز خاصی نبود فقط اپاندیست رودر آوردن .

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم با بغض گفتم :

-من ... عمل ... کردم بعد تو می گویی چیز خاصی نیست؟

رائین روی صندلی کنارم لم داد و با بدجنسی بهم نگاه کرد و گفت:

-برای این می گم چیز خاصی نیست چون حد اقل پنجاه درصد مردم این عملو می کنن. ترس که نداره خانم کوچولو

بعدهم خنده ی خبیثانه ای کرد و گفت:

-اینم عاقبت کارت از بس منو اذیت کردی خدا این بلا رو سرت آورد ...

وحشت کرده بودم و بی توجه به حرفای رائین گفتم:

-مامانم؟؟؟

رائین نگاهي به ساعت انداخت و گفت:

-ساعت تازه هشت صبحه ... فکر کردم مامان و بابات گ\*ن\*ه\*ه دارن

بیدارشون کنم الان میرم بهشون زنگ میزنم ...

واز روی صندلی بلند شد در حالی که با دست موهاشو صاف می کرد گفت :

-دیشب از بس هول شده بودم یادم رفت موبایلم رو بردارم ...

و به سمت در رفت تازه نگاهم به شلوار گرم کن و تیشرتش افتاد. کی فکر شو می کرد به روز راین با این قیافه از خونه بره بیرون؟؟؟ با فکری به دفع گفتم :

-نه...-

راین متعجب بهم نگاه کرد و گفت :

-چی نه؟؟-

اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

-به مامان اینا زنگ زن ، مامان اگه بفهمه کلی نگران میشه ... بعد هم ... خودت خوب میدونی که زشته بعد از چهار ماه دعوتشون کردیم خونمون اون وقت فرداش پامون به بیمارستان باز شده ...

راین به سمتم اومد و با ابروهای بالا رفته گفت :

- یعنی نمی خوای کسی بفهمه ؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و درحالی که خودمو بالا تر می کشیدم گفتم :

- من تشنمه .

رائین سری تکون داد وگفت:

- باید برم به دکترت بگم بیاد گفتم وقتی به هوش اومدی صداتش کنم ... وقتی اومد ازش می پرسم که می تونی اب بخوری یا نه !؟

رائین از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با خانم دکتر مسنی به اتاق بر گشت دکتر با دیدن من لبخندی به لب آورد وگفت:

- چه طوری زوج مرد خوشبخت ؟

با تعجب به رائین که لبخند به لب منو نگاه می کرد نگاه کردم و اروم از دکتر تشکر کردم ، دکتر درحالی که ماینه ام می کرد گفت :

-دختر تو چي کار کردی با این شوهرت که من بعد از سی سال هنوز موفق به انجامش نشدم؟؟؟

متعجب گفتم :

-بیخشید متوجه نمی شم؟؟؟

دکتر با لبخند چشمکي بهم زد و به رانین اشاره کرد و گفت :

-شوهرت دیشب توی بیمارستان نعره میزد ...

رانین دستپاچه و با اعتراض گفت :

-خانم دکتر!

اما دکتر بهش محل نزاشت و با خنده ادامه داد :

-زديک بود که حرا ست بیمارستان بیرونش کنه از بس داد و بی داد کرد ... تو رو بغل گرفته بود و سرتاسر بیمارستان می دوید و زنم زنم می کرد ... دیگه آخرش به زور تورو از بغلش جدا کردیم من یکی که به شخصه فکر کردم حتما

خدایی نکرده مردی که این جور می کنه نگو فقط خانم خانما بیهوش شده

....

چشمای من اندازه ی توپ تنیس شده بود و به راین که شکل لبو شده بود خیره شده بودم یعنی واقعا برای من این کارارو کرده ؟؟؟ نه بابا فقط نقش بازی کرده! اخه کی اینجا بوده که براش نقش بازی کنه ؟؟؟ گیج بودم نمیدونم چرا انقدر دلم می خواست نگرانم باشه واقعا خودمم نمی دونستم چمه! با صدای دکتر به سمتش برگشتم در حالی که اخم تصنعی کرده بود گفت :

-همه ی پرستارا به این زن اپاندیس عمل کرده حسودی میکنن ... دختر تو که میدونی شوهرت انقدر خاطرت رو می خواد چرا این همه دردو تحمل کردی ودم نزدی ؟؟؟ تازه برای من مسکنم خورده ...

برای این که پیش راین وبازیگریش کم نیارم اروم ومثلا باخجالت گفتم :

-اخره نمی خواستم نگرانش کنم ... بعد هم من خودم معده درد دارم اون موقع هم فکر می کردم درد از معده .

دکتر خنده ای کرد وگفت :

-پس جفتون از دست رفتید؟؟؟

و بعد رو کرد به رانین و گفت :

-پسرم خانومتون بهتر تا عصر اینجا بمونن بعد مرخصش می کنیم .

رانین سری تکون داد و دکتر رو تا دم در اتاق بدرقه کرد بعد از رفتن دکتر با بی حالی خودشو روی صندلی ولو کرد و گفت :

-بفرما افتاب خانم تا عصر اینجا افتادیم ...

از طرز حرف زدنش خندم گرفت در حالی که می خندیدم با ناراحتی گفتم :

-من اینجا افتادم تو می تونی بری ....

اخم تصنعی کرد و گفت :

-نشد دیگه من رفیق نیمه راه نیستم باهم او ملدیم باهمم میریم ....

این حرفش شاید بایه لحن ساده وبدون قصد بود اما برای من خیلی ارزش داشت !!! لبخند عمیقی به چهره ی خسته اش زدم و گفتم :



-قبول تو رفیق نیمه راه نیستی ... ولی خوب منم که شمر نیستم، از صورتت  
خستگی می باره بهتره بری خونه استراحت کنی بعد عصر بیای دنبالم ...

خودشو کمی روی صندلی پایین کشید و چشماشو روی هم گذاشت و گفت :

-من اینجوری راحتم .

از غدیش لجم گرفت و با حرص گفتم :

-ولی من ناراحتم ...

نذاشت حرفمو ادامه بدم چشماشو باز گرد و با لحن جدی که توش هیچ  
شوخی نبود نگاهم کرد و گفت :

-دارم میگم اینجوری راحت ترم ...

و بعد چشماشو روی هم گذاشت و با حرص و عصبانیت و البته صدای ارومی  
که به زحمت شنیدم گفت :

-شما زنا هیچ وقت نمی فهمید

بهش رو دادم پرو شد با عصبانیت گفتم :

-خودت نفهمی ...

رائین بدون توجه به من تکوئی خورد منم خودمو پاینتر کشیدم تا راحت تر بخوابم تازه یادم افتاد چقدر تشنمه ، بی ادب بهم یه لیوان ابرم نداد ... انقدر مغرور بودم که برای بار دوم ازش در خواستی نکنم !!!

ظهر رائین با همون لبا ساي قشنگش رفت برام از بیرون دل وجگر خرید و منو کلی خندوند که باعث شد ناراحتی صبحمو فراموش کنم امروز به این نتیجه رسیدم که توی زندگی به جای عشقولانه بودن هم میشه خوش بود خندید مطمئنا اگه امید بود هیچ چیز اینجوری پیش نمی رفت از همون شب که می فهمید حالم بده منو می برد بیمارستان بعد هم کلی لوسم می کرد و برام غصه می خورد نمی دونم چرا امید هیچ وقت منو ناراحت نمی کرد ؟؟؟ اصلا رائین و امید دوتا قطب مخالف هم بودن و من وسط این قطب منفی و مثبت گیر افتاده بودم ... گاهی فکر می کنم این خوبه یا نه ؟؟ که بعد مطمئنا می گم نه خوب نیست من هیچ وقت از کشمکش خوشم نمیومده ... واینکه من دعوا و شیرینی اشتی بعدشو به زندگی که همش اروم وبدون هیجانه ترجیح میدم .... حتما باید با امید در باره ی این موضوع صحبت کنم !! عصر خانم دکتر باز به دیدنم

اومد وبر گه ي ترخيصمو امضا کرد ورائينم دنبال کاراي ترخيصم رفت اروم اروم شروع به آماده شدن کردم هنوزم دلم درد مي کرد ولي خوب اين خيالي قابل تحمل تر بود تا درد ديشبم با تقه اي که به در خورد اخيرين دکمه ي مانتويي که رائين نصف شب برام برداشته بود رو بستم وبه در خيره شدم رائين با لبخند وارد شد وبر گه ي ترخيصو کمي تکونش داد وگفت :

-ضعيفه بزن بريم خونه که دلم بد جور هواشو کرده ...

اروم خنديدم وخواستم بلند شم که رائين يه دفع گفت :

-نههههه ...

با تعجب بهش نگاه کردم سريع از اتاق بيرون رفت ودر حالي که مي خنديد با صندلي چرخداروارد شد با حرص گفتم:

-اپانديس عمل کردم پام که چيزيش نيست ...

بابدجنسي ابرويي بالا انداخت وگفت :

-برات خوب نيست زياد راه بري ،دوره داري ... اولي اينکه با اين صندلي

بياي ... دومي هم

چشمکي بهم زد وگفت :

-من بغلت کنم .

وسريع زد زیر خنده با اخم گفتم :

-رو اب بخندي ....

با حالت نمایشي لیشوگاز گرفت وگفت :

-خدا نکنه زن ، خجالت بکش ...

با تاسف برآش سري تکون دادم واروم روي صندلي چرخدار نشستم راین هم از پشت هولم داد و تا جلوي ماشین بردم . با کمک راین توي ماشین نشستم راین هم با سرعت رفت و صندلي رو تحویل داد و بعد سوار ماشین شدوراه افتاد و با خنده گفت:

-دقت کردی منو تو چقدر خوشتیپیم نگاهی به مانتوی طوسی و شال قرمز و شلوار تو خونه ای مشکیم و دمپایی پلاستیکی بیمارستان انداختم وزدم زیر خنده و دستمو به دلم گرفتم تا کمتر درد بگیره و گفتم :

-جای کامی خالیه اگه اینجا بود حتما برامون دست می گرفت ...

رئینم در حالی که می خندید تایید کرد و گفت :

-واقعا الان جون میده منو تو با این تیپامون بریم خزپارتنی .... اونم با کامی

بعد از کلی مسخره بازی به خونه رسیدیم و به پارکینگ رفتیم واز اونجا با کمک رئینم به طبقه ی خودمون رفتیم ، تازه یاد دیشب افتادم که بابا موقع برگشت بهم یاد اوری کرد که برای موضوعی حتما باهاش تماس بگیرم و برم پیشش اما من با این وضعم که نمی تونم برم پیش بابا ... باید به جوری بابا و مامان رو دور سر بگردونم ...

رئینم منو تا اتاق برد و کمکم کرد تا بشینم و مانتو و شالمو در بیارم ، من واقعا امروز مدیون رئینم بودم که منو توی اون شرایط تنها نذاشت مطمئنم که می تونه برام دو ست خوبی بشه ... رئینم در حالی که مانتو و شالمو دستش بود با لبخند گفت :

-خوب من اینارو کجا بذارم؟؟؟

و بعد یه دفعه به سمت کمد برگشت که سر جاش میخکوب شد و سیخ ایستاد  
با تعجب صدایش کردم:

-رائین؟؟؟ ... رائین؟! با توام کجایی؟؟

رائین یه دفعه با صورت برزخی و چشمای عصبانی به سمتم برگشت و با  
دست اشاره ای به دیوار اتاق کرد با گیجی به دیوار اتاق نگاه کردم و تازه فهمیدم  
چی شده!!!

نمی دونم چرا ولی کمی ترسیدم و حس عذاب وجدان سرتاسر وجودمو گرفت  
اب دهنمو قورت دادم و با لحن ملایمی گفتم:

-رائین!!! من ....

با صدای فریاد گونه و پر از خشم راین از جا پریدم :

-افتاب ... نمی خواهی تمومش کنی؟؟؟

و اشاره ای به عکسا کرد وگفت :

-این مسخره بازی ها چیه؟؟؟ ها؟؟؟ نمی گوی یکی بیاد توی این اتاق من چه خاکی تو سرم باید بریزم؟؟؟ افتاب شاید تو ابروت ، غرورت ، مامان و بابات یا من برات مهم نباشه ولی من همه ی اینا برام مهمه نمی خوام انگ بی غیرتی بخورم ... نمی خوام پس فردا بابام تو صورتم نگاه نکنه و اسمی ازم نبره ... افتاب فقط یه بار محض رضای خدا فقط یه بار به غیر از خودت واین بچه بازی ها به بقیه هم فکر کن ... من با این یارو (اشاره به عکس امید ) کاری ندارم هر جا که دلت می خواد عکسشو بزار حتی شبا بغلت بگیر بخواب تا عقده هات خالی بشه برای من مهم نیست ... ولی جلوی چشم کسی نزار ... نزار فکر کنن راین کامروا دختر عموشو به یکی از همون جنس دخترا فروخت؛ بزار حداقل این چند وقت که باهمیم با ابروی هم دیگه بازی نکرده باشم ... بزار این بازی به خوبی تموم بشه ... هم به نفع من هم تو ...

با چشمای گرد شده و پر بغض بهش خیره شده بودم راین خسته چشما شو روی هم گذاشت دستی توی موهای اشکشید و با صدای اروم و خسته ای ادامه داد :

-افتاب منو تو قرار بود توي اين بازي يار هم باشيم نه رغيب هم ...

چشماشو باز کرد و ناراحت توي چشماي بغض دار من خيره شد و گفت :

-قرار بود پشت هم باشيم نه روبه روي هم ... ولي هر چي مي گذره انگار بازي ما داره از هم جدا ميشه ... منو تو به جاي اينكه رفيق هم باشيم شديم رغيب هم . الان ديگه رو به روي هميم بدون اينكه خودمون بخوايم ... مي دوني افتاب گيج شدم ، هيچ چيز جز برنامه نيست ... همه چي شده بچه بازي ... من هيچ وقت از بازي کردن خوشم نميومده ... ولي الان بايه اشتباه افتادم توي اوج بازي ...

وبعد به سمت در رفت اما کنار در ايستاد و مانتو و شالم كه توي دستش مچاله شده بود رو گوشه ي اتاق پرت كرد و با سرعت از اتاق خارج شد بغض و فرياد همه ي وجودمو گرفته بود انگاري خنده به من نيومده ! اشكام دونه دونه سرازير شد چرا بهش چيزي نگفتم ؟؟؟ چرا جلوش كم اوردم ؟؟؟ يعني اون درست مي گه ؟؟؟ چي رو ؟؟ خودمم نمي دونم فقط مي دونم درست ميگه اشتباه كردم ، قبول دارم ، نبايد عكس اميد رو به ديوار ميزدم در سته كه اون منو دوست نداره اما من بايد به فكر ابروش باشم ، بايد حرف قلبم تير كشيده ، چرا اون نبايد منو دوست داشته باشه ؟؟؟ در حالي كه اشكام شدت گرفته بود سر



خودم فریاد کشیدم چرا انقدر مغروری هااا چرا همه باید بخوانت؟؟؟ تو الان باید خدارو شکر کنی که دوستت نداره ... اگه .. اگه دوستم داشت بعد از رفتن من خیلی ضربه می خورد ... خدایا ... ممنونم که دوستم نداره گریه ام اوج گرفت اشک شوق بود با ناراحتی؟؟؟ نمی دونم!!! نگاهم به عکس امید خورد با ناراحتی و صدای که از حق هق شکسته شده بود گفتم :

-همش تقصیر تو امید ... اگه نمی رفتی ، اگه با بابا حرف میزدی ، اگه رو قسم من پا میزاشتی و بر می گشتی اگه اونقدر برام عزیز نبود هیچ وقت راین ناراحت نمی شد هیچ وقت ...

صدای خوش طنین پیانو از سالن بلند شد ... حتما راین داشت میزد به افکار خودم خندیدم مگه غیر از راین کس دیگه ای هم هست؟؟؟ این اولین بار بود که جلوی من پیانو میزد ... چرا دلم می خواست الان بیرون از این اتاق و پشت این دیوار لعنتی بدم واز نزدیک می دیدمش افکارم با صدای جذاب و خوش مردی از هم پاشید و من مبهوت به دیواره ی تخت تکیه داده بودم :

از من بگریزید که می خورده ام امروز

با من منشینید که دیوانه ام امشب

ترسم که سر کوی تو را سیل بگیرد

ای بیخبر از گریه ی م\*س\*تانه ام امشب

یک جرعه ی آن م\*س\*ت کند هر دو جهان را

چیزی که لب ریخت به پیمانہ ام امشب

بی حاصلم از عمر گرانمایه فروغی

گر جان نرود در پی جانانه ام امشب

دلم گرفت از آسمونهم از زمین، هم از زمون، تو زندگیم چقدر غمه

دلم گرفته از همه، ای روزگار لعنتی

تلخه بهت هر چی بگم، من به زمین و آسمون

دست رفاقت نمی دم، امشب از اون شباست که من

دوباره دیوونه بشم، تو م\*س\*تی و بیخبری

اسیر میخونه بشم، امشب از او شباست که من

دلم می خواد داد بزنم، تو شهر این غریبه ها

دردمو فریاد بزنم، دلم گرفت از آسمون

هم از زمین، هم از زمون، تو زندگیم چقدر غمه

دلم گرفته از همه، ای روزگار لعنتی

تلخه بهت هر چی بگم، من به زمین و آسمون

دست رفاقت نمی دم

از این همه دربه دری

تو قلب من قیامته، چه فایده داره زندگی

این انتهای طاقته، از این همه در به دری

دلَم رسیده چون من، به داد من نمی رسه

خدای آسمون من، دلَم گرفت از آسمون

هم از زمین، هم از زمون، تو زندگیم چقدر غمه

دلَم گرفته از همه، ای روزگار لعنتی

تلخه بهت هر چی بگم، من به زمین و آسمون

دست رفاقت نمی دم

دلَم گرفته : معین

چند ساعتی بود که مات و مبهوت فقط به رو به روم زل زده بودم دیگه اشکی  
برای ریختن نداشتم از هر موقع دیگه بی هویت تر و گنگ تر بودم هیچی نمی  
خواستم، هیچ کس رو نمی خواستم، زمینو آسمونو .... هیچی هیچی همه  
برام از مفهوم افتاده بودن حتی اسم خودم نمی دونستم ... هیچ وقت تا این

حد گنگ نبودم دلیل گنگیم چي مي تونست با شه ؟؟؟ مخم انقدر شلوغ بود که من از شلوغیش احساس مي کردم خالیه ... دلم کم و بیش درد مي کرد و دهنم از خشکي تلخ شده بود .... یه چیزی توي زهنم بالا و پایین مي شد که توي این گیجی و گنگی باز مي تونستم تشخیصش بدم یه چیز واضح که تازه توي خودم کشفش کرده بودم طرفي از من اونو مي خواست و طرف ديگه اونو رد مي کرد انقدر درگیر بودن و نبودن ، بودم که ترجیح دادم ندید بگیرمش و از ذهنم محوش کنم حتي درست نفهمیدم چي بود فقط فهمیدم نمي خوامش حس بدی بهم مي داد یه حس غم ... من همین طوري هم غمگین بودم !!! با تقه ای که به در خورد از جا پریدم همه ي افکارم مثل اینکه دود شده و به هوا رفته بود ولي اثارشون به صورت سردرد بدی توي سرم موندگار شد در حالی که دستمو به سرم مي گرفتم با زبون نیمه خشکم لبای خشکمو خیس کردم و با صدای گرفته ای گفتم :

-بیا تو ...

در به ارومی باز شد و اول از همه یه سینی وارد اتاق شد که باعث شد بوي کباب برگ توي مشامم بیچه از گر سنگي حالت تهوع بهم دست داد ... راین اروم وارد اتاق شد بدون اینکه به من نگاه کنه سینی رو روي تخت گذاشت و لبه ي تختمش سر شو پایین انداخت و میون دود ستش گرفت از موهای خیس و لباسای عوض کرده اش معلوم بود حمام بوده ... خوش به حالش منم به یه حمام واقعا نیاز داشتم ، حالم داشت از خودم بهم مي خورد یه حساس

عجیبی داشتم احساس می کردم به همه ی تنم وزنه وصل کردن ... با صدای  
رئین نگاه حسرت بارموز موهای نم دارش گرفتم وبه نیم رخ صورتش که  
درهم وغمگین بود دوختم با صدای گرفته ای گفت :

-افتاب .. من منظوری نداشتم ... فقط کمی عصبانی بودم .. نمی خواستم  
سرت داد بزنم ....

نمی دونم چرا ولی نمی خواستم این بحث ادامه پیدا کنه با اینکه نصفی از  
وجودم اونو خطا کار می دونست نصف دیگه اش هم خودمو مقصر می  
دونست ونصفه ی دومی پیروز شده بود چون تصمیم داشتم عکسای امید از  
دیوار بردارم نمی خواستم باعث ناراحتی رئین باشم ... برای اینکه به وقت  
فکر نکنه به خاطر بیماریم کم آوردم ومحتاجشم با غرور گفتم :

-دیشب بابا گفت کارم داره ، وباید بهش زنگ بزنم وبرم دیدنش ... ولی من با  
این شرایط نمی تونم به دیدن بابا برم البته تا زمانی که کاملاً خوب بشم ... باید  
به چیزی بهشون بگم اما مخم کار نمی کنه ...

رئین با لبخند مهر بان وچشمای غمگینی به من نگاه کرد توی چشماش  
ناراحتی موج می زد اما لبخند روی لبش بیشتر به چشم می خورد واین لبخند  
شاید برای اینکه بحثو عوض کردم شاید هم .... اروم وشمرده گفت :

-بهبتره تو شامتو بخوري يه کم انرژی بگیری شامت که تموم شد بهت مي گم  
چي به بابا بگي ...

سرمو تکن دادم واروم با چنگال تکه اي از کباب رو کندم اما هنوز به دهانم  
نگذاشته بودم که به راین گفتم :

-تونمي خوري ؟؟؟؟

راین با مهربوني موهامو بهم ریخت وگفت :

-چرا سهم خودمو گذاشتم توي اشپزخونه اگه مي خواي بیارم باهم بخوریم  
؟؟؟

غرورم دیگه اجازه نمي داد بیشتر از این خوب بر خورد کنم برای همین با غرور  
گفتم :

-نه نیازی نیست .... من تنهایی رو ترجیح مي دم ...

با خنده از جا بلند شد ودر حالی که دماغمو بین انگوشتاش گرفته بود و فشار  
میداد گفت :

-اما من دوست ندارم تنها غذا بخورم... خانم اجازه مي دي مزاحمتون بشم  
و با شما شامم رو نوش جان کنم؟؟؟

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت اما سعي کردم خودمو جدي نشون بدم  
کمي خودمو با سختي روي تخت جابه جا کردم و جدي گفتم:

-براي من فرقي نمي کنه ... هر جور راحتی !!!

با شیطنت نگاهم کرد و تکرار کرد:

-هر جوري؟؟؟

مطمئن سر تکون دادم و گفتم:

-البته ...

خندید و با لحن بدجنسي گفت:

-بعدا سر فرصت نشونت مي دم !!



واز اتاق خارج شدو بعد از چند دقیقه با ظرف غذای خودش برگشت ورو به روی من روی تخت نشست از اینکه اینجا بود و باز مهربون بود اشتها زیاد تر شده بود و با میل کامل غذا می خوردم اما معلوم بود رانین داره از یه چیزی عذاب می کشه چون اصلا نگاهشو به جز صورت من و ظرف غذاش به چیز دیگه ای نمی انداخت ... باورش یه جورایی برام سخت بود که رانین رو این همه غیرتی بینم یعنی واقعا روی امید این همه حساس بود؟؟؟ این همه غیرت اونم برای زن صوریش؟؟؟

بعد از خوردن غذا رانین از توی کمدم بهم یه دست لباس راحتی داد و سینی غذا رو از اتاق بیرون برد تا من راحت لباسمو عوض کنم بعد از عوض کردن لباسم به اتاق او مد و موبایلمو به سمتم گرفت و گفت :

-بفرما افتاب خانم اینم گوشه شما ... با پدر گرام تماشا بگیرید و بگید به خاطر ماموریتی که کامی بهت داده مجبوری برای چند هفته بری به شهر دیگه ای و نمی تونی به دیدن پدرت بری وقتی برگشتی حتما بهش سر میزنی !!

با دودلی نگاهی به گوشه و رانین انداختم و گفتم :

-اگه یه بار منو توی خیابون ببینه چی؟؟؟؟ شرکت کامی با محل کار بابا حدودا توی یه مسیره ...

رائين ابرو بالا انداخت وگفت :

-دختر خوب با اين حالت بهتره بي خيال كار بشي من خودم با كامپي صحبت مي كنم ...

نفسمو با صدا بيرون فوت كردم و تلفنو از رئين گرفتم و شماره ي بابا رو از توي ليست تماسم انتخاب كردم و با كمپي مكث تماس رو برقرار كردم هنوز بوق سومي نخورده بود صداي بابا توي گوشي پيچيد ...

-الو افتاب؟؟

-سلام بابا ..

بابا نارحت گفت :

-سلام عرض شد ، چقدر زود تماس گرفتي !! مي داشتني دو سه ساعت ديگه زنگ مي زدي ...

شرمنده گفتم :

-ببخشید بابا برام کاري پيش اومد ... براي يکي از پروژه ها کامي منو مسئول کرده بود قرار بود هفته ديگه به ماموريتي برم که افتاد به امروز ومجبور شدم با بچه هاي شرکت راهي بشم ...

بابا-اخه جمعه رو چه به ماموريت؟؟

-خودمو ناراحت نشون دادم وگفتم :

-نمي دونم والا بايد از کامي پرسيد ...

-حالا کي بر مي گردي؟؟؟

-فکر کنم يه دو سه هفته اي طول بکشه ...

بابا بعد از مکث کوتاهي گفت :

-رائين مخالفتي نکرد؟؟؟

به راین که مهربان ومنتظر به من چشم دوخته بود خیره شدم ، چرا باید این همه مهربون باشه ؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم ودر حالی که هنوز نگاهم به راین بود گفتم :

-نه ، چیزی نگفت ...

-خیل خوب بابا ... فقط هر موقع برگشتی به سر به من بزن !

-حتما ...

-مراقب خودت باش .... خدا فظ .

-شماهم همین طور خدا فظ

گوشی رو قطع کردم وگفتم :

-به خیر گذشت ...

لبخندی زد وگفت :

-همه چیز به خیر می گذره به شرط اینکه باهاش راحت بر خورد کنی ...

با غرور در حالی که لبخند کوچکی می زدم گفتم :

-همه می گن باید برای کاری تلاش کرد که پایش خوب باشه اون وقت تو می گی راحت از کنارش بگذر؟؟؟

رائین جلدی شد وگفت :

-دختر خانم این دوتا کلی با هم فرق دارن راحت گذشتن با تلاش کردن دوتا چیز متفاوتن ... تو برای هر کاری باید تلاش کنی .... منظورم از راحت گذشتن اینه که به خودت سخت نگیری اعصاب خودتو خورد نکن همه چیزو بزرگ نکن ... با همه سختی ها یا حتی همه ی ادما راحت بر خورد کن ... می دونی افتاب توی این چند ماه ی که باهم زیر یه سقف زندگی می کردیم یه چیزی رو در مورد تو خیلی خوب فهمیدم ... تو اونی نیستی که فکر می کنی ... اونی نیستی که نشون می دی ... برای همینم هست که همه چیزو خیلی بزرگ می کنی ... می خوام یه نصیحتت بکنم از طرف یه بزرگ تر ، یه دوست ، یه هم خونه ( ودر حالی که می خندید ادامه داد : ) حتی یه شوهر صوری ، خودتو پیدا کن ... خود واقعیتو پیدا کن نگذار زمانی این اتفاق بیوفته که خیلی چیزا از دست رفته و تو دیگه هیچی برای جبران نداری اون موقع خود واقعیت تهی میشه ، پوچ میشه ... حتی دیگه نقابی هم نیست که پشتش پنهون بشی ...

هیچی ازت باقی نمی مونه اون موقع است که طعم شکست واقعی رو می فهمی ...

با ذهن مشوش به چهره ی مسمم راین خیره شده بودم بعد از این حرفا لبخندی زد وگفت :

-داروهاتو بخور و بخواب، باید استراحت کنی ...

دروها رو با لیوان اب به دستم داد اروم قرص ها رو خوردم ولیوان رو به دست راین برگردوندم لبخندی بهم زد واز اتاق خارج شد ... حرفای راین بد جور ذهنمو در گیر خودش کرده بودم من به چی تظاهر می کردم؟؟؟ چیزی که خودم می دونستم یا نه؟؟؟ گیج بودم با ذهنی در گیر ومشوش به خواب رفتم ...

راین به بچه ها موضوع عمل رو گفته بود وطبق خواست من قرار بود مهتاب از این موضوع هیچی نفهمه چون می دونستم اگر که می فهمید نمی تونست این موضوع رو به مامان نگه ، گلنار ونیکی همش خونه ی ما افتاده بودن کامی هم برام دو هفته مرخصی رد کرده بود، رئیس شرکت که دوستت باشه همین خوبی هارو هم داره .... تماسم با امید کمتر شده بود معلوم بود اونم از یه چیزی رنج می بره یه چیزی که نمی تونست به من بگه شاید دلتنگ بود ،

شایدم این سال اخر کار هاي زيادش باعث خستگيش شده بود ومن اشتباه فکر مي کردم ... هيچي نمي دونم فقط مي دونم نظرم راجع به رئين داره کم کم عوض ميشه ديگه رفتاراي متضادش رواع صابم نيست کم کم دارم دليل بعضي کارا ورفتاراشو درك مي کنم اما هنوز خيلي چيزا برام مبهمه ديگه خونسرديش مثل سابق اذيتم نمي کنه اين خونه نشيني چند وقته خيلي برام خوب بوده وجاي فکر بيشتري بهم داده ، البته هنوز باهم در گيريم دعوا هاي شديدي مي کنيم که بعد زود باهم خوب ميشيم هنوز هم در پي ازار واذيت هم ديگه هستيم اما رئين به خاطر وضع من کمي بيشتتر ملاحظه مي کنه وبه قول گلنار وکامي داره لوسم مي کنه يه عمل اپانديس که اين همه دنگ و فنگ نداره ومن واقعا ناراحتم که بعد از جدايي از رئين ممکنه يه دوست خوبو از دست بدم ....

دوهفته اي از عملم مي گذشت رئين شرکت بود منم بيکار خونه رو متر مي کردم که صداي زنگ تلفن بلند شد :

-الو؟؟

-سلام خانم بيمار حالت چه طوره؟؟؟

-ممنونم غزل خانم تو چه طوري؟؟ کامي خوبه؟؟؟

-اره عزيزم ما هم خوبيم ... چي کار مي کني؟؟؟

-بي حال خودموروي مبل ولو کردم وگفتم :

-هيچي دارم از بيکاري ديونه ميشم ... دلم ميخواه برم شرکت اما رئين نمي  
داره ...

غزل خنديد وگفت :

-اين رئين خوب داره جولون مي ده ها ... نرو، نيا، بشين، بلند شو

خنديدم وگفتم :

-قربونت همه ي مردا همين طوري هستن (شرمند اقايون من اينو نگفتم  
حرفاي افتابه ) بهشون رو بدني پرو مي شن ..

غزل خنديد وگفت :

-نه که تو هم بدت مياد .. هي خود شولوس مي کنه ، آه رئين سرم ، آي رئين  
دلم ، واي چقدر هوا خفست گر گرفتم و..



با خنده گفتم :

-زهر مار بیشعور، من کی به راین اینا رو می گفتم ???

غزل خندید وگفت :

-شوخی کردم حقیقتش زنگ زدم برای پنج شنبه ی دیگه دعوت کنم تولد  
کامی، می خوام سورپرایزش کنم ...

با خوش حالی گفتم :

-واقعا ??? کجا می خوای جشن بگیری ???

غزل - خونه ی خودمون دیگه می خوام دو ستامون با خوانواده هارو دعوت کنم

...

-وای غزل این همه ادم که تو خونه ی شما جا نمیشن !!

غزل خندون گفت :

– جاشون مي کنيم مگه دست خودشونه ، فقط افتاب بهتره لوس بازياتو کنار  
بزاري من بدجور رو کمک تو و اون دو تا کله پوک حساب کردم تازه بارائينم  
کلي کار دارم ...

خنديدم وگفتم :

– من که از خدامه ... بلکه اين رائينم از خر شيطون پايين بياد ...

غزل خنده ي بلندي کرد وگفت :

– چشم اميدو دور ديديا .... خودم برات ميارمش پايين از خر جناب شيطون  
...

با اسم اميد غم همه ي وجودمو گرفت لبخند روي لبم ماسيد وچشمام که  
لحظات پيش خندون بود الان غمگين تر از هر لحظه اي بود غزل که متوجه  
سکوتم شده بود با نگراني گفت :

– افتاب خوبی؟؟؟

نفسمو به سختي بيرون دادم وگرفته گفتم :

-اره خوبم ...

غزل جدي شد وگفت :

-دروغ نگو افتاب ، مشكلي پيش اومده ؟؟؟

غرورم بهم اجازه نمي داد که از رفتار جديد اميد بگم که ديگه مثل گذشته هر  
دقيقه باهام تماس نمي گيره ...

غزل باز گفت :

-افتاب با توام هaaaa!! جوابمو بده .. چي شده !؟

ديگه تحمل نداشتم بغضمو قورت دادم وگفتم :

-غزل اميد ... يه جوري شده ...

صدای متعجب غزل از پشت تلفن بلند شد :

-چه جوري؟؟؟

همه چيزو براي غزل گفتم از اينكه چند وقته زياد باهم حرف نميزنيم يه جورايي صداش خسته اس كم حوصله شده، غزل با صبر وحوصله به همه حرفام گوش داد ودر اخر هم بهم گفت كامي هم همينو مي گه و به احتمال زياد به خاطر دوريش و سختي كاراشه كه اينطور گرفته اس منم سعي كردم به خودم بقبولونم كه همه ي اين فكري درسته وچيزي غير از اين نيست ...

عصر تا رئين در ساختمون رو باز كرد با ناراحتي گفتم :

-سلام ... رئين تا كي قراره من توي خونه زنداني باشم !؟

رئين مهربون نگاهم كردو با شيطنت گفت :

-سلام عرض شد نه بابا خستگي چيه !!! خانم اختيار داريد كي شمارو زندوني

كرده؟؟؟

وبه سمت مبل ها راه افتاد با ناراحتي گفتم :

-تو دیگه ...

خودشوروي مبل انداخت ولبخند کوچکي زد وگفت :

-من کي با شم که شماروزنداني کنم ... را ستي مي بينم که برام وا سطره مي فرستي !!

متعجب به رئين نگاه کردم وگفتم؟؟

-واسطره؟؟ من؟

-اره دیگه .. غزل زنگ زد بهم در خواست مرخصي شمارواز خونه يا به قول خودت از زندانو داشت ...

با ذوق جلوش نشستم وگفتم :

-خوب تو چي گفتي؟؟؟

-رئين اخمي کرد وجدلي گفت :

-چي مي خواستي بگم؟؟ گفتم نمیشه ...

واز جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت منم پشت سرش راه افتادم و با بیچاره  
گي گفتم :

-اخي چرا؟؟؟

رائين در حالي كه پشتش به من بود وارد اتاق شد وگفت :

-چون هنوز حالت كاملا خوب نشده و بايد استراحت كني ، الانم هنوز شك  
دارم كه پنج شنبه مي توني بري يا نه ؟؟؟

با عصبانيت گفتم :

-خيلى نامردي !!! اصلا تو چي كاره اي؟؟ خودم ميرم به تو هم ربطي نداره !!  
توي كاراي منم دخالت نكن ...

رائين يه دفعه زد زير خنده وگفت :

-اي جان ... حالا كاملا خستگي از تنم در رفت ...

وبعد توي صورت متعجب من دولا شد وبا شیطنت گفت :

-فقط همینو مي خواستم ...

بینیمو بین دوتا آگشتاش فشار داد که جیغم بلند شد لبخند مهربونی زد وبا  
خونسردی گفت :

-فقط مي خواستم صداتو در بیارم وگرنه به غزل هم گفتم هر جور خودت  
بخوای، تو ازادی !

عصبی شدم وبا اخم گفتم :

-فقط دلت مي خواد صای منو در بیاری؟؟

رائین لبخند لج در بیاری زد وگفت :

-دقیقا ...

با عصبانیت از اتاق بیرون اومدم هر چی می خوام باهش خوب با شم نمیزاره

...

\*\*\*\*\*

دقیقا روز چهارم بود که دنبال کارای تولد کامی بودیم ... من نمی دونم غزل می خواست چی کار کنه که انقدر لفتش می داد یه تولد بود دیگه !!!... دروغ نیست اگه بگم تا حالا به ده تا از بهترین رستورانها برای سفارش غذا رفتیم اما غزل هیچ کدومو قبول نداشت که در اخر با کمک مادر جون یه رستوران پیدا کردیم که غزل نتونست روی غذا هاش حرفی بزنه ، به چند تا دفتر خدماتی هم سر زدیم اما باز غزل یه بهنونه ای می گرفت که قرار شد امین (دوست پسر گلنار) خودش این کارو ردیف کنه ، بیچاره راین هم که دنبال پیدا کردن کادوی خاص خانمه که به قول خودش این کادو هم سکرته هم سورپرایز و فقط خودش و راین می دونن که این کادو چیه ماهم هر چی سعی کردیم از زیر زبونشون بکشیم بیرون بی فایده بود مثل این که دوتا شون توی این مورد لال شده بودن دیگه منم به حرف گلنار رسیده بودم که این سورپرایز بخوره تو سرشون !! بالاخره امروز غزل خانم بهمون مرخصی داد تا بریم برای کامی کادو بخریم ... منو نیکی و گلنار هم راه افتادیم، واقعا که کادو خریدن کار سختیه مخصوصا برای من که باید دوتا می خریدم یکی برای خودم و راین و یکی هم برای مهتاب ! چون خودش درگیر درس خوندن برای کنکور شده و زیاد نمی تونه بیرون بیاد در حال گشتن تو پاساژها بودیم که گوشی من زنگ خورد با تعجب دست توی کیفم کردم یعنی کی می تونست باشه؟؟ راین که گفته بود جلسه دارم ! نیکی که با شنیدن زنگ موبالیم رنگش پریده بود گفت :



-تورو خدا جواب نده من مطمئنم غزله ! الان باز یه چیز دیگه بهنونه می کنه  
و بد بخت میشیم !!!

گلنار با التماس نگاهم کرد که خنده ام گرفت و گفتم :

-وایسید بینم کیه اگه غزل بود جواب نمیدم !!!

گو شیمو بالاخره پیدا کردم با دیدن اسم امید لحظه ای ضربان قلبم قطع شد  
وباز دوباره شروع به تپیدن کرد نمي دونم چرا ولي به خاطر این گرفتگی زیاد  
نمی خواستم با هاش حرف بزنم من اون امید شاد ومهربون خودمو می  
خواستم رو به بچه ها گفتم :امیده

وبدونه اینکه منتظر کلمه از اونها باشم به ناچار تماس رو وصل کردم :الو؟؟؟

صدای نگران امید توی گوشی پیچید :

-سلام خانم خانما ... معلومه کجایی؟؟ دیگه داشتم قطع می کردم ....

-متاسفم .. بابچه ها او دم خريد گوشيمم توي كيفم بود تا در اوردم طول  
کشيد ...

اميد خنده اي کرد وگفت :

-خوب خوبه ! چه خبر ???

متعجب گفتم :

-خبر خاصي نيست ... اهان پنج شنبه تولد کاميه ...

اميد که معلوم بود دست پاچه وهوله گفتم :

-اونو که مي دونم عزيزم ديگه خبري نيست ??

استرس گرفتم وگفتم :

-نه !!! اميد اتفاقي افتاده ???

-خنده ي زوركي کرد وگفت :

-نه بابا چه اتفاقي، همین جوري پرسیدم! راستش زنگ زدم بهت بگم براي  
کامی کادو نخري چون من اینجا برایش یه قاب نقره، از اون مدلایی که خودش  
می خواد خریدم و برات پستش کردم ... از طرف خودت و من به کامی بده ...

در مونده وبه اجبار گفتم :

-وای ممنونم امید ... مونده بودم چی برایش بخرم ...

امید مهربون گفت :

-خواهش می کنم خانمم ... من دیگه میرم، مزاحمت نمیشم ... مراقب  
خودت باش عشقم ... خدافظ...

-این حرفا چیه !!! تو هم مراقب خودت باش ... خدافظ.

تماسو قطع کردم و در مونده به بچه ها که منتظرم ایستاده بودن نگاه کردم و گفتم

:

-گفت که از طرف خودم و خودش کادو خریده و پست کرده ...

نيكي خندون گفٲ :

-پس خوش به حالت شد .. فقط بايد از طرف مهتاب يه چيزي بگيري ...

گلنار وسط حرف نيكي پريد وبا اخم گفٲ :

-پس رائين چي ؟؟؟

خودمم به همين فكر مي كردم ، پس رائين چي ؟؟؟ با ياد اون شب وعكسا  
براي اولين بار دل وعقلم هم زيون شده بودن

وفقط يه كلام مي گفٲن : "رائين" دلم نمي خواست جلوي ديگران خوردش كنم  
براي همين قاطع گفٲم :

-كادوي اميد فقط از طرف خودشه من براي خودمورائين جدا مي گيرم...  
فعلا اون شوهرمه ونمي خوام ابرومون

جلوي همه بره ...

گلنار و نیکی هم درستی کارمو تایید کردن از انتخابم کاملاً راضی بودم امید  
برام عزیز بود ولی نمی شد غرور و شخصیت راینو که این همه بهم محبت  
کرده بشکنم!!!! منو بچه ها هر کدوم کادو هایی خودمونو خریدیم من از طرف  
خودم و راین به ساعت برای کامی خریدم و از طرف مهتاب هم به گردن بند  
اسپرت و قشنگ

بالاخره بعد از کلی دردسر پنج شنبه رسیدم قرار شد هیچ کدوم ارایشگاه نریم به  
جز غزل و همه از صبح خونه ی غزل اینا جمع شدیم باوجود اینکه کارگر  
داشتن اما باز خیلی کارها هم مونده بود کامی هم که رفته بود سر کار و ما با  
خیال راحت به کارمون می رسیدم از صبح مشغول تزئین خونه بودیم و از این  
طرف به اون طرف می رفتیم ساعت حدودای یک بود که غزل خسته نباشید رو  
گفت و ما مثل سربازایی که ازاد باش بهشون دادن نفسی از سر اسودگی  
کشیدیم غزل با خنده گفت :

-بچه ها واقعا شرمنده ام امیدوارم بتونم براتون جبران کنم ....

گلنار لبخند ژکوندي زد و گفت :

-غزل جان تو دیگه فکر تولد گرفتن نباش این خودش برای ما دنیای جبران  
کردنه ...

غزل احم تصنعی کرد وگفت :

-خفه بابا ... بچه ها بیاید توی اشپز خونه غذا سفارش دادم ...

با خنده و شوخی وارد اشپزخونه شدیم و هر کدوممون یه جعبه ی پیتزا بر  
داشتیم و چون میز اشپزخونه ی غزل اینا چهار نفره بود ونمی تونسسیم تزئینات  
میز ناهار خوری توی سالن رو به هم بریزیم هر کدوم گوشه ی اشپزخونه برای  
خودمون نش سسیم امین هم پیتزاهای کارگزارو برداشت تا بهشون بده بخورن  
... خودموروی این کشیدم بالا وگفتم :

-وای دارم از گرسنگی میمیرم ....

نیکی که مثل قحطی زده ها به غذاش افتاده بود گفت : اگه تو داری میمیری  
من خیلی وقته که مردم !!!

وسطای ناهار خوردن بودیم که یه دفع غزل با شوخی گفت :

-افتاب از شنبه میری سر کار ؟؟؟ کامی دیگه داره صدش در میادااا گفتم آگه  
امشب خفه ات کرد نگی نگفتی ...

سری تکون دادم وبا خنده گفتم : اره .. که نگاهم به چشماي گرد شده ي رائين  
افتاد با حرص گفتم :

-چیه ؟؟ بدنگاه مي کنی ؟؟؟

رائين که تازه به خودش اوامده بود با خونسردی گفت :

-چشمام اینجوریه ...

-خوب برو چشم پزشکی ..

رائين -رفتم ، گفتم دندونات خرابه ....

با تمسخر گفتم :

-هه خوبه که نگفتم کف کفشتو بشور ...

رائين لبخند عمیقی زد وبا لحن لج دربیاری گفت :

-اونو قبلا شسته بودم !!

داشتم از حرص منفجر میشدم امین که بغلم نشسته بود با تاسف چند ضربه به شونه ام زد وگفت :

-افتاب جان خوردی ؟؟؟ حالا خوشمزه بود ؟؟؟

با حرص از روی این پایین پریدم و به سمت راین که کنار میز ناهار خوری ایستاده بود رفتم تا حالا این جور ضایع نشده بودم .... در ست روبه روی راین که با لبخند ژکوندی منو نگاه می کرد ایستادم و از گوشه ی چشم به امین نگاه کردم وگفتم مزه اش رو باید از یکی دیگه بپرسی و سریع به پودر ژله ی روی میز چنگ زدم و همشو توی صورت راین ریختم ... همه از تعجب دهنشون باز مونده بود ، خود راین هم با همون لبخند چشماشو بسته بود خوش حال از پیروزییم به سمت امین برگشتم وگفتم :

-حالا مزه اش رو ...



هنوز حرف تموم نشده بود که سردی و شیرینی رو روی سر و صورتم حس کردم  
با صدای جیغ غزل از بهت بیرون اومدم :

-دیونه ها اشپز خونه ام !!!

بی توجه به غزل به سمت راین برگشتم که با لبخند پهن و نمکی تو چشمای  
عصبانیم نگاه کرد و گفت :

-خانم خانما هر چی عوض داره گله نداره !!!

ولیوان نوشابه رو روی میز گذاشت و خیلی خونسرد رو به غزل گفت :

-عیب نداره هنوز خیلی تا اومدن مهمونا مونده می گم کارگرا بیان سریع برات  
تمیز کنن و به سمت بیرون از اشپز خونه رفت و با لبخند دستی به شونه ی امین  
زد و گفت :

-بین مارو به چه روزی انداختی !!!

وسر تا پا پودری خودشو به امین نشون داد ... باعصبانیت دستی به موهای  
چسبون و خیسم کشیدم و تقریباً با گریه گفتم :

-من با اینا چي کار کنم ؟؟؟

همون موقع راین دوباره جلوي در اشپزخونه اومد ودر حالي که با دستمال صورتشو پاک مي کرد گفت :

-من دارم ميرم خونه تا اماده بشم تو هم بيا بریم خونه اونجا حمام کن ....

با حرص بهش نگاه کردم وگفتم :

-اخه قراره خودمو اینجا درست کنم !

در حالي که به سمت در ميرفت گفت :

-زود اماده شو بریم خونه حمام که كردي برت مي گردونم ... الان صف حمامه اینجا هم شلوغه ، يه حمام هم که بيشر ندارن ...

بچه ها هم حرفشو تايبید ... منم در حالي که لباسمو مي پوشيدم با خودم فکر کردم چقدر با اين موضوع راحت کنار اومدم آگه اميد روم نوشابه مي ريخت تا چند ماه باهاس قهر بودم !بعد از پوشيدن لباسم با راین به خونه برگشتيم هر دو تامون خيلي سريع حمام كرديم ويرون اومديم واماده شديم من لباساي

شبم خونه ي غزل بود براي همين مانتو و شلواري پوشيدم ورائين منو به خونه ي غزل رسوند و خودش رفت . امين رفته بود خونه ي خودش غزل هم به ارايشگاه رفته بود گلنار هنوز توي حمام بود ونيكي مشغول اماده شدن منم سريع دست به کار شدم قصد ندا شتم کار خاصي بکنم فقط مي خواستم موهامو صاف کنم همين ... کار موهام که تموم شد گلنار از حمام بيرون اومد و شروع به اماده شدن کرد منم بعد از کار موهام شروع به ارايش کردن کردم و تمام بدنمو با پودر مخصوص برنز کردم وروغن زدم تا قشنگ برنز نشون بده ديگه کاري نداشتم براي همين پيراهنمو از کاور در اوردم و پوشيدم يه پيراهن مشکي کوتاه ودکلته ي عروسکي کفش پاشنه بلندمو پا کردم و پا بندمو بستم با کمک نيكي که اونم تقريبا کارش تموم شده بود گردبند باريک ونازکمو گردنم انداختم در جعبه ي حلقمو باز کردم که چشمم به دوتا حلقه ام خورد يکي حلقه ي اميد يکي هم رائين ... حلقه ي اميد بيشرتر به گردن بند و پا بندم مي خورد اما از ترس بابا وبه خاطر حضور رائين حلقه ي رائينو انداختم . کارم که تموم شد به سمت کادو ها رفتم وبيرونشون اوردم که گلنار همون طور که لباسشو مي پوشيد نگاهش به کادو ها افتاد وگفت :

-کادوي اميدم اوردي؟؟

به جعبه ي زيري اشاره کردم وگفتم :

-اره اينه ... ديروز رسيد خدا رو شکر رائين خونه نبود ...

گلنار با خنده گفت :

-می ترسی ازشاااا...

می ترسیدم؟؟؟ نه ... این دیگه کاری به غرورم نداشت ... به نظر خودم بهش احترام میداشتم در مقابل احترامی که اون به من می داشت ... با لبخند کوچولویی گفتم :

-من؟؟؟ از راین؟؟؟ عمرا...

نیکی با خنده گفت:

-اره جون عمت ...

کادوهای بچه هارو هم گرفتم واز اتاق خارج شدم وبه سمت جای مخصوصی که برای کادو ها در نظر گرفته بودیم رفتم در حال کلنجار رفتن با کادو ها بودم که زنگ در زده شد نیکی از توی اتاق داد زد :

-به عروس خانمم تشریف آوردن ...

یکی از کارگرا به سمت در رفت تا بازش کنه که گلنار هم بلند گفت :

-بیچاره کامی .. امشب دیونه میشه ...

از حرفا شون خنده ام گرفته بود هی مثل پیرزنا حرف میزدن و تشریح می کردن نمی گفتن چهار تا کارگر مرد اینجااست زشته با باز شدن در در حالی که با کادوها سرو کله میزدم با خنده گفتم :

-کجای تو این همه وقته ؟؟؟؟ عروس خانم بیا اینجا ببین کادو هارو خوب گذاشتم ؟؟؟

و به سمت عقب برگشتم با دیدن رائین با اون کت و شلوار مشکی جذب و کروات باریک مشکی و استایل شیک ایستادنش دهنم از تعجب باز مونده بود اونم با لبخند عمیق و نگاه عجیبی سر تا پامو زیر نظر می گذروند و خیلی اروم به سمتم قدم برمی داشت و وقتی کنارم رسید سر شو کنار گوشم پایین آورد و خیلی اروم و شمرده شمرده گفت :

-عروسکم ارایشگاه بودم ولی تا اونجا که خودم می دونم از خوشتیپی و خوشگلی بیشتر شبیه دوماذا شدم تا عروسا

از طرز حرف زدنش مور مور شدم و خودمو عقب کشیدم و گفتم :

-اوه اوه چه خود شیفته ...

رائین خنده ی سرم \*س\* تی کرد و گفت :

-چه کنیم دیگه (و با شیطنت چشمکی بهم زد و ادامه داد :) بین خودمون بمونه ... خیلی خوشگل شدی ... البته به پای من که نمی رسی ... هنوزم من ازت  
سرم

با حرص مستی به بازوش زدم و گفتم:

- خیلی پرویی

لبخند عمیقی تحویلدم داد ... باصدای گلنار نگاهمو ازرائین گرفتم :

-||| اینکه رائینه !!! مارو بگو چقدر پشت سر غزل حرف زدیم ... وای خدای  
من رائین جیگر شدیااا ...

نمی دونم چرا ولی با حرف گلنار اخم کردم اما راین خندید و گفت :

-مرسی عزیزم تو هم خوشگل شدی ... فقط یه سؤال امینم بیاد جلوش همینو  
می گی ؟؟؟

گلنار با لحن با مزه ای که اخمو از صورتم دور کرد گفت : من غلط بکنم ...  
هیچم خوشتیپ نشدی !! پیف ، پیف ...

همون موقع در خونه با کلید باز شد و غزل وارد خونه شد همه ی ما از دیدنش ذوق کردیم و به سمتش رفتیم بیشعور واقعا خوشگل شده بود! ... با کمک راین کادو های خودمون رو روی میز چیدیم و بچه ها هم مشغول سر و سامون دادن به کارها شدن ... نیم ساعت قبل از اومدن مهمونا گروه ارکستر هم اومد ... کم کم مهمونا هم اومدن که در راسشون مامان و بابای کامی و مامان بابای خود غزل بودن ما هم مشغول پذیرایی از مهمونا و صحبت کردن شدیم که مامان و بابای من هم اومدن مهتاب هم تا وارد شد سریع لباساشو در آورد و بدون اینکه به کسی سلام کنه پرید وسط و شروع کرد به ر\*ق\* صیدن از این کارش واقعا حرص خوردم اخه دختر انقدر سبک ؟؟؟ به قول نیکی درس زیاد روی مخش تاثیر گذاشته بود ... به سمت بابا و مامان که تازه اومده بودن رفتیم

و باهاشون سلام واحوال پرسى کردم واز بابا عذر خواستم که نتونستم به دیدنش برم باباهم اخم کرد وگفت مهم نیست ولي فردا ظهر حتما باید تنها برم خونه ي مامان اينا اول نمي خواستم قبول کنم ولي بعد دیدم اگه قبول نکنم حکم اعدامم روخودم با دست خودم امضا کردم براي همين به ناچار قبول کردم ... مشغول حرف زدن با بابا بودم که رانين هم اومد ودر حالي که دستشو دور کمر من حلقه کره بود با مامان وبابا سلام واحوال پرسى کرد وراهنمايشون کرد تا کنار مامان وباباي کامي اينا بشينن وبعده خودش هم به سمت امين وبقيه ي پسر که گوشه اي ايستاده بودن رفت ... مشغول صحبت کردن با مهتا دختر خاله ي غزل بودم که فرهاد پسر عموي کامي با صدای بلند ورود کامي رو اعلام کرد همه به جنبوجوش افتادیم گروه ارکستر به دستورغزل ساکت شده بودن چراغ هاي يکي يکي خاموش ميشدن همه ي ما کنار ايستاده بودیم فقط انتهاي سالن يه نور باريك بود که امتداد اون غزل مثل پرنسسي وسط سالن ايستاده بود، با چرخیدن کلیدتوي قفل نفس توي سينه ي همه مون حبس شده بود در به ارومي روي پاشنه چرخيد وقامت کامي نمايان شد اول باصدای بلند غزل رو صدا کرد اما غزل چيزي نگفت کامي کمی چشمش به تاریکي عادت کرد وتونست اون نور باريك ودر نهايت پرنسس خودشو بينه با صدای بينه ي اروم ولي عاشقانه که تنها من ونيکي شنونده ي اون بودیم غزل رو صدا کرد وغزل با صدای اروم وپر عشوه اي گفت :

-عزيزم تولدت مبارك ...



با این کلمه انگار قفل سکوت باز شد ارکستر شروع به نواختن کرد ماهم چراغ ها رو روشن کردیم و شروع به جیغ زدن و تولد مبارک خوندن کردیم و کاغذ رنگی ها رو روی سر کامی خالی کردیم کامی متعجب و مبهور کنار در ایستاده بود که علی و فرهاد به سمتش رفتن کیفیتش رو به گوشه ای پرت کردن و به سمت غزل هولش دادن کامی که با این حرکت به خودش اومده بود سریع به سمت غزل دوید و غزل رو محکم در اغوشش فشرد ... حسادت توی وجودم شعله ور شد و لبخند تلخی روی لبم نشست واقعا خوش به حال غزل ، کامی واقعا عا شقش بود! دلم به حال خودم می سوخت توی زندگیم دوتا مرد وجود داشت ولی .... با تکون دستم به خودم اومدم و به نیکی نگاه کردم که داشت می گفت :

- چرا انقدر این گوشه ایستادی بیا بریم وسط ...

تازه حواسم جمع شد به پیست ر\*ق\*ص نگاه کردم همه مشغول لاوترکوندن و ر\*ق\*صیدن بود که میون اون تاریکی و شلوغی چشمم به راین خورد که داشت ... داشت ... چی ؟؟؟؟ بایه دختر میر\*ق\*صید ؟ همه ی بدنم شروع به لرزیدن کرد نمیدونم از عصبانیت بود یا حسادت ولی من ترجیح دادم از عصبانیت باشه ... نامرد به من میگه ابروی همون بریم بعد میره بایه دختر دیگه ؟؟ با حرص بهش نگاه کرد چه دخترم بغل کرده ... حالتو می گیرم ، درست امید اینجا نیست ولی هر چی دلت بنخواد اینجا امید هست !!!! اون امید نشد

یه امید دیگه ، با بد کسی در افتادی ... یه چیزی توی ذهنم داد کشید آگه براش  
 مهم نبود چی؟ خون جلوی چشممو گرفته بود فقط بلد بود برای من روضه  
 بخونه؟؟ نمی دونست من فقط پای منبری گریه می کنم که روضه خونش با  
 روضه ی خودش اشک بریزه!! (بدجور رفتم تو فاز محرم!)

همرا با نیکی به ر\*ق\*ص\* صنده ها پیوستم ومن همه چیز رو به نیکی گفتم اونم  
 برق شیطنت توی چشماش درخشید وگفت :

-برو که پایتم ...

همه با ر\*ق\*ص\* در حال خود کشی بودن ماهم مشغول ر\*ق\*ص\* شدیم ومنم  
 مثل صیادی منتظر صید بودم که هنوز چیزی نگذشته بود که یکی از دو ستای  
 کامی که چند باری هم توی شرکت به طور اتفاقی دیده بودمش شد صیدم!! با  
 متانت جلو اومد وخیلی جنتلمن کمی جلوم خم شد وگفت :

-خانم زیبا افتخار ر\*ق\*ص\* میدید؟؟؟

به نیکی چشمکی زدم وگفتم :

-زیاد تمایلی به ر\*ق\*ص\* دونفره ندارم ...

مرد لبخند با نمکی زد و گفت :

-من رفاص ماهریم مطمئن باشید که پشیمون نمیشید

بالاخره بعد از کلي ناز کردن قبول کردم باهاش تانگو بر\*ق\*صم یه دستمو در دست گرفتم و دست دیگه اش رو با فاصله گذاشت روی پهلوام از اینکه فاصله رو رعایت کرد خوشم اومد و تا رفتم دستمو روی شونه اش بذارم کسی دستمو کشید با تعجب به اون طرف نگاه کردم با دیدن راین با اون قیافه ی خونسرد لجم گرفت راین رو به مرد کرد وگفت:

-رامین جون شرمنده من خانممو می خوام...

مرد که حالا فهمیدم رامین بود اخم تصنعی کرد وگفت :

-خیلی خسیسی

و بعد با لبخند و با اجازه ای از مون فاصله گرفت ... راین منو به خودش چسبوند و شروع کرد به حرکت کردن سعی کردم خودمو از دستش بیرون بکشم و با حرص گفتم :

-ولم کن نمي خوام باهات بر\*ق\*صم ...

به حرفم گوش نداد ودر حالي که حلقه ي دستشو دور کمرم محکم تر مي کرد  
اروم ومهربون کنار گوشم گفت :

-عرو سکم انقدر نافرمانی نکن ... دا شتم با لاله زن کیارش می ر\*ق\* صیدم  
اینکه حسودی نداره ...

به معنای واقعی هنگ کردم وبا اخم گفتم :

-من کی ...

وسط حرفم پرید وگفت :

-نگونه که از اون فاصله هم برق چشمت بیداد می کرد ... خانمی حواس  
من بهت هست هر کجا ودر حالي که با شی سعی نکن ازم مخفی کنی شاید  
حسادت نبود ولی ناراحت شدی ... ومن از این بابت ازت معذرت می  
خوام...

هنگ هنگ بودم چرا باید انقدر به همه چیز من توجه می کرد ؟؟؟ تسلیم شدم  
اروم گفتم :

-من فقط فکر ابروم جلوی بابا بودم گفتم آگه تو به فکر نیستی پس چرا من  
باشم ؟؟؟

دستشو بالا آورد وهمون طور که می ر\*ق\* صید سرم روبه سینه ی پهنش تکیه  
داد وگفت :

-من شاید به فکر ابروی خودم نباشم ولی ابرو تو برای من از هر چیزی مهم  
تره پس دیگه حق نداری سر این مسائل بی خود اون مغز فندوقیتو اذیت کنی  
...

با حرص رفتم خودمو ازش جدا کنم که خندیدم وگفت :

-خیل خوب بابا شوخی کردم ... ناراحت نشو خانمی !!!!

ومنو هم با خودش توی ر\*ق\* صیدن همراه کرد وقدماشو تند تر برداشت

بعد خوردن شام سراغ كيك و كادو ها رفتيم ... كامي بعد از بریدن كيك شروع کرد كادو ها رو باز كردن ، كادو ها يكي بعد از ديگري باز ميشد و صدای دست و جيغ ها اوج مي گرفت به كادوي غزل كه رسيد همه با كنجكاوي نگاه مي كرديم مي خواستيم ببينيم اين سورپرايز غزل چي مي تونه باشه كه يه تابلوي بزرگ رو وارد خونه كردن و جلوي كامي گذاشتن و كامي هم با عشق صورت غزل رو بب\* و \*سید و بازش کرد يه تابلوي طلا كوب بود (طلاي سفيد) از همون مدل هايي كه خود كامي عاشقش بود همه ي ماها با تعجب بهش نگاه مي كرديم اخه اينم شد سورپرايز؟؟؟ اما برعكس ما كامي بي نهايت ذوق كرده بود و با علاقه به تابلو نگاه مي كرد در اخر هم باز غزل رو بغل کرد وب\* و \*سید و در گوش غزل چيزي گفت كه بيچاره خر ذوق شد !!! همون موقع گرمای دستي رو دور كمرم حس كردم با تعجب سرمو بالا اوردم دیدم رانين در حالي كه با كيارش پسر دوست خانوادگي غزل اينجا صحبت مي كرد منو هم در اغوش گرفته بود يه حس جالبي بود برام اينكه هم حواسش به حرف زدنش بود هم من !!! لبخندي صورتمو پوشونده بود كه غزل از من خواست تا بریم عكس بگیرم با رانين به سمت كامي و غزل رفتيم و با هاشون عكس گرفتيم بعد از ماهم همه به نوبت به سمت اونا رفتن و عكس گرفتن و بعد از عكس دوباره همه به وسط رفتيم و شروع به ر\*ق\* صیدن كرديم و رانين براي لحظه اي هم منو ول نمي کرد و هم پای من و در كنارم مي ر\*ق\* صید!

زمان رفتن که رسید از شدت خستگی نمی تونستم روی پاهام بایستم، بابا باز هم بهم تاکید کرد فردا ظهر منتظرم و باید تنها پیشش برم... با اینکه دلم می خواست فردا تا شب بخوام هیچی نگفتم و باز قبول کردم فقط گفتم بعد از ناهار میرم پیشش .... وقتی رسیدم خونه واقعا حال هیچ کاری رو نداشتم فقط صورتمو از ارایش پاک کردم لباس راحتی پوشیدم و بدونه اینکه برم حمام پریدم توی تخت خوابم !!!! ساعت حدودای دوازده بود که با آلارم موبایلم از خواب بیدار شدم و باید قرارم با بابا سریع به حمام رفتم و دوش گرفتم، از حمام که بیرون اومدم شکمم از گرسنگی صدا می کرد برای همین به سمت اشپزخونه رفتم تا چیزی بخورم از توی اشپزخونه صداهایی میومد با تعجب سرکی اونجا کشیدم و رانین رو در حال اشپزی دیدم لبخند کوچی زدم و گفتم:

-اشپز شدی؟؟؟

رانین با تعجب به سمتم برگشت و در حالی که یه تایی ابروشو بالا می انداخت گفت:

-اولا وقتی خانم خونه تا این ساعت خواب باشه ... معلومه که مرد خونه اشپز میشه ... ثانیا سلام عرض شد

خندیدم و در حالی که به سمت یخچال میرفتم گفتم:

-اولا خانم خونه كلي خسته بود پس حق داشت كه استراحت كنه .. ثانيا شما بايد دومي رو اولي مي گفتي از قديم گفتن اول سلام!!! ثالثا عليك سلام

اب پرتغلو از يخ چال در اوردم و براي خودم توي ليوان ريختم وكمي ازش خوردم كه رئين با شيطنت بهم نزديك شد وتوي صورتم خم شد وگفت :

-شما سلام نكردي كه من بخوام اولا سلام كنم ... ثانيا ممنونم خيلي تشنه ام بود ...

وچشمكي بهم زد و اب پرتغالمو تا ته خورد ... دماغمو د سته كردم و با حالت چندشي گفتم :

-اييبيبيبيبي ... دهني بود !!!!

باز توي صورتم دولا شد ودركمال تعجب من، دماغشو به دماغم كشيد و با شيطنت اب دهنشو قورت داد و با لحن با نمكي گفت :

-عوضش خوشمزه بود ...



با چشماي وزغي توي چشماش نگاه مي کردم يه لحظه چشماش به نظرم خيلي اشنا اومد و برق توي نگاهش ....

با زنگ موبایلم نگاهمو از راین گرفتم و با سرعت خودمو به این رسوندم و موبایلم رو برداشتم با دیدن اسم امید مو به تنم سیخ شد با نگرانی به راین که با لبخند نگاهم می کرد نگاه کردم و بعد کمی ازش دور شدم و از اشپزخونه بیرون زدم با دودلی تماس رو وصل کردم: الو؟

-سلام افتاب خانمی خودم ... خوبی؟؟؟

با نگرانی سرکی توی اشپزخونه کشیدم راین مشغول چیدن بشقابا بود با صدای ارومی گفتم:

-سلام ممنونم تو خوبی؟؟

امید خندید و گفت:

-اره ... اما توکه بهتری .. دیشب تولد خوش گذشت؟؟ اتفاقی که نیوفتاد؟؟؟

نمی دونم چرا انقدر حاله از خودم بهم می خورد؟ چرا باید جلوی راین اروم صحبت می کردم؟ باز با صدای ارومی گفتم

-اره خيلى خوب بود ... جاي تو خالي ...

واقعا خالي بود؟ كجا؟ وسط ر\*ق\*ص؟ بين منورائين؟ يا توي عكس  
يادگاري؟ اميد!!! ... اميد بعد از مكث كوتاهي گفت:

-خانمم كسي پيشته؟؟؟ چرا انقدر اروم صحبت مي كني؟؟؟

به زور خنديدم وگفتم:

-نه كس خاصي نيست ...

همون موقع رائين با صداي بلند گفت:

-افتاب؟؟؟ بيا الان سرد ميشه!

اميد سريع گفت:

-اين كي بود؟؟؟

هول شدم وگفتم :

-امید جان باباس من خودم بعدا بهت زنگ میزنم

سریع تلفنو قطع کردم و به سمت اشیپزخونه رفتم نمی دونم چرا ولی احساسم می گفت الان دوباره زنگ میزنه بی اختیار گوشی رو سایلنت کردم احساس خیانت کار بودن بهم دست داده بود هم به امید هم به راین! بعد از خوردن ناهار به راین گفتم که باید به ملاقات بابا برم و سریع رفتم تا آماده بشم روی گوشیم یازده تا میس کال از امید داشت به ناچار بیخیال شدم و سریع آماده شدم و بعد از خداحافظی با راین از خونه بیرون زدم و سوار ما شینم شدم و به سمت خونه ی بابا اینا حرکت کردم .. حس عجیبی داشتم یه حس ترس ، استرس و... وقتی به خونه رسیدم از ما شین پیاده شدم و زنگ درو فشردم که صدای مردونه ی بابا توی ایفون پیچید :

-بیاتو افتاب ...

ودرو زد اب دهنمو به سختی قورت دادم و با سرعت وارد حیاط شدم تعجب کرده بودم همیشه مامان یا مهتاب به پیشوازم میومدن پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و در ساختمون رو باز کردم و واردخونه شدم که با بابا رو در رو شدم سلام دادم وگفتم :

-مامان ومهتاب نيستن ...

بابا در حالي كه به سمت پزيرايي ميرفت گفت :

-سلام ... نه .. لازم بود تنهايي باهات صحبت كنيم ...

كنيم ؟؟؟ يعني با كي ؟؟؟ با تعجب پشت بابا راه افتادم جلوي سالن پزيرايي پاهام خشك شد چي ميديدم ؟؟؟ كسي كه چند ماه از يادش غافل بودم چهره ي مهربوني كه قرار بود روزي .... بابيهت قدمي جلو گذاشتم وبه اون چشماي مهربون چشم دوختم ... چي باعث غفلتم شده بود ؟؟؟ با صداي ارومي كه از چاه عميقي در اوآمده بود گفتم :

-عمو حسين!عمو حسين با لبخند مهربوني جلوي پام ايستاد بي اختيار به سمتش پرواز كردم و خودمو توي اغوشش پرت كردم عمو حسين با لطافت منو به خودش فشرد وگفت :

-چه طوري دخترم ؟؟؟

با بغض سرمو از اغوشش جدا كردم وبه چشما پر بغض ومهربونش نگاه كردم وگفتم :

-به خدا ...

عمو سریع دست رو بینیش گذاشت وبا محبت ب\*و\*سه ی کوتاهی روی پیشونیم کاشت وگفت :

-هیششششش ... من درکت می کنم دخترم .. اروم باش ،عمو حسین طاقت بغض افتابشو دختر یکی یه دونشو نداره ها|||

دلم سوخت چرا عمو نگفت عروس گلم ؟؟؟ چه خوش خیالم من ... بد از این همه مدت بی خبری الان واقعا ازش چه توقعی دارم ؟؟؟ با صدای جدی بابا از اغوش عمو جدا شدم ...

-بسه دیگه افتاب ! حسینو اذیت نکن ... من برای یه چیز دیگه ازت خواستم که الان بیای اینجا ....

عمو حسین در جواب بابا گفت :

-احسان این حرفا چیه افتاب دختر منم هست ...

بابا بالبخند نصفه نیمه ای روی مبل با استایل جنتلمن خودش نشست وگفت :

-این لطف تورو می‌رسونه حسین جان ...

و بعد به من چپ چپ نگاه کرد که از عمو فاصله گرفتم و بدون در آوردن مانتوم شالمو از سرم در آوردم و روی مبل کناری نشستم عمو هم کنارم نشست که بابا بعد از مکث نسبتاً طولانی بدون مقدمه گفت :

-من اهل مقدمه چینی نیستم پس سریع میرم سراصل مطلب ...

و بعد به عمو نگاه کرد عمو شرمنده سرشو پایین انداخته بود و من گیج تر از هر موقع ای به اون دو چشم دوخته بودم که بابا با جدیت بهم نگاه کرد وگفت :

-افتاب درست سال پیش بود حالا یه ماه کم یا زیاد بهت گفتم امید باید برگرده .... وهرچی تو گفتی چرا دلیلی بهت نگفتم فقط گفتم سر فرصت همه چیزو برات می گم ... گفتم یا نه ؟؟؟

د ستو پاهام یخ کرده بود هیچ یادم نبود که قراره سر این موضوع صحبت کنیم  
استرسم بیشتر شد کاش نیومده بودم !!! زبونم به کل سنگین شده بود فقط سري  
تکون دادم که بابا ادامه داد :

-افتاب اون زمانم بهت گفتم من هیچ وقت کاري رو بي دليل نمي کنم خودتم  
خوب مي دونستي اما مي گفتي اين تصميم كاملا بي دليل بود ... من بعد از  
دیدن رابطه ي تو و راین و علاقتون تصميم گرفتم اين موضوع رو بهت بگم  
دلیل اصلي مخالفتم !!!! والبته خواستم براي برگشت امید...

حس بدی داشتم بر عکس هر زمان دیگه ای که برای شنیدن دستوپا میزدم  
الان برای کرشدن و نشنیدن دستوپا میزدم و التماس خدا رو می کردم اما انگار  
خدا صدامو نشنید چون بابا ادامه داد ...

-زمانی که فقط پانزده سالت بود حسین تورو برای امید ازم خاستگاری کرد ، با  
اینکه بچه بودی با اینکه چیزی از زندگی سرت نمی شد اما به حرمت رفاقتم  
با حسین، آقایی امید و همین طورهلاقه ي بینتون را ضی به ازدواجتون شدم تو  
دلتم گفتم کی بهتر از امید پسر دردونه ي حسین رفیق شفیقم ... کی بهتر از  
امیدی که زیر بال و پر خودم بزرگ شد هم درس خونه هم عاشق هم مهربون  
هم مرد ....

بابا مردو جورې گفټ که مېني که هېچې از ماجرا نمې دونستم به مرد نبودن  
مردم شک کردم !!! بابا ادامه داد :

-وقتي گفټيد اميد بورسيه ي امریکاشده اول ناراحت شدم گفتم پس افتاب من  
چې ؟ اما بعد گفتم اميد، پسر من مرده

سرشش سال، پاك وعاشق بر مي گرده، بر مي گرده دست افتابو مي گيره وميرن  
سر خونه زندگيشون، وشما چقدر خوش خيال بوديد که فکر مي كرديد  
خودتون حسينو راضي كرديد چون من باهاش حرف زد (ودر حالي که  
پوزخند ميزد گفټ :) بهش گفتم بذار اميد بره که وقتي بر گشت هم اينده ي  
افتاب وهم خودش تا مين بشه ... خوشبخت بشن !!!

حسين که رضايټ داد اميد رفت ... همه چيز خوب بود تو خوب کنار او مدي  
اميد خوب کنار او مد و پاك بود تا ....

و با نفرت از جا بلند شد و از پذيرايي خارج شد بهت زده به رفت بابا نگاه کردم  
وسرمو سمت عموحسين چرخوندم اما عمو بهم نگاه نکرد انگاري چشماش،  
نگاهش از چشمام فراري بود اينجا چشون بود ؟؟ به قول بابا همه چيز خود بود  
پس چې شد ؟؟؟



-بیا ....

از فکر خارج شدم و بابهت به دست بابا نگاه کردم عکس یه دختر بود متعجب عکسو گرفتم و بهش نگاه کردم یه دختر معمولی ولی اشنا ... چشمش چشمش ، چشمش برام خیلی اشنا بود انگار خیلی دیده بودمش اره خیلی هر روز هر ساعت هر دقیقه جلوی اینه در ست شبیه چشمای من بود ... ولی خوب این چه ربطی به ماجرای منو امید داشت ؟؟؟ به دست بابا نگاه کردم یه سری دیگه هم عکس بود که پشتشون به سمت من بود و من نمی دیدمشون متعجب به بابا نگاه کردم که خودش سئوالمو از چشمام خوند وگفت :

-بهم خبر دادن امید دامادم اون طرف .... (کلافه نگاهم کرد و بدون ادامه دادن جمله ی قبل گفت ) افتاب اون عکس هم کلاسی امید یه دختر ایرانی که مثل امید برای درس رفته اونجا و تو اکیپ امید و دوستاش بوده ... امید تو ... پسر من اون مرد مثلاً پاک ... با همین دختری که عکسشو خیلی بی تفاوت توی دست گرفتی یه چیز مشترک داره درست از یه سال پیش ...

گنگ نگاهش کردم که بابا با تنفري عمیق با تنفري که توي تك تك کلماتش احساس میشد گفت :

-می دونی مشترکشون چیه ؟؟؟ چیزی که منو حسین ارزو داشتیم .... مال تو باشه .... افتاب! امید بابا شده

خالي، خالي خالي هيچي نبود فقط سکوت ... اشتباه بود ... شوخي بود يه شوخي بيمزه اره همينه ! من الان بايد به اين شوخي بخندم ؟؟؟ اره بايد بخندم ... خنديدم يه خنده ي بلندي که توي شادي هامم به خاطر ترس از غرورم اين طوري نمي خنديدم ... اخ غرورم، پس غرورم چي ؟؟؟ خنديدم بلند ترمي خنديدم ولي انگار دنيا داشت اطرافم ضجه ميزد خنديدم بلندتر ديگه به هيچي فکر نمي کردم نه ابروم نه غرورم ونه حتي سلامت عقلم ... پس چي بود که مي گفتم بخند تا دنيا به روت بخنده ... خدااااااا من که داشتم مي خنديدم پس اين اشکا چي بودن ؟؟؟ اره دروغه زندگي دروغ حرفاي بابا دروغه .. اره مطمئنم همه چيز دروغه بابا مي خواد اميد منو عشق منو مرد منو خراب کنه

....

خندم قطع شد به چهره ي نگران واشکي بابا وعمو حسين نگاه کردم حالا ديگه حتي لبخندم روي لبم نبود بي تفاوت اما نه جدي پر اخم عصبي يخ کرده بودم از ناراحتي کار اميد يا از دروغ بابا ؟؟ چه خنده دار معلومه از دروغ بابا فرياد زدم با تمام وجودم داد زدم :

-داري دروغ مي گي ... حرفات همش دروغه تو بابامي يا دشمنمي ؟؟؟ چرا انقدر از خوشبختي من بدت مياد ؟؟؟ چرا اميد منو داراي خراب مي کنی ؟؟؟ اميد من پاکه .. مرد من پاکه ... از شما ، اره بابا از توای که بابامي پاک تره ...

فکر کردی با چهار تا دروغ باور می کنم ؟؟؟ لعنتی مگه تو نبودی که می گفتم  
اعتماد شرط اول عشق ؟؟؟ اون وقت توقع داری بی اعتمادی کنم به عشقم  
؟؟؟ اونم بایه عکس ؟؟؟

به سمت عمو حسین برگشتم بغض توی گلووم داشت خفم می کرد اما خودمو  
کنترل کردم با نفرت به عمو حسین نگاه کردم و با فریاد گفتم :

-عمو تو دیگه چرا ؟؟؟ مگه تو بابای امید من نیستی ؟؟؟ مگه تو نباید طرف  
عشق من باشی ؟؟؟ عمو اینه پدریت ؟؟؟ باید بلند بشی بزنی توی دهنش  
بهش بگو حق نداره راجع به پسرت این طوری حرف بزنه ؟؟؟

اشک از چشمای مهربون ترین مرد، کسی که زمانی عاشق محبت توی  
چشمش بودم جاری شد و بدونه اینکه به من، به افتابش نگاه کنه با صدای  
گرفته ای گفت :

-شرمنده ام بابا ... شرمنده ام از پسر

با انزجار گفتم : بایدم شرمنده باشی !!! اما نه از امید من !!

به سمت بابا برگشتم نفرتمو توي صورت کسی که ادعای پدری می کرد ریختم  
وگفتم :

-نمی بخشمت احسان مهرجو، هیچ وقت، به اجبارت ازدواج کردم ولی  
احترامتو نگه داشتم گفتم باااا باااا مه مگه میشه بهش بی احترامی کنم ؟ هر  
چی باشه احترامش برام واجبه ولی توجه کردی بابا؟ خوردم کردی احساسمو  
عقلمو غرورمو امیدمو که به چی برسی؟؟؟ هاااا؟؟؟ می خواهی به چی  
برسی به نابودی من؟؟؟ به نابودی امیدم؟؟؟ اره ؟

بابا با چهره ای سرخ، ناراحت و اشکی که سعی می کرد از ریزشش جلو گیری  
کنه ودستی که سینه ی سمت چپشو با تمام قوا فشار میداد قدمی به سمت اومد  
وعکسای توی دستشو به سمت پرت کرد همه ی عکسای روی زمین پخش شده  
بود از چیزی که می دیدم زانو هام خورد شد کمرم شکست روی دوتا زانو به  
زمین خوردم بغضم شکست از چیزی که میدیدم از دختر توی اغوش امیدم از  
شکم بزرگ شده ی دختر که امید داشت نوازش می کرد از حلقه ای جای  
حلقه ی من توی دستای اشنایی که روزی مال من بود ومن عاشق گرماش بودم  
از نوزادی که توی اغوش امیدم بود خواستم بگم دروغه فتوشاپه اما همه چیز  
همون بود دستای امید من هیکل امید من حتی استایل امیدم و... گردبند  
گردبندی که روزی با تمام عشق به گردش انداختم وحلقه ای که روزی توی  
دست چپش بود اما الان توی دست راستش خود نمایی می کرد نگاه پدرنشو

چي بگم که لقبموهیچ تمام وجود افتابو سوزوند ... شکستم اما نه ... نابود شدم با عشقی که از کودکی توی تنم ریشه کرده بود چه می کردم؟؟؟ با عشقم با هستیم که الان بابا شده بود چه می کردم؟؟؟ خورد شدم هم خودم هم قلبم ... هه فکر کنم صدش دنیا رو پر کرده بود گوش فلکو کر کرده بود ... با قرار گرفتن دستی روی شونم سرمو بلند کردم عمو حسین بود ... بابای امید بابای مرد من که نامردترین بود هه قبلا وقتی به کامی می گفتم نامرد بهش برمی خورد ولی به نظر من حرف بدی نبود پس به خاطر این بود؟؟؟ حالا فهمیدم نامرد بدترین فحش دنیا .. اره امیدی که من دم از مال خودم بودنشو میزدم نامرده... خیلی نامرد با چشمای اشکی به چشمای فراری و خیس عمو حسین نگاه کردم و با هق هق وناله گفتم :

-برای این متاسف بودی؟؟؟ برای این بود که بعد عقد به راین گفتم خوش بختش کن ... گفتم افتاب حق تو؟ میدونستی عمو؟؟؟ اره؟؟؟

عمو شرمنده سری تکون داد وازم دور شد شدت اشکم بیشتر شد کاش امروز نمیومدم اینجا واقعا نحس این روز!!! عکس امید و بچه شو دستم گرفتم و گفتم :

-چرا؟؟؟

بابا با صدایی گرفته و پرغم گفت :

- تازه یه ماه پیش به دنیا اومد ... دختره .. هه امید اسمشو گذاشته افتاب ....

خندیدم بلند ... چرا؟؟ چرا؟؟ چرا؟؟ چرا!!!! لعنتی؟؟؟ که بهم بخندی که بگی یه بچه رو گول زدم ارهههههههه ... عصبی به بابا نگاه کردم وگفتم :

- چرا زودتر نگفتی؟؟؟ چرا گذاشتی این همه مدت خودمو بازی بدم؟؟؟  
رائینو بازی بدم؟؟؟ هااان؟؟؟ من به درك چرا

فكر بقیه نبودي؟؟؟ بابا بد كردي باهام ... مثلا مي خواستي بهم لطف كني  
؟؟؟ نابودم كردي؟؟؟

بابا صورتشو جمع كرد وبه دستش فشار بيشتري داد وگفت :

-من ... فقط مي خواستم ديگه اميد برات مهم نباشه كه بگم .. كه نابود نشي  
... كه همين افتاب خودم بموني سالم وخوشحال باشي كه بيشتتر بازی  
نخوردي ...

ضجه زدم ... داد زدم :



مرد که به بابا میرسید نگاه می کردم ... خدایا برای امروز بسم نبود؟؟؟ هم امید هم بابا؟؟؟ خدایا بابامو می خوام خدایا بابام نبا شه مامان نیست مهتاب نابوده من بی پناهم خدایا... به چهره ی اروم بابا که زیر ماسک اکسیژن بود چشم دوختم اروم زمزمه کردم: بابا غلط کردم .. ببخش بد حرف زدم بابایی شکر خوردم ببخش بابایی یه وقت اتهام نزاری؟؟؟ بابا تو نباشی نیستم به قران ... بابا من احمق هیچی به خاطر مهتابو مامان ... بابایی التماس می کنم ... بابا تورو قران باشو ... بابا تورو به خدا باشو بابا جان افتاب باشو ... بابایی ... کم کم صدام اوج گرفته بود به بیمارستان که رسیدیم دنبال برانکاره که با سرعت حرکت می کرد می دویدم و التماس می کردم می دویدم و وضه میزدم میدویدم و فقط از خدا بابا مو می خواستم من گ\*ن\*ا\*ه کار بودم ناشکری کردم بابای مهربونمو به خاطر یه نامرد خورد کردم غرور پدرونشو برای حفظ خودم و غرور خودم نابود کردم من یه خود خواهم یه خود خواه عوضی یکی که حاضره پدری که یه عمر براش زحمت کشیده رو به کشی به فروشه که به یه دختر دیگه فروخته خدایا از بوی خودم حالم بهم می خوره من بابامو به کی فروختم؟؟؟؟ بابا جونم ببخش وبر گرد تو بزرگی تو پدری پدرم باش پدری کن بزرگی کن مننه نادونو ببخش بابایی منو ببخش بابا زندگیمو میدم که تو برگردی جونمو می دم که تو باشی من که نابودم من که بی ارزشم من مهم نیستم تو باید باشی باید دانشگاه رفتن مهتابو ببینی باید عروس شدنشو ببینی باید مثل قبل تکیه گاه مامان ساده ومهربون من باشی...بابای مهربونمو به ccu بردن اجازه ندادن باهاش برم با کمری شکسته به دیوار تکیه کردم و روی زمین



نشستم پاهامو توي دلم جمع کردم واشك ريختم ذهنم پر بود از سنوال پر بود از تنفر پر بود از با بایي که زیر کلي دستگاه بود .. ذهنم پر بود از بدبختي و تنهایی پر بود از رائيني که آگه موضوع رو بفهمه باهم چه جوري بر خورد مي کنه پر بود از دو ستام .. وچي بگم به مادرو دختری که شوهر وبابا شونو از من مي خوان؟

سرم روي پاهام بود وبي توجه به عمو حسين که خيلي وقت بود اومده بود همچنان اشك مي ريختم براي همه ي بدبختيام براي همه ي بي کسيام با صدای حرا سون عمو که ا سممو صدا مي کرد سرو بالا گرفتم و با چشمي اشکي بهش زل زدم اما عمو داشت انتهاي سالن رو ميديد تند وبا لحن عصبي گفت :

-مامانت اينا اومدن ...

نفهميدم چه جوري ولي سريع بلند شدم وخودمو با دو به مامان ومهتاب که گريه مي کردن رسوندم مامان منو محکم بغل کرد وملتمس گفتم :

-بیخس مامان، بیخس تقصیر من بود ... مامان من به بابا گفتم که غلط کردم ... بهش بگو منو ببخشه ... مامانی تورو خدا من بابامو می خوام ... غلط کردم  
به خدا

مامان با شونه هایی که از گریه می لرزید منو به خودش بیشتر فشارداد وگفت :

-هیشششششش ... اروم باش دختر بیچاره ی من ... کی گفته تقصیر تو؟؟؟  
کی گفته افتاب من گ\*ن\*ه\*کاره؟؟؟

منو از خودش جدا کرد و دستاشو دور صورتم قاب گرفت واروم وشمرد در  
حالی که اشک میریخت گفت :

-تو اینجا از همه بی گ\*ن\*ه\*تری .. پس خودتو عذاب نده !!

وبعد پیشونی منو ب\*و\*سه زد با صدای مهتاب به سمتش نگاه کردم که مظلوم  
و با چشم اشکیش منو نگاه می کرد از اغوش مامان جدا شدم وخواهر مهربون  
و کوچولومو بغلش کردم خدایا به مهتاب رحم کن ... مهتاب منو به خودش  
فشار داد وگفت :

-افتاب من بابامو می خوام ...

سرشو بیشتر توي دلم فشار دادم وبا گريه گفتم :

-منم بابارو مي خوام درست مثل تو ... پشمنوم مهتاب ، خيلي پشمنوم !!!

مهتابم بیشتر توي اغوشم مچاله شد وبا گريه گفت :

-تازه امروز از مامان شنيدم ... اميدونمي بخشم هيچ وقت ... چون هم تورو نابود کرد هم بابا رو ...

اميد !!! اميد ، چيكار كردي با منو خانواده ام ؟؟؟ تو كه زن داستي بچه داستي چرا ديگه منو بازي دادی ؟؟ اين زنگا چي بود ؟؟؟ اشكا، دلواپسيا ؟؟؟ التماسست براي برگشت ؟؟ با حرکت سريع مامان به خودم اوادم مامان به سمت دكتر رفت كه داشت با عمو حسين صحبت مي كرد وبا نگراني واشكاي روان گفت :

-اقاي دكتر شوهرم ؟؟؟

منو مهتاب همه ي وجودمون چشم شده بود وبه دكتر نگاه مي كرديم دكتر نگاهی به مامان انداخت وبا تردید گفت :

-به این اقا هم عرض کردم .. ساده اش می کنم خانم همسرتون یه سگته ی خفیف قلبی داشتن که همین هم برای قلبشون که نیازیه پیوند داشته و بیمار بوده کاملاً ضرر داشته و هر لحظه ممکنه دوباره دچار ایست قلبی بشن ....

زانو هام دیگه تحمل و زنمو نداشت مهتاب که دیگه داشت ضجه میزد مامان با هق هق گفت :

-چی کار می تونیم براش بکنیم ؟؟؟ میشه ببریمش خارج از کشور ؟؟؟

دکتر مکثی کرد و گفت :

-دکترای اینجا هم مثل همون جا فرقی نداره همسرتون به خاطر بیماری فشاری که داره تحمل پیوند قلب رو ندارن .. متاسفم که انقدر رگ بهتون می گم ولی فکر نکنم کاری از کسی بر بیاد ایشون نباید فشار عصبی تحمل می کردن !!!

و بعد هم بایه ببخشید از مون فاصله گرفت منو مهتاب روی زمین نشستیم و مامان با هق هق به عمو حسین گفت :

-من می برمش هر جور که شده ... احسان من باید خوب بشه ...

هر چهارتا پشت در ccu نشسته بودیم و هرکدوم توی عالم خودمون بودیم که کسی اسممو صدا کرد با بهت به سمت صدا برگشتم راین بود که با وحشت به سمت ما قدم می داشت با دیدن راین شدت گریه ام بیشتر شد که راین سرعت قدماشو بیشتر کرد و منو به اغوش کشید سرمو توی گودی گردنش فرو کردم و با دست به پیرهنش چنگ انداختم و با ضجه گفتم :

-راین من خیلی بدبختم خیلی ... راین بابام به خاطر من این طوری شد .. من دختر بدیم ... تو راس می گفتی من یه مغرور خودخواه عوضیم که به جز خودم به هیچکس فکر نمی کنه از خودم بیزارم .. کمکم کن ... تنهام ...

راین سرمو بیشتر به خودش فشار می داد با صدای گرفته وارومی گفت :

-افتابم؟؟ خانمم؟؟ این حرفا چیه عزیز دلم؟ اروم باش ... هیچی تقصیر تو نیست ... دیگه از این حرفا نزن تا من پشتتم محکم باش ... نمی خوام اشکتو ببینم ... خانمی تا من هستم تو تنها نیستی ، هیچ وقت ... اروم باش .. اروم ...

اشکم شدت بیشتری گرفت .. تو از چی خبر داری اخه؟؟؟ اخه تو تا کی پیشمی؟؟؟ تویی که ... آگه راین بفهمه چی کار می کنه؟؟؟ معلومه هیچی ... دلش برام میسوزه ... بهم ترحم میکنه ... چیزی که من ازش بیزارم ... ولی ای کاش حرفاش واقعیت داشت کاش همیشه پیشم بود ... هه من احمقم ...

حالا که امید نیست دارم این حرفارو میزنم ؟؟؟ من به خودخواه عوضیم ... همیشه همین طور بودم .... با نوازشای راین اروم شدم انقدر اروم که دلم می خواست فقط بخوام وا این زندگی نکبت راحت بشم .. از این نامردی .. از این عذاب وجدان .. از این خودخواهی .. از این تنهایی و...

طفلك راین وعمو حسین تا رسیدن کامی اینا به همه کارا رسیدگی کردن با اومدن کامی وبچه ها داغ دلم تازه شد ، یعنی کامی می دونست ؟؟؟ نه آگه می دونست باهام این کارو نمی کرد ... بعد از یکی دوساعت نشستن به اصرار مامان همه برگشتیم خونه اول نمی خواستم قبول کنم ولی مامان بهم گفت نیاز داره که توی این موقعیت خودش پیش بابا باشه ... همراه مهتاب به خونه برگشتم ... یکی از اتاقلارو به مهتاب دادم تا استراحت کنه و خودمم بدون هیچ حرفی وارد اتاق شدم وکلیدوزدم اولین چیزی که به چشمم خورد عکس امید بود ... امید من ... نه ... امید یکی دیگه ... من دیگه امیدی نداشتم ... هیچ امیدی نداشتم ... من نابود بودم ... نابود نابود .. با تنفر به سمت عکسا حمله ور شدم و با نفرت دونه دونه از دیوار کندم و پاره کردم انقدر زیر که دلم می خواست حرص دلم از توی این خورده ریزا بیاد بیرون ولی نمیومد! از خودم متنفر بودم ای کاش این اشغاللا رو همون موقع که بارائین حرف زدم نابود می کردم واز دیوار می کندم ... حالم بد بود جیغ میزدم وهمه ی عکسارو پاره می کردم جیغ میزدم وگریه می کردم چشمم که به گیتارم خورد به سمتش حمله کردم و با تمام قدرتم از پنجره پرش کردم بیرون با ویولون یادگارشم همین

کارو کردم به خودم خندیدم به افکار احمقانم که چه جور شده بودم بت پرست امید و یادگارش امید شده بود خدا... یادگارش شده بودن بتم برای پرستش.... مقدس بودن.. این اشغالا مقدس بودن... به سمت جعبه ی یادگاری امید رفتم همه ی نامه ها همه ی گلای خشک شده رو تا حد توانم ناپود کردم... دیگه جونوی توی تنم نمونه بود ولی بازم حرص داشتم عقده داشتم بغض خفه شده داشتم اشکام از چشمم روان بود ولی دیگه نایی برای ضجه نداشتم ناله می کردم... توی چله ی تابستون، سردم بود لرز داشتم بدنم خیس بود از عرق سرد انگار خدا قصد داشت بامن مجسمه ی یخی درست کنه... درد داشتم اما نمیدونستم از کجامه... ناله میکردم شده بودم یه گربه ی خیس بی پنها که کنار خیابون داره از تنهایی میمیره... با گرمی دستی به خودم اوادم مهتاب بود که با گریه منو توی اغوشش گرفته بود بابغض گفت:

-می خواست بیاد تو، نداشتم گفتم نیاز دار تنها باشه.. افتاب خودتو نابود نکن برای کسی که ارزش نداره

-چرا؟؟؟ چرا بازیم داد؟؟؟ چرا بازی کردم؟؟؟ چرا خواستم بازی بدم؟؟؟؟

پوزخندی زدم و بابی حالی گفتم:

-یه زمانی قرار بود من رئیس این بازی باشم ... اما امید زودتر از من دست به کار شده بود انگار هنوزم دوست داره بازی کنه مثل همون بچگی ولی بایه تفاوت بزرگ ... این دفعه فقط من همبازیش نیستم دیگه یارش نیستم الان شدم رقیبش توی این بازی ...

اشکم از چشمام روان شد و در حالی که به چشمای غم گرفته، سرخ و پر بغض مهتاب نگاه می کردم گفتم :

-من خیلی خسته کننده ام؟؟؟ خیلی بدم؟؟

مهتاب با محبت منو توی اغوشش کشید و گفت :

-خواهري تو نه خسته کننده اي نه بد تو بهتريني ... ولي مسئله اينه كه اميد لياقت خوبي تورو نداشت ... افتاب بهش فكر نكن .. مي دونم سخته ولي بيا يه تصميمي بگيريم ... فكر كن اميد مرده و قرار نيست ديگه برگرده ... بهش فكر نكن ... افتاب اگه بخوای این طوری ادامه بدی نابود!

يعني ميشد؟؟ مي تونستم؟! مي تونستم كسي رو فراموش كنم كه از بچگي باهاش بزرگ شدم كسي كه عشقم بود كسي كه برام مهربون ترين بود؟؟؟ فكر به خيانتش راحت تره يا مرگش؟؟؟ معلومه ... براي من ،براي من مغرور



و خودخواه مطمئناً مرگش راحت تر بود ... با یاد مرگ تنم یخ کرد ... با بام ...  
 من واقعا پستم ، با بام به خاطر من روی تخت بیمارستان افتاده اون وقت من  
 ، الان اینجا دارم به چی فکر می کنم ؟؟ به امید ؟؟ به امیدی که به جای یکی  
 شدن بامن ... به جای خواستن من با یکی دیگه بوده والان باباشده ؟؟ فکرشم  
 ازار دهنده بود !!!

-به راین می گی ؟؟؟

مهتاب بود که دلواپس به من نگاه می کرد ، چه روح بزرگی داشت خواهرم با  
 این که خودش داغون بود با اینکه خیلی بیشتر از من نگران بابا بود اما به خاطر  
 من حرفی نمیزد اشک نمی ریخت وبا من حرف میزد تا اروم بشم ... بالحن  
 قاطعی گفتم :

-نه ... نمی خوام چیزی بدونه . من نیاز به ترحم ندارم ... اگه بفهمه فکر  
 می کنه من توقع دارم باهام بمونه واین برای من خیلی بدتره ... من بیزارم از  
 ترحم و دلسوزی بی جا ...

-ولی افتاب ؟؟؟

لبخند تلخی زدم و گفتم :

-افتاب بي افتاب ... سعي مي كنم كاراي طلاقم زود انجام بدم ....

مهتاب گرفته و با بغض گفت :

-پس بابا چي ؟؟؟ ميدوني اگه بفهمه حالش بدتر ميشه ؟؟؟

باياد بابام بغضم شديد تر شد نفس عميقي كشيدم تا از ريزش اشكم جلو گيري كنم با صدا خفه اي گفتم :

-بالاخره كه چي ؟؟؟ يه زماني بايد اين اتفاق بيوفته ... من كه نمي تونم با رائيين بمونم ... اون منو دست نداره ...

مهتاب ناراحت نگاهم كرد و بعد سر شوروي شونم گذاشت ، بغلش كردم هر دو سكوت کرده بوديم يه سكوت سخت و سنگين صداي گرفته ي مهتاب سكوت شب دردناكمونو از بين برد اروم و پربغض گفت :

-تو چي ؟؟؟ تو رائيينو دوست نداري ؟؟؟

احساس خفگي كردم ... واقعا من چي ؟ اراه يا نه ؟ معلومه نه .. نمي خوام كسي فكر كنه با خالي شدن پشتم به هر كسي چنگ ميزنم حالا اون طرف

هرکي مي خواد باشه حتي رانين .. من نبايد خرد تر از اين بشم پس قاصع  
گفتم: نه!

مهتاب بیشتر توي دلم فرورفت و به تکون دادن سرش اکتفا کرد اون شب شب  
بدي بود خيلي بد يه شب درد ناك كه از هرنوع آرامشي خالي بودم واز هرنوع  
عذابي پر ... كي دركم مي كرد؟؟؟ مطمئنا هيچ كس! بامهتاب توي اتاق من  
و در حالي كه سفت هم ديگه رو بغل کرده بوديم خوابيديم البته خواب كه نه  
هر دو بيدار بوديم اينواز صداي نفس هاي نا منظم مهتاب ميفهميدم و دستش  
كه هر دقيقه منو محكم تر بغلم مي كرد .. دو تاي ما به يه چيز فكر مي كرديم  
بي حامي شدن!!! به حال رانين واقعا حسادت مي كردم كه با خيال راحت توي  
اتاقش و بدونه هيچ مشغله ي فكري خوابيده ... ولي افكارم واقعا بي انصافي  
بود! فردا صبح صبحانه خورده و نخورده به بيمارستان رفتيم حال بابا هر لحظه  
وخيم تر ميشد خانوادهي خاله زهرا ودائي مسعود هم پشت در CCU نشسته  
بودن و براي اولين بار محمد جلوي همه مهتابو سخت در اغوش كشيد تا كمتر  
بيتابي كنه و من چقدر به حال خواهرم غبطه خوردم كه كسي هست با تمام  
وجود دو ستش داشته باشه .. البته حق بود، مهتاب مهربونم كجا ومنه مغرور  
خودخواه كجا!!! خاله زهرا وزن دايمي کنار مامان نشسته بودن و اونواروم مي  
کردن و من گوشه اي براي خودم نشسته واشك مي ريختم براي بي كسي خودم  
، مامانم ومهتابم!! با حلقه شدن دستي دور كمر به خودم اومدم رانين بود كه با  
ناراحتي و نگراني ومو هايي بهم ريخته و چشمهاي طوسي كه توي قرمزي  
چشماس برق ميزد نگاهم ميكرد از ديشب نديده بودمش و صبح بدونه اينكه

بهبش چیزی بگم با مهتاب اومده بودیم بیمارستان ... با صدای خشدار راین  
 که هنوز مردونگی وجدابیت خودشو حفظ کرده بود به خودم اومدم :- چرا بهم  
 نگفتی واومدی ???

خسته نگاه ازش گرفتم وبه مامان بیتابم زل زدم وگفتم :

-نمی خواستم مزاحم ...

با گرمای نفسش کنار گوشم حرفم قطع شد با لحن ملایم وارومی گفت:

-هیچی نگو ... دیگه از این حرفا نزن ... تو هیچ وقت مزاحم من نیستی  
 مطمئن باش ... من ...

با اوج گرفتن گریه ی مامان حرف راین قطع شد با نگرانی از اغوش راین  
 خارج شدم وبا گریه به سمت مامانم دویدم باضجه به خاله زهرا گفت :

-من بی احسانم می میرم ... نمی تونم دست رودست بزارم باید ببرمش هر  
 جور شده .. حافل به خودم نمی گم کاری براش نکردم کاری برای بی کسی  
 خودم نکردم کاری برای یتیم نشدن بچه هام نکردن ...

با جمله ي اخرش گريه ي منم اوج گرفت که کسی از پشت محکم بغلم کرد  
و منو به سمت خودش برگردوند سرمو به سينش فشار دادم و عطرشو بلعيد  
و بازاري گفتم :

-رأين تورو خدا يه كاري كن ... من بابامو مي خوام ... رأين مي ترسم از اون  
كلمه ي مامان، مي ترسم .. من از يتيم شدن مي ترسم ...

رأين سر شو كنار سرم آورد وب\* و\* سه اي ملايم روي گونه ام كاشت انقدر  
ناراحت بودم كه نتونم از اون كار منعش كنم با لحن مطمئني گفت :

-افتابم هر كاري از دستم بر بياي مي كنم فقط تو گريه نكن ... اروم باش ...  
دارم بهت قول مي دم كه هر كاري بكنم .

نمي خواستم توي اون شرايط اعتراف كنم ولي توي اغوش رأين اوج ارامش رو  
چشيدم اوج محبت اوج بي پناه نبودن ولي اين فقط مال زماني بود كه دستاي  
گرم و محكش حامي و تكيه گاه بدن ضعيف ولرزونم بود !!!

رأين مدارك پزشكي بابارو براي پزشكي توي لندن فرستاد و دونبال كاراي  
مامان و بابا بود ... خودشم بخاطر چندسال زندگي توي سوئد براي رفتن  
مشكلي نداشت فقط اين وسط بي تايي هاي مهتاب رفتن رو براي مامانم  
سخت کرده بود

چهار ماه از اقدامای راثین گذشته بود و دانشگاه ها هم دوباره شروع شده بود و یه پای من دانشگاه و پای دیگه ام بیمارستان بود توی این چهار ماه بیمارستان شده بود خونه ی دومم . کم کم کارا داشت برای رفتن مامان و بابا آماده می شد اما حال بابا هر روز بدتر می شد و بی تابي مامان و مهتاب هم بیشتر ... بچه ها موضوع امید رو فهمیده بودن ، اوایل خیلی زنگ میزد ولی من جواب نمیدادم که کامی رو واسطه قرار داد اون روز که کامی اومد خونه حالم به شدت خراب بود و خیلی عصبی بودم کامی حرف زد نصیحت کرد، دلیل خواست اما جواب من فقط سکوت بود که اخر مجبور شد صداشو بیره بالا از امید بگه از عشقمون از اینکه من دارم نارو میزنم ، دارم به عشقم خیانت می کنم وقتی اسم خیانتو شنیدم دیگه خونم به جوش اومد حرف زد همه چیز یی که اون روز توی خونه ی بابا و بعدش به سرم اومد رو گفتم مقصر حال بد بابای من امید بود کامی اول حرفمو باور نکرد ولی وقتی من عکسای امید و زنشو که چند روز بعد از اون ماجرا از خونه ی بابا آورده بودمو نشونش دادم اونم باور کرد فهمید چی کشیدم ، اون روز کامی بدون هیچ حرفی رفت یه هفته از هیچ کدوم خبر نداشتم تا اینکه غزل بهم زنگ زد و گفت که کامی با امید حرف زده و گفته تو همه چیزو فهمیدی رابطه ی دوستیشو با امید بهم زده و بهش گفته که بهتر دیگه کاری به کار افتاب نداشته باشی چون افتاب ازدواج کرده و دیگه هم نمی خواد با تو در ارتباط باشه و بعد هم تلفنو قطع کرده غزل تمام سعیشو می کرد که بهم دلداري بده مطمئن بودم خیلی خوب درکم می کنه بالاخره اون یه زن بود

وعاشق خودش مي دونست که حتي براي لحظه اي نمي تونه خودشو جاي من بزاره ، گلنار ونيکي همون روز که فهميدن او مدن خونه ي ما ومثل قدیم نشستيم وبا هم دردو دل کردیم خنده دار بود ولي دوستام بيشتراز من داشتن عذاب مي کشيدن خوب کم چيزي هم نبود امید جزي از ما بود جزي از اکيپ ما توهمه ي خاطرات ما سهم داشت يه سهم خيلي زياد يه سهم بزرگ ولي .... خط مبايلمو عوض کرده بودم خونمون دوتا خط تلفن داشت اون خطي رو که امید شماره اش رو داشت از برق کشيده بودم وفقط اون يکي خط تلفن روشن بود از بابت خونه ي مامان اينما هم خيالم راحت بود چون کسي اونجا نبود توي اين مدت ما مان ومهتاب توي خونه ي ما بودن راتين اولا خيلي تعجب کرده بود وقتي توي اتاقم ميومد هيچ کدوم از يادگارايي اميدو نمي ديد وحتي زماني که منو راتينو مهتاب تنها بوديم حرفي از امید زده نميشد گوشيم ديگه مثل سابق زنگ خور نداشت ولي هيچ وقت ازم دليل نخواست شايد براش مهم نبود شايدم هم نمي خواست که دخالت کرده باشه ولي يه چيز خيلي برام واضح بود راتين از اين رويه خيلي خوشش ميومد...دوماه از شروع ترم جديد مي گذشت با نيکي توي کلاس نشسته بوديم وبه حرفاي استاد پيرمون گوش ميداديم البته چه گوش دادني نيکي که جزواش پر بود از شکلاي کج ومعوجي که هيچي ازش سردر نمياوردي من هم توي فکر بابا بودم ديشب حالش خيلي خوب نبود باياد خاطرات ديشب بغض داشت خفه ام مي کرد احساس ميکردم کسي گلومو گرفته وبا تمام توانش داره فشار مياره نفس کشيدن برام سخت شده بود \*\*\*\*\* مامان با چشماي اشکي از ccu خارج شد وبا شونه هايي افتاده وقدم هايي سست به سمتم اومد کمي اشک چشماشو

پاك كرد و با صدای گرفته ای گفت : - افتاب ، بابات می خواد ببینت ... با نگرانی گفتم : - حالا چه اصراریه ؟؟؟ مگه دکتر نگفت حالش خوب نیست باید استراحت بکنه ؟ راین دستی به کمرم زد و با نگاه غمگینی گفت : - چرا ولی چند دقیقه رفع خستگی نمی کنه ... برو تو چشم انتظار ... نمی دونم چی توی چشمش بود ولی مجبورم کرد که به سمت اتاق برم سعی می کردم خودمو خونسرد نشون بدم و با قدم هایی محکم مسیرو طی کنم درست مثل افتاب سابق اما نمیشد ، نمی تونستم ... وارد اتاق که شدم پرستار کمکم کرد لباس سبز رنگ مخصوصی رو پوشم به تخت بابا اشاره کرد و گفت : - خانمی هیجان برای قلب بیمار خب نیست و نیاز شدیدی به استراحت داره خیلی طول نکشه ... فقط پنج دقیقه ... سری تکون دادم و با چشمای اشکیم به سمت بابا رفتم نگاهش غریب و غم گرفته بود این نگاه از چشمای مقتدر بابای مهربون من بعید بود ریزش اشکام شدیدتر شد کنار تختش ایستادم و به چشمای منتظرش نگاه کردم و با لبخند تلخی و صدای اروم و گرفته ای گفتم : - بابا پیر شدیا ؟؟ یادته همیشه به مامان می گفتی یکی از علائم پیری خوابیدن زیاده ؟؟؟ خنده ی کم جونی کرد و با صدای گرفته ای گفت : - بزرگا پیر میشن بچه ها بزرگ این روند زندگیه کاری نمیشه کرد . ولی افتاب ... تو واقعا بزرگ شدی بابا ... دوباره بغض کردم ... و با صدای لرزون گفتم : - ای کاش بزرگ نمیشدم ... نمی ارزه این بزرگی به پیری بابای مهربونم بابا اخم خواستنی کرد و به سختی گفت : - ولی بابا این افتابو بیشتر دوست داره یه دختر محکم و با اقتدار .. من افتاب بزرگو پخته رو میپسندم .. (بعد از مکث کوتاهی با بغض ادامه داد



( افتاب بابا تو می بخشی؟؟؟ من خیلی در حقت بد کردم تو راست می گفتی  
 اگه از همون اول بهت گفته بودم .. سریع وبا صدای پر بغضم گفتم : بسه بابا  
 تو باید منو ببخشی من احمقم ... من خیلی اذیتت کردم اونم به خاطر کسی  
 که ... آه مهم نیست مهم شمایی مهم اینکه زود خوب بشی ، این حرفارو نزنی  
 و منو ببخشی ... بابا دیگه اون حرفارو نزن من همین جوریم شرمنده ام بابا  
 اخم کرد وبا نفس نفس گفت : -دشمنت شرمنده، توهم این حرفارو دیگه  
 نزن تو عزیز منی، بابا هیچ وقت ازت ناراحت نمیشه .افتاب بابا، هوای  
 زندگی و راینو داشته باش این پسر واقعا مرد بزرگی بهم اعتماد کن براش  
 همسر باش، دوست باش ازدستش نده بعداز من راین بهترینه برای تو، یه تکیه  
 گاه محکم که میشه بهش اعتماد کرد ،مراقب خودتو زندگی باش به خاطر  
 چیزای بیارزش رهاس نکن ... افتابم تو بزرگی هوای مهتابو داشته باش اون به  
 تو خیلی وابسته اس توی هر جمله ای که می گه محاله اگه یه افتاب نباشه ..  
 مامانت .. هیچ وقت تنهاش نذار .. قول بده .. قول بده به همه ی حرفام گوش  
 میکنی؟ حالا بابا هم اشک می ریخت همون موقع پرستار اومد و بهم گفت  
 باید برم بابا بادستمو گرفت و مانع شد وگفت : -قول بده افتابم ... چشمش  
 رنگ و درخشش عجیبی داشت این نگاه بابا رو نمی شناختم اروم درحالی که  
 گلوله گلوله اشک میریختم سر تکون دادم هوای این اتاق واقعا خفه بود می  
 خواستم بمیرم بابا با صدا ضعیف و پرتماسی گفت : -حلالم کن دیگه توان  
 ایستادن نداشتم با سرعت از اونجا زدم بیرون و بی توجه به افتاب گفتنای راین  
 به سمت راه روی بیمارستان دویدم و اشک ریختم .. حس بدی داشت انگار  
 چیزی رو گم کرده بودم، چشمای بابا .. نمی خوام بهش فکر کنم نه نمی خوام

... اشك ريزان وارد حياط بیمارستان شدم نفس نفس ميزدم وهوای پاییزی ابان رو با نفساي عميق بلعيدم انگار اين هوا به جاي التيام بغضم اونو بزرگ تر مي کرد روي نيمکتي نشستم وبی توجه به مردم دادزدم: خد!!!!!!!!!!!!

ا گرمای دستي روي شونه ام با ترس برگشتم با دیدن چهره ي غم گرفته ي راین بغضم شدت گرفت خودمو توي اغوشش انداختم ونالیدم:- راین ... بابام !دستاي راین دورم حلقه شد سرم روي سينه ي مردانه اش بود واشك مي ريختم دستش با ارامش روي كمرم مي لغزيد ونوازشم مي کرد بعد از چند دقيقه كه كمی اروم شدم بدون اینکه از اغوشش دربیام با ناله گفتم :-راین بابام يه جور ي بود ... يه جور غريب نگاهش ، اين نگاه رو نمي شناختم .... من بابا احسان خودمو مي خوام .راین در حالي كه دستش از زیر شال موهامو نوازش مي کرد با صدای نرم وارومي گفت :-افتاب خانمي اروم باش ... بابا هيچ جور خاصي نبود فقط خواسته با عزيز کرده اش حرف بزنه ... وخنديد يه خنده ي تلخ توي اين چند وقت راینو خوب شناخته بودم همیشه با اطمینان حرف ميزد ولي امشب ... چه شب نحسي بود !!! اروم از اغوش راین در اوادم ودر حالي كه به پستي نيمكت تكيه ميزدم سرمو به سمت ا سمون بلند كردم وگفتم :-راین اين چند وقت خيلي از اخلاقات توي دستم اومده اين گرفتگي چشمت حرفايي كه ... تو همیشه به تك تك كلمات ايمان داشتی اما امشب ... من اون حرفاي مطمئنو بيشتتر دوست داشتم ... بذار همیشه بهت ايمان داشته باشم مي ترسم راین خيلي مي ترسم .آه بابا ... همه چيز تقصير من بود

من با بارو خيلي اذیت کردم ، ناراحتش کردم به خاطر چي؟؟؟ فقط خودم  
 ؟؟؟ چرا هيچ وقت نمي تونم درست تصميم بگيرم؟؟؟ چرا هميشه مهم  
 خودمم؟؟؟ دارم داغون ميشم اگه خدائي نکرده.... دوباره بغض شکست  
 واشکام اروم روي گونه هام رون شد وادامه دادم :- اگه ... اگه بابام يه بلایي  
 سرش بياد جواب مامان ومهتابو چي بدم ؟؟؟ اصلا چه بلایي سر مامانم مياد؟  
 چه بلایي سر منو مهتاب مياد؟؟ واي حتي فکرتن به لحظه اي که بابا نباشه  
 ديونه ام ميکنه... به چشماي غم گرفته ي رئين خيره شدم وگفتم :- من نابود  
 مي شم ... افتاب بي باباش ميميره.... چشماي رئين هم نمدار شده بود از  
 خودم بدم ميومد ز مني که بابام سالم وسرحال بود با غرور وخودخواهيم  
 خوردش کردم نابودش کردم اما حالا که روي تخت بيمارستان با اين حال  
 افتاده دارم حرف از نابودي خودمو علاقه ام به بابا ميزنم ... از خودم بدم مياد  
 متنفرم از خودم براي کسي که بايد غرور داشته باشم ندارم اما براي بابام ...  
 نمي بخشم نه خودمو نه اميدو ... اگه اون ه\*و\* سباز نبود! شدت اشکم بيشتتر  
 شد من چقدر اشتباه کرده بودم ... خدایا نابودم، نابود... رئين دستشو دور  
 کمرم حلقه کرد ناخوداگاه سرمو گذاشتم روي شونه اش، چقدر خوب بود که  
 رئين بود چقدر خوب بود که سکوت کرده بود فقط به حرف دل من گوش  
 ميداد چقدر خوب بود که وقتي فهميد حرفاي نامطمئنش بيشتتر داغونم ميکنه  
 ديگه شعار نداد، گرمای اغوش رئين بهم آرامش ميداد حس اينکه هنوز ميتونم  
 تکیه کنم ، اره من افتاب مغرور تازه فهميدم چقدر نياز دارم به تکیه کردن به يه  
 ادم مطمئن درست زماني که همه ي تکیه گاه هامو از دست دادم يکي از بي  
 اعتمادي يکي هم از خودخواهي خودم ... کاش بابا خوب بشه .. جبران ميکنم

... خدایا مریضمو شفا بده، به همون قران جبران می‌کنم ... راین سر شو به سرم تکیه داد و هر دو در سکوت و آرامش نسبی به تاریکی و درختای بیمارستان خیره شده بودیم و گه گاهی ادمایی که از جلومون رد می‌شدن رو از نظر می‌گذروندیم ... فکر فقط پر بود از خدا ... تنها امید من توی این زندگی تباه شده .... \*\*\*\*\* با صدای مایللم از فکر در اومدم نگاه همه به من بود بعضی بی تفاوت بعضی کنجکاو و بعضی هم مثل استاد اخمو سریع دست به کار شدم و گوشیمو در اوردم شماره ی راین بود نمي دونم چرا ولي يهو توي دلم خالي شد اون که میدونست من الان کلاس دارم !! نگاه شرمنده ام رو به استاد دوختم استاد اخمی کرد و در حالی که دوباره رو به تخته میشد با صدای پیر و پرجذبه اش گفت :- برو جواب بده و برگرد ... چرا خوشحال نشدم ای کاش می‌گفت جواب نده از این تماس بی جهت بیزار بودم از کلاس بیرون زدم تماس قطع شد تا خواستم برگردم توی کلاس باز گوشیم زنگ خورد با دودلی انگشت شستم روی گوشی کشیدم :- الو؟ صدای گرفته ی راین توی گوشی پیچید :- سلام افتاب ... خوبی؟؟ کلاس بودی؟؟ حرصم گرفته بود می‌خواستم خفه اش کنم توی این حال من این چه سؤال هایی بود؟؟ با حرص ولی اروم و با نگرانی گفتم :-اره ... راین ... برای ... برای بابام اتفاقی افتاده؟؟؟ راین سکوت کرده بود نفس کشیدن برام سخت شده بود تا بالاخره صدای راین در اومد :- نه ... یعنی ... افتاب عمه فخری فهمیده بابا بیمارستانه ... مامان گفت بهت زنگ بزنم بیایی ... همین الان . با اینکه خیالم کمی راحت شده بود اما صدای راین .. آه دارم دیونه میشم هنوز احساس می‌کردم اکسیژن

کافی برای نفس کشیدن ندارم به ناچار گفتم :- با شه ... او مدم . و تما سو بدون اینکه منتظر پاسخی باشم قطع کردم در حالی که به سمت انتهای سالن میرفتم به نیکی پیام دادم و سایل منو بیار باید برم بیمارستان! عمه فخری چه جور می فهمیده بود؟ قرار بود که کسی بهش چیزی نگه وای خدا بهمون رحم کن! بغض داشتم برای خودمم عجیب بود مگه او مدن عمه فخری انقدر وحشتناک بود پس چرا من این طوری شده بودم با صدای در ماشین به خودم او مدم نیکی هم سوار ماشین شده بود بابته گفتم :- تو کجا میای؟؟؟ با نگرانی گفت :- منم میام ... نمی تونم اینجا بمونم حاله خوبی ندارم یه حس عجیب ... پس نیکی هم مثل من بود ... با تمام سرعت به سمت بیمارستان راندم ماشین رو توی پارکینگ بیمارستان پارک کردم و با نیکی سریع از ماشین پیاده شدیم تقریباً به سمت در بیمارستان میدویدیم ... با ورود به راهروی بیمارستان با شنیدن ضجه ی زنی قدمام شل شده اروم قدم برداشتم نفسم بالا نمیومد چشمام گرد شده بود دستو پام یخ کرده بود ... این صدا که برای ما نبود بابا طبقه ی سوم بود ولی اینجا ... بادیدن مامان که با ضجه سعی می کرد خودشو از دست خاله وزن دایی بیرون بکشه همه چیز متوقف شد ذهنم تهی شده بود فقط مامانم رو میدیدم با دیدن چشمای اشنایی که به سمتم میومد سرم گیج رفت اون چشمای طوسی خوش رنگ الان خیس و سرخ بود بابته ، بغض ، ترس و دودلی گفتم :- اینجا .. چه ... چه خبره؟؟؟ تا راین خواست حرف بزنه مامان که صدای منو شنیده بود با فریاد و گریه گفت :





بودم کنار عمه فخری که بدون توجه به موقعیت و ابهتش عذاب‌داری می کرد بودم اما انگار نبودم، شده بودم به سنگ به تمام معنا نفهمیدم کی و چه جور با بامو خاگ کردن ... فقط یه حضور پر رنگو دیدم ... راین !! چند هفته ای بود که لب به غذا نزده بودم و کارم شده بود سرم زدن، مامان و مهتابم وضع بهتری ندا شتن این وسط راین ورعنا و دو ستام بودن که از کارو زندگی شون زده بودن و به ما میرسیدن حتی فریال دختر عموی راین هم میومدو بهمون سر میزد کامی دیگه چشمش مثل سابق انرژی نداشت ولی سعی می کرد هر جور شده مارو به زندگی برگردونه حتی با یه لبخند محو اما دریغ از .. این چند وقت بد جور به حضور و وجود راین عادت کرده بودم همیشه و توی هر حالتی کنارم بود شبا با کلی ناز و نوازش خوابم می کرد خودشم پایین تخت می خوابید تا مراقبم باشه همه ی حرف راین مامان و مهتاب بود، ازم می خواست محکم باشم تا بتونم مهتاب و مامانو دوباره به زندگی برگردونم ولی مگه می شد بدون حضور بابا زندگی کردن؟؟ با یاد خواسته ی اخر بابا تصمیمم گرفتم باید بلند می شدم باید یه افتاب دیگه می شدم ولی مگه فایده ای داشت؟؟ اره داشت فایده اش لبخندی به لب مامان و مهتاب بود، جبران خوبی های راین بود، جبران محبت اطرافیانم، اطرافیانی که هیچ وقت فکر نمی کردم روزی به خاطر من مغرور و خود خواه از زندگی شون بزنی باید فکری که در مورد کامی روز استخدا هم کردم از خودمم خجالت کشیدم از افتاب جدید خجالت کشیدم هیچ وقت این حرف راین که هر شب بالای سرم در حال نوازش مو هام می گفت یادم نمیره :- افتاب گاهی اوقات خدا بعضی از چیزای با ارزش



زندگیمون رو به قیمت یه تجربه ی تازه یه دید تازه یایه چیز تازه و بهتر از مون می گیره ... میدونی کی اون چیز بارز شی که از دست دادی بی ارزش می شه ؟؟؟ زمانی که بهش پشت کنی به حکمتی که توش بوده نگاه نکنی، دقت نکنی ... افتاب بابا نگاهت می کنه ... محکم باش، خانمی دلشو نشکونابا رفت تا شاید من درس بگیرم تا بفهمم بخاطر غرورم بقیه رو له نکنم یاد بگیرم کسایی هم هستم که شاید از خودم بشتر نباشه اما هم اندازه ی خودم برام ارزش دارن .. باید هوای اون هارو هم داشته باشم ... سه هفته از مرگ بابا می گذشت که بالاخره تصمیم گرفتم که باید عوض شوم به خاطر خودم نه، به خاطر بابا به خاطر مامان، مهتاب، دو ستام ورائین، بی شتر از همه مدیون رائین و حرفاش بودم اگه اون نبودن معلوم نبود چه بلایی سرم میاد ... صبح بعد از اینکه از خواب بیدار شدم اول یه دوش آب سرد گرفتم هوا سرد بود با این حال احساس خوبی داشتم تمام سعیمو می کردم تا اشک نریزم تا به مامان و مهتاب و رضایت بابا فکر کنم ... بعد از حمام لباس پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم این چند وقت توی خونه ی ما بودیم همه می گفتن مامان تا چند وقت نره خونه بهتره به سمت اشپزخونه راه افتادم رائین و گلنار پشت میز صبحانه نشسته بودن و با بی اشتها بی لقمه توی دهنشون می داشتن، هر دو از دیدنم تعجب کرده بودن منم بودم تعجب می کردم بعد از سه هفته که مثل سنگ شده بودم و از جام تکون نمی خوردم بالاخره امروز بلند شده بودم گلنار در حالی که بغض کرده بود خنده ی شیرینی کرد و به سمتم دوید و منو توی اغوشش گرفت و محکم فشرد و گفت:-قربونت برم الهی ... نمی گی این دو ستات یه وقت دق می کنن ؟؟؟ ازم جدا شد سریع اشکاشو پاک کرد و در حالی که با شیطنت

چشمک میزد اشاره ای به راین که حالا از پشت میز صبحانه بلند شده بود و با لبخند بهم زل زده بود کرد و گفت :- حالا ما هیچی، این بچه ی مردمو بگو که از راه به درش کردی !!! به اجبار لبخندی زدم و گفتم :- کم حرف بزن. و به سمت میز صبحانه رفتم لبخند محوی به راین زدم و سلام کردم جوابمو با لبخند عمیقی داد و تند گفت :- بشین... بشین الان برات چای میریزم... سریع گفتم :- نه... اگه میشه می خوام با مهتاب صبحانه بخورم... گلنار دوباره چشماي مهربونشو غم گرفت و گفت :- کار خوبی می کنی! خیلی ضعیف شده این چند وقت جای خواهر مهربونش واقعا پیشش خالی بود... شرمنده ی این نگاه مهربونش بودم می دونستم یه روز در میون با نیکی میان اینجا و هر شب یه کدومشون پیش مهتاب میمونه که تنها نباشه... لبخند تلخی زدم و گفتم :- مهتاب به جز من خواهرای مهربون دیگه ای هم داره که تنهاش نداشتن !!!

گلنار باز بغلم کرد و در حالی که محکم منو به خودش فشار میداد با بغض گفت :- خیلی ماهی... با صدای راین که اسممو صدا کرد گلنار سریع ازم جدا شد راین در حالی که با لبخند مهربونی نگاهم می کرد اشاره ای به سینی توی دستش کرد و گفت :- صبحانه تون رو آماده کردم تا در اتاق برات میارم، زحمت بقیه اش با خودت... با نگاهی قدرشناس به چشماش زل زدم و به گفتن ممنونم اکتفا کردم... لبخندی به روی گلنار زدم و به سمت اتاق مهمان که مهتاب توش بود رفتم جلوی در که ایستادم باز بغض به گلوم چنگ زد تحمل نگاه کردن به چشماي معصوم شوندا شتم اما... من عهد بسته بودم

نفس عمیقی کشیدم و به سمت رانین که سینی به دست پشت سرم ایستاده بود برگشتم بدون نگاه کردن بهش سینی رو ازش گرفتم و به سمت در برگشتم صداس متوقفم کرد :- افتاب به سمتش برگشتم و بهش نگاه کردم لبخند محوی به چهره ام زد و گفت :- لبخند بزنی ... لبخندت انرژی میده ... بهت زده بهش خیره شدم که با همون لبخند محو در اتاق رو باز کرد و عقب گرد کرد و رفت !! این چی گفت ؟؟ لبخندم انرژی میده ؟؟؟ ذهنم انقدر خسته بود که حوصله ی تجزیه تحلیل دختر و نه نداشتم و از حرفش اینو برداشت کردم که مهتاب به این چیزا نیاز داره ، شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاق رفتم خدا رو شکر که درو برام باز کرده بود، وارد اتاق که شدم بادیدن جسم نحیفی که خودو شوروی تخت جمع کرده و پتورو تا روی سرش انداخته بود بغض کردم مهتابم انقدر لاغر شد بود که حتی این پتو هم بهش حجم نداده بود سینی رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم و خودم هم گوشه ی تخت نشستم اروم پتورو زدم کنار بادیدن چهره ی روبه روم دلم می خواست با تمام وجودم جیغ بزنی تا شاید کمی از دردم کم بشه اما نمی شد، نمی تونستم ... مهتاب خیلی پژمرده شده بود دور چشمش سیاه شده بود و چشمش پف داشت معلوم بود خواهر بیچاره ام دیشب خیلی گریه کرده با محبت دستمو اروم توی موهاش حرکت دادم و نوازش کردم بغض کرده بودم ولی میدونستم که نباید بشکنه ... اروم صداس کردم پلکش کمی تکون خورد و بعد از چند ثانیه نفس عمیقی کشید و باناله گفت :- افتاب ... با بغض لبخندی زدم و گفتم :- جان افتاب ! مهتاب سریع چشماشو باز کرد و بادیدن من سیخ نشست چند لحظه در سکوت به هم خیره شده بودیم که در اخر مهتاب با بغض گفت :- دلم برات تنگ شده

بود... مهتابو محکم بغل کردم وهمین طور که موهاشو نوازش می کردم با بغض وصدای لرزون گفتم :- منم همین طور عزیزم ، ببخش ، ببخش خواهری باید زودتر ازینا میومدم اما من ...مهتاب در حالی که هق هقش اوج گرفته بود گفت :- هیس ،هیچی نگو .. هیچی ... بعد از مکث کوتاهی گفت :- آفتاب ... حالا که بابا نیست ... ما باید چی کار کنیم ؟؟؟دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم .. چی می گفتم به خواهرم می گفتم حالا که بابا نیست باید زندگیمون رو بکنیم ؟؟ مگه بی بابا می شد ؟؟؟ سر خودم داد زدم .. افتاب بسه ... مگه قرار نشد تمومش کنی ؟؟؟ به فکر خواهرت باش مامانت .. نفس عمیقی کشیدم تا شاید لرزش صدام کمتر بشه اروم وشمرده گفتم :-مهتاب، نبود بابا سخته ولی ما مامان رو داریم ... حالا که بابا نیست باید هر جور شده مامانو برای خودمون نگهش داریم مامان دیگه سهم ماست سهم من و تو ... به خاطر مامان به خاطر آرامش روح باباهم که شده باید زندگی کنیم ...مهتاب باناله گفت :- ولی من نمی تونم ، بی بابا نمی تونم ... افتاب چه بد دردی درد یتیمی ، درد اینکه بابا دیگه نیست .. افتاب بی بابا انگار همه چیز تیره اس انگار دیگه کسی نیست که بشه بهش تکیه کرد ... افتاب من بی تکیه گاه می افتم ... می ترسم از دنیای بدون بابا، افتاب می ترسم ...مهتابو از خودم جدا کردم در حالی که گریه می کردم پیشنویشو به پیشونیم چسبوندم با اشک و هق هق گفتم :-مهتابم به خاطر مامان محکم باش به خاطر من ... (هق هقم بلند تر شد وادامه دادم) اصلا ... اصلا از این به بعد به خودم تکیه کن خودم میشم برات یه بابا ، خودم هواتو دارم هم خواهرت میشم هم بابات ولی با خودت این



حرف بابا رو درك مي كردم كه بهم مي گفت مهتاب بهم وابسته اس ،بابا چقدر خوب متوجه اين موضوع شده بود و من چقدر خودخواه بودم كه اين همه سال متوجه اين موضوع نشده بودم ... مهتابم ببخش خواهري !

بعد از خوردن صبحانه مهتابو راضی كردم تا بره حمام و خودم هم سینی به دست از اتاق خارج شدم راین لباس پوشیده روی مبل منتظر نشسته بود و گلنار هم با استرس به راهروی اتاق ها زول زده بود كه با دیدن من سریع از جا پرید و تقریبا در حالی كه به سمت من دوید آروم گفت : - چی شد ؟؟ مهتاب كجاست ؟ سینی رو به دست گلنار دادم و با اه گفتم : - صبحانه اش رو خورد الان هم حمامه ... روی مبل یه نفره روبه روی راین نشستم و ادامه دادم : - مهتاب امسال كنكور داره ... نمی خوام از درسش بیوفته بابا همیشه دوست داشت ماتوی درس موفق باشیم به حرف خودم پوزخندی زد ، چقدر من پست بودم بابا زمانی كه زنده بود بهش بها میدادم ولی الان كه مرده ... با ناراحتی سرمو تكون دادم و به راین كه متفكر نگاهم می كرد چشم دوختم برام سخت بود ازش درخواستی بكنم با اینکه بهم کلی محبت کرده بود ، با اینکه سعی داشتم این غرور لعنتی رو بشكنم اما باز .... ولی نه ، به خاطر مامان و مهتاب هر كاری می كنم حاضر نیستم اونارو هم از دست بدم و راین مطمئنم بزرگ تراز این حرف هاست كه در خواستمو رد كنه ، ای كاش ... نه آفتاب تونباید انقدر خود خواه باشی نفسمو بیرون دادم و شمرده گفتم : - راین ! می شه ازت درخواستی بكنم ؟؟ راین و گلنار متعجب بهم خیره شده بودن مطمئنا این حرفا

از افتاب مغرور بعیده راین بعد از مکث کوتاهی که ناشی از تعجبش بود لبخند اجباری زد وگفت: - البته... چقدر سخت بود از اون افتاب دوری کردن, من با اون افتاب بزرگ شده بودم یه شبه عوض شدن واقعا کار سختی بود اروم گفتم: - همیشه... همیشه.. تا بهتر شدن اوضاع مامان اینا اینجا باشن؟؟؟ البته میدونم که برات سخته دلت می خواد توی خونت راحت باشی ولی خوب.... یه چند وقت بیشتر نیست قول میدم زود تموم بشه اون موقع از دست منم راحت میشی.... و.. همه چیز تموم میشه... بااین حرف نفس توی سینه ام حبس شد واقعا دلم می خواست همه چیز تموم بشه... نه... راین, اون روح بزرگش, مهربونیش, شوخی هاش, شیطنتهاش وحتی اخمهاس ارزوی هر دختری بود اما نمی تونست ارزوی من باشه... من باید خودخواهیمو بزارم کنار دلیل نمیشه وقتی امید نیست, راین تازه توچشمم یه مرد جلوه کنه مطمئنم که راینم چیزی که یه مرد دیگه میندازه دور برنمی داره با این فکر بغض به گلوم چنگ انداخت.... با صدای عصبی راین از فکر دراومدم و با بغض و تعجب به صورت سرخ شده وچشمای عصبیش نگاه کردم: - باشه قبول... به شرطی که واقعا زود از اینجا بری... وبعد باسرعت کیفشو برداشت واز خونه زد بیرون گلنار با عصبانیت گفت: - وادیوانه موجیه چشم شد یهو؟ بغضم سرباز کرد حق نداشت باهام این طوری حرف بزنه... مگه اون کیه؟؟؟ نه حق داشت منم جاش بودم اینطوری بر خورد می کردم اون توی این مدت کاری که وظیفه اش نبود رو انجام داد معلومه که خسته میشه... من نباید از اون درخواست می کردم... ولی عیب نداره این فقط به خاطر مامان ومهتاب بود باشنیدن صدای سلام مهتاب سریع اشکامو پاک کردم و با لبخند به خواهرم نگاه کردم

چشماش پرغم و بود ولی لبخند روی لبشو حفظ کرده بود گلنار با جیغ و داد به سمت مهتاب رفت والکی شروع به زدنش کرد وبا اخم تصنعی گفت :-  
 باشه خانم من بعدا خدمت شما میرسم منو نیکی بدبخت این همه نازتو کشیدیم نگفتی با منی با دری بادیواری فقط مثل الاغ لگد میپروندی منو مهتاب با این حرف گلنار لبخند بی رمقی زدیم ،مهتاب با مشت به بازوی گلنار زد وگفت :- بی تربیت و بعد روی مبل دونفره نشست ... گلنارم در حالی که اداشودر میاورد خودشو کنار مهتاب ولو کرد وبا لحن بامزه ای گفت :-  
 ببخش مادمازل باتربیت ... با لبخند محوی به گلنار نگاه کردم وگفتم :- گلی سوئیچ ما شینم منو بردار با مهتاب برو خونه کتابها وو سایل مامان و مهتابوبیار اینجا ... مهتاب سریع گفت :- افتاب نه ما ... و وسط حرفش پریدم وگفتم :-  
 گوش کن به حرفم مهتابم ... گلنار با مسخره بازی در حالی که ادای منو در میاورد گفت :- اره مهتابم پاشو دیگه با غلاممون که همون گلیه برو ... بدبخت هزار تا کار دیگه هم داره باید بیاد برای ما خواهرای غریب ناهار درست کنه مرگمون کنیم ... مهتاب فقط می خندید منم با تاسف براش سر تکون می دادم گلنار سرشو کج کرد و برام زبون در آورد وگفت :- برای خودت متاسف باش هی سرشو تکون میده برا من ... اخر سر تیک می گیری رودستمون می مونی بعد هم با پا به پای مهتاب زد وگفت :- توهم کم خرناز کن باشو بریم ... زود تند سریع ...



و بعد هم دست مهتابو گرفت و به سمت اتاق دوید می دونستم حال اونم بهتر از مانیست و این کاراش فقط برای خندوندن ماست ،خدایا شرمنده ام که هیچ وقت این نعمت های اطرافمو نمیدیدم ... واقعا راست میگن که دوستو باید توی ناراحتیا شناخت .... سر مو به پشتی میل تکیه دادم و چشمامو بستم همش حرکت راین جلوی چشمم بود و با به خاطر آوردنش احساس بدی بهم دست میداد یه حس ناشناخته برای فرار از این موضوع ذهنمو درگیر فکر کردن به مامان کردم ، مادری که توی یکی از اتاقای این خونه خوابیده و به فکر شوهر ازدست رفته ... بابا کمکم کن بتونم مامانو از این حال و هوادر بیارم .... چند روزی میشد با مهتاب همش پی گیر حال مامان بودیم اوضاع روحی مهتاب بهتر بود و با اصرار من شروع به درس خوندن کرده بود می دونستم سخته اما نه تنها برای خودش بلکه برای مامان و کم شدن حداقل ذره ای از عذاب وجدان من خوب بود مامان هم می شد گفت خوبه هر روز با ما سر میز ناهار و شام می نشست اما نگاهش غم گرفته و شکسته بود و گاهی انقدر توی خودش فرو می رفت که گذشت زمانو احساس نمی کرد و این یه کم بد بود !!! ولی من ... غم از دست دادن بابا و خیانت امید ... آه ... هر چقدر بخوام محکم باشم اما نمی تونم سر خودم شیره بمالم ، اوضاع روحیم خیلی خرابه مخصوصا این چند روز که راین بی خود و بی جهت باهم سر سنگین شده من غرورم خورد شده بود دیگه تحملش رو نداشتم اما چه کنم که قول دادم به خودم و به بابا ... ورائین، انقدر این چند وقت گذشته خوب بود و مدیونش بودم که نخوام تندی کنم ، خودمم تکلیفم با خودم مشخص نیست حال خودمو خودم درک نمی کنم از ناراحتیش از اخمش، ناراحتم ، حرص می خورم ولی با دوحس متفاوت

که برای خودم مجهوله!!! رفت و آمد نیکی و گلنار کمتر شده کمتر یعنی اینکه درست مثل قبل میان و میرن اما شب ها دیگه اینجا نمی موندن چون میدونن خونه ی ما در عین بزرگی جا نداره مهتاب که با کتاباش توی اتاق مهمونه مامان هم توی اتاق راینه و منورائین قهر هم، هم اتاق بودیم و اون باز گذشت کرده بود و روی زمین می خوابید تا من راحت باشم و گاهی هم روی کاناپه ولو می شد اما برای اینکه مامان شک نکنه بیشتر توی اتاق بود، بیچاره به خاطر من حتی تو خونه ی خودش راحت نبود، کامی و غزل هم همش به ما سر میزنن و من شرمنده ی کامیم که هیچ وقت سر کار نمیرم البته بهش اعلام کردم که دیگه نمیام و اون هم گذاشت به پای بدی حال و احوالم و قبول کرد اما توی ذهن من یه چیز دیگه بود تصمیم گرفته بودم کار بابارو دنبال کنم بابای من نه پسر داشت نه برادری و نه بچه ی برادری که بخواد شرکت رو جمع و جور کنه و الان که نیست خوب باید کسی به فکر بیوفته و من می خواستم جبران کنم حالا هر جور که هست حتی اگه قرار باشه نقش پسر بزرگ خانواده رو بازی کنم هیچی از کارای بابا سر در نمیاوردم بابا تو کار تجارت خشکبار بود و هیچ ربطی به رشته ی دانشگاهی من نداشت، مهندس سی ای تی کجا و تجارت پسته، بادام و خرما کجا؟؟؟؟ اما ته دلم یه امیدی داشتم ... امیدی جز خدا امیدی که خدا برام خواست، کسی که این چند وقت تمام مشکلات مارو در عین بی وظیفه گی و وظیفه ی خودش میدونست و روی دوش می کشید ... راین ... کار اونم تجارت بود، هر چند که نمی دونم تجارت چی!!! اگه تصمیم قطعی می شد باید باهاش صحبت می کردم و چقدر اون روز، روز سختی خواهد بود

!!!بالاخره اون روز سخت فرارسید ، اون هم بعد از يك ماه!! چند هفته اي از چهلم بابا مي گذشت وباز هم به اصرار من مامان ومهتاب خونه ي مابودن ومن با اون مرد بد اخلاق هم اتاق البته مثل قبل اون روي زمين مي خوابه من روي تخت !!! تصميم نهايي رو گرفته بودم من بايد تمام ريسك اين كارو قبول مي كردم به خاطر مامان واينده ي مهتاب مگه يه وكيل تا چه حد ميتونه كاراي موكلشو انجام بده ؟؟؟ بالاخره روزي ميرسه كه وكيل بابا خسته ميشه وچقدر بده كه اون روز من بي رئين باشم ودست تنها بدون هيچ تكيه گاهي هر چند كه اين تكيه گاه گاهي واقعا خشن ميشه مثل امشب برعكس شباي گذشته كه به خاطر مامان مراعات ميكنه اما امشب همش اخماش توي همه وچند بار سر ميز شام مچشو گرفتم كه با اين چهره اي كه دست كم از شمر نداشت به من زل زده بود ومن بدبخت چه بدشبي رو براي صحبت باهاش در نظر داشتم وهر چقدر سعي مي كردم کوتاه بيام وفردايي پس فردايي باهاش حرف بزدم اما نمي تونستم خودمو راضي كنم ،توي اون موقعيت كامپ باهام تماس گرفت برام عجيب بود من همين يه ساعت پيش با غزل حرف زدم از پشت ميز بلند شدم وبه سمت گوشيم رفتم سنگيني نگاهي رو روي خودم حس مي كردم اما تا برگشتم ببينم كيه ، كسي رو نديدم همه مشغول صرف شام بودن، بيخيال شدم وتماس رو وصل كردم :الو؟ صداي دستپاچه ي كامپي توي گوشي پيچيد :-سلام طلوع جان چه طوري دخترم ، خوبي خوشي ... چه خبرا؟؟ هواي خونه ي شما طلوعيه يا طوفانيه؟؟ اخي عزيزم كامپي بعد از كلي وقت باز منو طلوع صدا کرده بود بي خيال لحن عجيبش با لبخند محوي گفتم :-مرسي تو خوبي؟ غزل خوبه؟؟؟ طلوعيه چطور مگه؟؟ همون لحظه حركت تند رئين

به سمت سرویس بهداشتی باعث تعجبم شد چش شد به دفعه؟؟؟ با صدای کامی نگاهمو از در سرویس بهداشتی گرفتم و از فکر بیرون اوادم، کامی تند تند گفت:- هیچی به کم نگران بودم گفتم ببینم اون طرفا خبریه یا نه... خنده ای کردم و مشکوک گفتم گفتم: چیه خبری شده؟؟؟ نه ترس اینجا خبری نیست... هوا هم کمی تا قسمتی افتابیه... چه طور؟؟؟ با ناراحتی گفتم: آگه از اخمای راین فاکتور بگیرم میشه گفت افتابی، گلنار که بهت گفت قضیه چیه؟؟؟-اره اما... کامی چند لحظه مکث کرد بعد سریع گفت: طلوعی ببخش پشت خطی دارم بعدا با هات حرف میزنم فعلا... من هم ازش خداحافظی کردم و تلفنو قطع کردم رفتارش کمی مشکوک بود ولی بیخیالش شدم و پشت میز نشستم راین، هم بعد از چند دقیقه برگشت اما باز باهمون اخم ها هم می ترسیدم هم دلم گرفته بود، بدجور هم گرفته بود یعنی انقدر مزاحم بودیم؟؟؟؟ حتما بودیم که تحمل نداشت و جلوی خواهر و مادرم این طور اخم کرده بود با اینکه مطمئن بودم کسی جز خودم متوجه این اخم و تخم راین نمیشه چون مامان که همش توی خودش بود و مهتاب هم غرق در ساش شده بود... ولی باز... بیخیال این نیز بگذرد همین که بیرونمون نمی کنه کلیه... آگه می شد، آگه نگران بدتر شدن حال مامان نبودم حتما بر می گشتم خونه ی خودمون اما این ریسک واقعا جبران نشدنی بود باید صبر می کردم مخصوصا الان که به کمک این اقای اخمو نیاز داشتم!! بعد از شام و شستن و خشک کردن ظرفا سریع به هوای خواب رفتم توی اتاق تا خودمو برای صحبت کردن با راین اون هم بعد از یه ماه آماده کنم بد جور استرس داشتم یه

استرس عجیب همش نگاهم به این ساعت لعنتی بود تا بلکه سریع تر بگذره و راین بیاد اما دریغ، عصبی شده بودم و روی تخت خودمو جمع کرده و نشسته بودم بالاخره اقا بعد از یه ساعت تشریف آورد با شنیدن صدای خندانش و شب بخیري که به مهتاب می گفت هول شدم و سیخ نشستم و به این فکر کردم چقدر خوبه که با مهتاب و مامان حداقل خوب بر خورد می کنه البته مطمئن بودم تا وقتی من هستم اخم مهمون صورتشه!! راین وارد اتاق شد و بدون نگاه کردن به من به سمت سرویس بهداشتی رفت بعد از نیم ساعت که جون من به لب رسید از اونجا او مد بیرون معلوم بود که مسواک زده باز بی توجه به من طبق عادت این چند وقتش بلیزشو از تنش در آورد اولاً که حال کمی بهتر شده بود نمی تونستم نگاهش کنم اما بعد برام عادی شد، راین جاشو پهن کرد تا بنخواهه سریع به خودم او دمم اگه معطل می کردم می خوابید برای همین بسمه الله گفتم و قبل از اینکه راین چراغ رو خاموش کنه اروم صداس کردم بدون اینکه به طرفم برگرده ایستاد نفسم بند او مدش چقدر برای من - مغرور این کارا سخت بود نفس عمیقی کشیدم و اروم و شمرده گفتم: - راین .. می خوام ... می خوام با هات حرف بزنم. همین طور که ایستاده بود سرد، محکم و خشمگین گفت: - گوش میکنم ... اه نکبت اعصابمو داشت خورد می کرد اگه مجبور نبودم اگه بهش نیاز ندا شتم اگه مدیونش نبودم حالیش می کردم اما تحمل کردم و خودم از کار خودم خنده ام گرفته بود هیچ تکلیفم با خودم معلوم نبود!!! باز با همون لحن قبل گفتم: - این طوری نه ... لطفا بشین و به من نگاه کن ... راین به سمت من برگشت پوزخند صداداری زد و روی صندلی میز ارایشم نشست و خیلی خشک گفت: - بگو میشنوم ...

اول باید تکلیف این رفتار شو معلوم می کردم بعد میرفتم سراق بقیه ی ماجرا .... با حرص در حالی که پوست لبمو می جویدم گفتم :- این کارا یعنی چی ؟؟؟ فاصله ی میان ابروهاش کمتر شد وگفت :- چه کاری ؟ یعنی نمی دونست ؟؟؟ نفسمو پرحرص بیرون دادم وگفتم :- این کارا ، این حرکتا ؟؟؟ معنیش چیه ؟؟؟ چرا هر موقع منو می بینی اخماتو می کشی تو هم ؟؟؟ مگه چی گفتم یا چی کار کردم ؟؟؟ خوب بگو! فکر کنم این حق ودارم که بدون فرق من بابقیه چیه ؟؟ از اول اشنایمون هم این فرق بود فقط گاهی پررنگ وکمتر میشد ... دلم می خواست بگم ترحم ولی نگفتم چون میدونستم نیست ، بوی ترحم خیلی مشمئزکننده بود ولی کارای راین ... سرموبه سختی کمی تکون دادم تا این افکار از ذهنم بیرون بره الان جایش نیست ! ادامه دادم :- راین منم یه ادمم مثل بقیه ، فقط فرقم با اونا اینه که من با تو یه چیزی رو شروع کردم ، یه زندگی رو ... دلم نمی خواد که بگم یه بازی- ، چون نیست ... زندگی ما بازی نیست ... هر چقدر قبلا برام یه بازی بود ولی الان فهمیدم جز زندگیمه جز جونیمه ، جز عمرمه ... راین پوزخندی زد و با تمسخر گفت :- خوب شد فهمیدی !!!!! با حرص سریع از روی تخت پریدم وگفتم :- بیا .. الان این پوزخند روی لب ت اون تمسخر یعنی چی ؟؟؟ راین لبخند حرص دراری تحویل داد وگفت :- عزیزم پوزخند کجا بود بهت لبخند زدم ... بعد هم تو واقعا لحن عاشقانه رو تشخیص نمیدی ؟؟؟ نه چ این امید چی یاد تو داده پس ... وپوزخند دیگه ای روی لبش نقش بست ، داشتیم از حرص می پکیدم

توي دلم انگار اتيش روشن کرده بودن هم براي آوردن اسم اون لعنتي هم براي اينکه رئين منو مسخره کرده بود اين ديگه فراي تحمل من بود با عصبانيت به سمتش هجوم بردم وبا تمام توانم لگدي به پاش زدم که فکر کنم بیشتر از اينکه اون دردش بياد خودم دردم او مد با ناراحتي وعصبانيت در حالي که پام توي دستم بود لنگ لنگون خودمو به تخت رسوندم وروش نشستم ، فکر کنم پاش از سنگ بود شايدم من خيلي نازك نارنجي وضعيف شدم ، همين طور که پامو ماساژ میدادم زیر لب هم غرمیزدم که دست مردونه ي رئين دور مچ پام حلقه شد خواستم پشش بزنم که نداشت وبا خنده گفت :-اوراقي هم که شدي .... واقعا اين پشش تعادل رواني نداشت تا همين دوثانيه پشش اخم کرده بود وهي پوزخند خرکي تحويلم میداد اما الان داره ميخنده ... آخي چقدر دلم تنگ بود براي اين صورت خندون ... سريع به خودم تشر زدم ، هي افتاب خودخواهي ممنوع ... اه پر حسرتي کشيدم چقدر بد بود که خودخواهي ممنوع بود! رئين روي زمين زانو زده بود مچ پامو ماساژ میداد از حس گرمي وحرکت دستش انگاري يه حس خوب به رگام تزريق مي کرد يه انرژي مثبت چه جور يه بگم يه حس کرخت کننده ... خنده داره ولي خودم اعتراف مي کنم که درکنار رئين بيچنبه تر از زماني هستم که کنار اميد بودم در حالي که چشماي خمارم روبه دستش دوخته بودم با صدای نرم وارومي گفتم :- جوابمو نداد ي... رئين سرشو بالا آورد وبا نگاهی که بهم کرد فهميدم داره ميگه اون خره خودتي ... واقعا هم که خودم بودم !!!! با لحن حق به جانبي گفتم :- رئين بهم حق بده ، توهم جاي من بودي همين رو مي گفتي اينجا خونه ي تو ، من خودم ميدونم که کم برات اعصاب خردي ندارم اون وقت مامان ومهتاب هم

...رائین با چهره ای خونسرد گفت: -مچ پات خوب شد؟؟ یعنی دیگه نمی خواست ماساژ بده؟؟؟ آگه اینطوری نه ... ولی واقعا پر رویی هم حدی داره!!

اروم گفتم: -بلی ممنونم .لبخند محوی بهم زد وکنارم روی تخت نشست

واروم گفت: -افتاب چه ما بخوایم چه نخوایم الان باهم زنو شوهریم یه سری حق ووظیفه گردن هم داریم حالا هرچقدر سعی کنیم یه سری چیزارو ازش فاکتور بگیریم ولی باز هم خیلی چیزا می مونه ... یکی همین خرجی تو،تو تا وقتی اینجایی وظیفه ی منه که بهت بدم بدون هیچ منتی ... از همون روز اولم خواستم بهت بگم ولی گفتم شاید برداشت بدی بکنی ... در ضمن این خونه مال جفت ما ست ونه من ونه تو حق نداریم راجع به چند وقت دیگه فکر کنیم ومالکیتشو برای طرف مقابل بدونیم ... (بالحن طنز الودی گفت: ) طلوع خانم اینجا تا زمان مشخص شدن بعضی چیزا هم مال منه هم مال تو مهتاب ومامان توهم خواهر مامان من هم میشن پس لطفا ،خواهش می کنم دیگه این چرت وپرتارو تحویل من نده تا زه من از زنای قهرو بدم میاد که تا تقی به توفی می خوره میگن میرم خونه ی بابام ،هه حداقل اونا میگن خونه ی بابا، تو پرو تراز اونایی می گی میرم خونه ی خودمون...از حرفاش خنده ام گرفته بود

واقعا شخصیت رائین عجیب غریب بود هیچ فکر نمی کردم بعد دوتا اخم، چهارتا پوزخند وچندتا نگاه عصبانی اینجوری باهام حرف بزنه وشوخی کنه ،فکر می کردم خیلی بیشتر از اینا باید منت کشی کنم ... بعد از چند دقیقه سکوت رائین دوباره جدی شد وگفت: -چی شد عکسای یار قدیمو از گوشه کنار اتاق برداشتی؟؟؟به چهره اش نگاه کردم کمی اخم داشت ولی نه مثل



قبل چطور بعد از این همه مدت یاد اون عکسافتاده؟ بابا به یاد آوردن جمله اش کلمه ی یار قدیم توی ذهنم چرخید... راین درست گفت اون یار قدیم بود !!! اروم بدون نگاه کردن بهش گفتم :- به چند دلیل ، یکیشم خواست تو بود... (بعد سریع به سمتش چرخیدم وادامه دادم) می شه .. می شه دیگه راجع بهش حرف نزنیم؟؟ راین هم توی چشمم زل زد بعد از مکث کوتاهی لبخندی به نشونه ی رضایت زد ولی نگاهش ... یه چیز دیگه می گفت ... مثل ... دلخوری! چند دقیقه ای توی چشما می هم خیره بودیم انگاری هیچ کدوم توان گرفتن نگاهامونو از هم نداشتیم بالاخره راین پیروز شد ودر حالی که با لبخند عجیبی سرشو برمی گردون گفت :- خوب بگو می شنوم... گیج گفتم :- هان؟ خنده ی کوتاهی کرد وگفت :- از وقتی اومدم توی خونه از نگاهت فهمیدم یه چیزی غیر از این رفع دلخوری می خوای بگی ... و برگشت سمتو چشمکی زد ... واقعا هنگ کرده بودم راین چی بود که هر چقدر فکر می کردم بالاخره کشفش کردم باز یه چیزی از شخصیتش نشون میداد که گیج می کرد چرا فرق می کرد باهمه؟؟ چرا از بازی با من خوشش میومد ... راین من گ\*ن\*ه دارم... دلم بند خورده اس نذار دوباره بشکنه ... با نگاه دوباره ولبخند اطمینان بخش راین به خودم اومد ولبخندی به نگاه مهربون و مردونش زدم وگفتم موضوعی که این همه وقت ذهنمو به خودش مشغول کرده چیه وچه کمکی ازش می خوام....

بعد از تموم شدن حرفام راین چند ثانیه بهم خیره شد و بعد اروم وپرشک گفت :- فکر می کنی بتونی از پسش بریای؟؟ نگاهمو به روبه روم دوختم وزمزمه

کردم "نمی دونم" اما بعد به خودم تشر زدم قرار نیست از اول کاری خودتو دست کم بگیری، برای همین سریع و محکم گفتم: اره... و بعد به راین که متعجب نگاهم می کرد زل زدم، نخس و پرو گفتم: -البته به کمک راینین... بعدم نیشمو براش باز کردم... راین که از حرکت من خنده اش گرفته بود چشمکی بهم زد و سر شو به سمتم خم کرد گوشو با یه دستش گرفت و با شیطنت به من که با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم گفت: -می گم افتاب ببین پشت گوش من مخملیه؟؟؟ تازه متوجه منظورش شدم - کنایه از خر بودن - با پروی انگشت اشاره مو پشت گوشش به حالت نوازش کشیدم که راین سریع خودشو کشید عقب و متعجب بهم نگاه کرد تازه فهمیدم چیکار کردم خودمم از حرکت خودم متعجب و شرمزده بودم، من؟؟ افتاب پشت گوش راینو لمس کردم بعد هم نوازش؟! سریع خودمو جمع وجور کردم لبخند کج و معوجی زدم و درحالی که چشمامو درشت می کردم گفتم: -اممممم... خوب راستش کمی تا قسمتی، ولی خوب خیلی مونده تا مخملی بشه... با این حرفم راین که منتظر یه اشاره بود بقي زد زیر خنده، پسره ی... چی بگم اخه به تو من؟؟؟ مگه من دلکتم هی می خندی؟؟ راین بعد از این که کمی خندید باز جدی شد و گفت: -به ما مان تا اینا گفتی... شونه ای با لا انداختمو گفتم: -نه هنوز، اول می خواستم از کمک تو مطمئن شم بعد با مامان و مهتاب حرف بزنم مطمئنم که اعتراضی نمی کنن... راین که با لبخند مهربونی نگاهم می کرد گفت: -افتاب خوشحالم که بهم اطمینان داری... از نگاهش دلم قنچ رفت اما خودم سردلم فریاد کشیدم: هی دختر حواستو بده به

خودت، دوباره به چیزی دل نبند که مال تونیست ... لبخند محوی بهش زدم و برای گمراه کردن دل خودم گفتم: - راستشو بگم؟؟؟ با سر تایید که شیطان بهش نگاه کردم و گفتم: - اوایل اصلا بهت اطمینان نداشتم ولی کم کم، آگه خدا به خواد دارم بهت پیدا می کنم؟؟؟؟ راین با لبخند عجیبی که روی لبش بود سرشو مظلومانه کج کرد و گفت: - فقط اعتماد؟؟؟ بهت زده گفتم: - هان؟؟؟ - خنده ی ارومی کرد و گفت: - هیچی بهش فکر نکن ... راستش افتاب درسته کار منم تجارته ولی زیاد از کار بابای تو سر در نمیارم ... کار ما باهم فرق میکنه . من بیشتر ابزارالات ماشین های سنگین توی کارخونه ها و شرکت نفتو وارد می کنم .... با ناراحتی گفتم: - یعنی نمی تونی کمک کنی؟؟؟ با مهربونی موهایی جلوی سرمو بهم ریخت ... چقدر من از این کار بدم میاد یاد کسی میوفتم که موهایی سگشو نوازش می کنه ... خودمو از زیر دست راین کشیدم بیرون که ادامه داد: - چرا.. تا یه جاهایی که کاری از دستم بر بیاد کوتاهی نمیکنم و همی شه پشتتم ولی تو باید با وکیل پدرت صحبت کنی، هر جا هم کم آوردی من پشتتم نگران هیچ چیز نباش ... احساس خوبی داشتم درسته که راین غیر م\*س\* تقیم گفت کاری از دستش بر نیما د ولی همین که گفت پشتمه و هرکاری از دستش بر بیاد برام می کنه یه دنیا ارزش داشت برای من ... می خوام یه اعتراف تلخ اما شیرین بکنم هر لحظه که پیش راینم ذره، ذره حضور یه تکیه گاه محکم و یه حامی مقتدر و حس می کنم ونمی دونم برای این حس خوش حال باشم یا ناراحت ، دوست ندارم به زمان جدا شدنم از راین فکر کنم چون مطمئنم که اون زمان، زمانی که آفتاب مهرجو با سر سقوط کرده ... اما جالبیش اینجاس با این که اینده ام رو پیش بینی می کنم اما

هیچ سعی برای روی پا ایستادن خودم ندارم من به این تکیه گاه امن نیاز دارم ... دوستش دارم! با جمله ی آخر هنگ کردم .. من چی گفتم؟! با صدای راین از فکر در اوادم تازه فهمیدم چند دقیقه اش به این بدبخت خیره شدم راین با صورت سرخ که معلوم بود گر گرفته گفت :-بهبتره بخوابیم ... فردا با مامانت حرف بزن .. و خودشو توی رخت خواب پهن شده وسط زمین ولو کرد ... از قیافه ی سرخ شده اش متعجب بودم من به اون خیره بودم من پیش خودم اعتراف کرده بودم اون وقت این گر گرفته؟؟ از فکر و پرویی خودم خنده ام گرفته بود بلند شدم رفتم توی دستشویی تا مسواک بزنم ... تمام سعیمو می کردم اون اعتراف که مثل زهر مار تلخ بودو فراموش کنم ... خودم حس می کردم که فراموش کردم اما نگو ...!!!! از دستشویی بیرون اوادم و خواستم چراغو خاموش کنم که صدای راین بلند شد :-افتاب من فردا خودم میرم با وکیل پدرت حرف میزنم ... بگیر راحت بخواب (خنده ی خبیثانه ای کرد وادامه داد: ) فکر نکنم از فردا دیگه خواب راحت داشته باشی ... با پا ضربه ای به شونه اش زدم و با خنده گفتم :-خبیث نامرد .... خنده اش بلند تر شد چراغو خاموش کردم و بعد از شب بخیر به تختم پناه بردم ... امشب شب عالی بود ... صبح که از خواب بلند شدم راین نبود بعد از یه دوش اب گرم آماده شدم واز اتاق بیرون رفتم مامان مشغول خوردن صبحانه بود مهتابم رفته بود مدرسه طفلی خواهرم \*و\* \*س\* مدرسه کرده بود ویه هفته ای میشد که برگشته بود سرکلاس در سش البته دیگه باید بر می گشت یه هفته بیشتر تا امتحانای ترم اول وقت نداشت ، چقدر همه چیز زود گذشت ... بعد از صبحانه از مامان

خواهش کردم که باهاش حرف بزنم مامان مهربون وشکسته ام هم قبول کرد  
 روبه روی هم نشسته بودیم بعد از کلي مقدمه چيني حرفمو بهش زدم، واز  
 تصمیمم گفتم البته کمی خباثت هم به خرج دادم مامان راینو خیلی قبول  
 داشت و من بهش اطمینان دادم که راین گفته همه جوره کمکم میکنه و پشتمه  
 فقط باید نظر شما ومهتابو بدونم... مامان که با دقت به حرفام گوش داده بود با  
 بغض گفت :- حرفتو میفهمم، بالاخره باید کسی این کارو به عهده بگیره وچه  
 کسی بهتر از تو ورائین، وکیل بابات هم خودش کلي کار وزندگی داره ... من  
 ومهتاب حرفي نداریم مطمئنم باباتم راضي ... ولي افتابم درست چي ؟  
 زندگیت چي؟؟؟ نمي خوام يه وقت خدایي نکرده صدمه اي ببينه ... با  
 اطمینان سرمو تکون دادم وگفتم :

با اطمینان سرمو تکون دادم وگفتم :-نه مامان مطمئن باش ... امسال سال  
 اخرمه تمام سعیمو میکنم که هم شرکت بابارو حفظ کنم هم درسمو بخونم  
 در ضمن راین هم به این کار را ضییه پس م شکلي نیست ... مامان با ناراحتی  
 سري تکون داد وگفت :-با وکیل پدرت حرف زدي ؟ سرمو به نشونه ي نه بالا  
 انداختم وگفتم :-قراره راین باهاش حرف بزنه ... مامان ناراحت سري تکون  
 داد وگفت :-این بیچاره رو هم از زندگی انداختیم ... این از خونه ... اون از  
 کار ... ناراحت از روی مبل بلند شدم وکنار مامان نشستم در حالی که شونه  
 هایش را ماساژمي دادم با ناراحتی وکلانگی گفتم :- مامان جون قریونت برم  
 این حرفا چیه؟؟؟ راین خودش دوست داره ... اونم مثل پسر ت این حرفا چیه  
 اخه!!! خودمم مي دونستم که فقط براي دلگرمي مامانه که دارم این حرفا رو

میزنم ... با اینکه خود راین به روش نمیآورد ولی معلوم بود ما توی زندگیش به بار اضافه هستیم ... اون روز راین باهام تماس گرفت وگفت آقای علیزاده (وکیل بابا) قبول کرده که همه چیزو بهم یاد بده وکلی هم از این کار استقبال کرده و بهتر از همون روز برم دفتر تا هر چه زودتر با خم وچم کار آشنا بشم ... اون روز که به دفتر رفتم دوباره داغ دلم تازه شد به هر طرف که نگاه می کردم بابا رو می دیدم و خاطراتمون رو حتی بوی بابارو هم اونجا احساس می کردم ، آقای علیزاده و خانم سماوات منشی بابا از همون روز اول شروع کردن در مورد کار باهام حرف زدن انقدر که داشتم قاطی می کردم شاید خنده دار باشه ولی یه جمله سماوات می گفت یه جمله آقای علیزاده ... از اون روز به بعد هرروز به شرکت می رفتم کار منداي شرکت هم متوجه شده بودن که رئیس جدید منم ، اوایل زیاد به این کار علاقه ندا شتم اما خودم رو قانع کردم که تا علاقه نباشه نمیتونم کاری رو پیش ببرم برای همین سعی می کردم روز به روز به کارم علاقه مند بشم که البته به خاطر راین علاقه مند هم شدم این کار باعث شده بود منو راین بهم نزدیک تر بشیم تا جایی که من پرونده های شرکتو می بردم خونه وبا راین دوتا بی مرورشون می کردیم و بعضی جاهایی که نیاز به فن اقتصادی وتجاری بود راین کمکم می کرد ، یکی از همون شبا که مامان خواب بود مهتابم چون امتحان داشت توی اتاقش مشغول درس خوندن بود منو راین هم در حال خوندن پرونده ی یکی از شرکتهای وابسته به شرکت بابا بودیم که از قدیم با بابا کار می کردن من معتقدم بودم که ادامه ی کار با این شرکت به ضرر چون سود نمیده وهر سال از سود دهیش کمتر می شه اما راین بر خلاف من

می گفت چون سابقه ی این شرکت زیاده و با خیلی از شرکت های ایرانی و حتی خارجی مرادوه داره نبودش به ضرر شرکتته بعد از کلی صحبت قبول کردم بار دیگه پرونده رو بخونم و راجب صحبت های راین فکر کنم در حال برسی میزان ورود و خروج کالا ها بودم که راین صدام کرد با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم: بله؟ چند لحظه خیره نگاهم کرد اما بعد انگار که منصرف شده باشه یه طوری عجیبی گفت: -هیچی... اما طرز نگاهش چیز دیگه می گفت و من کاملاً کنجکاو شده بودم لبخند معنی داری به روش زدم و گفتم: -د نشد دیگه اقا راین بگو قضیه چیه؟؟؟ لبخند بانمکی زد و گفت: -هیچی... یهو دلم خواست صدات کنم... خندیدم و ابرو هامو براش بالا انداختم و گفتم: -ارههههه؟! اینطوری است؟؟؟ راین شیطان چشمک زد و قری به گردش داد و گفت: -دقیقا همین طور یاست... چقدر این حرکتش شرین بود!!! لبخند عمیقی زدم و در حالی که به پشتی صندلی تکیه میدادم گفتم: -به قول خودت مگه پشت گوشای من مخملیه؟؟؟ ابرو بالا انداخت و متعجب گفت: -|؟ واقعا من نمی دونستم... با خنده خودکارمو به سمتش پرت کردم که سریع خودکارو گرفت و شکلک بامزه ای در آورد خندیدم و گفتم: -بچه پرو حیف که کلی کر دارم و گرنه حسابتو میر سیدم... و بعد دوباره توی کاغذا دولا شدم اما مگه میشد از این فوضولی لعنتی راحت شد برای همین به ثانیه نکشید که باز سربلند کردم و ملتمس گفتم: -جون افتاب بگو دیگه؟؟؟ اخم شیرینی کرد و گفت: -دیگه جون خودتو قسم نخور... با شیطنت وسط حرفش پریدم و گفتم: -باشه دفعه ی اخر.. ولی حالا که قسم خوردم بگو دیگه... چند لحظه عمیق توی چشمام نگاه کرد نمی دونم چی توی نگاهش بود که ناخوداگاه جلدی

شدم راین بعد از مدتی نگاه شو ازم گرفت و در حالی که روی میز با انگشت اشاره اش شکلائی کج و معوجی می کشید با کلافگی و من من بالاخره اروم گفتم: - رابطه ... رابطه ی تو ... و ... امید چه جور بود؟ یه لحظه هنگ کردم به تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود همه ی انگشتام یخ کرد اب دهنمو محکم قورت دادم نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: - منظور تو نمی فهمم ... خوب ما نامزد ب ... رفتیم بگم بودیم که حرفمو خوردم اما به دهنم نمی چرخید که به دروغ بگم هستیم راین با لحن اروم اما تقریباً عصبی گفتم: - منظورم اینکه ... چه جور بگم ... تا کجا پیش رفتید؟؟؟ گنگ نگاهش کردم که سریع نگاهشو ازم گرفت و در حالی که رگ گردنش ورم کرده بود و صورتش مثل لبو سرخ شده بود نگاه شو به نقطه ای دوخت و خیلی تند ادامه داد: زنش شدی؟؟؟ اول متوجه نشدم چی گفتم ولی یه دفع ... گرگرفتم عصبی شدم ... خواستم از پشت میز بلند بشم که وسط راه پشیمون شدم خودمو روی صندلی ولو کردم حشش بود که بدونم؟؟ نه به چه حقی پرسید؟؟ چرا حشش بود اون مثلاً .. شوهرمه!! با کلمه ی شوهر بیشتر عصبی شدم انگار تازه راین ونسبتش برام روشن شده بود نفس عمیقی برای اروم شدنم کشیدم ... چی باید بهش می گفتم این که من ... ! وای خدا ... اروم و با صدای لرزونی گفتم:

-من و امید رابطه ی نزدیکی داشتیم حتی بعد از نامزدی گاهی شبا خونه ی هم می موندیم ... خیلی باهم مسافرت رفتیم چه با بچه چه جداگانه اما هیچ وقت به اونجا ها نکشید نه من نه امید هیچ کدوممون اینو نمی خواستیم ... نفسمو



سریع دادم بیرون وزیر چشمی به رانین نگاه می کردم که حالا کمی اخماش باز شده بود ولی چیزی روزی لب زمزمه می کرد بعد از گذشت چند دقیقه اروم و مظلوم گفتم: - دو ست ندا شتم فکر کنی دارم فوضولی می کنم ... ولی ... ولی واقعا برام مهم بود! سرم رو بلند کردم و این بار در حالی که گیج و گنگ با دهن باز نگاهش می کردم اروم گفتم: چي؟؟ نمي دونم چي توي قیافه ام دید که لبخند کنترل شده ای زد و با یه دستش پرونده ی جلومو بست و گفت: - برو بخواب خسته ای ... و بعد هم خودش بدون هیچ حرفی به سمت اتاق رفت ، چرا باید براش مهم باشه؟؟؟ اخه چرا داره؟؟؟ خوب معلومه مثلا خیر سرش شوهرته ... شوهر .. هی ... چه کلمه ی شیرینی این شوهر!! لبخند پتو پهنی روی لبم نشست نمی دونم چرا انقدر مثل خر ذوق کردم انگاری توی دلم قند اب می کردن خوبه مامان اینجا نبود وگرنه به حالم افسوس می خورد اخه ادم انقدر شوهر ذلیل؟؟؟؟ ولی باید اعتراف کنم آگه رانین واقعا شوهرم بود حتما ... سریع به خودم تشر زدم که باعث شد نیشم نسبتا باز شده ام بسته بشه خجالت بکش افتاب ... سرمو محکم تگون دادم و سعی کردم فکرمو منحرف کنم وارد اتاق که شدم رانین توی سرویس بهداشتی بود اصلا حال و حوصله ی مسواک زدن ندا شتم .. خوب چي می شد یه بارم ما بهداشتی رعایت نکنیم؟؟؟ سریع قبل از اینکه رانین بیاد لباسمو عوض کردم و پریدم توی تخت باز فکرم رفت سمت سئوال رانین و حرفای بعدش چقدر دلم می خواست از این حرفاش چیزی رو که باب میلمه برداشت کنم اما نمیشد ، قرار بود خودخواه نباشم جدای از اون من امیدی رو که باهاش بزرگ شدم رو بعد از اون همه سال نتونستم بشناسم .. والا ... چه برسه به رانین که به زحمت یه سالونیم از

اشنايمون گذشته ... باز فکر اميد افتاد توي ذهنم چند وقتي بود كه ديگه زياد يادش نمي كردم .. من واقعا عاشق بودم؟؟ عاشق اميد؟؟ مگه عشق انقدر زود فراموش ميشه ، شايدم عادت بود ولي نه واقعا عادت براي احساس من به اميد كم بود ، دقيق نميدونم اسم شو چي بزارم ولي حالا خوب مي دونم كه نه عشق بود و نه عادت !!! انقدر درگير فكر كردن بودم كه نفهميدم رئين كي از سرويس بهداشتي در اومد وكي خودم خوابم برد !!! \*\*\*\*همه چيز نسبتا خوب پيش ميرفت مامان كم كم از لاك خودش در اومده بود مهتاب همچنان مشغول درس خوندن بود و من هم درگير كاراي شركت ، تقريبا خوب تونسته بودم از پسه همه چيز بر بيام البته نمي شد كمكاي رئين واقاي عليزاده و خانم سماوات رو نادیده گرفت ، اگه اونا نبودن هيچ وقت نميتونستم كاري از پيش بيم ... بوي عيد داشت كم كم نزديك ميشد و تقريبا يك ماه مونده بود به نوروز سرمون كممي شلوغ و پلوغ شده بود توي چند جا اشكال داشتم ولي ديگه روم نمي شد از خانم سعادت يا اقاي عليزاده بپرسم تصميم گرفتم كه با رئين تماس بگيرم و ازش بخوام كه چند ساعت باقي مونده رو بياي اينجا تا شايد اون بتونه جواب اين سؤال هام رو بده اما هر چي مي گشتم گوشيمو پيدا نمي كردم در اخر تلفن دفتر رو برداشتم و شماره ي مبايلم رو گرفتم صداي زنگش كه ريتم ارومي از گيتار بود از زير كاغذها و پرونده ها بلند شد تلفن رو قطع كردم و به سراغ مبايلم رفتم بعد از پيدا كردنش صفحه اش رو روشن كردم و شماره ي يك رو فشار دادم كه اسم رئين روي گوشي نمايان شد ذهنم انقدر شلوغ بود كه هر كاري مي كردم نمي تونستم شماره اش رو حفظ كنم تقريبا بعد از سه الي

چهار تا بوق تماس برقرار شد و صدای کلافه ی راین توی گوش پیچید :-بله  
افتاب ؟ یه لحظه مکث کردم چرا انقدر جدی و کلافه ؟ بی خیال فکر کردن  
شدم و گفتم :-سلام راین ، خوبی ؟ از سرو صدای اطراف معلوم بود که شرکت  
نیست تند گفتم :-ممنونم ، آفتاب جان کلی کار دارم چي مي خواي  
؟ جاخوردم ، چرا این طوری حرف میزد؟ نمیدونم چرا ولی یه چیزی راه نفسمو  
گرفت و چشمام شروع کرد به سوختن ، تقصیر خودم بود نباید انقدر خودمو  
جلوش خوار کنم ، اون حق نداره با من این طوری حرف بزنه ، شایدم من توقع  
زیادی دارم !!! حرفی که می خواستم بزنم رو خوردم واروم گفتم :-هیچی ..  
فقط .. فقط (سعی کردم جلوی لرزش صدام رو بگیرم)ممکنه کمی دیر پیام  
خونه .. اول زنگ زدم خونه کسی جواب نداد مجبور شدم با تو تماس بگیرم  
بیخشید مزاحم شدم ... (دروغ که حناق نیست !؟) تاخواستم قطع کنم صدای  
مضطرب راین توی گوش پیچید :چی ؟ چی گفتمی ؟ چرا دیر میای  
؟؟؟خواستم بگم به تو چه تو برو به کارات برس ... اما نفس عمیقی کشیدم تا  
کمی بغض و خشمم رو کم کنم این بار من بی حوصله گفتم :کمی کار دارم  
... می خوام قطع کنم اما باز صدای راین مانع شد که سریع گفتم :-نه افتاب  
زود بیا خونه ... کارات هم بیار خودم کمکت می کنم ...داشتم نفس کم  
میوردم نه به اون لحن اولش نه به الان با حرص گفتم :-نیازی نیست ... باید  
خودم رو پای خودم و ایسم همیشه که تو نیستی ...راین کمی مکث کرد و بعد  
با صدایی که معلوم بود رنجیده گفتم :-باشه فقط ... فقط همین امشبو زود بیا

...

و بعد قطع کرد روی مبل سر خوردم و اشکام جاری شد نمی دونم چرا اون جمله ی اخیری رو گفتم من با تمام وجود می خواستم فقط و فقط راین تکیه گاهم باشه اما ... صدای رنجیده اش انگار توی مغزم اکو میشد ... وجدانم می گفت درست باهش حرف نزدی اما یه چیزی از درونم سرش فریاد زد که چرا خیلی هم خوب باهش حرف زد مگه ندیدی اول چه طور جواب داد وجدانم انگار کمی عصبی شده بود چون اونم گفت بهش حق بده تو تمام این مدت ازش کار کشیدی بدبخت به هیچکدوم از کاراش نرسید مطمئنان اگه خودت بودی حتی تلفنشم جواب نمی دادی ... این یکی رو واقعا راست می گفت اما نه من اگه کسی برام مهم باشه جوابشو می دادم ... این بار عقلم پا پیش گذاشت و گفت کی گفته مهمی؟؟؟ هان؟ راست می گفت کی گفته؟ دلم می گفت چرا تو براش مهمی .. من خیلی زیاد گول دلمو خوردم اما این بار حرف عقلمو قبول کردم من دیگه توان شکست نداشتم از این جدال درونم شدت اشکام بیشتر شد واقعا خسته شده بودم خیلی خسته ... بعد از مدتی کمی اروم شدم باز به کارم مشغول شدم ساعت حدودا هفت بود که از شرکت زدم بیرون توی شرکت جز من و مشتی، ابدارچی شرکت کسی اونجا نبود سوار ماشینم شدم و به سمت خونه روندم دلم خیلی گرفته بود اما هیچ کسی رو نداشتم که برام بشه مرحم دلم، دیگه توان نداشتم غرورم رو بیش از این خورد کنم، دیگه هیچی از اون افتاب سابق باقی نمونه بود من واقعا بازنده بودم ... دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم فقط از این جسم باید برای خوشبختی مامان و مهتاب استفاده می کردم چیزی درونم گفت پس راین چی به خودم

پوزخندی زدم راین؟ مگه من برای اون مهمم؟؟ نه!! پس چرا اون باید برای من مهم باشه؟ ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و سوار اسانسور شدم وقتی به طبقه ی خودمون رسیدم هیچ حال کلید در آوردن نداشتم تگ زنگی زدم و به دیوار کناری تکیه کردن و چشمام رو بستم در با صدا تیک کوچکی باز شد چشم باز کردم و به سمت در چرخیدم اما از چیزی که میدیدم هنگ کردم راین با لحنی اروم و ملایم و نگاهی مهربان درونم چشمام خیره شد و گفت: تولدت مبارک

کناری تکیه کردم و چشمام رو بستم در با صدا تیک کوچکی باز شد چشم باز کردم و به سمت در چرخیدم اما از چیزی که میدیدم هنگ کردم راین با لحنی اروم و ملایم و نگاهی مهربان درونم چشمام خیره شد و گفت: تولدت مبارک مبهوت به کیک شکلاتی کوچکش نگاه کردم، تولدم من؟؟ مگه امروز چندمه؟؟ مغزم در حال انالیز بود، امشب ۳۰ بهمن شب تولد من بود لبخندم کم کم روی لبم جا خوش کرد با ذوق و هیجان همون طور که لب در ایستاده بودم گفتم: وای مرسی راین راین با لبخند مهربونی فقط در حال نگاه کردنم بود صدای خنده ی مهتاب که پشت راین ایستاده بود بلند شد: -می گم راین بهترینیست از جلوی در بری کنار این نوزاد ما بیاد تو؟ منو راین هم زمان می خندیدم، راین کنار رفت و تعظیم کوتاهی کرد و با شیطنت گفت: -خیلی خوش اومدید خانم کوچولو و چشمکی بهم زد تا خواستم جوابشو بدم توی بغل مهتاب فرو رفتم که با محبت منو به خودش فشار میداد و مرتب شعر تولد مبارک رو می خونند، در اخر با صدای اعتراض مامان تمومش کرد به سمت

مامان برگشتم چشماش فوق العاده غمگین بود می تونستم بفهمم که الان جای خالی بابا رو بیش از هر وقت دیگه احساس می کنه اما به خاطر ما لبخند از روی لبش پاک نمی شه با محبت به سمتش رفتم و محکم در اغوشش گرفتم مامان با محبت تولدم رو تبریک گفت و من هم در حالی که بغض گلومو گرفته بود ازش تشکر کردم در همون حال صدای غر غر راین بلند شد :- که چی همه این خانم کوچولوی منو بغلش کردن به جز خودم؟؟؟ مامان به این غرغر راین خندید و کمی منو به سمت راین هل داد نگاهم باز در نگاه طوسی راین گره خورد نمی دونستم باید بابت رفتارش ناراحت باشم یا بابت این تولد خودمونیش ممنون؟! اروم به سمتش رفتم و دستمو جلوش دراز کردم لبخند عجیبی زد و دستمو به گرمی فشرد امام نمیدونم چی شد که به دفعه پرت شدم توی بغلش در حالی که منو محکم به خودش فشار میداد اروم زیر گوشم گفت :- توه همیشه به دیگران بیشتر از من توجه می کنی ... خانم کوچولو من واقعا (!) حسودم... توبهت حرفش بودم که گرمی لبشوروی گونه ام حس کردم ، چی بود این ارامشی که هر لحظه از کنار راین بودن به من منتقل میشد؟ راین بعد از چند دقیقه مکث لبشو از رو گونه ام برداشت و باز اروم گفت :- دلت میومد این شبو از خودمون بگیری؟ تولدت مبارک افتابم حس فوق العاده ای داشتیم دلم نمی خواست از آغوش راین در پیام نگاهمو به چشمای پر محبت و صد البته شیطونش انداختم و اروم گفتم: برای همه چی ممنونم... خنده ی شیطونی کرد و گفت :- یه خانم که بیشتر ندارم!! دارم؟ غرق لذت بودم تا خواستم جوابشو بدم صدای سرفه ی مصلحتی مهتاب بلند شد و با جدیت

گفت :-اگه به زیر ۱۸ توجه نمي کند حداقل اطرافو داشته باشید یه بزرگتر نباشه ... شرم داره به خدا من خجالت زده ورائین خندون به سمت مامان ومهتاب برگشتیم ما مان ریز ریز مي خندید ومهتاب هم در حالي که از چشماش شیطنت مي بارید قیافه ي جدي به خودش گرفته بود راین با خنده به سمتش رفت ودر حالي که دماغ مهتابو بین دو انگ شتش فشار میداد گفت :-چي مي گي تو نون زیر کباب؟؟؟ها؟؟؟ بزار شوهر کني خودم میام حالتو مي گیرم...مهتاب ابرویی بالا انداخت وگفت :-هه به همین خیال باش ما هواسمون به همه جا هست ... ما همه زدیم زیر خنده مهتابم که تازه متوجه سوتیش شده بود سرخ شد مامان گوش مهتابو گرفت وبه سمت سالن برد وگفت :خجالت بکش دختر...رائین با خنده به سمتم برگشت وگفت :-خانم کوچولو برو لباستو عوض کن بیا...سری تکون دادم وبه سمت اتاقم رفتم بااینکه میل شدیدی به حمام داشتم بی خیالش شدم وسریع مانتو شلوارمو با بلیز دامن کوتاه مشکي عوض کردم ارایشم رو تجدید کردم وپیش مامان ومهتاب اینا برگشتم ،همون موقع بچه ها وخانواده ي راین هم زنگ زدن وتولدوم روتبریک گفتن از همشون تشکر کردم سر میز شام بودیم که برگشتم سمت راین وگفتم :-چرامامانت اینارو دعوت نکردي؟؟ زشت نیست ؟ ناراحت نشن یه وقت؟!رائین مهربون بهم نگاه کرد وگفت :-نه عزیزم ،ناراحت نمیشن به احترام بابات خواستم فقط یه تولد خانوادگی بی سرو صدا بگیریم ...من ومامانومهتاب هر سه پر از تشکر بهش زل زدیم اما راین اصلا به روی خودش نیآورد چقدر از این کارش ممنون بودم بعد از شام همه دور هم جمع شدیم تا من کیک رو ببرم قبل از اینکه شمع رو فوت کنم چشمامو بستم وبرای

تک تکمون ارزوي خوشبختي کردم مامان کيك هارو قسمت کرد و با ليوان نسکافه جلوي همه مون گذاشت که راتين يه دفعه از جا بلند شد و بدون هيچ حرفي پشت پيانوي گوشه ي سالن جا گرفت و شروع کرد به زدن ناخوداگاه لبخندي روي لبم نشست اين دقيقا دومين باري بود که صدای پيانوي راتين رو ميشنيدم کمي بعد صدای گرم و جذابش بلند شد بد عادت کردی چشمامو از اون وقتی که اينجای ..... تو و آرامشه چشمت با اين لبخند رویایههه حرفا همه شعرام بی تو تصویری از دردن ..... چشات معيار زیباییي رو تو قلبم عوض کردنکسی مثله منه عاشق به احساسه تو مومن نیست ..... ميخوام افسانه شم با تو ميدونم غير ممکن نیستتو رو از وقتی که دیدم چشمو رو همه بستم ..... همه عالم ميدونن که به چشمای تو وابستم که ميخندی انگاری منو خوشبختی ميب\*و\*سه ..... ديگه قلبم با آهنگه نفسهای تو مانوسهد عادت کردی چشمامو تهه اين قصه پيدا نیست ..... تو انقدر خوبی که جز تو به چشمم هيچی زيبا نیستواسه تو من کم آره تو حقت بيشر از ايناست ..... ولی زيبايه مهتاب توی نگاهه شب پيدا ستاره تو از چشمام خوندي چقدر از دلهره خستم ..... آگه آرامشي دارم اونو مديون تو هستم ، مديون تو هستمديگه قلبم با آهنگه نفسهای تو مانوسه .... تو که مي خندي انگاري منو خوشبختي مي ب\*و\*سههد عادت کردی چشمامو تهه اين قصه پيدا نیست ..... تو انقدر خوبی که جز تو به چشمم هيچي زيبا نیستوقتي اهنگ تموم شد يه حس عجيبی سر تا پام رو گرفته بود مامان ومهتاب براي راتين دست ميزدن با دیدن راتين که از پشت پيانو بلند شد نا خود آگاه ايستادم و با قدم هاي لرزوني به



سمتمش رفتم اول کمی گیج نگاهم کرد اما بعد دستشو به سمتم دراز کرد خودمو توی اغوشش انداختم اروم گفتم: ممنونم راین... در حالی که منو محکم در اغوشش گرفته بود زیر گوشم ملایم گفت: -یه جای شعر اشتباه بود، زیبایی آفتاب، توی نگاه شب پیدااست، ممنونم که هستی.. به خاطر تو شهبای من آفتابی و زیبا شدن... با این حرفش گر گرفتم و سریع ازش جدا شدم مامان لبخند به لب و مهتاب موزی مارو نگاه می کرد از خجالت عرق کرده بودم، این چند وقت همه چیز عجب بود آفتابو خجالت؟؟ راین دستشو پشت کمر گذاشت و به سمت مبلها هلم داد و درحالی که منو کنار خودش روی مبل دونفره ای می نشوند یه بشقاب کیک و دوتا لیوان نسکافه به سمتمون کشید تا باهم بخوریم یه کم نسکافه رو مزه مزه کرد و رو به مهتاب گفت: نون زیر کباب اینا که سرد شدن؟! پیر برو چهارتا نسکافه ی مهتابی بریز بیار...

مهتاب چپ چپ به راین نگاه کرد و راین لبخند دندون نمایی بهش زد مهتاب سری با تاسف تکون داد و به سمت اشپزخونه رفت راین بشقاب کیکو کشید جلو و یه چنگال برای من یکی هم برای خودش گذاشت و مشغول صحبت با مامان شد کمی از کیک خوردم با یاد اولین بار که با راین توی یه بشقاب غذا خوردم خنده به لبم آورد چقدر اون شب حالم بد شده بود...

مهتاب با سرو صدا از اشپزخونه بیرون اومد و سینی رو روی میز گذاشت و گفت: -یعنی مظلوم تر از من گیر نیارید شماها... راین با خنده چشمکی بهش زد و گفت: -آگه تو مظلومی مظلوم چیه اخه؟؟؟؟ مهتاب ایش صداداری

گفت وادامه داد :- خدایا مردم شوهر خواهر دارن ، ماهم داریم ... من اگه شانس داشتم که اسمم شمس الله بود ... این دفعه من همین طور که به میمیک صورت ( حرکت صورت ) مهتاب می خندیدم گفتم :- خواهر جان اون برای مرداست ... تورو باید شمسی صدا کرد ... قبل از مهتاب راین خنده ی بلندی کرد ودر حالی که یه دستا شو پشت من می انداخت گفت :-عالیه ... مهتاب می گم چه طوره از این به بعد شمسی صدات کنیم ؟؟؟ مهتاب اخمی به منو راین کرد وگفت :- منم تورو غضنفر صدات می کنم ... من که دولا شده بودم برای خودم ورائین نسکافه بر دارم زدم زیر خنده مامان با تشر گفت :-مهتاب عزیزم ... مهتاب ایش بلند بالا یی گفت راین هم از لجش با لحن خود شیرینی گفت :-مادر زن جان ... نسکافه بفرمایید ... (ورو به من ادامه داد : ) حالا به من می خندی حساب تورو بعدا میرسم قیافه ی مهتاب اون موقع واقعا خنده دار شده بود بعد از خوردن کیک و نسکافه راین دستاشو بهم زد وگفت :-خوب حالا نوبتی هم که باشه نوبت چیه ؟؟؟-مهتاب با ذوق گفت :-کادووو ... راین با خنده گفت :-بمیرم برات چقدر برای کادوی یکی دیگه ذوق می کنه .... مهتاب دیگه نزدیک بود از کارای راین گریه اش بگیره به قیافه ی زارش نگاه کردم و خندیدم توی دلم بهش گفتم مهتاب تو که هیچی ولی منی که خواهرتم و به زبون درازی و غرور معروف پیش زبون این بشر کم میارم . برای اینکه بحثشون بالا نگیره رو به راین کردم وگفتم :-بسه دیگه راین ... راین با این حرف من دستشو دور کردم حلقه کرد وگفت :-چشم زن جان .... از حرکاتش خنده ام گرفت چقدر خوب بود که راین امشب کنار ما بود وبا

این شیطنت و خنده هاش ما رو از غرق شدن توي غم نجات میداد بعد از چند دقیقه مهتاب رفت و با کادو ها برگشت سه تا جعبه با سایز های مختلف ....

لبخند عمیق تر شد و شروع کردم به باز کردن کادو ها اولین کادو برای مهتاب بود یه عطر فوقالعاده خوش بو وگرون قیمت سریع از جا بلند شدم وگونه ی خواهر مهربونم ب\* و\*سیدم وکنار گوشش اروم برای همه ی کار هایی که برام کرده بود گفتم :- جبران می کنم ... وازش جدا شدم مهتاب که نیشش حسابش شل شده بود سریع گفت :- اردیبهشت یادت نره ... حسابی جبران کنا ...

حسایاااا بی ... خندم گرفت دیونه ماه تولد شو می گفت سری به نشونه ی تایید تکون دادم و توي دلم گفتم اردیبهشت که هیچی همه ی عمرم جبران می کنم این یتیم شدن تو ... بغض بدی کرده بودم اما نمی خواستم شب بقیه رو خراب کنم سرمو گرفتم پایین که کسی متوجه صورت من نشه و خودمو مشغول باز کردن کادوی مامان نشون دادم که گرمی حضور و عطر تلخ اما شیرین رائینو کنارم حس کردم سرشو پایین گرفته بود و جوری که فقط خودم بشنوم گفتم :-

نینیم غمو توي صورتت !! بهش فکر نکن .. به چیزای خوب ، به کسای که دوستت دارن فقط به اون فکر کن ... (و با ته خنده ای ادامه داد : ) این یه دستوره ... سرمو بلند کردم و با نگاهی که ازش تشکر می بارید گفتم :- چشم رئیس ... اونم لبخند عمیقی بهم زد آگه یه وقت دیگه یا یه زمانی دیگه بود هیچ از این حرفش خوشم نمیومد ولی نمی دونم چرا ام شب ، الان توي این لحظه دلم می خواد که هر لحظه از حرفاش لذت ببرم حتی از این کلمه ی دستور که یه زمانی بیشتر از هر چیزی ازش بیزار بودم ... باصدای مهتاب از فکر در اومدم ، مهتاب با حرص داشت می گفت :- افتاب جان کادوی مامانو باز می

کنیا نه رائین... خندیدم ، نمی دونم چرا این خواهر کوچولوی من امشب کمر بسته که منو از عرش به فرش برسونه !! به چشمای شیطونش زل زدم وگفتم :-  
 بله خانم حواسم هست... کادوی مامان یه کیف دستی مارک خوشگل بود من عاشق این مدل کیف بودم با دیدن کیف لبخند عمیقی زدم و به سمت مامان خوشگلم که توی این چند ماه حسابی پیر شده بود پرواز کردم با تمام وجود مامانو بغل کردم وگفتم :-مرسی مامان عالیه ، خیلی دوستش دارم... و محکم گونه ی مامان رو ب\*و\*سیدم اونم با محبت به صورتم دست کشید و اروم گفت :-خوشبخت شو... ارزوی بابات فقط همین بود چشمام پر از اشک شد ... بابا... چقدر جای خالیش توی این جمع به چشم میومد... بابا نمیدونم برای چندمین بار اخه حسابش از دستم در رفته اما بیخش ، بیخش که ناخلف بودم . بار دیگه مامانو بغل کردم وسعی کردم اشکامو پنهونی پاک کنم اروم درست مثل مامان گفتم : قول میدم بهت عزیزم...وسریع از آغوشش در اومدم ورفتم سراغ کادوی رائین یه جعبه ی جواهرات کوچک بود درشو اروم باز کردم از چیزی که میدیدم نفسم بند اومد

یه گردن بند که کلمه ی R روش خودنمایی می کرد وکنار اون یه انگشتر با نگین برلیان .. انقدری که از دیدن گردبند ذوق زده شده بودم از دیدن اون انگشتر گرون قیمت نشده بودم با جعبه به سمت رائین برگشتم و اروم به سمتش قدم برداشتم نمی دونم چرا اما سرمو کج کردم و اروم جور ی که فقط خودمون دوتا بشنویم با لبخند بزرگی که روی لبم بود گفتم :-میشه بغلت کنم

؟چشمای راین برقی زدن ودستا شو به سمتم دراز کرد اروم توي بغلش خزیدم وراین هم محکم منو به خودش فشار داد دستامو دور گردنش حلقه کردم وراین با لحن با مزه ای یواشکی در گوشم گفت :-نمی گی با این طوری حرف زدنت من یه وقت ضعیف می کنم ؟ها؟ کوچولوی خوردنی من ...از حرفش انگار کیلو کیلو قند توي دلم اب می شد با اینکه قبلا خیلی از این حرفا شنیده بودم اما شنیدنش از راین کامروا یه حسی فرا تر از حسای دیگه بود بی اختیار مثل یه گربه ی لوس سرمو توي گودی گردنش کشیدم و با نفس عمیقی بوی عطرشو بلعیدم که یه دفعه راین منو از خودش جدا کرد و با صورت سرخ وچشمایی با برق مخصوص بهم نگاه کرد نمی دونم چی توي اون چشمای طوسی بود که لبخند محوی زدم واروم گفتم :-مرسی خیلی قشنگن ... و به سمت مامان ومهتاب برگشتم با دیدن چهره ی خندون ومرموز مامان ومهتاب از خجالت سرخ شدم وسرمو پایین انداختم ومشغول جمع کردن کادو ها شدم .. بعد از یه ساعت صحبت کردن بالاخره همه با خستگی به سمت اتاق هامون برگشتیم ... روی صندلی میز ارایشم نشسته بودم ومشغول پاک کردن ارایشم با شیر پاک کن بودم که نگاهم به جعبه ی جواهراتی که از راین هدیه گرفته بودم خشک شد بی اختیار دستمو به سمتش بردم ودر جعبه رو باز کردم نگاهم باز روی گردبند ماند اروم روش دست کشیدم واز جعبه خارجش کردم در ست مثل یه شی که هر لحظه امکان شکستن ونابود شدنش هست ... صاف جلوی آینه نشستم وگردبند رو جلوی گردنم گرفتم و با ذوق ولبخندی محو بهش خیره شدم این با ارزش ترین هدیه ای بود که توي عمرم گرفته بودم ... با صدای راین با ترس به پشت سرم نگاه کردم در

حالی که لبخند روی لبش بود اروم او مد و پشتم ایستاد همین طور که شونه هامو گرفته بود منو به سمت اینه چرخوند واز همون جا مشغل دیدن گردبند شد با لحن ملایمی گفت :- خیلی بهت میاد ... بعد با کمی مکث انگار توی گفتن این حرف شك داشت اروم ادامه داد :- میتونم برات ببندمش ؟ یه لحظه قلبم از تپش ایستاد ، چقدر من بی جنبه شده بودم ، سعی کردم لبخند بزنم و اروم سرمو تکون دادم ، راین همون طور که پشت سرم ایستاده بود اروم همه ی موهامو به یه سمت شونه هام هدایت کرد و گردن بند رو از دستم گرفت و خیلی اروم و ملایم مشغول بستن گردن بند شد هر بار که دست گرم راین با گردن من تماس پیدا می کرد حسی خوب به بدنم منتقل میشد اروم چشمامو بستم تا راین کارشو تموم بکنه ، با تماس چیزی گرم با گردنم چشمام چهار تا شد و با شدت و نا خود آگاه باز شد راین اروم و با لبخند مرموزی ازم فاصله گرفت ، چی کار کرد ؟؟؟ راین گردنمو ب\*و\*سید ؟؟ حس می کردم دارن توی کوره، اتیشم میزن همه ی بدنم عرق کرده بود راین بار دیگه دولا شد و اروم کنار گوشم گفت :- حق نداری از گردنت درش بیاری وگرنه با من طرفی .. از حس نفساش با گوشم سریع سرمو به سمت دیگه ای کج کردم ، راین خنده ی عجیبی کرد و صندلی منو به سمت خودش چرخوند و همون طور که جلوی پام زانو میزد گفت :- این شکلی که میشی ... حرفشو خورد و شیطان به چشمام که حالا رنگ کنجکاوای گرفته بود خیره شد اروم و با لحن مهربونی گفت :- افتاب می خوام یه هدیه ی دیگه بهت بدم قبولش می کنی ؟؟؟ حالا کنجکاویم صد برار شده بود ، راین چرا انقدر امشب مرموز شده بود ؟؟؟ اروم

به نشونه ي تاييد سر تکون دادم ، رانين ايستاد و دست منم گرفت که بلند بشم ، با تعجب در ست مقابل رانين که انگار توي چ شماش پروژکتور رو شن کرده بودن ايستادم لبخند عميقي زد وگفت :-چشماتو ببند تا بهت بگم .... با تعجب گفتم :-چرا؟؟؟ خنده ي شيطوني کرد وگفت :-ببند دختر خانم ... ادم رو حرف بزرگتر از خودش که حرف نميزنه ...اروم خنديدم وگفتم :چشم بابا جون ... اونم خنديد وگفت:- بابا به قربونت ديوانه اي بهش گفتم وبا لبخند چشمام رو بستم بعد از گذشت چند دقيقه ي طولاني گرماي چيزي رو روي لبما حس کردم انگار برق سه فاز بهم وصل کردن سريع چشمامو باز کردم اما رانين هنوز چشماش بسته بود خواستم ازش جدا بشم که سريع منو به خودش چسبوند وگردنمو محکم نگه داشت خواستم سرمو عقب بکشم اما نميشد به ناچار تسليم شدم ، البته همچين ناچار هم نبود !!! چشمام کمکم بسته شد ولذت رو با تك تك هاي بدنم حس مي کردم لذت لباي رانين که روي لبام حرکت مي کرد ونا خودآگاه منم شروع کردم به ب\*و\* سيدنش چند لحظه مکث کرد اما وقتي به واقعي بودنش اطمينان پيدا کرد اون هم بازادامه داد اما اينبار محکم تر هر دو با ولع هم ديگرو مي ب\*و\* سيديم به هيچ چيز جز لباي رانين فکر نمي کردم هر دومون مثل يه ادم تشنه به جون لباي هم افتاده بوديم اروم د ستمو توي موهاش لغزوندم ورانين منو محکم تر به خودش فشار ميداد سينه هاي هر دومون تند تند بالا وپايين ميرفت انگار حتي نفس هامون هم براي يکي شدن لحظه شماري مي کردن .. بعد از چند دقيقه که براي من مثل چند سال گذشت رانين لباسو از لبام بر داشت قدرت باز کردن چشمامو ندا شتم شده بودم مثل نوزادي که با دهن دنبال سينه ي مادر براي مکيدن مي

گرده !! صدای راین که از نفس نفس مقطع شده بود کنار گوشم بلند شد :-  
دیگه هیچ وقت ... هیچ وقت ... از آینده ای ... که معلوم نیست ... حرف نزن  
... چشمم که کم کم باز شده بود رو به چشمای خمار و شیطان راین دوختم،  
با این حرف لذتم به نهایت رسید ، راین لبخند خبیثی زد وگفت :- کادوتو ...  
دوست داشتی ... برای لحظه ای هجوم خون رو به صورتم احساس کردم سریع  
راینو پس زدم و خودمو توی سرویس بهداشتی پنهون کردم صدای خندی  
شیطان راین اتاق رو برداشته بود خودمم خنده ام گرفته بود در حالی که لبخند  
روی لبم بود به اینه نگاه کردم با دیدن نی نی چشمم که براق شده بود و می  
لرزید و لبخند روی لبم ، خنده ی کوچکی کردم با زمزمه گفتم :- چیه افتاب  
؟؟ چرا انقدر خوشحالی ... حالا خوبه به ب\*و\* سیدن بود .... با یاد ب\*و\*سه  
ی چند دقیقه پیشمون باز غرق لذت شدم لبخند عمیقی توی اینه به چهره ی  
خودم زدم و باز گفتم :- فرق داشت این یه ب\*و\*سه با تموم ب\*و\*سه های  
امید فرق داشت .... با یاد امید خشم گین شدم سریع صورتمو اب زدم ویه  
مشت پر اب به صورتم ریختم و با حرص گفتم : حواستو جمع کن امشب فقط  
شب راین و افتاب ، هیچ کس حق ورد به حریمشون رو نداره .... و بعد با  
حرص مشت پر ابم رو به عکس صورتم توی اینه ریختم

سر تا پام از استرس میلرزید ، حالا چه طور برم جلوی راین ؟؟؟ به عکس  
خودم توی اینه نگاهم کردم گونه هام سرخ شده بود از قیافه ی خودم خنده ام  
گرفت هیچ وقت تا این حد خجالت نکشیده بودم ... شاید دروغ نباشه آگه



بگم نیم ساعت طول و عرض دست شویی رو راه رفتم و به خودم و این خجالت بی موقع ناسزا گفتم اما هر کاری می کردم نمی توانستم لذت اون ب\*و\*سه یا به قول گلنار ماچ رو فراموش کنم ... آخرش که چی؟؟؟ یعنی دیگه قرار نیست راینو ببینی؟؟؟ بالاخره که باهم رو در رو می شید! انقدر خسته بودم که ذهنم هم سر ناسازگاری باهم گذاشته بود، در آخر ناچار اروم در رو باز کردم و از لایه در به اتاق خیره شدم هیچ خبری از راین نبود، یعنی کجا رفته؟؟؟ نا خودآگاه نگاهم به زمین دوخته شد .. اخي خوابیده ... کمی با تردید نگاهش کردم و اروم از سرویس بهداشتی خارج شدم نگاهم از روی بدن عریانش به صورت مظلومش دوخته شد، از نفسای منظمش مطمئن شدم خوابه نمی دونم چرا ولی اروم به سمتش قدم برداشتم، چه طور می توانست انقدر راحت بخوابه؟؟؟ باید خون سردی ذاتی راین لبخند روی لبم اومد یه زمانی فکر می کردم از عالم وادم خون سرد ترم اما پیش راین واقعا کم آورده بودم .. توی این سرما پتو روش ننداخته بود!! اروم پتو رو از پایین پاش بلند کردم و اروم روش انداختم و کنار سرش زانو زدم دستم بی اراده به سمت موهای پریشونش حرکت کرد و خیلی نرم توی موهاش لغزید با لبخند راین قلبم به شدت کوبید و نزدیک بود از سینه ام بزنه بیرون حرکت دستم متوقف شد دوچشم دا شتم دو تایی دیگه هم قرض کردم و به صورت راین که حالا لبخند محوی روش بود خیره شدم، هیچ علائمی از بیداری توی صورتش نبود اروم دستمو از لای موهاش بیرون کشیدم و در حالی که نفس عمیقی می کشیدم اروم زمزمه کردم : ترسوندی منو پسر بد ... جبران می کنم! خودمم از حرفم خنده ام گرفت می خواستم به خاطر حرکتی که توی خواب کرده ازش انتقام بگیرم ... دلم برای

خودم سوخت واقعا از دست رفته ام !!! اروم از بالاي سر رئين بلند شدم براي احتياط چراغ رو خاموش کردم و شروع کردم به عوض کردن لبا سام و با خيال راحت توي تخت خوابيدم امروز چه روزي بود واقعا، اون از طرز حرف زدن رئين موقعي صحبت کردن با تلفن اونم از تولدي که هيچ يادم نبود و ... ب\*و\*سه ي رئين ... دستمو اروم روي لبام کشيدم و چشمامو بستم انگار هنوز هم طعم لباس رو مي چشيدم و گرمي لباس رو روي لبام احساس مي کردم نمي دونم چي از درونم با غصه گفتم : خوش به حال اون لبا ... انقدر اين حرف رو با غصه و ناراحتي گفتم که دلم لرزيد و به خودم تشر زدم هي افتاب کوتاه بيا خواهشن ... سعي کردم ذهنمو از اين درگيريها رها کنم و به کاراي عقب افتاده اي که امروز با خودم آورده بودم فکر کردم واقعا چقدر تونستم بهشون رسيدگي کنم !! توي همين فکرا بودم که چشمام کم کم گرم شد و ديگه هيچي نفهميدم . صبح با سرو صدا از خواب بيدار شدم نگاهم روي ساعت خشک شد ؟ چي ده ؟؟؟ واي شرکت !! سريع از تخت پریدم پايين و به سمت دستشويي هجوم بردم ، اخه چرا کسي منو بيدا نکرد ، اه لعنتي اينم شانسم من دارم ... با کمي فکر کردن يادم اومد امروز پنج شنبه اس و شرکت پنج شنبه ها تعطيل ... نفسي از سر اسودگي کشيدم که يه دفعه ياد ديشب افتادم واي خدا اينوکجاي دلم جا بدم ؟؟ يعني امروز رئينم خونه اس ؟؟ نفسم داشت بند ميومد چه جور ي بايد با هاش بر خورد کنم ، يعني به روم مياره ؟؟ درگيري ذهنيم خيلي شديد بود طوري که دلم و احساسم حرف از ترس واضطراب ميزدن اما عقل و منطقم هي بهم تشر ميزدن که فقط يه لب ساده بود آگه بيشتري

از این پیش می رفتید چي کار می کردی؟ که هر بار با این جمله تمام تنم گر می گرفت و در آخر تصمیم گرفتم که به روی مبارک نیارم که چه اتفاق افتاده لباس هامو عوض کردم کنار در ایستادم نفس عمیقی کشید و هی زمزمه کردم ، افتاب دید شب هیچ اتفاقی نیوفتاده ، هیچی ، هیچیااا.. اصلا لبی در کار نبوده اصلا راین تورو بسید؟؟ چي من؟؟ نه اصلا حالا ب\*و\* سم کنه مگه چي میشه؟؟ هیچی!! و سریع از اتاق خارج شدم مامان توی اسپزخونه بود مهتابم که حتما مدرسه اس هرچی اطرافو نگاه کردم خبری از راین نبود و خدارو شکر تا اینجا به خیر گذشت به مامان سلام کردم مامان با محبت جوابمو داد درحالی که برای خودم چای می ریختم با خونسردی پرسیدم:- مامان مگه امروز پنج شنبه نیست؟؟ پس راین کجاست؟ مامان لبخند محوی زد و در حالی که داشت نمی دونم چي رو با چي قاطی می کرد گفت:- چرا پنج شنبه اس.. راینم گفت یه جلسه ی مهم داره ولی تا ظهر میادسری تکون دادم و پشت میز نشستم که باز مامان گفت:- افتاب جان عصر قرار بچه ها با خانواده ی راین بیان اینجا برای تبریک تولدت... تند گفتم: برای شام میان؟؟؟- مامان هم در جواب من گفت: اره عزیزم... بعد از صبحانه هر کاری کردم مامان نذاشت که کمکش کنم وگفت که خودش همه ی کارهارو می کنه و بهتر من به درسام و کارای شرکت برسم با اینکه دلم راضی نبود اما قبول کردم تا کمی به کارام برسم انقدر مشغول کارام بودم که گذر زمان رو احساس نکردم با گرمای دوتا دست روی شونه هام به عقب برگشتم با دیدن راین خنده رو یه لحظه کپ کردم بعد سعی کردم خودمو اروم کنم که هیچی نیست اصلا به روی خودت نیار افتاب سعی کردم لبخندی بزوم اروم سلام کردم که مهربون

تر از قبل گفت :- سلام خانم، خانما .. چي کارا مي کنی شما؟؟ سه ساعته اینجا وایسام اما انگار نه انگار ... بپا غرق نشیاروم خندیدم وگفتم : نترس من شناگر ماهریم راینن یه تاي ابروش رو بالا انداخت وروي دفتر ها دولا شد بعد با خند وشیطنت عقب کشید وگفت :- اوه اوه ... خانم مهندس تاجر شناگر ، چقدر شما مشغله دارید خانم یه نگاه هم به ما بدبخت بیچاره ها بنداز ... از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت و سرمو کمی کج کردم حالت متفکر به خودم گرفتم وگفتم :- اومممممم بزار فکرامو بکنم ... بهت خبر می دم ... موهامو اروم بهم ریخت با اینکه بدم میومد هیچي نگفتم که راینن باز با خنده گفت :- با اینکه خیلی پررویی ولی خوب چون خیلی هم عزیز ی بزرگواری می کنم ونا دیده می گیرم ... با خنده ادا شو در اوردم که خیلی سریع دولا شد وتوی یه حرکت غیر منتظر گونه ام رو نرم وطولانی ب\* و\*سید وبعد درحالی که به سمت بیرون اتاق میرفت گفت :- ادا در اوردنتم به .... برات بد آموزی داره نمیگم بهت خانم کوچولو ... پاشو بیا ناهار ، بعد ناهار خودم کمکت می کنم با بهت به راینن که از اتاق خارج شد خیره شدم ودستمو روی گونه ام کشیدم ، اوه چقدر این اتاق گرمه ... تند ، تند لبا سمو تکون ، تکون می دادم وسعی می کردم لبخندمو جمع وجور کنم ، سرمو به نشونه ی تاسف برای خودم تکون دادم وبرای رهایی از هر فکری با لبخند از اتاق خارج شدم ... بعد ناهار راینن طبق قولی که بهم داده بود وهر از چند گاهی با شیطنت هاش خستگی رو از طن هر دومون بیرون می کرد ساعت نزدیک شش بود که دوتامون دست از کار کشیدیم ومن به حمام رفتم و سریع خودمو برای اومدن

مهمون ها آماده کردم راین هم بعد از من دوش سریعی گرفت واماده شد، ساعت هشتونیم بود که اول سرو کله ی غزل و کامی پیدا شد و بعد هم گلنار، نیکی و امین اومدن و پشت سر اون ها هم خانواده ی راین به همراه رعنا که تازه از جنوب اومده بود جمع خوبی بود و نسبتا خوش گذشت البته اگه غزل اون حرف رو بهم نمی زد کاملا بهم خوش می گذشت!! بعد از پذیرایی کنار غزل نشسته بودم و در حالی که قهوه ام رو می خوردم به جمع نگاه می کردم که با سقلمه ای که غزل بهم زد با تعجب بهش نگاه کردم با نگرانی بهم چشم دوخت و گفت: می خوام یه چیزی بهت بگم ولی قول بده ناراحت نشی....اروم و با تعجب سر مو به نشونهی موافقت تکون دادم که غزل اروم و پیچ پیچ کنان شوع کرد:- کامی بهم گفت به هیچ عنوان بهت نگم ولی به نظر من حقت بود که بدونی، دیروز برامون از اداره ی پست یه بسته آوردن کادو بود که روش یه نامه به اسم کامی بود.. از طرف... امید... نوشته بود که میدونه نمی خوایم صدا شو بشنویم برای همین برامون پست کرده و اینکه حقیقه که تولدتو تبریک بگه و بهت کادو بده... کامی خیلی دیشب عصبی شد می خواست کادو رو بندازه دور من نداشتم امروزم یواشکی برات اوردم این حق تو که بدونی توش چیه! البته اگه بخوای، من کا... وسط حرف غزل پریدم در حالی که به شدت عصبی بودم و پاهامو تکون میدادم اروم گفتم: بسته غزل نمی خوام چیزی بشنوم و سریع از جام بلند شدم نگاهم روی راین موند که با نگرانی به من و حرکات عصبیم زل زده بود، این طرز نگاهشو دوست نداشتم برای همین به اجبار لبخندی بهش زدم و به سمت اشپز خونه رفتم... امید چی پیش خودش فکر کرده بود؟! اون زن داشت بچه داشت!! از چه حقی حرف میزد، منو

اون ديگه رابطه اي باهم نداشتيم ... اون به من خيانت كرد ولي ديگه چرا به زنش داره خيانت مي كنه ... نه نبايد بهش فكر كنم .. اه غزل خدا بگم چي كارت كنه ... تا اخر شب ذهنم مشوش بود هيچي از صحبتا نمي فهميدم و اصلا نفهميدم كي چي كادو آورده فقط از همه تشكر مي كردم اما تنها چيزي كه يادمه اينه كه مامان رائين براي منو مامانو مهتاب و رائين لباس آورده بود كه از عذا در بيايم ... و من چقدر مديون محبت اين خانواده بودم

يه هفته تا عيد بيشر باقي نمونده بود كاراي شركت خيلي زياد شده بود ، ديگه حتي فرصت سر خاروندن هم نداشتم مامان دوسه روزي مي شد كه بد جور پيله كرده بود كه مي خواد بر گرده خونه ي خودمون ، مهتابم حرفشون تايد مي كرد منو رائين هر كاري مي كرديم نمي تونستيم كه من صرفش كنيم براي خونه كارگر گرفته بود تا قبل از برگشتشون كمی اون جارو مرتب كنن ، خيلي نگرانشون بودم اون خونه پر بود از خاطرات بابا ، مي ترسيدم نمي خواستم مامان و مهتاب رو از دست بدم از طرف ديگه خوشحال بودم چون مامان و مهتاب به اصرار خاله قرار بود روز دوم عيد با خاله اينا براي ده روز برن مشهد والته بيشر از من اون مهتاب كلك خوشحال بود و ذوق داشت هر چي با شه ممد دكتر هم هست ديگه ، با ياد محمد لبخند نشست روي لبم چقدر بدش ميومد كسي ممد دكتر صداش كنه مي گفت ياد امپول زناي قديمي ميوفتم ... با صداي زنگ تلفن روي ميز سرمو از روي پرونده اي كه تازه اقاي عليزاده برام آورده بود بلند كردم و در حالي كه با يه دستم چشمامو ميمالوندم با دست ديگه

ام بلند گوي تلفن رو زدم وگفتم: بفرماييد . سماوات - خانم مهندس ، خانم مهرجو همراه دو ستاتون تشریف آوردن سریع نگاهمو به ساعت دیواری رو به روم انداختم ... نه؟؟ ساعت چه زود شش شده بود ... نگاه گرفته ای به پرونده ی نصفه کاره ی مقابلم انداختم وبا خودم زمزمه کردم یعنی امشب هم به خاطر تو باید بیدار بمونم؟؟؟ با صدای سماوات که گفت: خانم مهندس پشت خط هستی؟؟ به خودم اومدم ودر حالی که اهی سوزنده می کشیدم تند گفتم: -بله بله ، بگید الان میام ... سریع از جا بلند شدم ومشغول جمع کردن وسایلم شدم .. دیشب با بچه ها تصمیم گرفتیم که برای خرید عید بز نیم بیرون با اینکه حال وحوصله ی درست وحسابی نداشتم ونمی خواستم برم اما با دیدن ذوق مهتابم بشیمون شدم وبرای امروز عصر قرار گذاشتم ... پرونده رو توی کیفم چوندم نگاه سر سری دیگه ای هم به اتاق انداختم وزدم بیرون با دیدن قیافه ی گرفته ی اون سه تا متعجب شدم وبعد از یه سلام کلی با تعجب گفتم: هی شماها چرا این قدر پکرید؟؟ گلنار با حرص گفت: -می مردی مارو به اون اتاق فکستنتیت دعوت می کردی؟؟ ما که نمی خوردیمش!!! با چشمای گرد شده گفتم: هان؟؟ گلنار ادامو در آورد واز شرکت بیرون زد از کارش خندم گرفت بیچاره امین این دیونه ی دماغ عملی رو چه جور تحمل می کرد؟؟؟ اینبار نیکی گفت: -حالا برای ما کلاس میزاری؟؟ (درحالی که ادای منو در میاورد ادامه داد: ) بگید منتظر باشن الان میام ... خوب شاید ما خواستیم بیایم تو دفترت یعنی تو انقدر بخیلی؟؟؟ مگه مرض داشتیم مثل سه کله پوک بیایم بالا بدون هیچی خوشحال بپریم پایین؟ درحالی که قهقهه به این دیونه بازی هاشون می خندیدم گفتم: -خوب میومدید تو ... نکه شماها

خیلی تعارفی هستی جون عمه هاتون؟؟؟ اینبار مهتاب اشاره ای به سماوات کرد وگفت: - خانم سماوات نداشتن ما بیایم داخل ... خنده ام گرفته بود خانم سماوات با اینکه دختر کم سن و سالی بود اما واقعا مقراراتی وتوی کار جدی بود تا رفتیم چیزی بگم گلنار با اخم وعصبانیت تصنعی باز اومد توی شرکت وبا فریاد کنترل شده ای گفت: - اون فرغونتو کجا قایمش کردی بخیل- خسیس- از خودراضی- مغرور ... ها؟؟ ترسیدی مردم بوگاتیتو بخورن؟؟؟ با خنده بی توجه به گلنار از سماوات که با لبخند وتعجب به ما که شرکتوروی سرمون گذاشته بودیم نگاه می کرد خداحافظی کردم مطمئنم اگه رئیسش نبودم از شرکت بیرونم می کرد با این خنده هام!!! رو به گلنار گفتم: - یعنی این جیغ جیغات و خزبازیات فقط برا ماست هاللا... شکلی در آورد ودر حالی که با مشت به بازو می زد گفت: - نه جون تو... برا کره ها هم هست... اومممم گاهی هم پنیرااا دیونه ای نثارش کردم واروم در گوشش گفتم: - برا امین چی.. هست دماغ عملی من؟ با شنیدن جیغ گلنار پا به فرار گذاشتم وترجیح دادم به جای اسانسور با پله تا پارکینگ برم... شب واقعا خوبی بود با بچه ها برای خرید کل پاساژاروزیر پا گذاشتیم وکلی هم خرید کردیم من علاوه بر خریدای خودم برای مامان که گفته بود می خوام تا سال سیاه پوشم ولی دوست ندارم دخترا سیاه پوش باشن یه دشت کت ودامن مشکی خیلی شیک با یه شال خریدم ونمی دونم چی شد که دست به خرید برای راین زد و دوتا بلیز مردونه ی اسپرت با شلوار جین براش گرفتم با اینکه سایزشو بلد نبودم اما خدارو شکر دوست صاحب مغازه تقریبا تو مایه های راین بود وبا



مسخره بازی های گلنار و شیطنتای زیر زیرکی مهتاب و نیکی لباسای راینو پسندیدم و خریدم و دور از چشم مهتاب هم برای همشون عیدی گرفتم برای راین به عطر خوش بو و برای ماما و مهتاب هم به پلاک خشگل و شیک طلا سفید که البته مال مهتاب اسپرت بود و اصلا بهش نمی خورد که طلا باشه!!! سر همین موضوع هم نیکی کلی سر به سرم گذاشت .... شب هم بعد از خوردن شام نیکی و گلنار رو به خونه رسوندیم و برگشتیم خونه با فکر پرونده ی توی کیفم کلی پکر شده بودم ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و بعد از برداشتن خرید ها سوار اسانسور شدیم ... مهتاب جلوی در به سختی زنگ رو فشار داد و به ثانیه نکشیده راین با صورت خندان جلوی در ظاهر شد و با دیدن ما و باکس های توی دستمو خندید و گفت : - به به سلام بر خواهرای نمونه ... چقدر هم خرید کردن !! خانوما به سئوال تهر و نو خالی کردید دیگه ؟؟؟ با قیافه ی زار به راین زل زدم و گفتم : - راین تورو و خدا برو کنار دستم داره از جا کنده میشه راین خندید و سریع دولا شد با به دست پاکتای به دست منو و با دست دیگه پاکتای به دست مهتابو گرفت و سریع کنار کشید و با تعظیم کوتاهی گفت : بفرماید مادمازل ... سرمو با افسوس براش تکون دادم و داخل شدم مامان توی سالن جلوی تلوزیون نشسته بود منو مهتابم با باکس های دستمو به اون سمت حرکت کردیم تا طبق عادت من خریدارو نشونه مامان بدیم و بعد بریم تو اتاق های خودمون بعد از سلام، تندی مثل بچه ها مشغول بیرون ریختن خرید شدیم که مامان و راین از این کار ما دوتا خندشون گرفته بود اول کت و دامن مامان رو بهش دادم مامان هم از منو مهتاب تشکر کرد و بعد با چشم به راین اشاره کرد منظور شو فهمیدم و به راین نگاه کردم اونم اشاره ی

مامان رو دید و مثل پسر بچه های مظلوم سرشو با ناراحتی پایین انداخت ...  
 اخی بچه ام ... فکر کرده به فکرش نبودم !! می خواستم اذیتش کنم اما نمی  
 دونم چرا دلم نیومد خبیث بازی در بیارم ... این دلم جدید خیلی مهربون  
 شدها !! به سمت مهتاب برگشتم اونم مثل من خنده اش گرفته بود باکس  
 مخصوص لباسای راینو برداشتم منو مهتاب با دیدن باکس زدیم زیر خنده  
 و یاد مسخره بازی های گلنار توی مغازه افتادیم که هی سر به سر پسر و من می  
 داشت مامان و راین با تعجب نگاهمون می کردن با همون لبخند به سمت  
 راین رفتیم باکس رو به طرفش گرفتیم و گفتم : - امید وارم خوشت بیاد و ...  
 اندازه ات باشه ... سایز تو نداشتم مجبور شدم بدم یه پسر که اونجا بود و تقریباً  
 هیکلش مثل تو بود پرو کنه .... راین با دیدن باکس لبخند پهنی زد و چشماشو  
 که برق میزد و پراز محبت بود بهم دوخت واروم طور ی که فقط خودم بشنوم  
 گفتم : - فکر کردم با ید خودم تنهایی برای خرید برم ... اما الان ... خلی  
 خوشحالم افتاب ... ممنونم خانمم . با این حرفش دلم یه جور ی شد سریع  
 برگشتم تا لبای خندونمو نبینه که مامان صدام کرد با تعجب بهش نگاه کردم  
 که لبخند مهربون و پر محبتی بهم زد و در حالی که نگاهش پر از تحسین بود  
 گفت :

- منو مهتاب پس فردا بر می گردیم خونه ... برای کمک که میای؟ اخم  
 کوچکی کردم و با دلخوری گفتم : مامان؟؟؟ راین هم که دسته کمی از من  
 نداشت گفت : - مامان جان اخر کار خودتونو کردید؟؟ مگه اینجا بهتره بد

مي گذشت؟؟ مامان لبخند كوچك اما غمگيني زد واروم گفـت : - نه پسر م  
 اخرش كه چي بايد يه روز بر مي گشتيم يانه ؟ بالاخره اونجا خونه ي ماست  
 (واروم زمزمه كرد : ) وخونه ي احسان قبل از من رائين با دلخوري گفـت : -  
 شما تا ابد روي تخم چشم ما جاداريد مامان جان .. اگه اينجا بمونيد خيال  
 منو افتاب راحت تره ... مامان با محبت به رائين نگاه كرد وگفـت : - خداحفظت  
 كنه پسر م ... اينجا واونجا نداره كه ، منو مهتاب خيلي دلـتنگتون مي شيم اما  
 اينجوري بهتره ... بالاخره زندگيمون بايد نظام بگيره يا نه ؟؟؟ منو رائين ديگه  
 هيچي نـگفـتيم ودلخور به مامان نگاه كرديم . ساعت حدود دو نصف شب بود  
 اما من هنوز بيدار بودم وتوي اشپزخونه مشغول برسي پرونده، سردم شده بود  
 وخودمو به خاطر تاپ توي تنم لعنت مي كردم ... خونه توي سكوت محض  
 فرو رفته بود چشمام ديگه كم كم داشت روي هم ميوفتاد و به زور خطوط  
 پرونده رو ميديد با شنيدن اسمم با ترس از جا پریدم وبه رائين كه با چشماي  
 قرمز وموهاي پریشون واخم هايي در هم بهم نگاه ميكرد خيره شدم ونفس  
 راحتی كشيدم وبا اخم وصداي ارومي گفتم :واي ترسونديم رائين اين چه طرز  
 صدا كردنه ؟ ودوباره مشغول خوندن شدم ، اينبار صداي اروم وگرفته ي رائين  
 از بالاي سرم بلند شد كه گفـت : - تو چي كار مي كني تا اين وقت شب؟؟  
 نفسمو با حرص فوت كردم ونگاه عاقل اندر سفيهه اي بهش انداختم كه يعني  
 واقعا خودت نفهميدي ؟ اما چيزي بهش نـگفـتم وباز هم مشغول كار شدم  
 بدنم از خستگي كوفته شده بود دلـم ميخواست يه عمر مي توـنـسـتم بخوابم با  
 احساس سنگيني چيز گرمي روي شونه عريون سمت راستم سرمو با تعجب  
 بلند كرد رائين در حالي كه سرشواز پشت روي شونه ام گذاشته بود وبه يه

د ستش به موهاي سرم ور ميرفت با چشماي ريز شده به پرونده ي رو به روم خيره شده بود حرکت دستش روي سرم بهم حس آرامش میداد ، که باعث شد ناخودآگاه سرم کمی به عقب متمایل بشه وچشمام روي هم بیوفته با حس اینکه کیلیپسم از سرم باز شد وموهاي بلندم دورم ریخت براي ثانیه اي نفس در سینه ام حبس شد دست گرم ومردونه ي راین مشغول ماساژ دادن سرم بود چشمام کم کم دا شت گرم میشد من برعکس همه بودم واز ور رفتن کسی با موهام هیچ خوشم نمیومد اما نمیدونم چرا خدا براي هر چیزی یه استثنا گذاشته !!! با گرمي لبای راین روي گردنم چشمام باز شد ولي حسم انقدر قوي بود که با این همه تعجب اما چشمام خمار خمار بود و جون نداشتم که خودمو عقب بکشم فقط چشمام هر لحظه خمارتر مي شد راین بعد از چند دقیقه از ب\*و\*سه ي طولاني وگرمش دست کشید و با چشمايي که مثل چشماي من خمار بود وبرق میزد به سختي اب دهنشو قورت داد و با صدای بمي گفت : - خسته نکن خودتو ... وپرونده ي روي ميز رو بست و دست منو گرفت وبلندم کرد و با یه حرکت کشیدم توي اغوشش واروم وجدی کنار گوشم زمزمه کرد : - آگه اینطوري پیش بري نمیذارم به این کار ادامه بدی ... درست عین یه ادم م\*س\*ت بی هیچ ، حرف واعتراضی دنبال راین راه افتادم ام شب ، شب عجیبی بود ! حسش مي کردم !! راین منو توي تختم گذاشت وپتورو تا زیر گردنم بالا کشید توي چشماي طوسیش چیزی مي ر\*ق\*صید مثل یه خواهش یه درخواست نمي دونم چي بود ولي دل منم همونو مي خواست ... راین اروم موهاي روي پیشونیم رو کنار زد وب\*و\*سه اي طولاني روي

پیشونیم کاشت سرشو کمی بلند کرد اما فاصله ی چندانی با صورتم نداشت ،  
 بینش مماس با بینی من بود توی چشمای خمارم زل زد ودرحالی که لبخند  
 شیرینی روی لبش بود با من من اروم وشمرده گفت : - میتونم .. کنارت ...  
 دراز بکشم؟؟ (وبعد سریع ادامه داد : ) تو که به خوابی بلند می شم اما تا اون  
 موقع ... چشمات ... دلم می خواد برات لالایی بخونم ... این هول شدنش  
 برام شرین بود ، ناب بود با تمام وجودم بهش نیاز داشتم امشب راینو طور دیگه  
 ای حس می کردم درست همون که دلم می خواد سرمو اروم به نشونه ی  
 موافقت تکون دادم وکمی جابه جا شدم راین از خدا خواسته سریع کنارم با  
 فاصله دراز ک شید موهام روی تخت پر شو بود تا خواستم جمع شون کنم  
 راین نداشت و فقط با مهربانی بهم خیره شد وبعد اروم اروم شروع کرد به  
 نوازش کزدن موهام واروم اون هارو بو می کشید و می ب\* و\*سید و من با این  
 نوازش بی طاقت تر از قبل میشدم که صدای گرم وملایم اما اروم راین توی  
 اتاق طنین انداز شد حتی بدون موسیقی هم محشر بود : شرین لبی شیرین  
 تبارم\*س\*ت و می الودو خمار مه پاره ای بی بندو بار با عشو های بی شمار  
 هم کرده یاران را ملول . هم برده از دلها قرار مجنون مهرویان کنار تو یار بی  
 همتا کنار زلفت چو افشان می کنی خود شو بهم نزدیک تر کردم واروم سرمو  
 روی بازوهای پهن ومردونه اش گذاشت و حالا راحت تر موهامو به بازی  
 گرفته بود و می خوند و می خوند : مارا پریشان می کنی اخر من از گیسوی تو  
 خود را بیاویزم به دار یارایان هوار ، مردم هوار از دست این بی بندو بار  
 ازدست این دیوانه یار از کف بدادم اعتبار گرمای نفساشو به گوشم تمام بدنمو  
 مور مور می کردی بی اختیار باچشمای بسته که هر لحظه بیشتر غرق خواب

میشد بیشتر خودمو توي اغوشش مچاله کردم در ست مثل یه گربه ی بی پناه خودمو توي اغوشش غرق کردم : می میزنم ، می میزنم جام پیای میزنم هی میزنم ، هی میزنم بی اختیار در کام بیمارم گذار تا جان فزاید کام تو بر جان این دلخسته بشکسته تاب کم کم خواب بهم چیره شد و به دنیای خاموشی فرو رفتم ... با صدای آلام گو شیم همون طور که چشمامو بسته بودم خواستم الارم رو خاموش کنم اما هر چه تکون می خوردم بی فایده بود با ترس چشمامو باز کردم که سینه ی عریان راین توي چشم منعکس شد، بابهت سرم رو کمی بالا تر بردم و به چهره ی مظلوم و غرق خوابش خیره شدم ... این اینجا چی کار می کرد ؟؟؟ با به یاد آوردن خاطرات دیشب گر گرفتم ... چی شد یه دفعه ؟؟؟ خودمم نمیدونستم تنها چیزی که میدونستم صدای خوش اهنگ راین با شعر "مه پاره" بود که توي سرم اگو می شد : زلفت چو افشان می کنی مارا پریشان می کنی اخر من از گیسوی تو خود را بیابویم به دار با صدای الارم باز از فکر در اومدم و به سختی یه دستمو از زیر بازو های سنگین راین در اوردم و الارم رو خاموش کردم ... حالا باید چی کار می کردم ؟؟ چه طور می رفتم شرکت ؟؟ این راینم که اصلا قصد بیدار شدن نداره ... خجالت می کشیدم صداسش کنم اما چاره ای دیگه ای هم نبود ناچار با صدای اروم و صورتی که هر لحظه رنگ عوض می کرد صداسش کردم و بازو شوبه ارومی تکون دادم راین با چشمای نیمه باز و خمار و صدایی گرفته اروم گفت : جانم ؟؟؟ با صدایی که سعی داشتم از لرزشش جلو گیری کنم گفتم : - پاشوراین ساعت یه ربع به هشته باید بریم سر کار ... راین بی خیال منو بیشتر توي

اغوشش مچاله کرد و با صدای بم و لحن ملایمی گفت: فقط پنج دقیقه داشتم بیتاب میشدم من خودمو خوب میشناختم آگه یه ذره بیشتر طول می کشید .... !!! خودمو هی تکون دادم و بلند بلند صداس کردم که در اخر با خنده کمی ازم فاصله گرفت چشماش باز شیطون شده بود دوباره پیشونیم روب\* و\* سید و با لحن بامزه ای گفت: - باشه بد قلقی کن ... یکی طلبت ... - باشه بد قلقی کن ... یکی طلبت ... خنده ی ریزی کردم و به زور خودمو از زیر بازوش در اوردم و سریع پریدم توی حمام ... جدیدا واقعا بد شده بودم !! \*\*\*\*\* مامان و مهتاب چند روزی می شد که برگشته بودن خونه، هیچ وقت اون روز رو از یاد نمی برم از فکر دوری مامان و مهتاب داشتم دق می کردم و مامان مهر بونم هم اینو از نق زدن هام می فهمید موقع برگشت بهم گفت که برم توی اتاقش باهام کار داره ... دنبال مامان به اتاق رفتم مامان دستمو گرفت و روی تخت نشوند خودش هم کنارم نشست و در حالی که صورتمو نوازش می کرد با لحن ملایمی شروع به صحبت کرد: - افتاب اون زمان که بابات تورو به ازدواج مجبور کرد من هیچی از موضوع امید نمی دونستم، منم مثل تو شوکه شده بودم ... هرچی بهش اصرار می کردم بهم بگو چی شده قبول نمی کرد، بابات لجباز بود ولی نه انقدر که با اینده ی تو بازی کنه ... مرغش یه پا داشت ... تنها کاری که تونستم بکنم این بود که زیاد روی سینا اصرار نکنه خوب راستشو بخوای منم ازش خوشم نمیومد ... زمانی که راین برای خاستگاری تو اومد از همون لحظه ی اول که دیدمش به دلم نشست من امیدو مثل پسر خودم دوستش داشتم، خودم بزرگش کرده بودم اما نمیدونم این راین چی داشت که امید جلوی چشمم رنگ باخت و این پسر ندیده و نشناخته پر رنگ شد ... بابات

خیلی درباره اش تحقیق کرد و روز به روز به این پسر خوشنام بیشتر علاقه مند میشد ... افتاب، نه من نه بابات فکر نمی کردیم به ازدواج رضایت بدی اما دادی .. من دختر مو خیلی خوب میشنا سم افتاب ... می دونستم یه نقشه ای داری ولی اون موقع توی اون زمان فقط دعا کردم با احساسات این پسر بازی نکنی .... شب عروسیت وقتی برگشتیم خونه بابات از همون دم در با وجود مرد بودنش اشک ریخت و دعا کرد، دعا کرد که تو، افتابش خوشبخت بشی ... دعا کرد راین واقعاً به همون خوبی باشه که می گفتن ... بهم میگت دیگه سخته که اعتماد کنه ... و همون شب در مورد امید بهم گفت ... باوجود اینکه سعی می کردم خوددار باشم بغض کردم یه بغض سخت و سنگین دلم می خواست مامان نگه چون هر چه بیشتر می گفت من بیشتر نابود می شدم، خرد میشدم ... خجالت می کشدم از نگاه کردن به مامانم ... سرم رو پایین انداخته بودم و مامان همچنان ادامه میداد: - افتاب باور می کنی تا مرز سخته رفتن؟؟؟ بابات می خواست خیلی زودتر همه چیز رو بهت بگه اما من نداشتم گفتم، الان نه بذار بگذره، بذار راین بتونه برای خودش یه جا پایی هرچند ناچیز باز کنه بعد... آگه تو اون موقع می فهمیدی صد در صد از راین جدا می شدی ... ولی منو بابات اینو نمی خواستیم ... بابات توی اون چند وقت همیشه زندگیتونو زیر نظر داشت می دونستیم شرایط زیاد خوب نیست ولی به راین اعتماد داشتیم ... بالاخره زمانش رسید بابات گفت، الان وقتشه که افتاب بفهمه ... بهتره بفهمه موضوع چیه که آگه توی ذهنش یه درصد هم به امید فکر می کنه دیگه نکنه بفهمه توی این مدت کی رو انقدر قبول داشته ... بابات



بهت گفت و ... نمی خوام راجع به درد هممون حرف بزnm رفتن بابات سخت بود برای منو مهتاب و بیشتر برای تو چون اون زمان اوج سقوطت بود ولی تو نیوفتادی!! افتاب چشماتو خوب باز کن ودورو برت رو بین راین ارزشش خیلی بیشتر از این چیزاست ... کسی که تونست دختر مغرور من رو به یه انسان تبدیل کنه کسی جایی رو برات پر کرد که منو پدرت وحتی امید بعد از بیستویک سال نتونستیم پر کنیم ... افتاب این چند وقت توی خونت با دیدن تو ورائین کنار هم از ته قلب خوش حال شدم ،خوش حال شدم که دخترم قدر زحماتای شوهرشو میدونه خوشحالم از اینکه توی چشم جفتتون چیزی رو میدیدم که روزی فکر می کردم ارزویی بیش نیست به راین اعتماد کن اون بزرگتر از این حرف هاست ... افتاب دخترم زندگی کن ... زنانگی کن ... برای شوهرت زنانگی کن ... نذار از دستت بره راین خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کنی ... فکر نکن می گم امید بده نه امید پسر خودمه ولی اون دیگه زنو بچه داره و تو هم شوهر، یه مرد واقعی یه مردی که مطمئنا بیشتر می تونه برات مرد باشه ... امید خوب بود ولی یه مرد هیچ وقت نباید بله قربان گوی یه زن باشه ... مرد باید قدرت داشته باشه که زن بتونه بهش تکیه کنه براش ناز کنه ... من یه زنم درسته گاهی از دست لجبازی ویه دندگی بابات به سطوح میومدم اما همینو شو دو ست داشتم ... به نظر خیلیا این ا شبنا-زن باید قدرت داشته باشه ... منم قبول دارم ... افتابم قدرت داشته باش اما از درون تو با زنانگیت میتونی راینو توی مشتت داشته باشی ولی بهش نشونه بده که اون مرده توست وتو بهش نیاز داری این برای ی مرد خودش یه جور ار ضا ست ... وبعد خنده ی کوچکی کرد وگفت: درسته اینا رو باید خیلی وقت پیش بهت می گفتم ...

اما براي تو هنوز دير نشده ... از ديدن اين همه مهربوني وگذشت مامان دلم قنچ رفت، هيچ وقت از نصيحت خوشم نميومد ولي اين نصيحت بد جور به مزاقم خوش اومده بود مامان رو محكم در اغوش كشيديم ودرحالي كه گونه اش رو صفت مي ب\*و\*سيدم گفتم: - ممنونم مامان ... براي همه چيز ... خيلي خيلي ممنونم ... مامانم كمی كمرم رو نوازش كرد و بعد سريع منو پس زد وگفت: - بسه ديگه، قرار بود يه كوچولو حرف بز نم .. كلي حرف زدم فكر كنم شوهر بدبختت بيرون خوابش برده ... با تجسم قيافه ي رئين خنديدم و با مامان از اتاق بيرون اومديم با ديدن رئين ومهتاب كه در حال مشاهده ي فوتبال وكري خوندن بودن لبخندي زدم، رئين كه تازه متوجه من شده بود گفت: - اوه بالاخره تشریف اوردي؟؟ خوبه مي خواستيم بريما ... بعد رو به مامان كرد وبا مهربوني وشوخي گفت: - مادرزن جان شما كه رفتي تواتاق اين دلبند منوتنبيه كني يه اشاره اي هم مي كردي بيشر هواي منو داشته باشه وانقدر دلقم نده . بعد هم با خباثت بهم چشمك زد منو مامان به اين حرفش خنديديم خواستم بهش بگم، ما كلا داشتيم راجع به تو حرف ميزديم نياز به اشاره نبود اما به جاش اخم كردم وبه سمتش رفتم ودر حالي كه دستشو مي كشيديم وبلندش مي كردم گفتم: - پاشو پاشو بريم خونه بهت مي گم تنبيه چيه ... حالا مادر زن جانو اين؟؟ باشه .. باشه ... رئين كه بلند شده بود با خنده منو به سمت خودش كشيده ودرحالي كه دستش رو دور كمرم حلقه مي كرد توي گوشم زمزمه كرد: - ما به تنبيه شما راضيم خانم خانما ... با خجالت سقلمه اي به پهلوش زدم كه مامان با خنده گفت: - كجا خوب شب اينجا بمونيد ..

مهتابم تایید کرد منو راین هر دو دعوتشون رو رد کردیم وراه افتادیم به سمت در که مامان لحظه ی اخر گفت : - راین جان هوای این دختر منو حسابی داشته باشی ها با اینکه بهت بیشتر از چشم اطمینان دارم اما ... راین با شیطنت وسط حرف مامان پرید وگفت : - خیالتون راحت مامان جان جای این خانم رو تخم چشم ما ست ( و با خباثت ادامه داد : ) قول میدم اروم بهش بزنم ... و بعد به من که با اخم نگاهش می کردم چشمکی زد و تند گونه ام رو ب\*و\*سید ... خجالت زده سریع با مامان و مهتاب خندون خدا حافظی کردیم و به خونه برگشتیم ... قرار بود برای سال تحویل خونه ی مامان اینا باشیم و طبق قراری که با کامی اینا گذاشته بودیم چند روزی رو اکیپی بریم شمال ویلای بابای راین توی رامسر ... با یاد سالگرد ازدواجمون که بیست و نه اسفند بود به فکر خرید کادو افتادم اولاً دو به شک بودم که بخرم یا نه اما بعد با یاد نصیحت مامان یه روز صبح کارو تعطیل کردم و به مقصد مورد نظر برای خرید کادوی ویژه ام رفتم اما تصمیم داشتیم بینم راین کاری می کنه یا نه اگر کرد اون وقت این کادوی ویژه و صد البته گرون قیمت رو بهش بدم ... اما اینبار برخلاف تصورم کاری که نکرد هیچ به روی خودشم نیورد ، حس بدی داشتیم من پیش خودم چی فکر کرده بودم که راین واله و شیدای منه ؟؟؟ روز بعد برای سال تحویل منو راین آماده شدیم تا به خونه ی مامان اینا بریم از دیشب با راین سر سنگین برخوردار می کنم با اینکه برای ناراحتی به خودم حق نمیدم ولی از یه طرف دیگه ام خوب حق میدم !!! عیدی مامان و مهتابو برداشتم اما نمی خواستم عیدی راین رو بردارم ولی دیدم واقعا جلوی مامان زشته به ناچار اون رو هم برداشتم یه چیزی توی مخم رژه میرفت ... کادوی ویژه ...

اره باید کادو رو جلوي مامان بهش بدم تا خجالت بکشه ... نه کار خوبی  
 نست نباید غرور راین رو بشکنم ... اتفاقا خیلی هم خوبه چرا یادش رفت؟؟  
 کادوی ویژه رو هم توی کیف دستی بزرگم گذاشتم و بی توجه به راین که با  
 چشمایی که خیلی خبیث میزد جلوی در ایستاده بود از ساختمون بیرون زد  
 ... توی مسیر راین جلوی یه قنادی بزرگ و معروف ایستاد و چند دقیقه بعد با  
 جعبه ی بزرگی برگشت اولش خواستم ازش بپرسم این چیه اما بعد گفتم به  
 تو چه!! خوب شیرینیه دیگه ... برعکس من که خیلی دماغ بودم راین حسابی  
 کیفش کوک بود و برای خودش با اهنگ همراهی می کرد و گاهی سوت میزد  
 گاهی هم عین دیونه ها برا خودش می خندید!!! با توقف ماشین جلوی در  
 خونه به سرعت پیاده شدم و بی توجه به راین زنگ درو فشار دادم و بعد از باز  
 شدن در پریدم توی حیاط بادیدن حیاطمون که باز پر شده بود از گل های  
 رنگارنگ نفس عمیقی کشیدم و با یاد بابا لبخند تلخی زد همیشه عاشق این  
 حیاط بود!! با دیدن مهتاب جلوی در ساختمون سرعت قدمام رو بیشتر کردم  
 و از پله های حیاط بالا رفتم مهتاب با لبخند شیرینش اغوشش رو برام باز کرد  
 چقدر دلتنگ این خواهر مهربونم شده بودم!! مهتاب- به به خواهر خانم ...  
 عیدتون پیشاپیش، پسو پیش مبارك ... و دوتا ب\* و\* س گنده روی لیم کاشت با  
 خنده ب\* و\* سش کردم و گفتم: -عید توهم مبارك وروجك ... مهتاب ابرویی  
 بالا انداخت و گفت: -نه بابا، مثل اینکه ادم شدی .. خوب خدا رو صد هزار  
 مرتبه شکر که شفات داد دیگه جیغ جیغ نمی کنی که این ب\* و\* س ای چندش  
 چیه . خندیدم و باز گونه اش رو ب\* و\* سیدم و توی دلم گفتم، کجایی خواهر

من که خیلی وقت عوض شدم... صدای راین از پشت سرم بلند شد: -نون زیر کباب حرفتو نادیده میگیرم... خانم خانمهای ما هنوز ادم نشده مثل قبل فرشته اس... از مهتاب جدا شدم و به سمتش برگشتم مهتاب ادای عق زدن در آورد منم با پوزخند یه تایی ابرومو دادم که مهتاب گفت: -حالمو بهم زدی... راین، تو و این همه خربازی؟؟؟ اه اه راین چشمکی بهش زد و در حالی که جعبه ی شیرینی رو به مهتاب میداد گفت: -بعدها راجع به این موضوع خصوصی صحبت می کنیم (و با چشم اشاره ای به جعبه کرد و گفت: ) فعلا هوای سفارشی مارو داشته باش!! مهتابم با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و گفت: حتما... با صدای مامان که داشت به داخل دعوتمون می کرد به سمت اون برگشتیم و بعد از سلام واحوال پرسید و وارد ساختمون شدیم چون زمان زیادی تا تحویل سال نمونده بود سریع برای تعویض لباس به اتاق رفتم مانتو و شالم رو در آوردم و بعد از تجدید آرایش در یکی از کمد های اتاقم رو باز کردم و سه تا باکس تزئینی که از زمان مجردی!!! داشتم رو در آوردم و کادوی هر کس رو توی باکس جدا گانه گذاشتم و روشو پوشال ریختم، برای بردن کادوی راین استرس داشتم پام نمی کشید که از اتاق خارج شم جلوی اینه ی قدی میز آرایشم ایستادم و دقیق به خودم زل زدم صورتم هیچ عیب و نقصی نداشت موهای بلند ول\*خ\*تم که روی شونه هام ازادانه رها شده بودن یه پیراهن حلقه استین مشکی که بلندیش یه وجب بالا در از زانو بود که روش یه کمر بند قهوه ای میخورد با ساپرت مشکی و کف شای عرو سکی قهوه ای و تل پایونیم که هم رنگ کفش و کمر بندم بود گرد بند R راین توی گردنم خودنمایی می کرد من چیزی کم ندا شتم هیچی! هم خوشگلم هم خوشتیپ نا خوداگاه

قیافه و تیپ راین توی ذهنم چون گرفت روی پیشونیم خط محسوسی افتاد و زمزمه وار با ناراحتی در حالی که به خودم خیره شده بودم گفتم: - شاید از سر نباشم ولی کمتر هم نیستم .... نمی دونم چرا ناراحت شدم از این که پیش خودم اعتراف کردم هیچیم از سر سر تر نیست اینو خوب میدونستم که این ناراحتی از غرورم نیست و از چیزدیگه اس اما درست از سر سردر نمی اوردم ... برای جلو گیری از فکرای دیگه بی توجه به درگیری های ذهنیم با کس به دست به طبقه ی پایین رفتم مهتاب و راین کنار سفره ی هفت سینمون که روی میز و سفت سالن بود و روبه روی تلویزیون نشسته بودن و برنامه های شبکه ی عجیبی!! رو تما شا می کردن مامان هم توی ا شپزخونه در حال در ست کردن شربت بود باکس هارو دور از چشم همه روی یکی از عسلی ها گذا شتم و با گام های محکم و استوار به سمت راینی و مهتاب رفتم راین زود تر از مهتاب متوجه ام شد و با نگاه خیره و پر تحسینی سرتاپام رو نظاره کرد و درحالی که لبخند عمیقی روی لبش بود به گردبندم زل زده بود بی توجه به نگاهش در حالی که توی دلم به خاطر این نگاه قند اب می کردن کنار مهتاب که داشت برای خودش سیب پوست می کند نشستم و با حرص گفتم: - انقدر نخور چاق میشی!! مهتاب با خنده تیکه ای از سیبشو به زور توی دهنم گذاشت و گفت: - نترس سیب که چاق نمی کنه!!! مامان با سینی شربت وارد ساختمون شد و شربت رو گذاشت روی میز و در حالی که قران رو برمی داشت گفت: - بچه ها شربت بخورید ... و خودش مشغول خوردن قران شد ... مهتاب و راین باز شروع کردن به حرف زدن و من خودمو به بیخیالی زده بودم و مشغول تماشای

تلوزیون بودم فقط گهگاهی زیر چشمی میدیدم راین به من نگاه می کنه و می خنده ... دیگه کم کم داشتم به سلامت عقلش شك می کردم که صدای توپ و بعد هم اهنگ سال تحویل از تلوزیون پخش شد، صدای توپ همانا و صدای جیغ مهتاب هم همانا !! با تعجب و خنده به مهتاب که بلند شده بود و با خوشحالی به همه سال تحویل رو تبریک می گفت نگاه می کردم ماما هم لبخند به لب قران رو بست راین و مهتاب شروع کردن به روب\* و\* سی و تبریک من هم از جا بلند شدم و به سمت ماما رفتم صورت مهربونش رو ب\* و\* سیدم و عیدو تبریک گفتم ماما پیشونیمو با محبت ب\* و\* سید و گفتم: - ممنونم دختر خوشبخت باشی عزیزم .. از ماما جدا شدم و با مهتاب هم روب\* و\* سی کردم نوبت به راین که رسید اخم نامحسوس می کردم و خواستم پشتمو بهش بکنم که یه دفعه کشیده شدم توی اغوش گرمش در حالی که محکم منو گرفته بود و به خودش فشار میداد با شرخوشی و بدجنسی گفت: - نفهمیدم چی شد؟؟ حالا نوبت به من که رسید در میری اره؟؟ بذار بریم خونه خدمت میرسم ضعیفه ... بوی عطر راین همه ی وجودمو گرفته بود در ست متوجه حرفاش نمی شدم سرمو به سینه ی ستبرش تکی دادم و نفس عمیقی کشیدم داشتم کم کم از خودم بی خود میشدم که راین خنده ی بلندی کرد و گفت: چیه؟؟ مثل اینکه بدت نیاد ها؟؟؟ و چه شمک شیطونی زد چند ثانیه با گنگی بهش خیره شدم و بعد تازه ایکوم افتاد با مشت محکم به سینه اش زدم و تا خواستم در برم باز نداشت و با محبت روی چشمامو ب\* و\* سید و با صدای اروم اما بم و عجیبی گفت: - عید و ... سالگرد ازدواجمون مبارک ... عروسکم ... با اخم سرمو بلند کردم و گفتم: الان یادت ... با صدای مهتاب

حرفم نصفه کاره و بیهوده موند: سالگرد ازدواجتون مبارك ... هورا!!!!!! با  
 تعجب به سمتش برگشتم و با دیدن كيك شكلاتي گري كه عكس عروسيمون  
 روش بود و پايينش نوشته شده بود " سالگرد ازدواجمون مبارك " دهنم باز موند  
 رانين از پشت دستشو دور كمرم حلقه كرد و سرشو آورد پايين و گذاشت روي  
 شونه ام واروم گفتم: من هيچ وقت اين روزو فراموش نمي كنم .... فقط  
 خواستم همه دور م باشيم . ديگه حق نداري ازم ناراحت باشي لبخند عميقي  
 روي لبم نشست چقدر اين اغوش گرم بود !!! چقدر اين تحكم شيرين ودوست  
 داشتني بود اميد هميشه خواهش مي كرد اما رانين !!! نگاهم روي صورت  
 خندون مامان و مهتاب خشك شد گر گرفتم و سريع از رانين كه خبيث مي  
 خندايد جدا شدم چقدر من جلوي مامان اين سوتي ميدادم .. مهتاب بي توجه  
 به صورت گر گرفته ي من كيك رو وسط سفره ي هفت سين گذاشت و دست  
 منو رانين رو گرفت و کنار هم نشوند و شمع هاي روي كيك رو روشن كرد و با  
 سرخوشي شروع به تبريك گفتن كرد، از خوشحالي توي پوست خودم نمي  
 گنيدم، حس خوبی بود كه از خاطر رانين نرفته بودم من و رانين هر دو باهم  
 شمع روي كيك رو خواموش كرديم و كيك رو بریدم مهتاب هم از لحظه لحظه  
 اش عكس مي گرفت بعد از كلي عكس گرفتن مامان با دوتا جعبه ي كادو به  
 سمتمون اومد و بعد از گفتن تبريك يكي رو به من و يكي رو به رانين داد و گفت  
 :- ببخشيد كمه ... اين از طرف منو مهتاب براي سالگرد ازدواجتونه بعد هم به  
 هر سه ي ما سري يه تراول دويست هزار تومني داد كادوي رانين يه ست كيف  
 و كمر بند مارك بود و براي من هم يه پيراهن مجلسي خوشگل آورده بودن منو



رائین از هر دو تشکر کردیم ... بالاخره نوبت به کادوی رائین رسید که به جعبه ی کوچک جواهر بود مونده بودم دیگه چه انگشتر یا دستبندی برام خریده اروم در جعبه رو باز کردم اما از چیزی که میدیدم هنگ کرده بودم نگاهم با تعجب بین رائین و هدیه اش می چرخید و در اخر روی لبخند رائین خشک شد ... به کلید با به ریموت بود، اما کلید ماشین نبود بیشتر کلید به در بود اما ریموت؟؟ رائین که متوجه سؤال من شده بود باز منو به دفعه ای کشید توی بغلش چقدر این حرکات به دفعه ای رو دوست داشتم با یاد مامان اینا تا خواستم ازش جدا بشم نداشت کلا این بشر خجالت حالیش نمیشد اروم و با آرامش گفت: - عزیزم کلید به ویلای کوچولو توی لواسون به نام تو ... میدونم که اون منطقه رو خیلی دوست داری .... نه، نمی دونستم بخندم یا گریه کنم فکر می کردم کادوی خودم خیلی شاخه!! اما رائین ... توی دلم بلوایی بود ... هیچی از حالت خودم نمی فهمیدم .... وای خدا این پسر دیونه ام نکنه خلیه ... اروم از اغوشش در اوادم و با لبخند عمیقی گفتم: رائین واقعا ممنونم ... نی دونم چی بگم ... خندید وگفت: - هیچی عزیزم (چشمش شیطون شد و ادامه داد: فقط به ب\*و\*س تپل ... اروم روی انگشتای پام بلند شدم و ب\*و\*سه ای اروم اما طولانی روی گونه اش کاشتم و ازش جدا شدم رائین در حالی که چشمش برق میزد سریع دولا شد و گوشه ی لبم ب\*و\*سید .. ناخودآگاه بهش اخمی کردم که خنده ی ریز و پر شیطنتی کرد وگفت: - اخم نکن ... اینا قبول نیست بعدا میرسم خدمتتون ... حالا حالا ها کار داریم از طرز حرف زدنش ناخودآگاه خنده ام گرفت ... خدا روشکر جواری ایستاده بودیم که مامان و مهتاب متوجه ب\*و\*سه ی رائین نشدن ... برای فرار از برق اون چشمها

به سمت کادو ها ي خودم رفتم و برشون داشتم کادوي مامان و مهتابو دادم وب\* و\* سیدمو شون هر دو از گردنبندها خوش ششون اومده بود نوبت به کادوي راین که رسید لبخندي زدم وگفتم :امید وارم خوشت بیاد با محبت نگاهم کرد و باکس هارو از دستم گرفت اول عطري رو که براش گرفته بودمو باز کرد خیلی ازبوش خوشش اومده بود چون حدودا تو مایه هاي عطر خودش بود به کادوي ویژه ام که رسید تمام صورتم چشم شد تا حرکاتشو بینم اروم در جعبه ي بزرگ رو باز کرد و با دیدن هدیه ام لبخندش عمیق ترشد واروم ساعت رو کشید بیرون یه ساعت ROLEX استیل که کل پس اندازم رو بابتش دادم نمی دونم چي شد که خریدمش رو کم کني یا ... اما الان مي فهمم که آگه قضیه رو کم کني بود بد جور ي ضایع شدم یاعت ۱۲ میلیوني من کجا ویه ویلاي به قول خود راین کوچولو توي لواسون کجا !!! راین مچ دستشو به سمتم گرفت وگفت :نمی بندي برام ؟؟؟ ساعت خودشو از مچش باز کردم و ساعت رو اروم دور مچش بستم مهتاب با دیدن مارک ساعت جیغ خففي کشید و به سمتم حمله کرد و با اخم تصنعي گفت : - حلالت نمی کنم که براي مني که ۱۸ ساله خواهرتم از اینا نخريدي اون وقت براي این تازه از راه رسیده .... راین با شیطنت موهاي مهتابو بهم ریخت وگفت : -نون زیر کباب بینم مي توني این ساعتو از پس بگیری یا نه ... بالاخره بعد از کلي شوخي و مسخره بازي مهتاب ورائین ،رائین عيدي مامان و مهتابو که نیم سکه بود بهشون داد و بعد مامان هم به ناهار دعوتمون کرد خیلی سریع غذامونو خوردیم چون مي خواستیم امروز یه سر به خاك بابا هم بزنییم ... امسال عيد بر عکس پارسال و

سال های قبل واقعا برام شیرین بود نه برای کادوی راثین بلکه به خاطر محبت بی دریغش به مامان ومهتاب دیگه مطمئن بودم که راثین اگه برام کادو نمی رفت فقط بهم تیریک می گفت باز هم همی قدر خوشحال میشدم ، چون بیشتر از همه بی وفایش ناراحتم کرده بود اما راثین روز به روز بهم نشون میداد خیلی با تصورات من فرق میکنه ... ومطمئنم هیچ وقت نمیشنا سمش ... روز چهارم عید بود وروز حرکتمون به سمت شمال مامان اینا دیروز به همراه خاله به سمت مشهد پرواز داشتن ... توی این چند روز هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد فقط روزی که به همراه خانواده ی راثین برای عید دیدنی به خونه ی عموی راثین رفتیم خیر ازدواج فریال با پسر دوست خانوادگیشون رو شنیدیم همه از این خبر خوشحال بودن ومی خندیدن جز راثین اولاً متوجه این اخم روی پیشونیش ونگاه سرزنش کننده اش روی فریال وچشمای فریال که از نگاه کردن به سمت راثین حراس داشت نمیشدم اما وقتی یاد نامزدی گذشته اشون افتادم ضربان قلبم کند شد نفسم به شماره افتاد کف دستم از عرق خیس بود ونگاه حراسونم به دنبال نگاه راثینی که همیشه به من بود اما اینبار فقط فقط به دنبال نگاهی از طرف فریال درجا میزد حس بدی داشتم یعنی میشد که فریال رو دوست داشته باشه ؟؟؟ اما حرفای اون روزش یه چیز دیگه می گفت نمی دونم چرا هر کاری می کردم نمی تونستم ذهنیت بدی راجع به این دختر عموی غرب زده ودر عین حال مهربون راثین داشتم با شم ... فقط فقط نگران یه چیز بودم راثین ... نکنه اون هنوز نگاهش دنبال فریال باشه ؟؟؟ تا اخر شب توی خودم بودم فقط هراز گاهی سری تکون میدادم که کسی متوجه حال خرابم نشه زمان خداحافظی که رسید تازه متوجه غیبت طولانی راثین وفریال

شدم بغض کردم، احساس پوچی می کردم حس می کردم به چیزی مثل خوره افتاده توی جونم وهمه ی بدنم رو داره از هم پاره می کنه ... بی توجه به راین و فریال که لبخند به لب از پله های طبقه ی بالا سرازیر شده بودن خداحافظی اروم و کوتاهی کردم و از سالن خارج شدم ... بر عکس هر زمان دیگه از این هوای بارونی و بهاری به شدت بدم میومد و بوی نم به جای به هیجان آوردنم باعث حالت تهوع شدیدم شده بود ... توی ماشین ساکت نشسته بودم و از پنجره به تیرهای چراغ برقی که به سرعت از شون می گذشتیم نگاه می کردم ... چقدر توی بچگیم عاشق شمردن این تیرها بودم ولی هیچ وقت توانم به بیشتر از بیست نمی رسید ... نفس عمیقی کشید و توی دلم گفتم خدایا الان حتی احساس می کنم این اکسیژن مال من نیست ... در ست مثل امید ورائینی که مال من نبودن ... مگه من چی کم داشتم؟؟ چی کم داشتم که هر کسی از راه میرسه فقط دل منو بازی میده و با خیال راحت میره ... روی پیشونیه من نوشته بازی چه؟؟ "بس که دیوار دلم کوتاه است، هر که از کوچه ی تنهایی من می گذرد، به هوای ه\*و\*سی هم که شده سرکی می کشد و می گذرد ... " غیر از اینه؟؟؟ با صدای سرخوش راین که اسمم رو صدا میزد از فکر در اوادم راین چه گ\*ن\*ا\*هی داشت؟؟ خوب، از اول این بازی اخرش معلوم بود دیگه ... نبود!!! با چشمایی که سعی می کردم بی تفاوت باشن به سمتش برگشتم و سئوالی نگاهش کردم اونم نیم نگاهی بهم انداخت و در حالی که می خندید گفت: - چیه خانم خانما کشتیات غرق شدن؟؟؟ یعنی غرق شدن کشتی های من خنده داشت؟؟ شاید داشت، شاید برای راین جک سال بود؟؟ مگه

تازگی داشت؟؟ من همیشه کشتیه طوفان زده ام در حال غرق شدن بود ... نگاهم رو به، روبه رو دوختم و درحالی که سعی می کردم لرزش صدام رو پنهون کنم اروم فکرم رو به زیون اوردم : - کشتی طوفان زد ی من همیشه در حال غرق شدن بوده، هست و خواهد بود ... این تازگی نداره .. (و بعد با طعنه اضافه کردم) : تو چرا انقدر سرخوشی؟؟؟ راین در حالی که اخم کرده بود به روبه رو زل زد و بی توجه به سئوالم گفت : - منظور تو نمی فهمم ، یه زمانی یه مشکلاتی بود ولی الان این لحظه ... من که طوفانی نمی بینم ! زمزمه وار جواری که متوجه نشد گفتم : - تو خود طوفانی ... راین گنگ نگاهم کرد نمی دونم چی شده که یه دفعه ازش پرسیدم : حسست چیه؟؟؟ نیم نگاهی بهم انداخت و با تعجب گفت : برای چی ؟ سرمو به سمت پنجره ی ماشین برگردوندم توان نگاه کردن به عکس العمل راین برام سخت بود .. اروم و شمرده گفتم : - برای ازدواج فریال ... بالاخره تو هم یه زمانی نامزدش بودی ... خوب از دست دادن چنین دختری ... نتونستم حرفمو ادامه بدم سکوت طولانی مدت راین وادارم کرد که سرمو به سمتش بچرخونم ... پراخم فقط به روبه رو چشم دوخته بود تا خواستم دهن باز کنم سریع گفت : - تمومش کن ! بغضم شدت گرفت ناراحتی از تك تك اعضاي صورتش داد میزد بی توجه به حرفش سریع گفتم : - من منظوری نداشتم راین ... فریال دختر ... (زجر اور بود تعریف کردن از کسی که .. اما من هنوز هم همون افتاب خنگ بودم : ) دختر خیلی ... خوب ... و مهربونیه ... صدای فریاد راین توی ماشین طنین انداخت : بهت می گم بس کن افتاب !!! باز لج کردم باز شدم اون افتاب لجباز، یه دنده ی، قدم مغرور ... منم با صدایی که کمی اوج گرفته بود و به شدت میلرزید

گفتم : - نه بس نمي کنم تو بس کن ... چي رو مي خوي به کي ثابت کنی؟؟  
 مي خوي بگي مردی ، تا اخرش وايستادي به کي به من يا خودت؟؟ باشه  
 قبول ... ولي رئين راهي رو نرو که من رفتم والان مثل چي توش گير کردم  
 اشتباه منو نکن ... اگه ... اگه حتي يه ذره ... فريال برا ... وسط حرفم پريد  
 حالا ديگه توي کوچي ي خودمون بوديم با صدائي که تا حالا ازش نشيده بودم  
 گفت : - بس مي کنی يا نه؟؟ از تو خونه ي عمو تا الان بغ کردی به خاطر کي  
 ؟؟ به خاطر منو فريالي که يه زماني قرار بود بشيم ما ... که به خاطر بارداري  
 فريال همه چيز به هم خورد اين ماي اجباري بهم خورد ، حالا تو ، تويي که  
 زنه مني .. داري مني رو که مثلا شوهرتم به فريال دختر عمويي که الان نامزد  
 داره وقرار ازدواج کنه مي بخشي؟؟؟ سکوت کرده بودم رئين به سرعت  
 ماشينو توي پارکينگ پارک کرد بغضم به قطره اشکي تبديل شد پس رئين  
 فهميده بود که من توي خونه گرفته بودم؟! هيچ کدوم قصد خارج شدن از  
 ماشين رو نداشتم با صدای متزلزلي گفتم : - پس اخم و تخمت از شنيدن اين  
 نامزدي چي بود؟؟ چرا اين همه وقت رفتيد توي اتاق؟؟؟ رئين خنده ي  
 عصبي وتلخي سر داد و با صدائي که کمي اروم تر شده بود اما پر از حرص  
 بود گفت : - من احمق از اين ناراحت بودم که نکنه فريال به خواد سر اون پسر  
 بد بخت رو کلاه بذاره ونگه موضوع چيه ... نود ونه دصد پسرای ايراني به اين  
 موضوع حساسن حتي اگه خودشون هزار بار از اين گ ... خوريا بکنن براشون  
 مهم نيست ولي شريك زندگيشون حق اين کارو نداره چه برسه که يه بار بچه  
 هم سقط کرده باشه .. نمي خواستم که فريال بيشتري از اين شکست بخوره اون

با رعنا برام فرقی نداره وقتی رفتیم توی اتاق خواستم بهش بگم این کارو نکن با اینده ی خودت واون پسر بازی نکن که بهم گفت این همون پسریه که ازش بار دار شده منم خیالم راحت شده ... همین ... به خدا همین ... من که از اول گفته بودم که من نمی خوام با فریال ازدواج کنم اگه دوستش داشتم مگه مریض بودم که پیام توی این بازی؟؟؟ ... ولی افتاب ... تو ... خوردم کردی ... میدونی چی بیشتر از همه زجرم میده؟؟ اینکه اگه کس دیگه ای جای تو بود هیچ وقت هیچ وقت این حرفو نمیزد ... چون بهم اعتماد داشت اما تو چی؟؟؟

چی کم گذا شتم برات که لایق اعتمادت هم نیستم؟؟؟ چه شمامو از چه شمای شماتت گرش دزدیدم از خودم شرمنده بودم از راین شرمنده بودم حتی از فریالم شرمنده بودم ... من زهر چشیده بودم می ترسیدم از یه نیش سمی دیگه ... با بغض در حالی که در ماشینو باز می کردم گفتم: -بخشید ... ولی راین تو هیچ وقت ، هیچ وقت نمی تونی حال منو یا هر زنی مثل منو توی موقعیت منو بفهمی چون همیشه یه مردی ... اره تو منطقی وعاقل همه چیز تو در ست ... اما من منطقمم با احساس در ست شده .... من ... بغض دیگه اجازه ی حرف زدن بهم نداد به سرعت از ماشین پیاده شدم ودر ماشینو بستم ودر حالی که هق هق می کردم به ارومی وزیر لب ادامه ی حرفمو گفتم: -من نمی خوام برای دومین بار عزیز ترین و با ارزش ترین فرد زندگیمو به کسی تقدیم کنم ... اما نگه داشتن تو اگه خودت نخواهی اوج خودخواهی منه ... به سرعت سوار اسانسور شدم و طبقه ی مورد نظرم رو فشار دادم .. \*\*\*\* با صدای زنگ موبایلم از فکر در اوادم نفس عمیقی کشیدم وگوشیمو از روی عسلی کنار تخت برداشتم کامی بود نوار سبز رنگ رو به جهت مخالف کشیدم وگوشی رو

کنار گوشم گذاشتم وگفتم: الو؟ - ما دم دریم سریع بیاید ... وگوشی رو قطع کرد حتی نذاشت جوابشو بدم ... من نمی دونم غزل این دیونه رو چه طور تحمل می کنه نگاه سر سري ديگه اي به خودم انداختم وچمدون به دست از اتاق خارج شدم راین جلوي تلوزیون حاضر واماده نشسته بود بلند صداس کردم بدون اینکه به طرفم برگرده اروم جواب داد ومن به گفتن بیا بریم اکتفا کردم ... راین از اون شب حسابی سر سنگین شده بود نه اینکه هوام رو نداشته باشه چرا حسابی مراقبم بود اما سعی داشت تاباهام هم کلام نشه که این منو دیوانه می کرد این چند وقت شدید وابسته ی شیطنت هاش شده بودم ... داشتم به سختی چمدون رو دنبال خودم می کشیدم که احساس کردم سبک شد با تعجب به عقب برگشتم که دیدم راین چمدون من و خود شو بلند کرده ودر حالی که از کنارم می گذشت گفت: - درو قفل کن زود بیا ... لبخند عمیقی به این مهربونی زدم وبعد از قفل کردن در به راین که توي اسانسور منتظر بود پیوستم .... با بچه ها که از ماشین پیاده شده بودن سلام واحوال پرسى کردیم، قرار بود با دوتا ماشین بریم، ماشین امین ورائین ... بچه ها همه سوار ماشین امین شده بودن، با بیرون اومدن ماشین راین از پارکینگ به سمت ماشین رفتم وتا خواستم سوار شم صدای کامی متوقفم کرد: - صبر کن بینم، که چي شما دوتا خوشحال دوتایی بشینین ونامزد بازی کنید اون وقت ما اون جا مثل کرم توهم ول بخوریم ... نیکی بپر پایین با این زوج خوشبخت بیا که کمتر حرف حال بهم زنی بزنی ... ونذاشت ما حرف دیگه اي بزنی دست نیکی رو گرفت وبه سمت ما هل داد خودشم چپید توي ماشین ... از اون



جایی که BMW راین فقط جای دوتا سرنشین داشت مجبور شد ماشینو برگردونه توی پارکینگ و از راه بیاره... رفت و برگشت راین پنج دقیقه طول کشید که منو نیکی کنار در پارکینگ منتظر ایستاده بودیم و بچه ها هم از توی ماشین مسخره بازی در آورده بودن با اومدن راین منو نیکی سریع سوار ماشین شدیم، راین و امین حرکت کردن جو ماشین خیلی سنگین بود و فقط صدای اروم سیاهوش قمیشتی توی ماشین طنین انداخته بود از توی اینه بغل قیافه ی نیکی که کلافه شده بود رو میدیدم خنده ام گرفت اون بیچاره چه گ\*ن\*! \*هی کرده که این جو رو تحمل کنه.. بی توجه به راین رو به نیکی گفتم: - نیکی رابطه ی امین و گلنار چه جوریه... قصد ازدواج دارن؟؟ نمی خوان رابطه شونو رسمی کنن؟! نیکی که انگار بحث مورد علاقه اش (غیبت) شروع شده بود سریع خودشو کشید جلو و گفت: - راستش درست نمی دونم قضیه چیه.. گلنار جدیداً یه جوریه شده هم امینو می خواد هم نمی خواد... با تعجب بهش نگاه کردم، قبل از این که من چیزی بگم راین سوالم رو پرسید: - چرا؟ امین که پسر خوبیه.. چه عجب!! بالاخره صحبت کرد.... نیکی باز گفت: - اره خیلی پسر خوبیه ولی گلنار میگه بیرونش مردمو کشته توش منو... نگاه گنگی به نیکی انداختم که شونه ای بالا انداخت و ادامه داد: - به خدا منم درست از حرفاش سر در نیاوردم... ولی اینو میدونم که امین ازش خاستگاری هم کرده ولی گلنار فعلاً داره جواب سر بالا میده... - واقعا؟؟ گلنار خره آگه قبول نکنه... امین واقعا پسر خوبیه من که چیز بدی ازش ندیدم در ضمن خود گلنارم حتماً یه چیزی ازش دیده که آوردش توی اکیپ ما... راینم با شیطنت حرفمو ادامه داد: - این روزا از این پسرا کم پیدا میشه که پشت گوشش به این

اسوني مخملي بشه وبخواد زن بگيره ... نيكي خنديد ومن با حرص گفتم :  
 رائيين !!!؟؟؟؟ ليخند شيريني به سمتم پاشيد وچشمك ارومي زد صدای تالاب  
 تلوپ قلبم به اوج رسيد ... مي دونستم رائيين كسي نيست كه اين سفرو با سر  
 سنگيني به هر دومون زهر كنه ... نيكي وسط افكارم پريد وبا لحن بامزه اي  
 گفت : -اره والا ... اين گلنار بيه شعور ميره ي مار داره ... صدای خنده ي منو  
 رائيين شدت گرفت رائيين در حالي كه نمي تونست خنده اش رو كنترل كنه  
 گفت : -چه با حسرت گفتي ... برگشتم وبه قيافه ي شيطون نيكي كه از  
 خجالت مجالت خبري نبود زل زدم و با خنده گفتم : -من اميدم فقط به تو بود  
 يعني انقدر شوووور مي خواي ؟؟؟ نيكي قيافه ي جدي به خودش گرفت  
 وگفت : چرا كه نه ؟؟ رائيين- نيكي اگه خيلي دلت مي خواد شوهر كني من  
 خيلي دوست مجرد دار مااا مي خواي بهت معرفي كنم ؟؟ نيكي قيافه ي  
 متفكري به خودش گرفت وگفت : -نه ممنون از پيشنهادهت خودم كلي كيس  
 خوب دارم ... نيازي به دوستاي عتيقه ي تو نيست !!! رائيين با افسوس سري  
 تكون داد وگفت : -متاسفم كه همچين گوهرايي رو از دست داداي ... بعدا  
 بياي به دستو پام بيوفتي نگاتم نمي كنم .. بالاخره با كلي شوخي وخنده به  
 ويلاي رائيين اينار رسيديم رائيين درو با ريموت باز كرد اول ماشين خودش وبعد  
 هم ماشين كامپي وارد باغ شد ويلاي قشنگ وجمع وجوري داشتن كه خيلي به  
 دل ميشست ... همه با شور وشوق از ماشين پياده شديم كامپي پاش به زمين  
 نرسيده شروع به مسخره بازي كرد همه از دستش مرده بوديم از خنده همه ي  
 ساك وچمدونا رو روي دوش رائيين وامين گذاشته بود وخود شم مثل رئيسا با

مسخره بازی دستور میداد و نمی داشت هیچ کدوم ما کمکشون کنیم و بعد از کلی علافی بهمون اجازه ی ورود داد توی خونه واقعا محشر بود تمام توی خونه با چوب دیزاین شده بود و با کلی پله ی چوبی مار پیچ به طبقه ی بالا می رفت ، بالا چهار تا خواب داشت که توی همه ی اتاق ها تخت دونفره بود کامی و غزل نزدیک ترین اتاق رو به سرویس بهداشتی انتخاب کردن که این سوژه ای واسه مسخره کردنشون شد در اخر کامی که مثلا عصبانی شده بود گفت : - خوب چیه .. من عادت دارم شبا هی برم دستشویی اون وقت آگه اتاقمون دور باشه بخوام پیام توی دستشویی از اتاقای شما صداهای بالایی ۱۸ سال بیاد اون وقت کسی نمی تونه حال و اوضاع منو کنترل کنه !!! غزل با حرص زد پشت کله ی کامی و گفت : - یه کم حیا کن !!! تو دو دقیقه حرف نزن اتفاقا نمیوفته عزیز من ... کامی در حالی که وارد اتاقشون میشد با لحنی که شیطنت ازش می بارید گفت : - یه وقت فکر نکنید این عزیز من یه جورایی فحش بودا ... یه چیزایی خیلی بهتر بود که برای سن شما مناسب نیست .. غزل دنبال کامی به سمت اتاقشون دوید که کامی سریع از زیر دستش فرار کرد و از اتاق خارج شد و پشت امین سنگر گرفت ... غزل هم با چشم و ابرو بر اش خط و نشون می کشید راین در حالی که از کارای کامی می خندید چمدون من و خودشو برداشت و بی هیچ حرفی وارد اتاق انتهایی راه رو شد !! و این نشونه ی هم اتاق شدن منو راین بود ... خیلی ناراحت شدم نه برای هم اتاق بودن با راین بلکه به خاطر اینکه نظر منو اصلا نپرسید !!! با صدای کامی که شیطنت توش بیداد می کرد نگاهمو از در گرفتم و پرسشگر به همشون که با قیافه های مرموزی نگاهم می کردن نگاه کردم که کامی طاق ت نیارود و گفت : - می بینم

که زندگي واقعا شیرین شده !!! (در حالی که خبیث می خندید ادامه داد : )  
 بچه ها مثل اینکه او ضاع واقعا خراب شد لطفا شبا سمت انتهای راهرو نرید  
 چون ممکنه همون سرو صدا هايي که گفتم !!! ... هنوز حرفش تموم نشده بچه  
 ها پوکیدن از خنده با حرص جیغ خفنی کشیدم و بی حیایی نثار کامی کردم  
 و به سمت اتاق مشترکم با راین دویدم ... در اتاقو به شدت باز کرد و تا خواستم  
 به راین چیزی بگم از صحنه ی روه رو دهنم خود به خود بسته شد و مبهوت  
 تصویر رویایی مقابلم شدم بی اختیار قدم به جلو می گذاشتم انگاری این پاها  
 برای من نبود دستا موروی شیشه ای مقابلم گذاشتم و نگاهمو به انتهای ایبی  
 دوختم که دریا و اسمون یکی شده بود چقدر ارمش بخشش بود اینجا ... با حلقه  
 شدن دستی دور کمرم به خودم اودم و نگاهمو سمت راین که اونم به صحنه  
 ی زیبای روه رو زل زده بود دوختم ... راین با صدای اروم و جذابی گفت : -  
 عاشق این ویلا ام فقط و فقط به خاطر این اتاق ، این دیوار و این تصویری که  
 چه شب و چه روز بی هیچ منتهی خودشو در اختیارم میذاره ... سرمو برگردوندم  
 و در حالی که به صحنه ی روه رو چشم دوخته بودم سرم رو به سینه ی محکم  
 و پهن مردی که پشتم بود تکیه دادم و صادقانه اعتراف کردم : - می خواستم  
 باهات دعوا کنم که چرا نظرم رو نپرسیدی ولی الان پشیمون شدم ... هیچ  
 وقت نظرم رو نپرس راین ... من واقعا بهت اعتماد دارم !!! ب\* و \*سه ای کوتاه  
 و نامحسوس روی موهام زد و اروم زمزمه کرد : ممنونم ... با صدای در سریع از  
 هم فاصله گرفتیم کامی با چهره ای که شیطنت ازش می بارید سرشواز لای  
 در آورد تو و گفت : - بچه ها ببخشید وسط صحبتای بوقتون ... ما گشمنونه ..

رائین که با قدم هایی بلند خود شو به در رسونده بود فشاری به سر کامی آورد و از اتاق بیرونش انداختش و با اخم تصنعی گفت: - کی یاد می گیری انقدر تو حریم خصوصی مردم دخالت نکنی؟؟؟ کامی اداشودر آورد و گفت: بهت قول نمی دم ولی سعی می کنم آموزش های لازم شروع کنم ... رائین که خنده اش گرفته بود به گفتن برات متاسفم اکتفا کرد و بعد رو به من کرد و با لبخند شیرین و لحن محکمی گفت: - تا من میرم غذا بگیرم یه کم استراحت کن ... به نشونه ی با شه سرمو تکون دادم که رائین و کامی با شوخی و خنده از اتاق خارج شدن و درو بستن ... باز نگاهمو به صحنه ی رویایی روبه روم دوختم و لبخندم عمیق تر شد ... بعد از کمی استراحت و تعویض لباس به طبقه ی پایین رفتم دخترا توی اسپزخونه نشسته بودن و داشتن میوه می خوردن من هم بهشون پیوستم که چند دقیقه ی بعد هم اقایون غذا به دست وارد شدن و ما هم میزو چیدیم و مشغول ناهار خوردن شدیم بعد از ناهار دوباره آماده شدیم و زدیم به جنگل کامی و رائین دم به دقیقه یه حیوون ، حشره گیر میاوردن و می انداختن توی جون ما و ما هم هی جیغ و داد می کردیم البته دوتاشون به نیکی بدبخت بیشتر از بقیه پيله کرده بودن چون خیلی ترسو بود گلنار و امین هم که دست تو دست هم جلو تر از بقیه حرکت می کردن ولی خوب معلوم بود که یه چیزی بینشون عادی نیست چون هردو بدجور اخم داشتن به قول غزل دم خروستو باور کنم یا قسم حضرت عباس تو؟؟؟ این اخما با این دستای توی هم بدجور ناسازگار بود !!! خلاصه بعد از گشتو گذار برای شام به رستوران رفتیم در حال خوردن شام بودیم که گوشی گلنار زنگ زد و با یه ببخشید سریع از جمع فاصله گرفت قیافه ی امین واقعا دیدنی بود بدجور سرخ شده بود البته

برای ما هم تعجب اور بود گلنار همیشه جلوی ما با تلفن حرف میزد حتی آگه اون طرف bf ش بود ولی امین که اینجا نشسته بود؟؟!! بعد از خوردن شام بی توجه به سرسنگینی گلنار و امین به ویلا برگشتیم و بعد از تعویض لباس مشغول بیلیارد شدیم ... گلنار به بهونه ی سردرد به اتاقش برگشت اما امین سعی داشت خودشو شاد نشون بده و تقریبا موفق بود ولی من چون خودم یه همچین حالت هایی رو تجربه کرده بودم خیلی خوب حسشو می فهمیدم ... موقع خواب که شد به خاطر نبود تشک و پتوی اضافه منورائین روی یک تخت اما با فاصله خوابیدیم البته خواب که نه همیشه بیدار بودیم و هی از این پهلو به اون پهلو می شدیم بوی عطرش واقعا دیوانه کننده بود باید حرف کامی برای اون سرو صدا های +۱۸ سال خنده ام گرفت ... خیلی کلافه شده بودم به اجبار با یاد بچگی هام شروع کردم به شمردن گوسفند های فرضی و با یاد بیعی پشمالویی که بچگی داشتم و شبا حتما باید توی بغلم می خوابید به خواب رفتم ... با صدایی منظم و کونده ای چشمامو نیمه باز کردم اولین چیزی که به نظرم اومد این بود که چرا بالشتم انقدر بلند شده یا چرا انقدر گرمه و مثل پوست ... چشمامو با سرعت باز کردم و بعد از اینکه کمی دور و برمو نگاه کردم تازه موقعیت اطرافم رو تشخیص دادم من رو سینه ی عربون رائین خوابیده بودم و این صدایی که میومد صدای تالاب تلوپ قلبش بود ... اما ما که دیشب ..!!! تا خواستم خودمو عقب بکشم منو بی شتر توی بغلش کشید و قلم زد حالا من زیر اون خوابیده بودم و سر اون روی سینه ام بود رائین با صدایی خواب الویی گفت :- بگير بخواب .. ساعت تازه هفتو نیمه من می

خوام بازم بخوابم ... با نق نق گفتم : - خوب تو بخواب ولی رو بالشت نه رو من !!! سرشو بیشتر روی سینه ام فشار داد و با اون صدای گرفته و بمش خنده ی بامزه ای کرد و گفت : - من اینجا رو بستر دوست دارم ... هر چی خودمو تکون می دادم فایده نداشتم پس بیخیال شدم و غرق اون بوی خوب و اغوش گرم باز به خواب رفتم .... با صدای درچشمامو باز کردم و کمی بدنمو کشیدم بایاد راین سریع سرمو به سمت سینه ام برگردوندم ولی راین نبود با تعجب به تخت و بعد به اتاق نگاه کردم اما اثری از اثارش نبود!!! باز با صدای در به خودم او مدم کمی خودمو جمع و جور کردم و به گفتن بفرمایید اکتفا کردم با دیدن نیکی که خندان وارد اتاق میشد لبخندی بهش زدم و صبح بخیر گفتم اونم در حالی که خودش روی تخت ولو می کرد گفت : - صبح توهم بخیر خانم خانما ... و بعد با شیطنت ادامه داد : دیشب که خوش گذشت خدا رو شکر ؟؟؟ با مشت به بازوش زدم و با یه پرش از تخت پریدم پایین و گفتم : - خوبه این کامی منحرف رو همه اثر گذاشته ... نیکی خندید و با شیطنت چشم و ابرویی او مد و گفت : - ولی خود ناکسش از همه بدتره ... خنده ی بلندی کردم و با خباثت گفتم : ارهههههههه ؟؟؟ نیکی هم با لحن خودم جواب داد : ارههههههه !!! خنده ی ریزی کردم و به سرعت لباسامو تعویض کردم تا برای شستن دست و صورتم از اتاق خارج بشم نیکی هم بیکار نشسته بود و توی لوازم ارایشم سرک می کشید و تجدید قوا می کرد !!! بعد از شستن دست و صورتم برای خوردن صبحانه پایین رفتیم همه نشسته بودن راین با محبت کنار خود شو نشون داد و منم لبخند عمیقی بهش زدم و کنارش نشستم کامی تا خواست باز حرفی بزنه با چشمای براق و لبخند خبیثی نگاهش کردم و چون

ادم خیلی تیزی بود سریع دستگیرش شد موضوع از چه قراره چپ چپ بامزه ای به نیکی که خودشو مثلا مشغول شمردن ترك سقف کرده بود رفت و بی حرف مشغول خوردن صبحانه شد چقدر اذیت کردن این کامی حال میداد ... غزلم که کلا در حال سرخ و سفید شدن بود ... بعد از صبحانه بچه ها گفتن که حال بیرون رفتن ندارن و بهتره توی ویلا به سر گرمی پیدا کنن اما من شدید دلتنگ ابی دریا بودم بدون هیچ حرفی سویستمو تم کردم و کلا هش رو روی سرم انداختم واز ویلا بیرون زدم و قدم زنان به سمت دریا رفتم روی تخته سنگ بزرگی نشستم و پاهامو اویزون کردم هنزفیری گو شیمو توی گو شم گذاشتم و البم سیاوش قمیشی رو اوردم و با صدای بلند مشغول گوش کردن ولذت بردن شدم و گهگاهی برای خودم زمزمه می کردم نمی دونم چرا ولی دوست داشتم همه ی زندگیمو مرور کنم عاشق شدنم، عشق بازی هام با امید، شیطنت های وقت و بی وقتمون، مسافرت های اکیبی، رفتن امید، اجبار بابا برای ازدواج، ورود راین به زندگیم، ازدواج اجباریمون، فهمیدم موضوع امید، مرگ بابا، و اتفاقات عجیبی که بین منو راین میوفته همه و همه ... نمی دونم دنبال چی می گشتم توی گذشته ام فقط می دونستم باید بگردم دنبال به سرخ تا از این بلا تکلیفی در بیام ... نمی دونم چند ساعت بود که توی فکر بودم با قرار گرفتن دستی دور کمرم به خودم اوادم راین بود که کنارم نشست و با لبخند نگاهم می کرد ... چرا هر جا می رفتم مثل سایه با من بود؟؟ دوست داشتم این سایه بودنو؟؟!! اره من دوست داشتم ... من از تنهایی می ترسم! بی هیچ حرفی خودمو بهش نزدیک تر کردم و سرمو به سینه اش تکیه دادم، راین لحظه ای



فشار خفیفی بهم وارد کرد و بعد یکی از گوشی هارو از گوشم در آورد و توی گوش خودش گذاشت و با دستش مشغول نوازش پهلوام شد ... این سکوت ، این تکیه گاه ، و این اهنگ شریکی فوقالعاده بود و لذتش رو با تک تک سلول های بدنم احساس می کردم صدای سیاوش رو دوست داشتم و الان بیشتر از قبل به این پی بردم که صدایش واقعا محشر و آرامش بخشه بر عکس قیافه اش !!! با صدای اروم و ملایم رانین به خودم او مدم : نمی خوامی برگردیم ... وقت ناهاره ها ... برگشتم و به چشمهای طو سیش نگاه کردم چقدر این نگاه و این رنگ چشم به هم می اومد با قرار گرفتن لبای گرم رانین روی لبام به خودم او مدم رانین بعد از این ب\* و\* سه ی کوتاه لبخند عمیقی زد و در حالی که با شیطنت توی چشمای بهت زده ی من خیره شده بود خندید و گفت : - عالی بود ، کلی انرژی گرفتم .. و بعد هم از تخت سنگ پایین پرید و منو بغل کرد و از سنگ پایین آورد و بی توجه به من بهت زده دستمو گرفت و با سرخوشی دنبال خودش کشید کم کم به خودم او مدم و لبخند عمیقی زدم چقدر از این مرد خودخواه و در عین حال مهربون خوشم میومد !!! همین طور دنبال رانین کشیده می شدم نزدیک و یلا شده بودیم که صدای دادی متوقفمون کرد هر دو با تعجب ایستادیم و به کامی که دنبال امین می دوید و هی صدایش می کرد نگاه کردیم ، تا حالا قیافه ی امین رو این جور ندیده بودم با صورت برافروخته و رگ های برجسته ای که از این فاصله هم معلوم بود ، امین بی توجه به سمت ما شینش میدوید در اخر کامی سریع خود شو بهش رسوند و بازوش رو کشید و امینو به سمت خودش برگردوند اما قبل از اینکه هر حرفی بزنه صدای فریاد امین بلند شد : - چیه چی می خوامی بگی ؟؟ اصلا حرفی مونده ؟؟؟ کامی دست از سر

من بردار من الان خودمو هم نمیشناسم ... کامی وسط حرفش پرید وگفت: -  
 چرا اینطوری می کنی؟؟؟ گلنار عصبی بود یه چرتی گفت تو باور کردی؟؟؟  
 باز امین فریاد زد: -اره باور کردم خیلی وقته باور کردم اما گفتم شاید اشتباه  
 باشه .. اما نه نبود دیدی که خودشم گفتم ... راین دستمو ول کرد و با قدم های  
 سریع و محکمی خودشو به اون دو تا رسوند و با اخم نامحسوسی گفت: -چی  
 شده؟؟ منتظر جواب نموندم و سریع به سمت ویلا دویدم یه چیزایی حدس  
 میزدم در ویلا رو با شتاب باز کردم و خودمو توی ویلا انداختم و بلند اسم  
 گلنار رو صدا زدم اما کسی جواب نداد تازه نگاهم به قیافه ی پریشون و عصبی  
 غزل خورد که روی پله ها نشسته بود اروم به سمتش قدم برداشتم و با نگاهم  
 ازش پرسیدم غزل که انگار منتظر همین بود غرید: -دختره احمق هرچی به  
 مغزش رسید بی فکر زر زد ... الانم بهشون برخوردی که چرا امین نرفت بگه  
 گ... ه خوردم که تو انقدر زر زدی!!! البته اون پسره ی احمق هم کم نداشت  
 گنگ وگیج به غزل زل زدم دروغ نبود اگه بگم حتی یک کلمه از حرفاشو  
 نفهمیدم انقدر عصبی بود که ترسیدم سؤال دیگه ای ازش بپرسم غزل از همه  
 با ادب تر بود معلوم نبود چی شده که انقدر فحش میدی اروم از کنارش گذشتم  
 و به سمت بالا حرکت کردم تا شاید نیکی یا حتی خود گلنار بتونه بهم بگه که  
 اینجا توی این چند ساعت چه اتفاقی افتاد .... به طبقه ی بالا که رسیدم نیکی  
 رو دیدم که گریه کنان پشت در اتاق خودش و گلنار نشسته اروم صداسش کردم  
 سرشو بلند کرد و ملتمس بهم خیره شد وگفت: -تو برو باهش حرف بز  
 شماها همو بیشتر درک می کنید , من نگرانم افتاب ... گلنار خیلی عوض شده

، دیگه نمیشناسمش ... درست ... درست .... مثل امید ... یکه ای خوردم نه برای شنیدن اسم اون نامرد فقط فقط برای اینکه گفت گلنار شده مثل امید اصلا این حرفو درک نمی کردم ... اصلا .... نمی دونم چی توی وجودم زنگ زد که ناخودآگاه به سمت در قدم بر داشتم و تقه ای بهش زدم و دستگیره ی درو کشیدم اما باز نشد من چی فکر می کردم؟؟ آگه در باز بود که نیکی این پشت نمیشست ... نفس عمیقی کشیدم و گلنارو صدا کردم اما جوابی نشنیدم باز صداسش کردم و ازش خواهش کردم درو باز کنه اما انگار گلنار نمی شنید اینبار بلند داد زدم : -د لعنتی باز کن این درو ... اینجا چه خبره؟؟ بیا بیرون بینم ... اینا چی می گن ؟ هان؟؟ میگن دوست من ، خواهرم ..... شده مثل امید؟؟ آره؟؟ بیا بیرون بینم ... گلنار خواهش می کنم دیگه تحمل ندارم ... گلنار بیا باهم حرف بزنیم خودتم خوب میدونی الان هم من به این هم صحبتی نیاز دارم هم تو ... باز کن ... گلنار صدای چرخیدن قفل در رو شنید و سریع دستگیره رو فشار دادم و وارد شدم گلنار پشت به من به سمت تخت میرفت با صدای گرفته و خش داری اروم گفت : -درو قفل کن ... چند لحظه فقط مات نگاهش کردم این اون گلناری که من می شناختم نبود اروم برگشتم و در قفل کردم وقتی به سمت تخت برگشتم گلنارو دیدم که دمر روی تخت خوابیده و صورتش رو جهت مخالف قرار داده نمی دونم چرا تصور می کردم اون نباید غمگین بشه یا چرا اصلا به این بعد از شخصیتش توجه نکرده بودم؟؟؟ چرا همیشه گلنار رو شیطون و بی غم تصور می کردم یه دختر شاد و به دور از هر فراز و نشیبی ... اروم جلو رفتم گوشه ی تخت نشستم پاهامو توی دلم جمع کرد و در حالی که موهای رنگ شده اش رو نوازش می کردم اروم گفتم : -برام

بگو... بذار این بار من برای تو گوش باشم .... نه تو برای من !!! شونه هاش شروع به لرزیدن کرد و بعد از اینکه کمی اروم شد شروع کرد : - تو خودت خدای مشکلی اون وقت می خوای درد منم به دوش بکشی ؟ از این همه محبت شرمنده شدم واروم گفتم :اره ... درد تو درد منم هست برام بگو ... - گلنار بعد از مکث طولانی شروع کرد : من قبل از امین با خیلایا دوست شدم درست مثل خودش ولی امین ... اون خیلی فرق داره , افتاب دوستش دارم بیشتر از هر چیزی که فکرش رو بکنی , می دونم اونم منو دوست داره ولی این وسط خیلی چیزا اشکال داره .. امین خوبه ... اره میدونم , قبول دارم ولی ... افتاب تو بهتر از هر کس می دونی که من کلی دوست اجتماعی دارم .... باپسرای زیادی دوستم اما رابطه ی خاصی باهاشون ندارم امینم میدونه اما نمی خواد باور کنه خیلی حساسیت به خرج میده یعنی یه جورایی بد دله ... سریع بلند شد و مقابلم نشستم درحالی که شدت گریه اش بیشتر شده بود ادامه داد : - بهم شک داره با بابا هم که حرف میزنم می گه دروغ می گی ... درسته که خیلی دوستش دارم ولی با این موضوع نمی تونم کنار بیام ... بهم میگه اگه منو دوست داری خودتو عوض کن یه گلنار دیگه شو ... خودخواه نیست ؟؟؟ یکی نیست بهش بگه لعنتی تو اگه گلنار رو دوست داری خوب تو خودتو عوض کن ... تو ی این رابطه ای که باید حرف از ما باشه فقط حرف از منه ... من نمی گم به خاطر امین این کارو نمی کنم چرا می کنم ولی اونم باید به خاطر من یه کاری بکنه یا نه ؟؟ اون میگه تو خودتو عوض کنی دیگه لازم نیست من این کارو بکنم .. من از اول همین امینم , تا اخرم همین می مونم ...

خوب بابا منم از اول همین گلنار بودم برای منم عوض شدن ساخته ... وقتی دیدم نه اون می خواد برای ما بودن کاری کنه منم بی خیال شدم رابطه ام رو با ارش بیشتر کردم .... اما نتونستم تحمل کنم من کسی نیستم که وقتی با یکی دوستم کس دیگه ای رو هم بیارم قاطی ماجرا ... امروز وقتی شما نبودید ارش زنگ زد ... افتاب به خدا می خواستم تمومش کنم اما قبل از اینکه من بتونم حرفی بزنم امین اومد وگو شیمو کشید گذاشت رو اسپیکر ارشم ازم خواست باهاش صمیمیتر بشم !!! امین تا اینو فهمید داغ کرد جلوی بچه ها باز شروع کرد به داد و بی داد اصلا به حرفم گوش نمی داد هرچی از دهنش در اومد بارم کرد خودشم می دونست حرفاش چرته منم داغ کردم گفتم اره هرچی گفتمی درسته من ارشو دوست دارم واونم فقط برام بازیچه است ... افتاب تو خودت می دونی که اگه این موضوع یه درصد هم درست بود امین توی این اکیپ نبود .... بچه ها همه حق رو به اون دادن منو متحم کردن به خ\*ی\*ا\*ن\*ت به مثل امید بودن ولی به خدا من این طوری نیستم من امینو دوست دارم اگه نباشه نابود میشم ... می فهمی نابود میشم ... شونه ی گلنار رو گرفتم وبه سمت خودم کشیدم وبغلمش کردم وموهاشو نوازش می کردم بغض بدی کرده بودم نمی تونستم خودمو جای گلنار بذارم ولی جای امین چرا!! حس اونو الان بهتر از هر کس دیگه ای درک می کردم من یه زمانی شاید بیشتر شاید هم کمتر این دردو چشیده بودم ... ولی گلنار ... گلنار شیطون بود اما رو پاکی قلبش قسم می خوردم شاید یه چیزایی با فرهنگ ما جور در نیاد اما خوب هست باید باورش کنیم من خودمم یکی مثل گلنارم اگه امید نبود شاید دوبرابر اون به قول خودش دو ست اجتماعی داشتم ... وقتی لرزش شونه ی گلنار بیشتر شد به

خودم اوادم دوستم داشت زجه میزد واز من کاری بر نمیومد من نمی تونستم الان به هیچ کدومشون حق بدم و هیچ راهنمایی نمی تونستم به گلنار بکنم من توی این چیزا خیلی بی تجربه بودم زمانی راین وارد زندگی من شد که امید هم بود و خودش از همه چیز کاملا آگاه بود اما باز هم حضور امید رو نمی تونست تحمل کنه و این دو ماجرا کاملا باهم فرق داشت !!! گلنارو از خودم جدا کردم ودر حالی که اشکاشو پاک می کردم با جدیتی که سعی داشتم بغضم رو پشتش پنهان کنم گفتم : -گلنار با غرورت همه چیزو داغون نکن یه پل برای بر گشت بزار هنوز دیر نشده ... مثل من نباش که وقتی به خودم اوادم ۲۱ سال از زندگیم نابود شده بود بابام دیگه نبود وهیچ چیز اونی نبود که من ۲۱ سال میدیدم وباور کرده بودم ... امین اشتباه زیاد داره چون اونم مغرور و خود خواهه و تورو فقط و فقط برای خودش می خواد نمی تونه با مرد دیگه ای تورو شریک بشه همین طور که تو نمی تونی اونو با یه زن دیگه شریک بشی .... ببخش که بیشتر از این نمی تونم کمکت کنم .... فقط حرفامو جدی بگیر من نمی خوام تو هم مثل من تموم لحظه های زندگیت پر بشه از پشیمونی ... تا خواستم بلند بشم گلنار دستمو گرفت و مجبورم کرد بار دیگه بهش نگاه کنم بی مقدمه و با لحن پر از ناامیدی گفت : - آگه امید برگرده تو می بخشیش؟؟؟ قلبم لحظه ای از حرکت ایستاد چی می گفت این ... امید برگرده !!! میبخشیدمش؟؟؟ بایاد ازدواج امید نگاهمو از گلنار گرفتم و سریع گفتم : - نه گلنار , امید ازدواج کرده بچه داره ... و دستمو با شتاب از دستش بیرون کشیدم و به سمت در قدم بر داشتم که گلنار تند گفت : - خوب تو هم ازدواج کردی

بدون اینکه به امید بگی ... فرق شما دو تا اینه که امید بچه داره و تو نداری ...  
عصبی به سمت گلنار برگشتم و گفتم: من برای با امید بودن خودمو توی این  
بازی انداختم .. نگو امیدم برای با من بودن ازدواج کرد و بچه دار شد! درضمن  
خودت می گی بچه چقدر که نیست ... یه ادمه یه بچه است که باباش امیده  
صدای مایوس گلنار و از پشت سرم شنیدم که با ناله گفت: -وقتی تو امیدو  
نمی بخشی .. امینم منو نمی بخشه ... دلم از شنیدن صداش لرزید بیچاره  
گلنار، با لحنی ملایم تر، همین طور که پشتم بهش بود گفتم: -خودت و امینو  
با منو امید مقایسه نکن موضوع ما باهم یه دنیا فرق داره ... خودتم انقدر  
ناراحت نکن ... به سمتش برگشتم و در حالی که سعی می کردم لبخند بزنام  
ادا مه دادم: -وقتی همه چیز رو برات توضیح بدی مطمئنم که امین می  
بخشت ... گلنار-نمیداره برات بگم ... دلم این گلنار غمگینو نمی خواست  
این بار لبخند واقعی تحویلش دادم و گفتم: -چرا میداره ... گلنار توی چشمم  
خیره شد و در حالی که به سختی دماغ عملیش رو با دستمال می گرفت با  
بغض گفت: -تو چرا نداشتی امید حرفشو بزنه ... شاید اونم حرفی برای  
گفتن داشت .. مگه تو نمی گفستی عاشقشی؟؟؟ از سوالات گلنار در باره ی  
امید بدجور کلافه شدم ... عصبی و کلافه گفتم: -برای بار هزارم امید با تو فرق  
داره انقدر خودتو با اون مقایسه نکن لطفا ... اره درسته هم اون ازدواج کرده  
هم من ولی الان یه فرق خیلی بزرگ باهام داریم که خودتم گفتی ... امید بچه  
داره .. یه دختر کوچولو ... اون الان یه پدرو و در قبال بچه اش مسئوله می فهمی  
.... من دوست ندارم برای کسی مادر دوم بشم !!! تو اشتباه کردی قبول کن  
راهی رو که می تونستی خیلی راحت طی کنی به بیراه کشیدی .... مطمئن

باش امین همین الان که بگی ببخشید نمی گه عیب نداره عشقم مسئله ای نیست .. نه خانم باید براش بجنگی ... گلنار براش بجنگ گاهی بعضی چیزا واقعا ارزشش رو دارن ... واز اتاق زدم بیرون میدونم کمی تند رفتم اما دست خودم نبود اسم امید که میومد همه چیز به هم می ریخت خودم از دست خودم کلافم نمیدونم ازش متنفرم یا دوستش دارم، اگه متنفرم پس این تضاد توی وجودم چیه؟؟ اگه دوستش دارم پس احساسم به راین چیه؟؟ بی توجه به نیکی که هنوز ماتم گرفته پشت در نشسته بود با بغضی شکسته و اشکای روان به سمت اتاق هجوم بردم ... جلوی دیوار شیشه ای روی صندلی چوبی اتاق نشسته بودم و به دریا زل زده بودم همه چیز برام مبهم بود حتی حس خودم، برای همین نمی تونستم احساس راین و امید رو بفهمم بابا همیشه می گفت زمانی یه ادم می تونه حس نفر مقابل رو متوجه بشه که خودش هم درگیر اون حس باشه و همه چیزش حداقل برای خودش شناخته شده باشه، گاهی همین حس و شناخت هم باعث توهم میشه مثلا وقتی عاشقی حتی نگاه معمولی اون طرف رو هم عاشقانه برداشت می کنی .... خنده داره ولی انقدر احساساتم برای خودم گنگ بود که حتی حس و حال توهم زدن هم نداشتم بین دوتا مرد گیر افتاده بودم یکیش عشق قدیم و خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* کارم یکیش همسرم که همیشه بوده و کمکم می کرده که دلم نمی خوام با هیچی عوضش کنم نمی دونم دلیل خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* اون چی بوده و دلیل کمک این یکی چی؟ حس وظیفه؟ دلسوزی؟ ترحم؟ یا عشق ... چیزی که ته دلم می خواست این باشه .. با صدای در از افکارم بیرون اومدم و همین طور که پشت به در بودم اروم



بفرماییدی گفتم صدای باز و بسته شدن در به گوشم خورد و بعد هم صدای قدم های محکم و مردونه ای که صاحبش کسی نبود جز راین با صدای بم و گرفته ای که دلش رو نمی دونستم در حالی که با دستای بزرگ و مردونه اش شونه های نحیفم رو نوازش می کرد گفت: خوبی؟ سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم: امین رفت؟ بعد از مکث نسبتاً طولانی اروم و شمرده گفت: نه... انگار نمی خواست راجع بهش حرف بزنه اما من می خواستم الان وتوی این لحظه، من مهم نبودم احساس گنگم مهم نبود راین گرفته ی پشت سرم مهم نبود، بود اما... فعلاً گلنار مهم تر بود کسی که توی ۱۴ سال رفاقت همیشه پشت من بود چه تو خوشی ها و چه در ناخوشی ها و من افتاب مغرور انقدر توی لاک غرور و خودبینی فرو رفته بودم که فقط ازش می خواستم توی خوشی ها باهام سهیم بشه و الان بعد از ۱۴ سال می فهمم که اونم بلده گریه کنه می تونه ناراحت باشه توی زندگیش غصه داشته باشه حالا چه گلنار چه نیکی یا حتی غزل و کامی... با لحن اروم و گنگی پرسیدم: کجاست؟؟؟ می خواستم بیشتر بدونم راین فشاری به شونه ام وارد کرد و از کنارم گذاشت جلوی دیوار شیشه ای در حالی که دوستش توی جیب شلوارش بود گفت: -توی اتاقش... -کمکم می کنی؟؟ متعجب و پر سؤال برگشت و با همون استایل توی چشمم زل زد و من ادامه دادم: -می خوام کمکشون کنم، گلنار همیشه وهمه جا بهم کمک کرده، بهم روحیه داده الان دیگه نوبت منه... می خوام ۱۴ سال دوستی بی منتش رو جبران کنم اما بلد نیستم.... به نظرت میتونم خوبیشو جبران کنم؟؟ می تونم من برای اون یه دوست بی منت باشم؟ راین به دیوار شیشه ای پشت سرش تکیه داد و با لبخند

محو و نگاه در خشانی که به کلی با اون چهره ی قبل فرق داشت گفت : -چرا که نه ... افتاب انقدر که خودت فکر می کنی دیر نشده ... هنوز وقت زیاده ... خوشحالم که قدر دو ستات رو میدونی چون واقعا همچین دو ستایی غنیتمن ومن برای داشتت شون بهت حسودی می کنم ... از این همه اعتماد به نفسی که بهم داده بود واقعا ذوق کرده بودم لبخند عمیقی بعد از این همه ناراحتی زدم وگفتم : -اقای حسود، حلا کمکم می کنی یا نه؟؟ راین دستمو کشید و بلندم کرد و در حالی که منو توی بغلش میچلونند با صدای بم و جذابی گفت : -اره ... هر وقت که بخوای .. هنوز توی بغل راین بودم وداشتتم از این اغوش گرم وامن لذت می بردم که در با شتاب باز شد منو راین هر دو با ترس کنار کشیدیم که نگاهمون به چهره ی متعجب و ابروهای بالا پریده ی غزل افتاد راین با دیدن غزل خندید و گفت : -شما زن وشوهر که انگار عاشق پریدن توی حریم خصوصی دیگرانید غزل شرمزده تند گفت : -خوب .. خوب اومدم بگم بیاید ناهار دیگه ... تا خواست سریع فرار کنه من با لبخند که از دیدن قیافه ی بامزه ی غزل روی لبم اومده بود گفتم : گلنارو امین کجان؟؟ غزل با سری پایین افتاده گفت : گلنار رو به زور بردیم ولی امین راضی به اومدن نیست میگه همین که موندم خیلیه ... ومنتظر سؤال بعدی نشد و سریع از اتاق فرار کرد نگاه ملتسمم رو به راین انداختم و سرمو به سمت شونه ام متمایل کردم ... راین از دیدن قیافه ام خنده اش گرفته بود با دوتا انگشت بینمو گرفت و فشار داد وگفت : باشه موش کوچولو گوشام دراز شد ... تو برو پایین منم الان با امین میام خنده ی شیطونی کردم و سریع گونه ی راین رو

ب\*و\* سیدم و در حالی که به سمت در میرفتم بدون نگاه کردن به رانین گفتم: خیلی ماهی به خدا... از پله ها به سرعت پایین رفتم و با قدم های بلند خودمو به اسپزخونه رسوندم با دیدن دخترا و کامی که اطراف میز منتظر ما نشسته بودن لبخندی زدم و نشستم که کامی پرسید: - پس رانین کجا ست؟ در حالی که توی چشمای گلنار غریبه خیره شده بودم جواب دادم: - رانین رفت امینو هر جور شده راضی کنه و بیاره... و لبخند محوی به چشمهای نگران شده ی گلنار زدم که اینبار نیکی با لحن مایوسی گفتم: - نه نمیداد... کامی هم هر کاری کرد حاضر به اومدن نشد... خنده ام گرفته بود امین بی شتر از گلنار ناز می کرد یا شایدم هم ناز نبود و حقش بود که نخواد سر یه میز با گلنار بشینه اما موندنش یه خط قرمزی بود روی فکرم، مطمئنم که امین به خاطر رانین و کامی اینجا و اینستاده... و از طرف دیگه به خاطر ایمانی که به رانین داشتم از همه چیز مطمئن بودم با جدیت سرمو تکون دادم و گفتم: - چرا میاد... من رانینو میشناسم هر جور که شده امینو میاره پایین... و بعد تهدید گر به گلنار نگاه کردم و گفتم: - حرفامو فراموش نکن گلنار مراقب رفتارت باش... کامی هم همین طور که اخم کرده بود با قیافه ی جدی که کمتر ازش سراغ داشتیم رو کرد به گلنار و گفت: - گلنار امین به خاطر منو رانین ریش و سیبیل دار اینجا نمونه همین که الان اینجا ست نشون میده انقدر دو ست داره که همه جوره پات وایسه... میدونم شکش به تو اشتهای البته کار توهم اشتهای محض بود و در نظر منته مرد یه گ\*ن\*ا\*ه بزرگه... گلنار من، امین یا حتی رانین هر سه غیرت داریم ولی شرایط هر سه ی ما فرق داره مطمئن باش آگه روزی بفهمم غزل با یه مردی... (بعد از مکث کوتاهی در حالی که معلوم بود از حرفی که

مي خواد بزنه زجر مي كشه ادامه داد : ( حتي اگه اون ارتباط در حد يه اس ام اس هم باشه به جون خودش كه تموم زندگيمه نابودش ميكنم ... حتي براي راتين هم اين شرايط سخته كه بدوني زنت حالا چه صوري چه غير صوري هميشه ذهنش مشغول يكي ديگه است ... تازه در نظر من شرايط اون بدتر چون با يه تعهد و قول احمقانه نمي تونه زني كه الان اسمش توي شناسنامه اشه واز هر نظر بهش نزديكه حتي از مادرش ، به سمت خودش بكشونه و ذهنشو از هر چي غير خودش پاك كنه ... البته چرا مي تونه به زور متوسل بشه اما انقدر مرد هست كه اينكار نكنه ... هنوز حرفش تموم نشده بود كه سر وكله ي راتين وامين پيدا شد امين با صورتي خشن و عصبي راتين هم با اخم هاي نامحسوس روي پيشوني امين روي دور ترين صندلي از گلنار كنار نيكي و كامپي نشست و راتين هم كنار من نشست نيكي و غزل بلند شدن تا غذا رو بكشن و ذهن مشغول من مشغول تر از هر زمان ديگه اي دور محور حرفاي كامپي مي گشت ... راتين ... غيرت ... سختي ... اميد ... زنش ... بچه اش ... بغض كرده بودم همه چيز اينجا اشتباه بود هيچ چيز درست نبود منو اميد توي اين داستان خيانت كار محسوب مي شديم ... اميدي كه هنوز حلقه ي من توي دستش بود و زنش رو در اغوش كشيده بود و مني كه با خودم در گير بودم حسم به اميد و راتين چيه و ايناه همه مجهول بود و اين گره فقط به دست يك نفر باز ميشد كه اون يك نفر هم معلوم نبود الان كجاي دنيا و در چه حاله ... وكي مياد واگه بياد اينده و سرنوشت هر كدوم از ما چي ميشه !!!! هيچي از نهار و فضايي كه درش بودم نفهميدم احساس مي كردم كامپي به در گفته كه ديوار بشنوه ... ولي كاش

میشد بهش گفت که تا زمانی که این چراها توی ذهنه نمی تونم هیچ کدوم از این ادماي ذهنمو حذف یا جایگزین کنم .. حتی اگه این عذاب تا آخر عمرام هم ادامه پیدا کنه ... با صدای تشکر خشک امین از فکر در او مدم و بهش زل زدم که خیلی خشک و سرد از جاش بلند شد و از اسپر خونخونه خارج شد گلنار هم با نگاه غزل سریع بلند شد و دنبال امین راه افتاد ... صدای داد و فریاد از طبقه ی بالا میومد اما هیچ کدوم کاری از دستمون بر نمیومد تا خود شون نخوان هیچی در ست نمیشه ... بعد از ناهار تصمیم گرفتم همه ی موضوع گلنار رو برای راین تعریف کنم تا اون با امین صحبت کنه بالاخره اونا دو تا مرد بودن وحس و حال همو بیشتر درک می کردن با اینکه من توی این اوضاع بیشتر با امین احساس هم دردی می کردم تا گلنار ولی دو تا همجنس زبون هم رو بهتر می فهمن و من غیر از این راه، کمک دیگه ای برای گلنار از دستم بر نمیومد من خودمو هم حس امین و دوست گلنار میدونستم و قضاوت و داووری بین اون ها برای من سخت بود، خیلی سخت پس تنها کاری که از دستم بر میومد رو انجام دادم چه درست چه غلط!!! راین در خواستمو قبول کرد و همه چیزی رو که براش تعریف کرده بودم رو توی سکوت و منطقی برای امین تعریف کرد ولی امین ازقدر ناراحت بود که به همین راحتی ها نمی تونست گلنار رو ببخشه ولی باز یه امیدی داشتیم که امین اروم تر شده و مطمئنان دیر یا زود همه چیز حل میشه ... جو به وجود اومده برای ادامه ی مسافرت مناسب نبود و ما تصمیم به برگشت گرفتیم فردا صبح زود رو به تهران راه افتادیم تا بلکه ادامه ی تعطیلات رو توی خونه خستگیمون رو در کنیم و من هم به کار شرکت برسم ... \*\*\*\*\* شش ماه از اون مسافرت ما به

شمال مي گذشت رابطه ي امين وگلنار توسط مشاور نسبتا خوب شده بود ولي هنوز در گيري هاي خود شون رو داشتن خواهر کوچولوي من هم بالاخره غول کنکور رو پشت سر گذاشت و يك هفته نشده ممد دكتر دوام نيورد و خاله رو براي امرخير فر ستاد مهتاب كه سر از پا نميشناخت مامان هم خوشحال بود خوب كي بهتر از محمد كه پزشكي مي خوند پسر خوب و سالم وصدالبته پسر خواهرش بود !!! مامان هم با مشورت از منورائين قبول كرد اما شرط گذاشت كه همه چيز بعد از سال بابا رسمي بشه و اينكه مهتاب براي رفتن به خونه ي خودش هنوز خيلي بچه است و بايد دانشگاه رو تموم كنه و بعد بره سر خونه وزندگيش واگه الان اون خاستگار محترم محمد ، پسر خواهرش نبود واز علاقه ي مهتاب به محمد خبر نداشت عمرا اگه به اين ازدواج رضايتميداد ... نيكي هم جديددا با برادر يكي از هم كلاسي هاي دانشگاه مشغول شده بود واما منورائين ... توي اين شش ماه تمام سعيمو كردم كه بتونم از پس كاراي شركت بر بيام ورائين هم خيلي كمكم كرد اما نشد ، چند باري نزديك بود بزنم شركت رو ورشكست كنم واز طرف ديگه من واقعا از اين كار سر در نمي اوردم هم اينكه مشغله هاي فكريم زياد شده بود با اينكه رائين هفته اي يك بار كسي رو براي تميزي خونه مياورد ولي باز هم كلي كار داشتم كه بكنم قبلا مامان توي خونه ي ما بود و من غم كار خونه رو نداشتم اما الان ... از طرف ديگه دانشگاه و درگيري براي مراسم ازدواج فريال دختر عموي رائين و كاراي محمد و مهتاب توان رو ازم گرفته بود و اين صداي مرد مهربون منو در آورد و اول با خواهش خواست ديگه ادامه ندم اما وقتي سر سختي منوديد جدي جلوم

ایستاد و با لحن قاطع و نگاه ی که سرپیچی ازش غیر ممکن بود فقط گفت نه .. و البته خودم انقدر خسته بودم که قبول کنم و راین مدیر عامل شرکت خودش رو با رضایت مامان و مهتاب فرستاد شرکت بابا تا کار های شرکت بابا زیر نظر اون انجام بشه و راین واقای عزیزاده ماه ی یک بار برای سرکشی به اون جا میرفتن و من توی اولین تصمیمم شکست خوردم ! البته به قول مهتاب شکست ابرو منداانه ای بود می تونستم خودمو پشت نارضایتی راین پنهان کنم و این ضعف منو نشون میداد و راین سعی داشت منو با اقتدار بار بیارکه اینکار واقعا غیر ممکن بود .... امروز ۲۶ شهریور تولد راین بود به خاطر بابا نمی خواستم جشن مفصلی بگیرم و فقط خانواده ی خودم و راین و دو ستامون رو برای شام دعوت کردم و سه نوع غذای مورد علاقه ی راین رو به همراه دسر درست کردم و از معروفترین شیرینی فروشی سفارش کیک دادم و ازشون خاستم سر ساعت برامون بیان ، ساعت نزدیکی شش بود که دوش گرفتم و آماده شدم یه لباس کوتاه سرمه ای - شیرینی با کفشای ستش پوشیدم و موهامو فر دست کرده و دورم ریختم و ارایش ملایمی کردم و منتظر ورود مهمون ها شدم ... همه قبل از ساعت هشت توی خونه ی ما و منتظر راین نشستیم بودن و این وسط چشم و ابرو هایی که کامی میومد خنده دار بود و لبخند های مرموزش و زمزمه های زیر لبش که باعث میشد نیکی و امین که اطرافش نشستیم بودن غش غش بخندن وزیر زیرکی منو نگاه کنن و منم با حرص بهشون زل زده بودم راس ساعت هشت بود که راین به خونه اومد بدون خاموش کردن چراغی همه گوشه ای پنهان شدن راین درو به ارومی باز کرد و از دیدن خونه که دور تا دور پر بود از میوه و شیرینی و گل های رز تازه با صدای متعجبی من رو که توی

ا شپزخونه پنهان شده بودم و صورتش رو زیر نظر داشتم صدا کرد وگفت :-  
 افتاب ؟ کوشی ؟؟؟ مهمون داشتی ؟؟ افتاب ... نفس عمیقی کشیدم و با  
 لبخند جلو رفتم و بی توجه به صورت متعجب راین که روی لباس کوتاه می  
 چرخید گفتم :- سلام ... کی اومدی ؟؟ اره دوستام اومده بودن ... یه تایی  
 ابروش رو بالا انداخت و مرموزگفت :- واقعا ؟؟ دوستاتون اومده بودن ؟؟  
 حالا کجا تشریف دارن ؟؟ لبخند پت و پهنی زدم و پشتمو بهش کردم و گفتم :  
 -خوب خونشون دیگه !!

صدای پکر راین بلند شد وگفت : واقعا ؟؟

با بد جنسی و نگاه ریز بینی بهش خیره شدم وگفتم :

-واقعا !! مگه می خواستی کجا باشن ؟؟؟ (بعد هم با بیخیالی اضافه کردم : )  
 برو لباستو عوض کن بیا میوه بخور...

راین با ناراحتی صدام کرد ته دلم یه جور شد با لبخند خبیثی به سمتش بر  
 گشتم سرشو مثل بچه مظلوما کج کرد دلم براش ضعف رفت مطمئنم اگه الان  
 زیر نظر نبودیم می پریدم و یه ماچ تپل ازش می کردم ، اما خودمو زدم به اون  
 راه وگفتم :



-بله ؟؟ چیه ؟؟ چرا اینجوری نگاه می کنی ...

مظلوم سرشو پایین انداخت و همین طور که به سمت اتاق میرفت زیر لب گفت هیچی دلم براش سوخت لبخند مهربونی زدم و صداش کردم با ناراحتی برگشت و بهم خیره شد لبخند عمیق تر شد و با صدای نرم وارومی گفتم :

-تولدت مبارک ....

با این حرف من همه ریختن بیرون و صدای سوت و شیون بلند شد چشمامی راین برق میزد و بی توجه به دیگران که براش شعر تولد می خواندن با مهربونی به چشمامی من خیره شده بود زمزمه کردم : باید جبران می کردم کارتو ...

چشمکی بهم زد و اونم با لب زدن گفت : خیلی با حالی ...

ابرویی با شیطنت بالا انداختم که با ضربه ای که به سرم خورد فاز و نولو قاطعی کردم محمد با اخم تصنعی گفت :

-هی آفتابه، کم با جنای عزیز منو اذیت کن ...

راین جلو اومد و یه پس گردنی به محمد زد و گفت :

-به تو چه بچه پرو زنمه ... هر کاري خواست ميتونه بکنه ...

کامي بلند خنديد وگفت :

-از قديم ميگن با جناق فاميل نميشه ها ... خدا رو شکر زنم يکي يه دونه و خله، ديونه است وگر نه باجناقو کجاي دلم جا ميدادم؟؟

غزل با حرص ارنجشو توي شکم کامي فرو کرد وبا لحن خنده داري گفت :

- شب ميريم خونه بهت نشون ميدم کجاي دلت جا بدي ... در ضمن خودت خلي!

همه از حرف غزل خندشون گرفت ... مامان در حالي که مي خنديد همه رو دعوت به نشستن کرد رئين هم دستشو دور گردنم انداخت وب\*و\*سه ي اروم ويواشکي به گونه ام زد وگفت :

-شيطونک خانم حالا منو اذيت مي کنی؟؟!!

لبخند دندون نمايي براش زدم وبا تحسي گفتم : بله البته ...

دماغمو بین دوانگشتش پیچید و با لحن جدی و شیطونی گفت :

-واقعا که پررویی ..

دماغمو به زور از لای انگشتاش بیرون کشیدم و در حالی که می مالوندمش  
گفتم :

-دماغم بزرگ بشه تقصیر توست ...

چشمکی زد و گفت :

-اخره لا مذهب با دماغ بزرگم خاستنی هستی ...

با دهن باز و متعجب نگاهش می کردم که خنده ی بلندی کرد و گفت :

-دهنتو ببند الان مگس میره توش ...

با این حرف سریع دهنمو بستم راین در حالی که سعی می کرد جلوی خنده  
ی صدا دارشو بگیره گفت :

-برو پیش مهمونا منم لباسمو عوض میکنم میام ... درضمن خانم بعدا در باره  
ی این لباس کوتاه شما صحبت می کنیم ما

و با خنده ی شیطونی به سمت اتاق رفت لبخند روی لبم عمیق تر شد غیرتی  
من ... مطمئن بودم که راین انتظار جشن تولدش رو داشت چون خوب می  
دونست من همه چیز رو چه خوب چه بد تلافی می کنم !!!

با لبخند پیش مهمونا برگشتم و شروع به پذیرایی کردم همه از کارای باربد  
پسر رعنا مرده بودن از خنده خیلی تپلی و با مزه شده بود و به سختی راه میرفت  
و از ظرف اجیل بادوم کش میرفت و رعنا هر کاری می کرد نمی تونست جلو شو  
بگیره توی دهنش پر از بادوم بود اما با لحن با مزه و خوردنی می گفت :

-اخه مامان من که بادوم نمی خورم که ... من ا صلنش هم بادم دو ست ندارم  
...

مهرابم با خنده به شیطنتای پسرش نگاه می کرد و رعنا حرص می خورد با  
برگشت راین صدای جیغ و داد بلند شد لباس سرمه ای راین که یه جورایی با  
لباس من ست شده بود بدجور خود نمایی می کرد راین کنارم روی مبل  
دو نفره نشست که اخر سر کامی دوام نیاورد و گفت :

-اخي دوقلو هامون امروز تولدشونو ...

وبعد با دست به لباس منو رانين اشاره کرد وبا شيطنت چشمکي زد ...

رانين هم با بدجنسي جوابشو داد وگفت :

-ا راست مي گيا مثل اينکه يه دوقلوي افسانه اي ديگه هم داريم مگه نه غزل خانم؟؟

غزل که سرخ شده بود خنديد کامي تازه متوجه سوتي بزرگش شد همه زدن زير خنده لباس کامي وغزل هم با هم ست بودغزل يه پيراهن طوسي صورتي پوشيده بود کامي هم کت وشلوار طوسي با بليز صورتي تنش بود .. کامي در حالي که مي خنديد گفت :

-ا ببخشيد مثل اينکه اشتباه شده منو توي بیمارستان عوضم کردن ...

مهتاب زد پس کله ي کامي وگفت :

-بزرگ شو بنده ي خدا موهاات ديگه سفيد شده ..

کامي اخم تصنعي کرد وگفت :



رعنا با اخم رو کرد به باربد وگفت :

-| باربد این حرفا چیه که میزنی ... ادم با بزرگ تر از خودش که این طوری  
حرف نمی زنه !!!

باربد لب برچید وگفت :

-اخه خودت هی بهم می گی گریه کنی زشت میشی ...

رئین با محبت دولا شد وباربد رو توی اغوش کشید ب\*و\*سه ای محکمی به  
لپای خوردنی باربد کرد وگفت :

-مامانت خودش زشته تو خوشگله دایتی ...

محمد اخم کرد ورو به مهتاب گفت :

-مهتاب ببین از الان گفته باشم به بچه مون این حرفارو یاد نمی دی ها ... اون  
بدبخت دایی نداره که قربون صدقه اش بره ...

مهتاب با خنده برو بابايي نثار محمد کرد کامي با تاسف سري تکون داد ورو به پدرجون با لحن پدر بزرگانه اي گفت :

-تورو قران مي بينيد اقاي کامروا ... زمونه ي ما پسر به غيرتش بر مي خورد جلوي چهارتا مرد غريبه حرف ناموسي بزنه اما الان ...

نچ نچي کرد واز پاي مهتاب وشکوني گرفت وادامه داد :

-دختراي زمون ما اسم شوهر ميشد شکل لبو ميشدن اسم بچه که ميومد آگه از خجالت اب نمي شدن حداقل غش مي کردن والا ... شرم وحيا ندارن که ...

مهتاب با کفش پاشنه دارش محکم کوبيد رو پاي کامي که بيچاره از درد خودش شکل لبو شد وبعد هم با لبخند مکش مرگ ماگفت:

-خوردی کامي جان؟؟ نوش جانت ...

تا وقت شام بچه ها زمان رو با مسخره بازي گذروندن ميز شام رو با کمک گلنار وغزل ورعنا چيديم رانيم هم گاهي براي رفع کنجکايي سرکي مي کشيد و با دیدن غذا هاي مورد علاقه اش انگار دنيا رو بهش داده بودن بعد از خوردن



شام همه ی ظرف ها رو توي اشپزخونه تلنبار کردیم و به اجبار کامي همه از اشپزخونه خارج شدیم کامي اهنگ گذاشت و با صدای بلند رو به جمع گفت : من واقعا از همه معذرت مي خوام ولي بايد قر توي كمرم رو خالي كنم ...

با نگرانی به مامان نگاه کردم اما وقتی لبخند رو روی لبش دیدم لبخند محوي زدم مي دونستم مامانم از شادي بچه ها شاد ميشه ولي خوب ... من به احترام بابا روي يکي از مبل ها نشستم و براي بچه ها که وسط خود شونو خالي مي کردن دست ميزدم کامي و امينو مهرباب ، رانين رو به زور برده بودن و مي ر\*ق\*صوندنش کامي ادای ر\*ق\*صیدن منو در ميآورد وهي ميرفت توي دل رانين و باعث خنده ي همه شده بود رانينم که کلا پایه ي اين دلک باز ي ها پا به پای اون سه تا جلو ميرفت و مسخره باز ي در ميآورد و گاهي در گوش کامي چيزي مي گفت که کامي با مسخره باز ي عشوه ميومد و لبشو بامزه گاز مي گرفت ... گلنار که کنار من نشسته بود و به اونا مي خنديد رو به من گفت :

-بيچاره رانين واقعا توهم زده که کامي تويي ... داره خودشو خالي مي کنه و حرفاي ناموسي ميزنه ...

با خنده مشت ي به بازوي گلنار زدم و گفتم :

-کم چرت بگو ... اگه من اين اداهاي کامي رو در ميآوردم خودمو سر به نيست مي کردم ...

گلنار خندید و گفت :

-کامی فقط یه ذره پیاز داغشو زیاد کرده ولی.....

چشمامو گرد کردم وبا خنده گفتم : گلنار ادامه بدی می کشمت به خدا ...

گلنار با خنده سریع از جا بلند شد و در حالی که خودشو تکون میداد گفت :

-حرف حق تلخه نه؟؟

صورتمو به صورت چنندش جمع کردم و نگاهمو از گلنار گرفتم و به اون دیوانه ها نگاه کردم که واقعا کم از زن وشوهرها نداشتن حالا هم پدر جون رو آورده بودن وسط وکامی برای بابای راین میر\*ق\*صید و هی می گفت :

-پدر جون من عروس خوبیم مگه نه؟؟

ورو به من ایش بلندی می گفت راینم دم به دقیقه با ادا و مسخره بازی ب\*و\*سش می کرد مامان و مادر جون از خنده قرمز شده بودن ... کمی به این حال گذشت که امین اهنگ رو استوپ کرد و گفت :

-بچه ها خنک بازي بسته ... حالا هرچي با شه نوبت ر\*ق\*ص دونفره است

...

بعد رو به من کرد وادامه داد : افتاب از زیر این یکی نمی تونی فرار کنی ...

مهتاب با تو هم هستمااا... مثلا تازه عروسی

محمد پرید وگونه ی امینوب\*و\*سید وگفت :

-اخ داداش حرف دل منوزدی ...

منو مهتاب هر دو به مامان نگاه کردیم و وقتی لبخند مامان رو دیدیم با اکراه

بلند شدیم .. راین وقتی که دید بلند شدم کامی رو که توی بغلش بود هل داد

کنار و با خنده گفت :

-برو کنار که اصلش اومد ...

کامی ایش بامزه ای کرد ورفت سراغ غزل ،راین جلوم ایستاد و با لبخند عمیقی

که روی لبش بود صورتش رو آورد جلوی صورتم واروم زمزمه کرد :بانوی من

افتخار می دید؟؟

ودستشو جلو آورد با لبخند به دستاي مردونه و بزرگ دراز شده سمتم نگاه کردم  
 دلم براي گرفتنشون قبلي ويلي رفت .. با لبخند به چشماي رئين که حالا  
 جدي شده بود و دقيق شده بود توي صورتم نگاه کردم و خيلي اروم به نشونه ي  
 مثبت پلک زد و لبخند عميق تر شد ... رئين هم با همون قيافه ي جدي  
 لبخندي زد و دولا شد و ب\* و\* سه ي کوتاهي روي پيشونيم زد و دستمو گرفت  
 و به وسط سالن برد ... وسط سالن رفتن ما همانا و بلند شدن صدای دست هم  
 همانا تازه متوجه شدیم که کجا و توي چه موقعيتي بودیم اما امين اجازه ي  
 خجالت کشیدن به ما نداد و چراغ هارو خاموش کرد و اهنک رو پلي کرد ...  
 رئين دستاشو دور کمرم حلقه کرد منم از خدا خاسته دستامو دور گردنش  
 حلقه کردم و سرمو به سينه ي پهنش تکیه دادم و شروع کردیم به تگون خوردن و  
 صدای گرم حميد عسگري بلند شد :

یه روز تو زندگیم بودی

همین جا رو بروم بودی

اما آرزوم نبودی

با خوندن همین تیکه از اهنک تنم لرزید خودمو بیشتر توي اغوش گرم رئين  
 پنهان کردم ....

فک میکردم از آسمون

باید بیاد یه روزی اون

تا آرزوم بشه تموم

بدنم شده بود مثل پوست مرغ دون دون ... قلمیم به شدت میزد اما رانین با  
ارامش تمام می ر\*ق\* صید. استرس داشتم ... من از این اهنگ می ترسیدم

....

یه اشتباهی کردم و

دل تو رو شکستم و

نمی بخشم خودم و

حالا پشیمون شدم و

میخوام تو باشی پیشم و

حق داری که نبخشی

شرمندتم

که ستاره داشتم و

دنبال اون می گشتم و

شاکمی از این بودم

که من ستاره ای ندارم

ستاره بود تو مشتم و

تکیه می داد به پشتم و

احساسشو میکشتم و

احساستو میکشتم

بدنم یخ زده بود اما چشمام داغ، داغ بود ... این مرد کی بود؟؟؟ من کی بودم  
؟؟ امید کجاست ... نیست ... اما راین، اون هست ... پس چرا ذهن من، من  
نامرد درگیر کس دیگه ای بود؟؟ الان اینجا، این راینه که باهامه .. بغضم سر  
باز کرد بی اختیار ایستادم راین هم که انگار هم درد من بود ایستاد و با نگاه  
براقی به چشمام زل زد قطره اشکی از چشمام پایین افتاد دستای سردمو از  
گردن راین باز کردم و دوطرف صورتش قاب گرفتم و صورتش رو نوازش کردم

...

شرمندتمز مزه کردم : شرمندتم ...

که ستاره داشتم و

دنبال اون می گشتم و

شاکی از این بودم

که من ستاره ای ندارم

رائین لبخند عمیق و مهربونی زد و دستشو بالا آورد و اشک توی صورتم پاک کرد  
و بعد هم محکم در اغوشم کشید ...

ستاره بود تو مضمتم و

تکیه می داد به پشتم و

احساسشو میکشتم و احساستو میکشتم



با تموم شدن اهنگ سریع قطره های اشك رو پاك كردم وب\*و\*سه ي سريعي به گلوي رائين زدم وقبل از روشن شدن چراغ ها ازش جدا شدم با روشن شدن چراغ ها دنبال راه فراري مي گشتم كه خدا جلوي راهم قرار داد وزنگ در به صدا در اومد به سمت ايغون رفتم از شيريني فروشي بود كيك آورده بودن در روزدم واز شون خواهش كردم برام بيارن بالا، نگاه كنجكاو رائين روي صورتم سنگيني مي كرد اما نمي دونم چي توي وجودم باعث ميشد ازش فرار كنم ... خجالت .. ترس .. ناراحتي ويا ... با خوردن زنگ در سالن شنلم روروي دوشم انداختم وكيف پولم رو برداشتم تا برم در رو باز كنم اما رائين با اخم جلو اومد ودر حالي كه به پاهاي ل\*خ\*ت وخوش تراشم نگاه مي كرد با صداي جذابش گفت :كجا خانم اين همه خوشتيپ ؟؟

وبا اخم اشاره اي به پاهاي ل\*خ\*تم كرد وتا خواست بره سمت در ملتمس گفتم :

-باشه خودم نمي رم ، تو هم نرو الان مي گم محمد بيد باشه ؟

نمي خواستم همه ي بر نامه هام خراب بشن رائين با شنيدن اين حرفم لبخند كجي زد ويه تاي ابروشو بالا انداخت ملتمس سرموكج كردم وبهش خيره شدم در حالي كه به زور جلوي خنده اش رو گرفته بود د ستا شو به نشونه ي تسليم بالا برد ودر حالي

که از کنارم رد میشد محمد رو صدا کرد و در لحظه ی اخر برگشت سمم وگفت: دیگه اینجوری به کسی نگاه نکن دختر خانم .

وچشمک شیطونی زد با اومدن محمد کیف پولمو بهش دادم وازش خواستم کیگ رو تحویل بگیره ... با آوردن کیگ همه ی کادو ها رو کنار میز چیدیم و دور راین جمع شدیم ... راین با لبخند به کیکی که عکس دو سالگیش روش بود و پایینش نوشته شد بود راین عزیزم تولدت مبارک خیره شده بود و بعد از چند ثانیه با نگاه قدر شناسی بهم خیره شد و من هم سریع نگاهم رو ازش دزدیدم فکرم هنوز مشغول اهنگ بود نمی دونم این اهنگ تصادفی بود یا از قصد انتخاب شده بود ولی هرچی که بود بدجور ذهن منو مشغول کرده بود راین کیگ رو با اهنگ تولد برید و بعد هم نوبت به کادو ها شد کادوی همه یگ به یگ باز میشد تا رسید به کادوی من ، آخرین کادو ... با یاد محتوای توی کادو عرق سرد روی کمرم نشست چرا امشب ، چرا این اهنگ .. چرا این کادو ... فقط خدا خدا می کردم کادوی من باز نشه اما انگار خدا صدامو نشنید راین با ذوق کادو رو باز کرد و بعد از چند ثانیه که خیر به کادو بود با تعجب و لبخند مهربونی بهم خیره شد با دیدن نگاهش سرمو شرمنده پایین انداختم و به خودمو هفت جدو ابادم فحش دادم که چرا خواستم من مثل اون احساس مالکیت رو نشون بدم ... با شنیدن صدای دست وسوت سرمو بلند کردم راین با لبخند پهن و مرموزی پلاک A رو از توی جعبه ی کادو بیرون آورده بود، با فشار دست مامان به کمرم مجبور شدم که به سمتش قدم بردارم با چشمایی که

برق میزد و لبخند دندون نمایی منتظر ایستاده بود که برم جلو چند قدم جلو رفتم و دستمو برای دست دادن جلو بردم راین دستمو محکم گرفت و فشار داد و در يك حرکت منو به سمت خودش کشید و بغلم کرد این دوستاي بي جنبه ي منم شروع کردن به جیغ و دادو دست زدن راین اروم و طولانی گردنمو ب\*و\*سید که باعث شد برای چند ثانیه ای گردش خون توي بدنم متوقف بشه و اگه توي اغوشش نبودم مطمئن مثل این دختری بي جنبه پس مي افتادم ) البته دست کمی از اونها هم ندارم ) با خجالت ازش جدا شدم اما راین نداشت باز برم سمت دیگه ای دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو کنار خودش نشوند و ازم خواست پلاکرو برایش بپندم اروم پلاک رو برایش بستم که باز راین گونه ام رو ب\*و\*سید و با صدای بمی گفت : ممنونم خانمم ...

بعد از خوردن كيك مهمونا كم كم رفع زحمت کردن !!! و به خونه هاشون بر گشتن با رفتن اخيرين مهمون تا خواستم از جلوي چشمای راین فرار کنم نداشت و سریع راهمو سد کرد و با لبخند بدجنسی گفت :

-اخي عزيزم فرار مي كني ؟؟؟ خیر از این خبرا نیست بنده حسابی با شما کار دارم

و بعد منو کشید توي بغلش پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و با لحن بامزه ای گفت : اول از همه لباستون ... خانم خانمها بنده سیب زمینی بی رگ نیستم

... درست همشون اشنان ولي من مي خوام خانمم فقط فقط براي خودم باشه راحت لباس بپوش ولي جون راتين بيکيني نپوش ...

از تشبیه لباس کوتاهم به بيکيني خنده ام گرفت ودر حالي که مي خنديدم سعي مي کردم راتين رو از خودم جدا کنم اما اون با خنده نچ نچي کرد وگفت :اهي اهي .. خانم کجا ، کجا ... جاي شما فعلا همين جا خوبه .. در ضمن از کادوتون بي نهايت ممنونم قول ميدم منم هيچ وقت از گردنم بازش نکنم ...

با شنيدن اين حرفش خوشي عجيبی زیر پوستم جهيد و به چشماش خيره شدم اونم زل زد توي صورتم نمي دنم چرا انقدر داشتم داغ ميشدم همه ي صورتم عطش داشت لبهام به شدت مي لرزيد فقط فقط خواهان رفع عطشش بود راتين هم انگار حال بهتري از من نداشت حالا بيني هامون با هم مماس بود راتين به سختي اب دهندشو قورت داد و با صدای بم و گرفته اي در حالي که خيره به لبهام بود گفت : اما من اين هديه رو بيشتر دوست دارم ...

وفاصله ي لبهامون صفر شد لبهايي که در عطش بود وهم ديگرو به شدت جذب مي کردن وحاضر به جدايي نبودن انگار مي خواستيم از طريق لبهامون يکي بشيم هر دومون از خود بي خود شده بوديم وبا ولع لبهاي هم ديگه رو مي بلعيديم دستهاي راتين کمرمو محکم در بر گرفت و منو به ديوار کوبيد واز طرف ديگه خودشو به من فشار ميداد کمرم از اين فشار درد اومده بود ولي

انقدر از خود بی خود بودم که ازش با بی توجه ی بگذرم! دستم توی موهاش بردم و موهاشو چنگ زدم دست راست رانین روی بدنم حرکت میرد و تمام قوص های بدنمو لمس می کرد انگار می خواست از واقعی بودنم مطمئن بشه همین طور که همدیگه رو می ب\* و\* سیدیم دست رانین اروم روی رون هام حرکت می کرد گر گرفتم پاهامو دورش حلقه کردم و خودمو بیشتر بهش فشردم انگار می ترسیدم کسی مارو از هم جدا کنه دست رانین روی زیپ لباسم حرکت کرد واروم زیپو پایین کشید و دستای گرمش بدن سرد اما گر گرفته ی منو در بر گرفت و پوست دستش بدن عریونم رو لمس می کرد .. حالا با نیم تنه ی ل\*خ\*ت توی اغوش محرم ترین محرم روی زمین پذیرایی در حال عشق بازی بودم لب های گرم رانین پوست بدنم رو نوازش می کرد و منو به اوج نیاز می برد اما بایاد اتفاقات این چند وقت ... الان هنوز برای این اتفاق خیلی زود بود ... با چشمای خمار خودمو کنار کشیدم رانین چشمای خمار شونیمه باز کرد و متعجب بهم نگاه می کرد با صدایی که انگار از ته چاه در میومد و با قطره اشکی که توی رقابت از بقیه ی دوستاش پیروز شد و از چشمم چکید اروم گفتم : ببخش ... الان نمی تونم ادامه بدم ..

و به سختی خودمو از اغوش رانین بهت زده بیرون کشیدم لباسمو دور خودم پیچیدم و با گریه به اتاقم پناه بردم

خودمو روی تخت انداختم وزار زدم برای دل خودم ورائین می دونستم حقشه که بعد از این همه مدت نزدیکی، ازم بخواد واقعا زنش باشم می دونستم تا الان هم با وجود قول قبل از ازدواجمون خیلی مردی کرده، به هر حال اون یه مرده چوب کبریت که نیست! هیچ احساسمو درک نمی کردم... امید چی کار کردی با من؟؟ چی کار کردی که دیگه به خودم واحساسم شك دارم؟؟؟ چیکار کردی که حتی دیگه دوست داشتن رو باور ندارم؟؟ گریه ام شدت گرفت یادش بخیر قبلا هر موقع اینطوری می شدم میزدم ومیخوندم الان دیگه اونارو هم فراموش کردم یعنی دیگه سازی برای زدن نمونده بود همه رو خودم نابود کردم میون گریه پوزخندی روی لبم ظاهر شد یه زمانی راین قول داد بهم پیاپی یاد بده!!! اما نداد انگار از همون موقع به کودن بودن شاگردش اطمینان داشت...

\*\*\*\*\*

حدودا ۴۶ روز از تولد کذایی راین می گذره وامروز سال باباس، پدری که به خاطر من رفت! ومن... مهتاب دانشگاه قبول شد مهندسی برق دانشگاه تهران... همه تعجب کرده بودیم توی اون اوضاعی که این برای کنکور می خوند خدایی بود که همچین رشته ای رو قبول شده بود.... توی این مدت روابط من ورائین واقعا عوض شده نمی دونم این فقط خاص منه یا راین هم همین رو میخواد!!! هر دو مون یه جورایی از هم فرار می کنیم از دلیل خودم برای فرار

مطمئن نیستم ولی میدونم که نزدیک نشدن های راین به خاطر امید هست ...  
 همه میدونن دیگه امیدی در کار نیست الا راین! توی این چند وقت خونه  
 روی دوده و راین هر دم سیگاری اتیش میزنه الان دیگه میدوم اون سیگاری  
 نیست! ولی وقتی عصبی بشه تنها چیزی که درد شو دوا میکنه سیگاره با اینکه  
 می دونستم برای سلامتیش خوب نیست اما هرکاری می کردم این توان رو  
 توی خودم نمیدیدم که بهش بگم تمومش کنه ... منو راین هر دومون داشتیم  
 عذاب میکشیدیم به خاطر یه درد ... یه درد مشترک ... امید ... حالا  
 هرکدومون به یه نحوی، درسته دقیق احساس راین رو نمیدونم ولی انقدر  
 خر نیستم که نفهمم راین از من بدش نیاد و حداقل منو به چشم زنش نگاه  
 میکنه حتی اگه علاقه ای در میون نباشه ... راین از وجود امید بیزار بود  
 و مطمئنم هیچ وقت نمی خواست امید برگرده و من از نبود امید، همش  
 میخواستم با شه نه برای اینکه برگرده پیشم چون حتی اگه علاقه ای هم با شه  
 نمیشه، نه به خاطر راین وزن امید فقط و فقط به خاطر اون دختر کوچولوی بی  
 گ\*ن\*ا\*هی که امید باباش بود و مطمئنم من نمی خواستم جای مادریشو  
 بگیرم و اونو از مادرش که نصفی از وجودشه جدا کنم و نمی خواستم اه به مادر  
 و یه زن پشتم با شه هر چند که میدونستم هست !!! من فقط می خواستم امید  
 فقط برگرده و جواب چرا هایی که توی ذهن منه رو بده و بهم بگه چرا دیگه  
 افتاب تنها زن زندگیش نیست؟؟ چرا دوتا دوتا؟؟ مگه من چی کم گذاشتم  
 ؟؟ حتی انقدر خر بودم که اگه یه زمانی می گفت می خوام، نیاز دارم خودمو  
 تمام و کمال در اختیارش می داشتم اونوی که نمی خواست خود امید بود!

با ضربه اي که به در خورد از جا پریدم و نگاه متعجب و ترسیده ام رو به در اتاق دوختم کسی که جز منو رانین توي خونه نبود با صدای ارومي بفرمایید گفتم اما کسی وارد نشد فقط بعد از مکث نسبتاً کوتاهی صدای گرفته و دورگه ي رانین که مطمئن بودم به خاطر سیگاریه که کشیده بلند شد :

-محمد زنگ زد ... گفت راه افتادن ... خواستم ... خواستم بگم ... با هم بریم بهتره اینطوری کسی شك نمی کنه ...

به باشه ي کوتاهی اکتفا کردم که باز صداش بلند شد :

-توي ماشین منتظرم بیا .

بغض کردم ... دلم تنگ شده بود برای این صدا ... برای صدایی که منو مخاطب قرار بده نه کس دیگه اي رو ... با صدای در از فکر در اوادم و سریع قطره اشکی که از چشمام افتاده بود رو پاک کردم مانتوي پاییزه و شال مشکیمو روی سرم انداختم کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون زدم سریع کفش های مشکیمو پوشیدم و از خونه بیرون اوادم در رو قفل کردم و سوار اسانسور شدم و دکمه ي طبقه ي هم کف رو زدم ... توي لابی از اسانسور بیرون اوادم و از در اصلی مجتمع بیرون اوادم از رای مشکي رانین جلوي در مجتمع پارک بود با قدم های بلند خودمو بهش رسوندم و سریع سوار شدم ... با سوار شدن من



رائین شیشه ی ماشین رو پایین داد وسیگار توی دستش رو بیرون انداخت  
 هوای توی ماشین خفه بود ولی این خفه بودن رو دوست داشتم چون بوی عطر  
 رائین با بوی سیگارش معرکه میشد ... رائین بدون هیچ حرفی راه افتاد سمت  
 بهشت زهرا فقط دو بار از ماشین پیاده شد به بار برای گرفتن گل های  
 سفارشی و بار دیگه هم برای تحویل گرفتن حلوا ها ... تا رسیدن به بهشت  
 زهرا هر دومون ساکت بودیم رائین ماشینو گوشه ای پارک کرد اول من پیاده  
 شدم بعد رائین به سمت رائین رفتم و با صدای ارومی گفتم :

- حلوا ها رو بده من .... می برمشون ..

رائین عینک آفتابیش رو روی پیشونی گذاشت نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد  
 گلهارو از ماشین در آورد و به سمتم گرفت و با لحن

ارومی گفت :

- حلوا ها هم چربن هم به خاطر ظفاشون سنگین، اذیت میشی ... گلهارو ببر

...

از این که توی این اوضاع باز به فکرم بود لبخند کوچکی زدم واروم تشکر کردم  
 گلهارو گرفتم و بدون نگاه کردن به رائین به سمت قبر بابا رفتم وسط راه بودم که

سر وکله ي محمد پيدا شد با لبخند جلو اومد و سلام کرد تا خواست گلهارو ازم بگيره سريع گفتم :

-اينا کاري نداره برو کمک رائين ...

ابرويي با لا انداخت و با خنده ي شيطوني گفت :

-چشم خواهر خانم شما دستور بفرما ...

لبخند بييجوني بهش زدم و محمد اروم از کنارم گذشت توي موقعيتي نبودم که بتونم جواب نگاه شيطون محمد رو بدم اوضاع الانم کم بود خاطرات سال پيش هم اضافه شده بود و بيشتر حال رو حيمو خراب مي کرد ... به قبر بابا که رسيدم با همه سلام واحوال پرسني کردم گل هارو رو قبر گذاشتم و کنار قبر بابا پيش مهتاب نشستم هنوز هيچ کدوم از مهمونا نيومده بودن و فقط کم و بيش فاميل ها اومده بودن قرار بود اول سر خاک باشيم و بعد هم براي شام بريم رستوران ... کم کم با اومدن مهمون ها اقا شروع به قران خوندن کرد من که اصلا تو باغ نبودم فقط و فقط خاطرات سال گذشته توي ذهنم رژه ميرفت و باز هم احساس گ\*ن\*ا\*ه ... حالا هرچه قدر بگن من بي تقصيرم اما خودم ميدونم که کم تقصير نبودم يتيم شدن خودم و مهتاب ، حسرت هايي که براي مهتاب ايجاد شده، بيوه شدن مامانم بي برادر شدن عمه ، همه وهمه زير سر

من بود زیر سرخودخواهی و غرور من بود من با غروری که داشتم با خودخواهی که داشتم مثل یه تریلی هجده چرخ از روی همه ی خانواده ام از روی آینده ی خودم وراثت و از روی تمام باور ها و اعتقاد هام گذشتم و هیچ کدوم بیشتر از مرگ بابا منو به خودم نیارد و چه بد به خودم اومدم یه لحظه یاد دین و زندگی دوران دبیرستان افتادم ( .... فَأُولَئِكَ مَاوَاهُمْ جَهَنَّمُ وَسَاءَتْ مَصِيرًا ) پس جایگاه انها جهنم است و چه بد بازگشتی است \_ نساء ۹۶\_ با یاد این ایه همه ی بدنم مور مور شد چشمه ی خشک اشکم جوشید و قطره های اشک از چشمم سرازیر شد همیشه حفظیم خوب بود ولی هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر قوی باشه الان توی این لحظه ، یاد این ایه ، چقدر وقت بود که از خدا غافل بودم . چقدر بد بود که همش از اون می خواستم که بهم بده و خودم هیچ وقت کاری برای تشکر نمی کردم ... نگاهمو به قبر بابا دوختم شدت اشکم بیشتر شد اهی کشید وزیر لب در حالی که خیره به عکس بابا بودم با ضجه گفتم :

-بابا ببخشم که انقدر نا صالحم ... بابا به خدا بگو منو ببخشه ... اون صدای تورو میشنوه بابا ... بابا از قهر خدا می ترسم ... بابا می ترسم خدا مهتاب ، مامان و ... راینو ازم بگیره اره بابا ... من افتاب تو می ترسم به خاطر ازد ست دادن راین می ترسم ، خیلی هم می ترسم ... خدایا ببخش ، ببخشم ...

سرمو روي قبر بابا گذاشتم وصدای ضجه هام بلند تر شد با گرمي وبوي عطر دست اشنایي که کمرم رو نوازش مي کرد وسعي داشت منو از قبر بابا جدا کنه به خودم او مدم صدای گرم ومهربونش از کنار گوشم بلند شد :

-افتابي؟؟ خانمم بسته، بين داري با خودت وبقيه چي کار مي کني؟؟ اروم باش عزيزم اروم...

نمي دونستم ناراحت باشم يا از برگشت رانين سرد به رانين مهربون خودم قهقهه سربدم مطمئن بودم اينم خواست خداست .. يه نشونه، يه نشونه براي منه گمراه رانين اروم زير بغلم رو گرفت وبلندم کرد يه ان فقط يه ان نگاهم به يه اشنا خورد يه اشنایي که غريبه شده بود اما وقتي پلك زدم فهميدم توهمي بيش نبوده ... رانين کمکم کرد که بلند بشم يه دستش رو دور کمرم انداخت ومنو به خودش تکیه داد روبه امين و غزل که با نگراني بالاي سر من ايستاده بودن اروم گفت :

-مي برمش توي ماشين ...

وبعد باهم به سمت ماشين راه افتاديم سرمو به سينه ي رانين تکیه داده بودم وبا کمک اون قدم بر مي داشتم واشک ميریختم رانين ريموت ماشين رو زد ودر عقب ماشينو باز کرد ومنو عقب ماشين خوابوند وبعد در رو بست وخودش از

در جلو سوار شد، شیشه ی اب معدني سمتم گرفت وبا لبخند مهربون اما  
چشمای پرغصه ای گفت: خوبی؟؟

باز بغض کردم به سختی نفس ارومي کشیدم و سرمو به نشونه ی نفی تکون  
دادم راین به چشمام خیره شد طاقت نگاه کردن به این چشمای خوش رنگ  
و پر رمز و راز رو نداشتم، نگاهمو سریع دزدیدم:

-به من نگاه کن افتاب ...

صدای پرتحکم اما اروم راین منومجبور کرد به اون چشمای خوش رنگ خیره  
بشم .. با اخم کوچکی که پیشونی مردونه اش رو خط انداخته بود گفت:

-برام بگو ... میشنوم

چند لحظه همین طور بهش خیره موندم وبعد سرم رو زیر انداختم وبا صدایی  
که ازته چاه درمیومد اروم شروع به صحبت کردم:

-من خیلی بدم راین خیلی ... من همیشه توقع داشتم، همیشه می خواستم  
همه برام کاری بکنن انگار وظیفه شونه .. من حتی به خدا هم همین طور نگاه

مي كردم انگار اومدم تا فقط دستور بدم واون بي چون وچرا اجرا كنه .... رائين من مي ترسم من از جهنم خدا ، مي ترسم ، از قهر خدا مي ترسم من خيلي وقته خدا رو وسيله اي مي بينم كه خواسته هامو برآورده كنه ... حتي براي خدا هم مغرور بودم ... رائين ... كمكم كن ... مي خوام ياد بگيرم ، ديگه نمي خوام به اجبار مدرسه قران بخونم ... مي خوام بعد از ۱۳ سال كه به سن تكليف رسيدم نماز بخونم ... تو گفتي براي جبران دير نيست مگه نه ؟؟ تو خودت گفتي ... رائين نمي خوام دير باشه ...

وهق هقم شدت گرفت رائين هم كه انگار تحت تاثير حرفام قرار گرفته بود وچشماش سرخ بودن ومطمئنم داره نهايت تلاشش رو ميكنه كه گريه نكنه به سختي لبخندي زد واروم گفت :

-براي هر كاري كه دير باشه براي با خدا بودن هيچ وقت دير نيست افتاب ... هيچ وقت ... نه تنها بهت كمك مي كنم بلكه خودمم شريك توبه ات مي شم از هر وقت كه توبه خوي به مامان مي گم همه چيز رو يادمون بده ...

تند اشكامو پاك كردم ومثل دختر بچه هاي تخس گفتم : همين الان ...

رائين با محبت دولا شد وصورتمو نوازش كرد وبا لبخند ملايي گفت :

-عجله نکن دختر کوچولوی من ... الان که همیشه زشته ... شب وقتی رفتیم  
خونه از مامان کمک می خوایم ... هان؟؟ باشه؟؟

سر شو کمی کج کرد وبا حالت بامزه ای چشما شو چپ کرد ... از قیافه اش  
خنده ام گرفت ... اما یه خنده ی تلخ، با بغض گفتم :

-ممنونم راین برای همه چیز اگه تونبودی؟؟!! من واقعا داغون میشدم ... من  
الان اگه دوام اوردم وروی پاهای خودم هستم اگه می خندم اگه هر چی می  
گذره بیشتر به آینده امید وار میشم فقط فقط به خاطر تو وحضور توست ... از  
همون روزی که توی اصفهان بهم کمک کردی غرورم رو کنار بذارم وشب  
خوبی رو باهم گذروندیم وفرداش اصلا به روی خودت نیاوردی که همچین  
چیزی اصلا بوده ،اعتماد رو به خودت جلب کردی ... تو همیشه بودی اما  
من ... من بیشتر از همه، به خاطر هرچیزی که دارم مدیون تو ومهربونیا تم ...  
راین نباشی داغونم ....

راین خودشو از بین صندلی ها جلو کشید ومنو محکم توی اغوشش فشرد از  
حالتی که داشت خنده ام گرفت به زور اون بدن بزرگشو از بین صندلی رد کرده  
بود راین که دید می خندم منو از خودش جدا کرد ومتعجب بهم نگاه کرد با  
خنده به نیم تنه اش اشاره کردم وبا شیطنت گفتم :

- مگه مجبوري به خودت سختي بدی؟؟ خوب از اول می اومدی عقب می شستی ...

رئین هم با دیدن اوضاعش خنده اش گرفت در حالی که خودشو عقب می کشید دماغمو بین انگشتاش فشار داد وگفت :

- من نمی دونم تو چرا تعادل نداری یه لحظه گریه می کنی یه لحظه می خندی یه لحظه جیغ و داد می کنی یه لحظه هم ارومی ...

ابروهامو بالا انداختم و با پرویی گفتم : تنم به تن تو خورده دیگه از تو یاد گرفتم وگرنه من همیشه انسان متعادلی بودم ...

واین حرفم واقعا راست بود من همیشه جدی و مغرور بودم وگاهی برای همراهی ادای خنده در میاوردم اما هیچ وقت شاد نبودم همیشه می ترسیدم از کلاس کم بشه .. رئین با این حرفم با شیطنت دستشو به سمت اسمون بلند کرد وگفت :

- پس باید خدارو شاکر باشم وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم میومد با اون اخلاق گند تو ...



تا خواستم روی سرش بپریم شیشه‌ی ما شین زده شد گلنار بود رانین سریع سوئیچ رو چرخوند و پنجره رو پایین کشید گلنار با چشمایی که از شیطنت برق می زد رو کرد به ما و با خنده ای که به زور کنترلش می کرد گفت :

-خاله زهره (مامان من) گفت برید رستوران تا مهمون ها بیان ..

بعد در حالی که دور میشد علامت داد خوش بگذره... رانین ماشینو روشن کرد از اونجایی که میدونستم بدش میاد کسی عقب بشینه و جلو خالی با شه سریع رفتم جلو نشستم ....

\*\*\*\*\*

یه هفته از سال بابا می گذره منو رانین به کمک مادر چون که همیشه فکر می کردم اونم بلد نیست نماز بخونه ولی در اشتباه بودم نماز خوندن رو یاد گرفتیم و همیشه اول وقت و باهم نماز می خونیم ... توی این هفته یه نفر شب و نصف شب با یه شماره ی نا شناس بهم زن میزنه ولی هرچی الو الو می کنم و فحش میدم جواب نمیده به شدت کلافه شدم نمی دونم باید به رانین بگم یا نه؟؟

ظهر حدودای ساعت دو بود تازه از دانشگاه رسیده بودم و داشتم لباسمو عوض می کردم که باز موبایلم زنگ زد با سرعت خودمو بهش رسوندم همون شماره ی نااشنا بود با عصبانیت تماس رو وصل کردم اما تا خواستم فحش بدم با

شنیدن اسمم از یه صدای آشنا فلج شدم گوشی از دستم افتاد و خودمم کنار گوشی روی زمین ولو شدم همه ی بدنم یخ بود و سر انگشتم از سرما گزگز می کرد قلبم به شدت میزد حالت تهوع داشتم ... اون صدا آشنا بود برعکس شمارش اون صدا آشنا بود برعکس کارش، اون هیچ وقت مزاحم نمی شد، صدا آشنا بود برعکس خود غریبه اش .... اما ... با زنگ دوباره ی موبایلم ترس توی جونم رخنه کرد همون شماره روی گوشی که کنار پام افتاده بود نمایش داده میشد دستم به شدت می لرزید نفسم داشت بند میومد دودل بودم جواب بدم یا نه؟؟ پس راین چی؟؟ توی یه تصمیم انی گوشی رو برداشتم اما تماس قطع شد تا خواستم نفس عمیقی بکشم دوباره گوشی زنگ خورد بسم الله ی گفتم و تماس وصل کردم گوشی رو کنار گوشم گذاشتم اما هیچی نگفتم خواستم مطمئن بشم بعد از یه سال ... این همون صدا بود یا توهمی بیش نبود اما وقتی شروع به حرف زدن کرد فهمیدم هیچ اشتباهی در کار نبوده :

-الو افتاب ... تورو خدا قطع نکن ... باید باهات حرف بزنم ... عزیزم دلم برات تنگ شده .. تو که انقدر نامرد نبودی؟؟ چرا انقدر عوض شدی؟ افتاب من که اینجوری نبود ... (پوزخندی زد که صدایش توی گوشی پیچید : ) نکنه از اثرات اون مرتیکه ی عوضیه ....

نمی توانستم ساکت بشینم تا اون هرچی دلش خواست به رانین بگه به سختی  
 زیون فلج شده ام رو توی دهنم چرخوندم و با صدایی که از ته چاه درمیومد  
 گفتم: حرف دهن تو بفهم ...

نفس عمیقی کشید و با بغضی که از پشت تلفن هم می توانستم حسش کنم  
 گفت:

-دلم برای صدات تنگ شده بود افتابم ... هرچند که این صدا دیگه برای  
 طرفداری به غریبه بلند میشه ...

این بار من پوزخند صداداری زدم انگار تازه به خودم اومده بودم و می خواستم  
 همه ی عقده های این چند وقت روسرش خالی کنم:

-اون به قول تو غریبه برای من اشنا ترینه ... در ضمن اون "م" مالکیت رو از  
 پشت اسم من بردار ... من خوشم نیما د ا سمم رو کسی اینطوری صدا کنه  
 ... بعد هم مثل اینکه یادت رفته خودت زن و بچه داری ...

با نعره ای که امید زد قلبم برای چند لحظه از ترس ایستاد توی این چند سال  
 هیچ وقت صداس روی من بلند نشده بود حرفم رو قطع کرد و با فریاد گفت:

-بس کن افتاب، بس کن که هچي مي کشيم ار اين بخت نکبته منه ... به تنها  
کسي که اميد دا شتم تو بودي اما تو چي کار کردي؟؟ تو بدتر از همه برخورد  
کردي ... الانم که زنگ زدم ...

وسط حرفش پریدم وبا لحن قاطعي گفتم:

-تو اصلا نباید زنگ ميزدي!!

با اینکه توي دلم مطمئن بودم نیاز به این هم صحبتي دا شتم با صدای اميد به  
خودم او مدم:

-باشه افتاب هرچي تو بگي، ولي من باید ببینمت ... باید باهات صحبت کنم  
...

با حرص گفتم:

-بایدی در کار نیست امید تو کسی نیستی که به من دستور بده ... بهتره بفهمی  
داری با کی حرف ميزني منو تو هیچ سنمی باهم نداریم ... خواهشا بفهم ..

صداش حالا هم از بغض وهم از حرص می لرزید :

-باشه .. باشه ... ولی افتاب این حقو دارم که ازت بخوام به خاطر اون سال ها یی که باهم بودیم (اه پر حسرتی کشید و ادامه داد : ) و ... و گذشت ... الان این فرصتو بهم بدی که باهات حرف بزnm ؟؟؟ این هم حقه منه هم تو ... باید بدونیم چی شد که کارمون به اینجا کشید ... افتاب ... خواهش می کنم !

با حالت گنگ و گیج و صدایی که به سختی شنیده می شد گفتم :

-ایرانی؟؟

-اره برگشتم ... دو سال تموم شده ، کارم که جور شد سریع خودمو رسوندم ...  
افتاب ما باید باهم حرف بز نیم ... ازت خواهش می کنم

حالا منم بغض کرده بودم امید برگشته بود ... هه یه زمانی چقدر منتظر این بر گشت بودم اما الان !!! نمی دونم ، هیچی نمی دونم !! از یه طرف این دیدارو نمی خواستم ولی از طرف دیگه اینو حق خودم می دونستم که با امید درباره ی همه چیز صحبت کنم دلم نمی خواست این تماس ادامه داشته باشه چون بهش حس خوبی نداشتم برای همین با صدایی که سعی می کردم محکم باشه لب باز کردم و گفتم :

-نمي دونم ... بايد فكر كنم جوابمو بهت اس ام اس مي كنم ... تا اون موقع حق نداري كه زنگ بزني به من .

وسريع گوشي رو قطع كردم نفسمو توي سينه ام حبس كردم هيچ چيزي به فكرم نمي رسيد افكارم بهم ريخته بود واز طرف ديگه نمي دونم چرا نمي خواستم اين بغض سر باز كنه ... مو بايلو روي ميز كو بيدم و به سمت دستشويي رفتم و وضو گرفتم الان اين تنها كاري بود كه مي تونست منو اروم بكنهو بهم آرامش بده ... بعد از خوندن نماز ظهر وعصرم وبعد از بغضي كه سر نماز سرباز كرده بود كمپي اروم تر شده بودم وراحت تر مي تونستم فكر كنم ، مطمئن بودم كه توي اين راه تنهائي نمي تونم تصميم بگيرم الان ديگه از رائيين نمي تونستم كمك بگيرم ... اگه رائيين بفهمه اميد برگشته چي كار مي كنه ؟؟ نمي دونم ! توي بد موقعيتي گير افتاده بودم ... تنها كسي كه الان وتوي اين موقعيت بهتر از هر كسي مي تونست به من كمك كنه كامپي بود به چند دليل ١.كامپي از همه ي ماجرا خبر داشت ٢. اون به خاطر من دوستي چندين ساله اش رو با اميد به هم زد ٣. اميد ورائين هر دو تا دوستاي اون بودن ، كامپي بود كه رائيين رو به من معرفي كرد ....

بايد باهاش تماس مي گرفتم ... الان كامپي تنها كيس مورد اطمينانم بعد از رائيينه !!! سريع از سر جانماز بلند شدم بدون اينكه چادرم رو در بيارم با كامپي

تماس گرفتم وهول هولکي ازش خاستم دور از چشم همه با هم يه قرار ملاقات بذاريم ،کامي با تعجب ونگراني قبول کرد وازم خواست تا يه ساعت ديگه اونجا باشم ...

کامي از روي صندلي پريد وبا صداي فریاد گونه اي گفت :

-چي ؟؟ امید ايرانه ؟؟؟

سريع واروم گفتم :

-هيس چه خبرته اروم باش ... چرا داد ميزني ؟؟

کامي با حرص روي صندلي برگشت وگفت :

-تو از کجا فهميدي هان ؟؟ تا اون جا که من خبر دارم ازش قرار بوده برنگرده ايران ...

سرموزير انداختم نمي دونم چرا ازروي کامي خجالت مي کشيدم که بگم امید بهم زنگ زده احساس مي کردم کامي منو الان به چشم يه خیانت کار مي

بينه اما چاره اي جز گفتن ندا شتم ليمو با زبون تر کردم و سرمو بلند کردم توي  
چشمای پرسشگر کامي خيره شدم واروم و شمرده گفتم :

-اميد ... به موبايلم زنگ زد ... خودش بهم گفت برگشته

کامی چشماشو گرد کرد وگفت:

-شماره ي تورو از کجا گیر آورده ؟

به نشونه ي ندونستن سرمو تکون دادم ، کامي بعد از مکث کوتاهي گفت :

-حق داري ... گیر آوردن شماره ي تو وقتي ايرانه کاري نداره ... حالا ايناه مهم  
نیست .. باهات چي کار داشت ...

نفس عميقي کشيدم وگفتم :

-مي خواست منو ببينه ....

کامی چشماشو ريز کرد وبه پشتي مبل تکیه داد نگاهش به هر جا که بود به من  
نبود نمي دونستم توي ذهنش چي مي گذره واین خیلی اذیتم مي کرد ... .. ظهر



بعد از صحبت کردن با کامی ناهار نخوردم فقط به رانین زنگ زدم و گفتم جایی کار دارم ممکنه دیر برم خونه اگه برگشت و من نبودم نگران نشه با این که معلوم بود شك کرده اما چیزی نگفت وقتی به دفتر کامی اومدم انقدر نگران بود وهي ازم سئوال مي کرد که فرصت مقدمه چینی نداشتم فقط به گفتن "امید ایرانه" اکتفا کردم با صدای کامی از فکر خارج شدم ...

-تو چي؟؟ توهم مي خواي اونو ببيني ...

بهش نگاه کردم این کامی که حالا شده بود مثل باباها برام غریبه بود نفسی کشیدم و گفتم:

-اگه مي خواستم الان اینجا نبودم ...

چشماشوریز کرد و گفت: یعنی نمی خواهی؟

کلافه شدم برای همین تند و عصبی گفتم:

-نه ... یعنی چرا ... دارم دیونه می شم ... کامی من الان هیچی نمیدونم، گیجم مثل یه ادم که توی باتلاق گیر کرده اگه دستو پا بزخم غرق میشم اگه ساکن هم بمونم باز غرق می شم همه ی اطرافیانم بی خبر از گیر کردنم توی این باتلاقن ... من اگه با امید حرف بزخم ممکنه خیلی چیزا عوض بشه که

زندگي خيلي هارو هم تحت الشعاع قرار ميده اگر هم باهش حرف نزنم هيچ وقت نمي تونم يه زندگي خوب و درست داشته باشم هميشه يه گوشه از ذهن و زندگيم مي لنگه و هر لحظه ممکنه به اين چرا هاي زندگيم بيشتتر از پيش اضافه بشه، اگه الان مي بيني اينجام فقط و فقط به خاطر اينکه نمي تونم درست تصميم بگيرم مي خوام تو کمکم کني!

کامي بعد از مکث کوتاهی با چشماي غمگيني گفت :

-رأين چي؟؟ فکر اونو كردي؟ اون توي زندگيت چه نقشي داره؟؟ اينو مطمئنم كه اون مثل بقيه بيرون از اين باتلاق نيست ...

سرمو پايين انداختم، منم اينو خوب ميدونستم، بغض كردم ... همين طور كه سرم پايين بود گفتم :

-كامي من فقط اينو ميدونم كه اگه رأين نباشه من داغون ميشم ... حتي نبودش رو نمي تونم تصور كنم ...

كامي با لحن ملايمي اسمم رو صدا كرد اروم سرمو بالا اوردم مطمئنم برق اشك رو توي چشمام ديد چون لبخند محوي زد و با صداي ارومي گفت :  
مطمئني؟ من چشما تو قبول دارما!!!

سرمو به نشونه ي مثبت تڪون دادم ڪامي ڪمي خودش رو جلو ڪشيد دقيقا روي ميل روبه روي ميل من نشسته بود دستامو گرفت ونرم واروم فشار داد با لبخند گرمي گفت :

-با اميد صحبت کن ، اين هم براي تو خوبه هم اميد ... درسته که بعد از اون ماجرا رابطه ي خوبي باهاش نداشتم ولي هرچي باشه اون همه سال نون ونمک هم رو خوردیم ... افتاب مطمئنم اميد حرفي براي گفتن داره ... و شنيدن حرفاش پنجاه ، پنجاه ست بايد اين ريسکو بکني هم به خاطر خودت هم رئين و اميد ... تو بايد تکليف خودتو معلوم کني ... تکليف تو که معلوم بشه زندگي اون دوتا هم سرو سامون مي گيره با اينکه ممکنه .... (بعد از مکث کوتاهي با چشمي که غم ازش روانه بود بهم خيره شد و ادامه داد : ) هر کدوم از اون دوتا بعد از اين ماجرا ضربه ي بد ي بخورن ...

بغضم شدت گرفت چند قطره اشک از گوشه ي چشمم پايين ريخت به سرعت اشکامو پاک کردم ولي بد جور احساس خفگي مي کردم دستمو به گردنم فشار دادم به سختي بلند شدم لبخند تصنعی به کامي زدم وزير لب زمزمه کردم : ممنونم از کمکت ...

وبه سمت در اتاق قدم برداشتم اما با شنیدن اسسم از زبون کامي ايستادم ولي  
به طرفش بر ننگشتم صدای اروم ولحن ملایمش توي گوشم نشست :

-افتاب ، فقط درست تصمیم بگیر ... چون بعدش هیچ راه برگشتي نداري !!!

سرمو به نشونه ي فهمیدن تکون دادم وبا قدم هاي سریع وبلندي خودمو از  
اتاق کامي انداختم بیرون بدون خداحافظي از منشي شرکت کامي که روزي  
همکارش بودم از شرکت خارج شدم حوصله ي منتظر اسانسور ايستادن رو  
نداشتم براي همین به سرعت از پله ها سرازير شدم ... به پارکینگ که رسیدم  
نفسم بالا نمیومد ولي حال بهتري داشتم انگار با عذاب دادن وخسته کردن  
خودم حالم بهتر میشد توي ماشینم نشستم توي به تصمیم سریع ، گوشیمو از  
کیفم در اوردم ونوشتم :

"قبول .. میبینم ، فردا عصر ساعت ۵ کافه ...."

چشمامو بستم وپیام رو ارسال کردم ... گوشي رو با حرص روي داشپرت  
ماشین پرت کردم ... نفس توي سینه ام حبس شد سرمو روي فرمون گذاشتم  
وبا دستام فرمون ماشین رو تا جایی که توان داشتم فشار دادم تا شاید کمی از  
حرص وعصبانیت کم بشه !! با صدای پیامك گوشیم سرمو بلند کردم با دودلي

گوشي رو از روي دا شپرت بردا شتم همون شماره ي نا شناس بود پیام رو باز کردم :

"ممنونم عزیزم ، جبران مي کنم ... مي دونستم افتاب من انقدر هم اميدشو فراموش نکرده "

پوزخندي زدم افتاب اون ؟؟ امید من ؟؟ چه کلمات غریب اندر قریبی این بار گوشي رو روي صندلي کناري گذاشتم ماشين رو روشن کردم وبه سمت خونه راه افتادم ... راین حالا حالا ها نباید از برگشت امید چیزی بفهمه برای همین با هر جون کندني بود جلوش نقش بازي کردم اما مي دونستم راین انقدر تيز هست ومنو انقدر خوب مي شناسه که این لبخنداي تصنعی واین وخنده هاي بی جون رو باور نکنه واینو از سؤال : مشکلي پیش اومده اي که هر از چند گاهي مي پرسید مطمئن شده بودم ولي انقدر مرد نبودم که توي چشماش خیربشم وبگم : اره عزیزم ... رقییت امید برگشته ....

اون شب اصلا خوابم نبرد بر عکس اون زمانی که خدا، خدا، خدا مي کردم ساعت زود بگذره تا امیدو باز بینم اما ساعت به کندی مي گذشت اینبار عقربه ها باهم مسابقه گذاشته بودن تا ببینن کدوما زودتر به ساعت ۵ میرسن ... انگار این عقربه ها با من دشمنن.

ساعت چهارونیم بود که اماده توي ماشین نشسته بودم ومي خواستم حرکت کنم مي دونستم دير ميرسم ودعا مي کردم اي کاش اتفاقي بيوفته که هرگز نرسم! بالاخره دودلي رو کنار گذاشتم وماشين رو راه انداختم .... ساعت پنج ورعب بود که جلوي کافه ايستادم دستو پام يخ يخ بود ضربان قلبم کند شده بود واين چيزي نبود که من مي خواستم چند تا نفس عميق کشيدم تا کمي خودمو پيدا کنم مي خواستم جلوي اميد مغرور باشم درست همون کوه غروري که اميد ازم ساخته بود ... گوشيمو از كيفم در اوردم نگاهي به روش انداختم نمي دونم چرا منتظر تماس يه آشنا بودم ... اشناي خودم! اما خبري از هيچ زنگ وتماسي نبود گوشيمو سايلنت کردم ودستمو به سمت گردنم بردم اويز R رو لمس کردم وزمزمه وار گفتم : بيخشم رانين ...

كيفمو برداشتم واز ماشين بيرون زدم شونه هام رو عقب دادم وبا قدم هاي محکمي به سمت در کافه رفتم وریموت ماشينو زدم تا در ماشين قفل بشه توي يه حرکت در کافه رو باز کردم وقدم به داخل کافه گذاشتم هواي گرم وبوي مطبوع قهوه بهم آرامش داد چشمامو بستم ونفس عميقي کشيدم وبعد قدم به داخل کافه گذاشتم بانگاهم اطرافم رو جستو جو کردم گوشه ي دنج کافه نگاه جستو جو گرم از روي چهره ي اشنايي گذشت وبعد با دودلي به سمت اون برگشت ... اميد ... بعد از شش سال وخورده اي الان اينجا گوشه ي کافه به انتظار من ايستاده بود يه زماني چقدر منتظر اين لحظه بودم وبراي خودم نقشه مي کشيدم چه جور ي با هاش برخورد کنم اما الان همه چيز فرق مي کرد

نگاهم روی صورتش چرخید خیلی عوض شده بود، عوض شدن که نه پخته شده بود... پوزخندی روی لبم نشست... معلومه که پخته تر شده بالاخره اون پدر یه بچه ی دو، سه سال است ولی هنوز هم مثل گذشته خوش پوش بود و هیكلش هیچ تغییری نکرده بود با صدای گارسون نگاهم رو با اکراه از امید گرفتم، گارسون با لبخند کوچکی گفت: می تونم بهتون کمکی بکنم؟؟

لبخند محوی زد و سپاسگزار گفتم: نه ممنونم...

و بعد با قدم های اروم اما محکمی به میز مورد نظر نزدیک تر شدم ضربان قلبم شدت گرفته بود اما سعی می کردم روی ظاهر

خونسرد و مغرور تاثیر نداننده با شه با نزدیک شدنم لبخندش عمیق تر شد دستش رو به سمتم دراز کرد و با چشمایی که صورتم رو با ولع نگاه می کرد گفت:

-سلام خانم خانما... نمی گی قلب من ضعیفه دیر کنی از ترس می ترکه؟؟

با ابرو هایی بالا افتاده و پوزخند روی لبهام به دست دراز شده ی جلوم خیره شدم و بعد بدون اینکه جواب این سخرانیش رو بدم صندلی رو کشیدم و درحالی که روی صندلی می شستم مغرور گفتم:

-من وقت زيادي ندارم، مي خوام قبل از برگشت رانين خونه باشم ... آگه حرفي براي گفتم داري بهتره زودتر بزني ...

هيچ وقت فكر نمي كردم يه زماني با اميد اينطوري حرف بزني اميدي كه زماني اميد زندگيم بود ... واينكه نمي دونستم غرورم انقدر براي نشون دادن خودش بيتابه كه به اين خوبي مي تونه باطن پريشونم رو نشون بده ...

اميد با اخم كوچكي كه روي پيشونيش بود روي صندلي مقابلم نشست و اروم گفت :

-ميشه ازت خواهش كنم جلوي من انقدر حرف اون پسره رو نزنم؟؟

ابرويي بالا انداختم و گفتم :

-چرا؟؟ اون پسره كه شما مي گي اسم داره اسمش رانينه والبتنه همسر منه ... پس دليلي نمي بينم كه نخوام ازش جلوي تو حرفي بزني يا نزنم !!

با حرص لبشو گزید و سري تگون داد وزير لب اداي منو در آورد : همسر منه ، همسر منه ... (وبعد بلند ادامه داد :) اين همسر شما حداقل يك ساله اومده



توي زندگيت اما من تا يادمه تو بودي ، کنار من بودي ، نه اون همسر تازه از راه  
رسیده ات ...

وسط حرفش پریدم و خونسرد گفتم :

-اشتباه نکن راین حداقل دوسالو نیمه که همسر منه ...

با چشماي گرد شده وعصبي غريد : چي گفتي ؟؟ دوسالو نیمه ؟؟

مطمئن سري نکون دادم که امید باختم وحشتناکي بهم نگاه کردوگفت : اون  
وقت چرا من خبر دار نشده بودم تو با اجازه ي کي ..

وسط حرفش پریدم و در حالي که بلند میشدم خونسرد گفتم :

-من نمي خواستم با تو حرف بزنم که الان برات زندگي شخصيمو بريزم رو  
داريه ... اين تو بودي که مي خواستي اين کارو بکني ولي الان مثل اينکه  
حرفي براي گفتن نداري ... وقت منم با ارزش تر از اين حرف هاست ...

تا خاستم برگردم امید محکم مچ دستمو گرفت ومانع شد با اخم شديدي به  
سمتش برگشتم ونگاهمو بين دستم و صورتش چرخوندم ... امید خيلي زود  
تسليم شد مچ دستمو ول کرد روي صندلش ولو شد وبا لحن ملتشمي گفت :

-باشه ... باشه .. هرچي تو بگي ... بشين، فقط بشين ... من حرف ميزنم ...  
اصلا كي گفته منم حق دونستن دارم !!!

نگاه پر حرصي بهش كردم روي صندلي نشستم وبه سمتش دولا شدم وبا  
صدائي كه از حرص دورگه شده بود اروم بدون اينكه نگاه كسي رو به سمتون  
جلب كنم غريدم :

-اره به تو مربوط نميشه چون تو اون زمان زن وبچه داشتي ... الانم كه مي  
بيني اينجا نشستم فقط وفقط دليل اين كار تو مي خوام بدونم همين ويس مي  
خوام بدونم به چه جرمي وارد اين بازي شدم ...

اما اميد به حرفام توجه نداشت و نگاه غمگين و پربغضش روي دستام بود رد  
نگاهشو كه زدم ديدم به حلقه ي رئين خيره شده نگاه منم روي دست چپ اون  
خشك شد حلقه ي من بود ... بيچاره زنش ! اميد بعد از مدت طولاني نگاهش  
رو از روي دستم گرفت وبه صورتم خيره شد با صداي لرزوني گفت : تو بيشتر  
از اوني كه فكر مي كردم عوض شدي ... ولي باشه بازم هرچي تو بخواي  
، هرچي تو بگي ... از اول بهت مي گم ... همه چيز رو ... ولي فقط گوش كن  
... گوش كن افتاب خوب گوش كن !!!

نفس عمیقی کشید اما تا خواست هر حرفی رو بزنه گار سون اومد تا سفارش بگیره امید بدونه اینکه نظرم رو بپرسه از طرف هر دومون قهوه ی فرانسه سفارش داد چه خوب عادت های منو یادش مونده... با رفتن گار سون امید به پشتی صندلی تکیه زد و چشماشو بست نفس هاش اروم و منظم شده بود و چهره اش بدون هیچ تنشی مقابل صورتم قرار داشت انگار قصد نداشت شروع به حرف زدن بکنه... به امید غریبه ی رو به روم خیره شدم برعکس چیزی که فکر می کردم این چهره ی اروم برام خیلی آشنا بود، برای لحظه ای دلتنگ شدم دلتنگ گذشته ای خیلی دور، گذشته ای که هم من بودم هم امید بود هم بابا... اما این من الان با من گذشته واقعا تفاوت داشت نمی دونم این دست آورد های الانم ارزش رفتن بابا رو داشت یا نه؟؟ ولی فقط یه چیز رو خیلی خوب میدونم غرور افتاب گذشته بود که بابا م رو به خاطر کسی که شاید هیچ ارزشی نداشت ازم گرفت! با بلند شدن صدای امید از فکر در اومدم و بهش نگاه کردم حالا چشماش باز بود و به من نگاه می کرد تمام حواسم رو به مرد روبه روم دادم:

- تا چشم باز کردم و خودمو شناختم و فهمیدم کی هستم، تورو دیدم دختر کوچولوی تازه متولد شده از خاله زهره کسی که مثل مامانم دو ستش داشتم و کلی هوام رو داشت اولاً به اون عروسک کوچولو حسودی می کردم اما اولین نفر من بودم که چشمای خوشرنگش رو دیدم اولین نفر من بودم که لبخند

مهربون ومقدسشو توي خواب دیدم اولین نفر من بودم که وقتی میدیدم دست و پا میزد نظرم به کل ازش برگشت از اون کوچولو که اسمش شده بود افتاب خیلی خوشم میومد ، دوستش داشتیم وقتی برای اولین بار اسمش رو اُ صدا کردم محبتم نسبت بهش بیشتر شد چون من سومین نفر بودم که صدایش می کرد بعد از ماما و بابا، این عروسک کوچولوی من روز به روز بزرگ تر میشد ، مهربون تر میشد قلبش بزرگتر میشد و من اینو دوست نداشتم توی اوج بچگی از اینه قلب تو غیر از من برای هم بازی دیگه ای هم بزنه دیوانه می شدم من پسری که یه دونه ی حاج حسین بودم زمانی که مهتاب به دنیا اومد بیشتر زنگ خطر توی گوشم صدا کرد سعی می کردم تو رو ازش دور کنم اما تو دل بسته ی خواهر کوچیکه شده بودی بعد از مرگ مامانم اخلاقم بد تر شد تو و بابا شدید همه چیزم ... افتاب شاید باورت نشه اون روز که تو با اون دختره مریم بازی می کردی حس مردی رو داشتم که زنش داره بهش خیانت می کنه الان که یادش میوفتم هم خندم می گیره هم برای مریم دلم می سوزه ... اما کاریش نمیشه کرد امید مهربون فقط برای اطرافیانش بود .. من واقعا حسود بودم وهستم ، خودم اینو خوب میدونم ..

به اینجا که رسیدگار سون قهوه هارو آورد امید با نگاه تیزی بهش خیره شد تا زود تر بره با یاد راین لبخند محوی روی لبم نشست اون دقیقا نقطه ی مقابل امید بود اگر اون اینجا بود هزار بار از این مرد تشکر می کرد اما امید .. همین که می خواست بره به ممنونم کوتاهی اکتفا کردم که نگاهم به امید خورد با

ابرو هایی بالا افتاده و نگاهي عجيب که قابل شناخت نبود بهم نگاه مي کرد بي توجه به اون و نگاهش دستمو دور فنجان داغ حلقه کردم و بهش خیره شدم و نشون دادم منتظر ادامه ي صحبتشم امید نفس عميقي کشيد و ادامه داد :

-افتاب اون روزي که مي رفتي مدرسه رو يادته؟؟؟ وقتي اون طوري گريه مي كردي و منو مي خواستي هم دلم ريش ميشد هم خوشحال بودم ناراحت بودم چون تحمل اشك تو رو نداشتم خوشحال بودم چون ميديدم تو هم مثل خودم شدي ... من توي مدرسه با کامي دوست شده بودم ولي هيچ وقت تو رو نشون اون نميدادم چون مي ترسيدم تو با کامي دوست بشي اون پسر خيلي مهربوني بود و من طاقت نداشتم ببينم تو جز با من با کس ديگه اي هم دوستي اما رفت و امد با کامي خيلي روي من تاثير مثبت داشت زماني که بهم با ترس ولرز گفتي با دوتا دختر که اسمشون نيکي و گلناره دوست شدي ذهنيتم کمي عوض شده بود براي همين با روي باز قبول کردم گفتم خوب اوناهم براي تو مثل کامين براي من !!! هر چي مي گذشت بيشر به علاقه ي خودم و خودت مطمئن ميشدم براي همين ديگه دوام نياوردم و توي اون سن که هر کي جاي ما بود به فکر بچگي کردن بود مثل عهد بوق ازت خاستگاري کردم و تو هم از خدا خواسته قبول كردي يادته هر دومون مي ترسيديم وقتي به خانواده هامون مي گيم قبول نکنن؟ (خنده ي کوچکي کرد و ادامه داد : ) اما بر خلاف تصور ما اوناهم قبول کردن چون مي ترسيدن اين همه نزديکي ما کار دستمون بده ...

افتاب همه چيز خوب بود خيلي خوب بود تا پاي اون بورسويه ي لعنتي به زندگيم باز شد ... با اينکه با تمام وجود مي خواستمش اما دلکندن از تو برام

بدترین درد بود هیچ وقت عکس العمل تورو یادم نمیره زمانی که قضیه رو برات گفتم ناراحت شدی اینو از توی چشمت خوندم ولی از این کارم استقبال کردی ... اون روز واقعا ازت ناراحت شدم توقع داشتم جیغ و داد کنی بگی نمیداری من برم اما فقط ناراحتیت رو توی خودت ریختی وگفتی این برای آینده مون خوبه تو اونجا درس می خونی من اینجا وقتی هم که بر گشتی باهم ازدواج می کنیم؟؟؟ (هم من هم امید حالا بغض کرده بودیم امید توی چشمم خیره شد و با غم اشکاری گفت : ) یادته؟؟ این حرفو یادته؟؟

قطره اشکی از چشمم پایین افتاد ، سرمو به نشونه ی مثب تکون دادم ... امید نگاهش رو از صورتم بر گردوندم و با صدای غمگین گفت :

-گریه نکن لعنتی ... این اشکات دیونه ام می کنه ... ( اشکمو از روی گونه ام فوراً پاک کردم که امید با لبخند تلخی بهم خیره شد و دوباره ادا مه داد : ) نگاهمون کن !! این الان همون قرار قبل از عروسیمونه ، نه؟؟؟

این بار من با لحن تلخ وگزننده ای گفتم :

-تونخواستی وگرنه می تونست باشه ...

امید کلافه د ستاش رو روی میز گذاشت و سر شو میون د ستاش گرفت وارم  
وعصبي زمزمه کرد: لعنت به من ... لعنت به من

نگاهش رو بهم دوخت و با قطره اشکی که از چشمش ریخت پایین گفت:

-اره تقصیر منه اما تو گوش کن داستان بدبختی منو ... تویی که تمام دنیای من  
گوش کن داستان بدبختی منو ... بعد از اینکه کلی این در واون در زدیم تا بابا  
رو راضی کنیم من رفتم با دلی گرفته رفتم با قلبی که توی ایران و پیش تو بود  
و جای خالیشو به شدت حس می کردم رفتم با دلی که نرفته تنگ شده بود رفتم  
... رفتم به کشور غریب یه جایی که نه مردمش، نه فرهنگش و نه زبانش برام  
اشنا نبود ... افتاب من فقط ۱۹ سالم بود می فهمی!! بچه بودم یه بچه ی  
عاشق یکی که هر لحظه اش خلاصه میشد توی افتاب ... از شب های غربت  
بی نهایت بیزار بودم می دونی چرا؟؟ به خاطر اینکه منو از افتاب که تو رو  
یادم می انداخت جدا می کرد ... تمام امید من به زندگی اون تماس هام با تو  
بود، اون ایمیل ها ... امید، پسر یکی یه دونه ی حاج حسین ... از تنها  
دل بستگی هاش جدا شده بود ... شامو نهارم، خواب و بیداریم شده بود غصه  
ی دوری ... تا اینکه رفتم دانشگاه من امید مغرور بودم با هیچ کس باز نمی  
شدم طرف هیچ کس نمی رفتم بقیه با ید میو مدن طرفم ... روزهای اول  
دانشگاه هم برام سخت بود تا اینکه با پسری به اسم فرهاد دوست شدم  
شخصیتش درست مثل کامی بود یه پسر خونگرم، مهربون و صد البته شوخ  
اون بود که پای منو به اون اکیپ لعنتی باز کرد اکیپی که همه چیز زندگیمو به

هم ریخت توی اکیپ با تنها کسی که خیلی صمیمی بودم همین فرهاد بود توی مجالسی که میرفتم دختری رو میدیدم که برام خیلی آشنا بود اما جالب اینجا بود که اونم مثل من گوشه گیر بود شاید هم بیشتر از من ... این باعث کنجکاوای من شد وقتی بیشتر دقت کردم فهمیدم چرا فکر می کردم برام شناخت ... افتاب چشماش مثل چشمای تو بود حتی طرز نگاه کردنش اما با به تفاوت بزرگ تو افتاب من بودی اما اون شادی بود ... نمی دونم چی شد و چرا خواستم دلیل این تنهایی رو بفهمم منی که هیچ وقت سمت کسی نمی رفتم سمت اون دختر رفتم ... سعی کردم کاری کنم باهام باز تر بشه و از تنهایی در بیاد اولین چیزی که بهش گفتم این بود ...

-چشمای شما درست مثل چشمای افتاب منه ...

اولش با تعجب بهم نگاه کرد و بعد پرسشگر گفت : افتاب؟؟

و من هم برآش از تو تعریف کردم از افتابی که تمام هستی امیده و امید بدونه اون هیچ ... کم کم باهاش صمیمی تر شدم من برای اون از تو می گفتم و اون برای من از خانواده ی متعصبش که همه جوهره مواظبش تا دست از پا خطا نکنه ... با اینکه خانواده ی ازادی داشت اما خیلی متعصب بودن اینو زمانی فهمیدم که برای اولین بار برادرش رو از نزدیک دیدم ... افتاب قسم به همون خدایی که می پرستیم شادی برای من با گلنار و نیکی فرقی نداشت ... خلاصه



سه سال شده بود که من از شماها دور بودم و با شادی دوست شده بودم ... اون زمان من با فرهاد هم خونه شده بودیم اون شب فرهاد رفته بود پیش یکی از بچه ها تا باهم به یه کنسرت برن اما من چون حال و حوصله نداشتم خونه موندم ولی ای کاش باهاش رفته بود ... تازه از حمام در اومده بودم که زنگ در خونه خورد درو که باز کردم شادی رو دیدم که با صورت اشکی پشت در بود متعجب و نگران به داخل دعوتش کردم و براش اب اوردم و ازش خواستم برام توضیح بده شادی هم شروع به صحبت کرد که باباش تصمیم به ازدواج مجدد گرفته اخه مادرش چند سالی بود که فوت کرده بود بهم گفت از زن بابای جدیدش خوشش نمیاد و برادرش هم فقط به فکر خودش و اون خیلی تنها مونده خود شو توی اغوشم پرت کرد و شروع کرد به زار زدن بهم گفت دوست داشت جای افتاب من باشه تا منو داشته باشه ... اولش حرفشو فقط به نشونه ی یه حسرت کوچیک و یه حرفی که از رو تنهایی زده شده برداشت کردم اما وقتی دستشو برد زیر لباسم و روی شکمم کشید و گفت دلش میخواد اونم منو برای خودش داشته باشه .. دلش می خواد امید فقط برای شادی باشه تازه دوهزاریم افتاد سریع ازش دور شدم و با عصبانیت ازش خواستم این کارارو بس کنه اما اون بازم خواست بهم نزدیک بشه بهش گفتم از خونه بره بیرون ولی اون باز شروع به گریه وزاری کرد ... و گفت ببخشمش و اون دیگه تکرار نمی کنه .. می دونستم امشب بر نمی گرده خونه و آگه از خونه بیرونش کنم معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد بدونه اینکه بهش نگاه کنم گفتم برو اتاق فرهاد و بیرون نیا چون نمی خوام ریختت رو بینم قبول کرد و رفت توی اتاق منم رفتم توی اشپزخونه تا یه قرص آرام بخش بخورم ... جلوی سینک ایستاده بودم

وداشتم ظرفارومی شدستم که صدایش از پست سرم بلند شد با تعجب به سمتش برگشتم، اما برگشتن من همانا افتادیه جسم عریون تویی بدنم همانا تا او مدم پیش بزنم لباسش روی لبام گذاشت و دستمو گرفت و روی ...

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد ... حدس زدن بقیه اش کار سختی نبود !!! نفس کم آورده بودم دستمو به گردنم فشار دادم بغض کرده بودم به بغض وحشتناک چپ فکر می کردم و چپ شد امید در حالی که اشکا شو پاک میکرد با لحن ملتمسی گفت:

-ببخشم افتابم ... ببخشم که نتونستم خود دار باشم ... من یه مردم ... سیب زمینی که نیستم ... به خدا ... به قرآن خواستم جلوشو بگیرم اما نشد ... افتاب من پسر پیغمبر نبودم .. هرچند همه ی پسرای پیغمبرها هم زاهد و پار سا نبودن .... افتاب درست، من گ\*ن\*ا\*ه کار ولی به جان خودت که همه ی هستی من دست من نبود ... پیش زدم نشد .. نرفت ... من رام چشمش شدم ... افتاب به خدا انقدر تو فکر تو بودم که تویی اون رابطه فقط و فقط اسم تو رو صدا میزدم چیزی که باعث شد شادی واقعا داغون بشه .... صبح که از خواب بلند شدم وقتی موقعیت رو تشخیص دادم دیونه شدم شاید باورت نشه من ... امید برای اولین بار تویی عمرم روی یه دختر دست بلند کردم و زدمش ... من هم خودمو

نابود کردم هم شادی رو حالا اگر هم می خواستم نمی تونستم بی خیالش بشم من عفتش رو ازش گرفته بودم ( حالا با حرص در حالی که دندوناشو روی هم فشار میداد از بین دندونای کیلید شده ادامه داد : ) هر چند همه چیز زیر سر خود لعنتیش بود اینده ی منو ، خودشو نابود کرد به خاطر یه فکر بچگانه که شاید اگه من مال اون بشم عشقم مال اون میشه واون میشه خوشبخت ترین زن دنیا ...

پوزخند تلخی زد و سری به نشونه ی تاسف تگون داد وگفت :

-مجبور شدم برم خاستگاریش .... وقتی با تو حرف میزدم ودم از دلتنگی میزدی می خواستم خودمو نابود کنم به خاطر این سست عنصریم ... یه ماه نشده فهمیدیم خانم حامله است مجبوری عقد کردیم تا خانواده ی خانم بلایی سرش نیارن ... می خواستم هر جور شده بچه رو سقط کنه اما نمی داشت لعنتی هنوز به اینده ای که معلوم بود امیدوار بود که شاید امید خر بشه ... توی هین گیر وداد بودیم که تو گفتی بابات یه دفعه گیر داده سینا بیاد خاستگاری .. اولش جدی نگرفتم ... اما وقتی تو حرفای بابات رو بهم منتقل می کردی که می گه یا امید بر می گرده یا زنه سینایی فهمیدم یه خبرایی هست مثل سگ ترسیده بودم از اون طرف هم دکتر شادی گفته بود نباید عصبی بشه وگرنه براش خطر ناکه این بدبختیمو نمی تونستم سرش خالی کنم ... حالا من مسئولیت داشتم مسئولیت یه زن و یه بچه که حالا به خاطر خیریت مادرش ومن پاش به این دنیا باز شده بود از بابا خواستم با بابات حرف بزنه تا راضیش

کنه تا سه سال دیگه صبر کنه اما خبری نشد او ضاع واقعا خراب بود نه می تونستم به درس برم نه می تونستم به شادی و اون طفل معصوم برسم نه می تونستم تورو که داشتی عذاب می کشیدی اروم کنم ... اون بچه به دنیا اومد و گیرای بابای تو به نهایت رسیده بود ... زمانی به اوج بدبختیم رسیدم که بابام زنگ زد و به جای سلام گفت تو دیگه پسر من نیستی ... حالا یکی رو این ور می کاری با یکی دیگه اونجا ازدواج می کنی؟؟ اخي نوه ام چه طوره؟؟ بعدم تهدیدم کرد که حق برگشت ندارم .... افتاب خیلی ترسیده بودم وقتی با تو حرف زدم و مطمئن شدم تو چیزی نمی دونی هنوز، اروم تر شدم اسم دخترم رو به یاد تو گذاشتم افتاب تا جلوی چشمم باشه و اشتباهم رو به رخم بکشه ... شادی از این انتخاب ناراحت بود اما من بهش محل نمیدادم ... وقتی تو بهم زنگ زدی و گفתי کارا داره ردیف میشه و تو داری از خونه میری هم خوشحال بودم هم ناراحت و هم می ترسیدم ... خوشحالیم برای از دست ندادن تو بود ناراحتیم برای جدا کردن تو از خاله زهره و عمو احسان که مثل مامان و بابام بودن و ترسم برای این بود که نکنه عمو جری تر بشه و همه چیز رو به تو بگه ... نمی دونستم با این کارت موافقت کنم یا مخالفت ... شب عید که شد داشتم دیونه می شدم ... نمی دونم چرا احساس می کردم یکی با چکش به جون قلبم افتاده و محکم ضربه میزنه ... حالم خوب نبود از استرس حالت تهوع داشتم نگران تو بودم هر چی زنگ میزدم هیچ کس جوابم رو نمیداد نه خودت نه کامی نه گلنار و نیکی ... هیچ کدوم ... گریه می کردم و به خدا التماس می کردم بلایی سرت نیومده باشه ... اون ساعت ها شاید دروغ

نبا شه آگه بگم شده بودم یه مجنون واقعی شادی هم میدید اما خودشم خوب میدونست تا اینجا هم که پایه پاش پیش اومدم مردی کردم برای همین زیاد به پرو پام نمی پیچید انقدر در گیر تو بودم که خرد شدنش رو نه میدیدم نه احساس می کردم .. زمانی که تلفن رو بالاخره بعد از کلی وقت جواب دادی انگار یه اب روی اتیش وجودم ریختن اروم شدم .. از اینکه تو هستی، سالمی ... توی دنیایی که من هستم نفس می کشی انگار تمام دنیا رو بهم دادن ... بعد از اون منو تو باهام حرف میزدیم اما خوب یه جورایی تغییر رو توی تو احساس کرده بودم بدترین زمانی که منو تو باهم حرف میزدیم زمانی بود که حال شادی بد شده بود و برده بودمش بیمارستان و افتاب کوچولو هم بهونه یی ما مانس رو می گرفت ... افتاب نمی خوام از زمانی بگم که تو موضوع رو فهمیدی مطمئن باش همون قدر که تو داغون شدی منم داغون شدم فقط می خواستم این زمان لعنتی بگذره .... رفتار کامی رو نمی خوام برات شرح بدم چون این کامی با اون کامی کلی فرق داشت حتی اجازه ی توضیح دادن به من نداد وقتی گفت افتاب تصمیم گرفته ازدواج کنه روانی شدم ... انقدر که بی خیال حال بد شادی و افتاب کوچکم شدم م\*س\*ت کردم و تا توان داشتم شادی روزدمش ... افتاب نمی دونی بعدش چقدر عذاب وجدان گرفته بودم ... میدونستم حالا شادی هم به خیرتی که کرده پی برده ... اما انقدر جون سخت بود که حاضر به طلاق نشد ... وقتی خبر مرگ عمو حسام رو بابای دومم رو شنیدم ... همه ی خونه رو بهم ریختم ... داغون بودم خودمو مقصص می دونستم ... دلم گرفته بود حالا کی تو رو بغل می کرد؟؟ کی تو رو اروم می کرد؟؟ یه پسر غریبه؟؟ یه مرد غریبه؟؟ یه هم بازی جدید؟؟ افتاب این یه

سال وخورده اي براي من بدترين دوران زندگيم بود حتي بد تر از درد غربت چون اون موقع اميد داشتم وقتي برگشتم تو منتظر مي ولي حالا ... زماني که تصميم به برگشت گرفتم شادي هم به پرو پام پيچيد که باهام بياد نمي تونستم تتهاش بزارم چون رابطه ي خوبي با خانواده اش نداشت و تنها معلوم نبود چه بلایي سرش مياد ... من بهش گفتم بيا اما اين او مدن به ضرر خودته چون من دارم ميرم هر جور شده افتابمو بر گردونم ... اشك ريخت اما قبول کرد ... افتاب دلم براش ميسوزه ... دلم براي خودمم ميسوزه که وقتي برگشتم تنها تونستم تورو سر قبر عمو احسان ببينم توي بغل يه مرد ديگه ... من اون موقع افتاب خودمو نديدم يه افتاب ديگه رو ديدم اون لحظه هاي که شما توي ماشين بوديد من بيرون از ماشين با اشك بهتون چشم دوخته بودم ... فقط حسرت هاي زندگي رو براي خودم ميشمردم

تازه يادم افتاد که توي بهشت زهرا سايه ي يه آشنا رو ديدم ، اون اميد بود ولي من احساس کردم توهم زدم !!! اميد سرشو کج کرد وبا لبخند مهربوني گفت :

-نينيم اشکاتو خانمم گفتم که طاقت دیدنشونو ندارم ...

بابهت به صورتم دست کشيدم من کي گريه کرده بودم؟؟ به سرعت اشکامو پاک کردم بعد از چند لحظه که به خودم او مدم به اميد خيره شدم و گفتم :

-الان .... زن ... و بچه ات کجان؟؟

امید اخم شدیدی کرد و در حالی که روی میز خطهای فر ضی می کشید اروم گفت: هتلن...

پوزخندی زدم چه توقعی داشتم، اینکه بشنوم خونه ی عمو حسینن؟؟ نمی دونستم از حرفای امید چه برداشتی بکنم سرگردون بودم ... حالا میدونستم توی این ماجرا امید هم کم زجر نکشیده ... اما نمی دونستم چی باید بگم ... باید بهش بگم بخشیدمت و بر می گردم پیشت؟؟ پس شادی و دخترش چی؟ شادی به امید یه زندگی خوب سر نوشت همه مون رو عوض کرد؟؟ راینن چی؟؟ مرد مهربونی که این چند سال به پای اخلاق گندم نشست و بهم کمک کرد؟؟؟ اوچی؟

با صدای امید از فکر در او مدم با نگاه پریشونی گفت: باز نمی خوامی بهم بگی موضوع ازدواجت چیه؟؟

چرا ... الان که بازی کم کم داره رو میشه و قتشه منم همه چیزو بگم اما من مثل امید حوصله ی این همه صحبت کردن نداشتم امید برای تبرئه اش حرف میزد اما من برای باز کردن وظیفه ای که رو گردنم بود وانقدر کلافه بودم که حوصله ی فکر کردن نداشتم برای همین خلاصه وار گفتم:

-تو چي راجع به من و بابام فکر کردی؟؟ بابای من هیچ وقت اجازه نمیداد برم خونه ی مجردی شده با کتک منو سر سفره ی عقد می شوندا اما اجازه ی اون کارو بهم نمیداد با یه پیش نهاد از طرف کامی شروع شد .. یه همسر صوری یکی که از سینا بالا تر باشه وراضی بشه برای مدت کوتاهی با من ازدواج کنه و بعد جدا بشه کسی رو پیدا نکردیم که یه دفعه کامی راینو بهم معرفی کرد اونم به خاطر یه سری مشکلات مجبور به این کار شد قرار شد باهم ازدواج کنیم وخیلی زود جدا بشیم ... تا از دست گیر دادن های بابا راحت بشیم اما وقتی باهاش ازدواج کردم ... وقتی بیشتر باهاش آشنا شدم .. مخصوصا بعد از مرگ بابا ... اون بود که منو به خودم آورد من الان هر چیزی دارم مدیون اونم ...

امید با خوشحالی وسط حرفم پرید وگفت: پس رابطه تون جدی نیست؟؟

پوزخندی بهش زدم وگفتم: چرا داره جدی میشه و من فقط منتظر برگشت تو بودم ... تا دلیل کارتو بدونم و با فکری ازاد تصمیم بگیرم

امید کپ کرد نگاهم به ساعت کافی شاپ افتاد .. اوه ساعت نه بود حتما تا الان راین بر گشته سریع صندلیمو عقب کشیدم تازه نگاهم به قهوه ی روی میز افتاد دست نخورده و سرد شده بود سری به نشونه ی تاسف تکون دادم واز جا بلند شدم امید وقتی دید بلند شدم سریع گفت: کجا؟؟



-خونه ... راین الان دیگه از سر کار برگشته ..

امید با غمی که توی چشمش لونه کرده بود بهم خیره شد و بعد دست توی جیبش کرد و جعبه جواهراتی جلوم گذاشت و گفت :

-افتاب ... من به امید تو برگشتم ... به امید افتاب خودم ، به من فرصت میدی یا ...

نگاهم بین امید و جعبه در گردش بود الان برای تصمیم گیری زود بود توی فرهنگ ذهنی من فعلا!! امید بی گ\*ن\*ه\*بود پس می تونسم بهش فکر کنم ... و بین اونو راین تصمیم بگیرم ... حلقه رو از روی میز برداشتم .. و برق خوشحالی امید ته دلم رو لرزوند من دارم چی کار می کنم؟؟ واقعا نمیدونم ... امید با لبخند روی لبش سپاسگزار بهم خیره شد و گفت :

-ممنونم افتابم ... تو تنها امید من برای زنده موندنی ... منتظر خبرت هستم

...

سري به نشونه ي خداحافظ تکون دادم وبا قدم هاي بلند خودمو از کافه بيرون  
انداختم

هوای سرد پاییزی صورتمو نوازش میداد وانگار این باد سرد برام مثل یه  
تلنگرشد، تا عقل واحساسم دست به دست هم بدن وتصمیم نهایی رو بگیرن  
.. واین تصمیم گیری انقدراهم که فکر مي کردم سخت نبود همون چیزی بود  
که انتظار شو دا شتم !!! الان واقعا یه حس خوبی دا شتم ، احساس راحتی مي  
کردم ... مهمترین چیزی که ذهن منو مشغول کرده بود پس زده شدنم از طرف  
امید بود اما الان فهمیدم که من پس زده نشدم ... واین تا حدودی غرور  
زخمیم رو التیام مي بخشید نفس عمیقی کشیدم نگاهم رو به جعبه ي توي  
دستم دوختم کمی بین انگشتام فشارش دادم وبا قدم هاي بلند اما اروم بي  
توجه به مردمی که از کنارم مي گذشتن خودمو به ما شین ر سوندم ریموت رو  
زدم وسوار ما شین شدم کیفموروي صندلی بغل گذاشتم وجعبه ي حلقه رو  
توي داشپرت ماشین پرت کردم ... نگاهم رو به خیابون شلوغ روبه روم  
انداختم ... ذهنم خالی بود اما از یه چیزی مطمئن بودم هرچی که بشه هر  
جوری که باشه جواب من معلومه ... با یاد گوشیم سریع دستمو کردم توي  
کیفم وبه سختی کشیدمش بیرون ۱۵ تا میسکال داشتم نه تارائین شش تاهم  
کامی ابرویی بالا انداختم وگوشی رو روی کیفم گذاشتم وسریع ماشین رو

روشن کردم تا همین جا هم واقعا دیر کرده بودم ... الان ذهنم فقط حول محور راین می گشت چه طوری موضوع رو با اون در میون بذارم؟؟ چه جور می پرده ی اخر این بازی رو بردارم؟؟ بازی که نه زندگیمو!!! دلم می خواست کارگردان این صحنه ی اخر من باشم ...

جلوی در ساختمون ایستاده بودم نگاهم روی در چوبی خونه در گردش بود دودل بودم اما اخرش که چی؟؟ نفس عمیقی کشیدم کلید رو توی در گذاشتم چشمامو بستم و قفل در چرخوندم با باز شدن در با تردید چشمامو باز کردم و با قدم هایی کوتاه و نا مطمئن وارد خونه شدم، الان بیش از هر زمان دیگه ای تر سو شده بودم ... در رو اروم بستم و کمی خودمو جلو کشیدم با دیدن راین که سیگار دستش بود و کنار پنجره با ژست خاص خودش در حالی که یه دستش توی جیب شلوارش بود و دستي که سیگار توش بود رو به شیشه ی پنجره تکیه داده بود و پشت به من ایستاده بود خونه غرق سکوت بود .. سلام ارومی کردم ... راین بدون اینکه به طرفم برگردد به همون ارومی جوابم رو داد بهت زده بهش خیره شدم، این چرا اینطوری شده؟؟ با ناراحتی شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاقم راه افتادم هنوز سه - چهار قدم بیشتر نرفته بودم که صدای گرفته و جذابش توی گوشم پیچید :

-دیدیش؟

به معنای واقعی یخ بستم ... اب دهنمو به زحمت قورت دادم مطمئنم حد سم اشتباه بود! با چشمای گرد شده به سمت رائین برگشتم حالا اونم به سمت من برگشته بود و تکیه اش رو به شیشه ی پنجره داده بود و با نگاه عجیبی به من خیره شده بود بهت زده و با من ، من گفتم :

-ك ... كي رو ؟

پوزخند تلخی زد که تلخیش قلبمو زیر و رو کرد نگاهش رو به زمین دوخت و از بین دندونای کلید شده اش غرید :

-بار قدیمت رو ... ایرانه دیگه !! نه ؟!

گیج و بهت زده بهش خیره شدم انگار یه پارچ اب جوش روی سرم خالی کرده بودن ... اون .. اون از کجا فهمیده بود ؟؟؟ کا میسیبی .... نمی دونم از اینکه فهمیده و کار من اسون تر شده خوشحال باشم یا ناراحت ... وقتی سنگینی نگاه منتظرش رو روی خودم حس کردم با بی جونی پرسیدم :

-کامی ... اون بهت گفت ... اره ؟

لبخند تلخی زد و سری تکون داد ... سیگار رو روی زیر سیگاری که کنار میز پایه بلند بغل پنجره بود با حرص فشار داد و چند قدم جلو او مد نگاه پرسرزنشی بهم انداخت و گفت :

-نبايد مي گفتم؟؟ ... يعني من ،كسي كه توي اين بازي نقش داشت ... حق نداشتم از برگشت اون چيزي بدونم؟؟ نبايد مي فهميدم بازي زندگيم داره تموم مي شه؟؟

بغض کرده بودم به سختي وبا حرص گفتم :

-اين بازي نبود راتين ...

راتين به شدت بهم اخم کرد وبا نگاهی که ازش غم مي ريخت زل زد توي چشمم وگفت :

-وقتي حرفي رو قبول نداري ... پس نزنش .. چون اين براي خودت بهتره ...

كيفم رو گوشه ي سالن پرت کردم وبا بغضي که به سختي سعي در مخفي کردنش داشتم گفتم :

-من هر حرفي رو که ميزنم قبول دارم ...

رائین خنده ی بلند عصبي سرداد و خودشورو كاناپه پرت کرد وبا حالت  
تمسخر دست زد وگفت :

-افرین به تو ...

با حرص و سرزنش بهش خیره شدم و تا خواستم عقب گرد کنم وبه اتاقم برم  
صدای عصبي و پرتحکمش متوقفم کرد :

-بشین .. باید باهات حرف بزنم ...

تحکم کلامش قدرت مخالفت رو ازم گرفت به ناچار روی مبل تکی راحتی  
مقابلش نشستم رائین با نگاه تیز و مرموزی بهم خیره شد ... طاقت سنگینی  
نگاهش رو ندا شتم گر گرفته بودم کلافه شالم رو از سرم باز کردم و گوشه ی  
مبل انداختم همون موقع رائین با صدای اروم اما لحن عصبي گفت :

-افتاب چي کار مي خواي بکني ...

با کلافگی به چشماي طوسي و غمگینش که رگه هایی از عصبانیت هم داشت  
خیره شدم ، این چیزی نبود که من می خواستم ... همه چیز با تصور من فرق

کرده بود دلم می خواست با دستای خودم کامی رو خفه کنم ... سعی کردم  
لحنم رو ملایم تر بکنم اروم و خسته گفتم :

-چی رو ؟

رائین خشمگین غرید :

-بس کن افتاب کم خودتو بزن به کوچه ی علی چپ ... امیدو می گم ...

با همون لحن اروم و غمگین به چشمش خیره شدم و گفتم :

-می خوای چی کارش کنم ؟؟؟

معلوم بود از این آرامش من حرص گرفته چون عصبی تر از قبل با چشمای  
سرخ و صدایی که بی شباهت با فریاد نبود گفتم :

-افتاب این مسخره بازی هارو تموم کن ... امید زن و بچه داره ...

پوزخندی زدم و از مزه کردم :

-واقعا ممنونم .. چیزی هست که کامی نگفته باشه ؟؟

رائین که انگار صدامو شنیده بود با عصبانیت از جا بلند شد و در حالی که رگ های پیشونی و گردنش بیرون زده بود داد زد :

-نه نیست چون نباید باشه ... اگه کامی حرفی زده به خاطر همه مون بوده ...  
 افتاب توی این بازی فقط تو و امید نیستید .. منم هستم ... یه سر دیگه ی این  
 بازی می رسه به من ، به اون دختر بدبختی که زن امیده به اون بچه ی طفل  
 معصوم ... د لعنتی به فکر من نیستی به اون دختر بدبخت فکر کن که با کلی  
 آرزو زن امید شده و زندگی تشکیل داده به فکر اون طفل معصوم باش که  
 بیگ\*ن\*ا\*ه پاش به این زندگی باز شده ... چرا می خوای زندگیشونو خراب  
 کنی؟؟

از این بی انصافی خونم داشت به جوش میومد دیگه تحمل حفظ این بغض  
 لعنتی رو نداشتم منم از جا بلند شدم و در حالی که اشک می ریختم فریاد زدم  
 :

-بس کن دیگه رائین .. من فقط باید به فکر بقیه باشم ؟ چرا کسی اینجا به فکر  
 من نیست چرا همون دختری که تو سنگشو به سینه میزنی به این فکر نمی کرده  
 یه دختر دیگه هم با امید و آرزو اون سر دنیا منتظر مرد زندگیش نشسته بوده ...



چرا اون فکر نکرد و با خودخواهي همه چيز و از من گرفت ، به فکر کدوم بچه باشم ؟ به فکر بچه اي که با اسم من شده ايينه ي دق مادرش ؟

حکم عذاب پدرش ؟؟؟ يا اصلا به فکر تو باشم ؟؟ تويي که تنها کسي بودي که بهت تکیه داشتم ، بهت اعتماد داشتم ... خود واقعي فقط فقط براي تو به نمایش گذا شتم ؟؟ اما تو چي کار کردی ؟؟ من به تو اعتماد کردم اما تو در جواب چي کار کردی ؟

صدام گرفته بود از شدت عصبانیت با ضرب پاموزیر میز شیشه ای بزرگ وسط سالن زدم که به گوشه ای پرت شد و صدای بد شکستن شیشه توي خونه پیچید در حالی که زجه میزدم به راین که مبهوت به میز شکسته خیره شده بود نگاه کردم و با صدای گرفته ای باز فریاد زدم :

- شنیدی ؟؟؟ اره ؟؟ این صدای قلب من بود ... اره راین خان همین الان با این حرفای تو ... فکر نمی کردم خودمو اینطوری بهت نشون داده باشم ... من دنبال یه مرد زن دار راه نیوفتادم ... اون مرد اومد سراغم ... همون کسي که یه روزی دنیام توي اسم اون خلاصه میشد ... امید ... مردی که تا چشم باز کردم بود ... همش بود ... اما راین ...

نفسم بند او مده بود احساس مي کردم اکسيژني براي نفس کشيدن ندارم ...  
درحالي که با يه دستم گردنم رو ما ساژ میدادم تا راه نفسم باز بشه با دست  
ديگه ام مشت زد م به سينه ام و با صدای خفه اي گفتم :

- اما .. اين لا مذهب ... راهش رو گم کرد و يه سمت ديگه رفت ... من خرم  
دنبال اين راه افتادم ...

با قدم هاي سنگين بي توجه به رانين که بهت زده و سطر سالن ايستاده بود به  
سمت اتاقم رفتم ... در اتاق رو به شدت بستم مانور رو از تنم بيرون کشيدم  
وروي صندلي ميز ارايش نشستم و به صورت اشکي خودم خيره شدم ... چه  
چرت و پرتي گفتم من؟؟ چي گفتم؟؟ هيچي يادم نمياد ... نگاهم روي پلاک  
R خشک شد دستمو به حالت نوازش روش کشيدم نگاهم بار ديگه به سمت  
ايينه رفت به چشماي سياهم خيره شدم .. برق نگاهم رو با تمام وجود  
احساس مي کردم ... ديگه تحمل نابودي نداشتم ديگه تحمل اين همراهي  
تنها رو نداشتم ... مي ترسيدم، براي از دست دادن دوباره مي ترسيدم از فنا  
و نابودي دوباره مي ترسيدم اين دفعه نميذارم همه ي زندگيمو به راحتی به باد  
بدم اين دفعه قضيه واقعا جدیه اين سري همه چيز فرق ميکنه يه فرق اساسي ،  
اينجا وتوي اين زمان و اين مننه الان ، حتي اين قلب همه وهمه با گذشته واقعا  
فرق مي کنه ...

با تصمیم انی از جا بلند شدم نفس عمیقی کشیدم نگاهی به خودم انداختم و وقتی برق اطمینان رو از توی چشمام خوندم با قدم هایی بلند خودمو از اتاق پرت کردم بیرون با نگاه دنبال رانین می گشدم هنوز همون طور وسط سالن ایستاده بود و فقط این دفعه سرش پایین افتاده بود و دستاش مشت شده بود با قدم های بلند خودمو بهش رسوندم پشت سرش ایستادم و با لحن ملایمی اسمش رو صدا کردم ... رانین به سمتم برگشت و با اون نگاه غمگین و برق عجیب به چشمام خیره شد ...

\*\*\*\*

با لبخند پهنی از کافه بیرون زدم دست چپم رو بالا اوردم و حلقه ی زیبا ی دست چپم رو با دقت نگاه کردم دلم براش تنگ شده بود ... چقدر این قرار امروز با قرار دیروز متفاوت بود!! با سرعت خودمو به ماشین رسوندم و سوار شدم بی وقفه ماشینو روشن کردم و راه افتادم چیزی از قرارمون باقی نمونده بود ... و من کلی کار داشتم ... ماشینو جلوی در مجتمع پارک کردم و از در اصلی وارد مجتمع شدم سوچ ماشینو به نگهبان دادم و ازش خواستم وقتی محمد اومد سوچ ماشینو بهش بده تا با خودش ببره!! و وقتی از نگهبان مطمئن شدم سریع خودمو به اسانسور رسوندم و قبل از اینکه حرکت کنه سوارش شدم همسایه ی پیرمون با دیدن لبخند سرخوش روی لبم لبخندی بهم زد و سوری تکون داد فکر کنم طرف داره توی ذهنش می گه عجب دختر دیوانه ای ... از اسانسور خارج شدم و در خونه رو با کلید باز کردم وقت زیادی برای جمع

کردن و سایل ندا شتم پس زود دست به کار شدم و به نظرم هر چیزی که نیاز بود رو جمع کردم و توی دو تا چمدون ریختم ... موقع رفتن بود نگاهم رو به سرتاسر اتاق انداختم .... دلم برای این اتاق و خاطرات خوب و بدش تنگ میشه نفس عمیقی کشیدم تا بوی عطر این اتاق رو به ریه ام بفرستم ... با دیدن ساعت سرم سوت کشید سریع دست به چمدون هام بردم و به سختی تا دم در کشیدمش در رو باز کردم و چمدون هارو بیرون از ساختمون توی راهرو گذاشتم سرک دیگه ای به خونه کشیدم وقتی از همه چیز مطمئن شدم لبخندی زدم و در رو بستم و چمدون به دست منتظر اسانسور ایستادم ...

چمدون هارو بیرون از مجتمع کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم با دیدنش لبخندم پهن تر شد دستی تکون دادم و با چمدون ها به سمت ماشین رفتم سریع از ماشین پیاده شد و با لبخند مهربونش کمکم کرد که چمدون هارو به صندوق عقب ماشین انتقال بدیم در صندوق عقب رو که بست به سمت در کمک راننده رفت و درو باز کرد و تعظیم کوتاهی کرد خنده ی ریزی کردم که باعث شد خودشم بخنده سریع توی ماشین نشستم بوی عطرش توی ماشین پخش شده بود با لبخندی که ازش ارامش می بارید نفس عمیقی کشیدم و کمر بندم رو بستم ... اونم به سرعت سوار ماشین شد و کمر بندش رو بست و بعد به پشتی صندلی خیره شد و عینک دودیشو روی پیشونیش گذاشت و با چشمای مهربون و پر از عشقش به من خیره شد و گفت: بریم؟؟؟

منم بهش خیره شدم و با لبخند مطمئن و پر از عشق و دوست داشتن لب باز کردم:

-بله اقا ... هرچی شما بگید ...

-اوهو ... افتاب از کدوم طرف در اومده، افتاب خانم ما مهربون شده؟؟

با حرص مشتیی به بازویی مردونه و محکمش زدم و گفتم:

-اولا من همیشه مهربونم ... دوما ... خیلی دلت بخواد.

تویی صورتم دولا شد و در حالی که نگاه حریصش روی لب هام بود با صدای بمی گفت:

-دلم چیه خانم، همه ی وجودم شمارو می خواد ..

تخس به عقب هلش دادم و ابرو هامو بالا انداختم یه تایی ابروهاشو بالا داد و در حالی که سرشو تگون میداد با شیطنت گفت:

-باشه به هم می رسیم ... افتاب خانم ...

خنده ي سرخوشي کردم وبه اون که با لبخند وچشماي شيطون بهم خيره شده بود نگاه کردم من عاشق اين نگاه طوسي شيطون بودم! رانين اخم تصنعی کرد و گفت :

-ببخند بخند نوبت منم ميشه ...

اين بار من شيطون توي صورتش دولا شدم وگفتم :

-نخیرم .. هيچ وقت نوبت شما نمي رسه ....

و سريع لبهامو روي لبهاش گذا شتم و شروع به ب\*و\* سيدنش کردم رانين اول بهت زده بود اما کم کم به خودش اومد ونرم شروع به ب\*و\* سيدن هم کردیم ... بعد از چند دقيقه در حالي که به سختي از هم جدا مي شدیم رانين در حالي که هنوز نگاهش به لبهاي من بود با صدای دورگه وبمي گفت :

-مثل اينکه بايد به نصيحت کامي گوش کنم وشيشه ها ماشينو دودي کنم ...

لبخند بدجنسي بهش زدم و مغرور گفتم :

-زياد به دلت صابون نزن ديگه از اين خبرا نيست ...

رائین خندید و نوک دماغمو فشار خفیفی داد وگفت :

-می بینیم خانم کوچولو ...

با شیطنت سری تکون دادم وگفتم : باش می بینیم ..

رائین چپ چپی بهم نگاه کرد وگفت :

-خیلی پرویی ها ... زن که نباید با بابای بچه هاش این طوری حرف بزنه  
وکل بندازه ... حیا کن زن !

زهر خندی زدم وگفتم : حالا کو تا تو بشی بابای بچه ها ... برای بار دوم می  
گم زیاد به شکمت صابون نزن ....

رائین با خنده گفت :

-می گم پرویی باورت همیشه

وبعد ماشین رو روشن کرد و با تیکافی از اون محل باسرعت دور شد ... دستم  
توی دست گرم رائین جا خوش کرده بود تکیه ام رو به پشتی صندلی دادم ودر

حالی که به صدای داریوش گوش میدادم خاطرات دیشب رو بار دیگه برای  
خودم توی ذهنم مرور می کردم

خودمو از اتاق پرت کردم بیرون با نگاه دنبال رانین می گشتم هنوز همون طور  
وسط سالن ایستاده بود فقط این دفعه سرش پایین افتاده بود و دستاش مشت  
شده بود با قدم های بلند خودمو بهش رسوندم پشت سرش ایستادم و با لحن  
ملایمی اسمش رو صدا کردم ... رانین به سمتم برگشت و با اون نگاه غمگین  
و برق عجیب به چشمام خیره شد .. دیگه تاب نیاوردم و خودمو توی اغوشش  
انداختم تا رانین به خودش بیاد سرمو کمی عقب بردم و بدون هیچ مقدمه ای  
برای اولین بار توی ب\*و\* سیدن پسری پیش قدم شدم لب هامو روی لب های  
رانین فشار دادم و نرم شروع به ب\*و\* سیدن رانین که از تعجب خشکش زده  
بود کردم رانین بعد از چند لحظه که کمی به خودش اومد منو از خودش جدا  
کرد با چشم های بهت زده و گیجی اروم زمزمه کرد :

-افتاب؟! -



لبخندی زدم و نگاه عاشقم رو به چشماي بهت زده ي راین دوختم ، رنگ بهت  
چ شمایی راین کم رنگ شد و جای خود شو به برق عمیقی داد راین کمر رو  
محکم و فشار داد و با لبخند متعجیبی باز زمزمه کرد :

-یعنی .. !!!

لبخند عمیق تر شد بدون هیچ حرفی دستم لای موهاش کردم و سرشو به  
سمت خودم کشیدم و لبهام رو لب هاش گذاشتم و شروع به ب\*و\*سیدنش  
کردم راین ب\*و\*سه ی کوتاهی به لب هام زد و باز منو از خوش جدا کرد کم  
کم داشت از این کارش حرصم می گرفت با نگاه تندی بهش خیره شدم  
شیطون خندید و اروم گفت :

-عاشقم دیونه ی من ....

و بعد بدونه اینکه منتظر جواب از طرف من که این دفعه متعجب شده بودم  
باشه لبهاشو رو لبهام فشار داد و با ولع و حرص شروع به ب\*و\*سیدنم کرد  
توی دلم قند اب می کردن خوشحال بودم از داشتن مرد رو به روم واقعا  
خوشحال بودم کم کم به خودم اومدم و شروع به همراهی کردم راین اروم از  
لب هام جدا شد و لاله ی گوشم رو توی دهنش گذاشت و شروع به  
ب\*و\*سیدن کرد و بعد از اون گردنم و پایین و پایین تر از خوشی غرق لذت  
بودم حال و هوای خودم نمی دونستم با توقف راین متعجب چشمامو باز کرد

و سر کج شدمو کمی صاف کردم و به چشم های پر از خواهش و خواستن راین خیره شدم بعد از چند لحظه ب\*و\*سه ی کوتاهی روی گردنم کاشت و با صدای بم و دورگه ای در حالی که باز به چشمام خیره شده بود گفت :

-اجازه میدی ؟

لبخندی به چهره ی پر از نیازش زدم " عزیزم منم کمتر از تو نیازمند این اغوش گرم نیستم " با لبخند من ، لبخند روی لبهای راین عمیق تر شد ب\*و\*سه ی کوتاهی روی لب هام زد با معلق شدنم روی هوا جیغ خفیفی زدم ، راین خنده ی شیطونی کرد و در حالی که منو به سمت اتاق می برد باز گرم شروع به ب\*و\*سیدنم کردم ... اروم منو روی تخت گذاشت و خودش روی من خیمه زد چقدر این اغوش مردونه دوست داشتتی بود و چقدر کنار این تکیه گاه محکم بودن لذت بخش الان تنها ارزوی من یکی شدنم با مردم بود، مردی که برای من این مدت صبر کرده بود و من چقدر عذابش دادم! با ب\*و\*سه های مرطوب راین روی بدنم غسل کردم ، غسل عاشقی دوباره ، غسل تعهد ، غسل زن شدنم ، زن بودنم ، غسل همیشه برای راین بودنم و چه غسل لذت بخشی ... با دردی که توی بدنم پیچید نا خودآگاه جیغ خفیفی کشیدم و ملهفه ی روی تخت رو توی چنگم فشردم و ملتمس و پراز لذت اسمش رو صدا کردم ....

با گرمای دستی که نوازش گونه موهامو کنار میزد چشم باز کردم و با دیدن چشمای خوش رنگ مردم که با عشق و محبت بهم خیره شده بود لبخند محوی زدم راین که از بیدار بودنم مطمئن شد لبخند پر از محبتش رو روی من پاشید و منو توی اغوشش فشرد از گرمای بدن راین که بدون هیچ پرده ای بدنم رو داغ میکرد خجالت کشیدم و خودمو توی اغوشش جمع کردم، راین با دیدن این حرکت خندید سرشواز بین دستم که جلو صورتم گذاشته بودم رد کرد و با خنده گفت :

-ا پس خجالتم بلدی؟؟ ... بینم نکنه اون دختری که دیشب بی حیا شده بود دختر همسایه بود؟؟؟

خنده ی ریزی کردم و بدون نگاه کردن به راین ضربه ای به شکمش زدم و سرمو تو بالشت فشار دادم راین با سرخوشی خندید وگفت :

-خانم خجالتی بهتر بلندبشی... باید بری حمام ... منم این جا رو تمیز کنم

...

و بعد به حمام رفت با شنیدن صدای اب از توی سرویس بهداشتی کمی ملهفه ی تمیزی رو که راین دیشب بهم داد رو دور خودم پیچیدم , بعد از ده دقیقه راین از حمام در اومد و دوباره شیطون شد و با لحن مرموزی گفت :

-می گم افتاب به نظرت باید ملهفه رو بندازم دور یا بشورمش ...

جیغی کشیدم و ملهفه رو دور خودم بیشر پیچیدم و با عصبانیت تصنعی که بیشتر پر از ناز بود گفتم :

-رائین خیــــــــــــــــلی نامردی ...

چقدر این افتاب با افتاب گذشته فرق داشت !!! مثل اینکه تعهد داشتم هر قدم که با رائین به جلو میرم اخلاقم رو هم عوض کنم !! خنده ی شیطونی کرد و با چشم اشاره ای به کمرم کرد و گفت :

-کمرت که درد نمیکنه ???

ابرویی بالا انداختم و مثل خودش گفتم :

-خیر، اقامون دیشب هوامون رو داشت ...

پر رو و شیطون توی چشمام خیره شد و گفت :

-اره ???

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

-بله صد البته ...

خندید و به سمتم دوید و من روی دوتا دستش بلند کرد و بی توجه به جیغ و دادم در حمام رو باز کرد و منو توی وان پر از اب گرم گذاشت و بعد در حالی که موهامو به هم می ریخت گفت :

-کمی بدنت رو ماساژ بده ... ولی زود در بیا ....

چشمکی بهم زد و بعد پر از عشق بهم خیره شد و خیلی زود عقب گرد کرد و از حمام خارج شد با لبخندی عمیق و پر از آرامش خودمو بیشتر توی اب داغ رها کردم ... احساس میکردم آرامش رو با تک تک سلول هام حس می کنم چقدر این آرامش برام لذت بخش تر بود ... با رانین بودن مثل بودن توی آسمونه هفتمه .... و من چقدر بدبختم که اینو دیر فهمیدم و ساعت های زندگی خودم و رانین رو بی خود و بی جهت حذر دادم ... این دو سال می تونست برای هر دومون خیلی بهتر از این باشه و من همه ی این دو سال رو صرف مردی کردم که زن و بچه داشت ... اعتراف میکنم هنوز هم پیش من امید بی گ\*ن\*|\*هه ... از یه طرف می گم این خواست امید نبود ولی از طرف دیگه می گم امید اگه می خواست خیلی خوب می تونست خودش رو کنترل کنه همون طور که

رائین این کارو کرد اما امید ... شاید هم دیگه توان خودداری نداشت یه حرف عمه همیشه توی گوشمه ... گنجایش هر مرد بسته به عشقشه ... شاید عشق امید اون طوری نبوده که فکر می کرده ... اما رائین امتحان خودش رو خیلی خوب پس داده ... با یاد امید به یاد حلقه ی امانتیش افتادم که توی داشپرت ماشینم بود ،باید در این مورد با رائین صحبت می کردم ... با صدای تقه ای که به در خورد از فکر خارج شدم صدای رائین توی حمام پیچید :

-خانمم بسه دیگه بیا بیرون صبحانه بخوریم ...

به سختی از جا بلند شدم وبه یه با شه اکتفا کردم کمرم کمی درد می کرد ولی این درد خیلی طاقت فرسا نبود یا شاید من تحمل دردم بالا رفته بود ... سریع حمام کردم و بیرون اومدم ....

کمری حوله ی تن پوش رو محکم تر کردم واز اتاق خارج شدم با دیدن رائین که موهاش خیس بود فقط یه شلوارک تنش بود تعجب کردم بایداد حمام توی سالن کمی از تعجبم کم شد ولی سرعت عملش کاملاً ستودنی بود !!! رائین با دیدنم باز نگاهش شیطون شد به سمتم اومد ونگاه حریصی به حوله کرد وبا لحن با مزه ای گفت :

-دختر تو قصد کردی منو بکشی ???

وبعد منو کشید توی بغلش ب\*و\*سه ی نرم و کوتاهی به لبم زد و منوروی  
صندلی نشوند وگفت :

-صبحانه بخور یه کم حالت جا بیاد

وبعد خود شم کنارم نشستم لیوان شیر موز رو جلوم گذاشت و شروع کرد به  
لقمه گرفتن نمی دونستم چه جور ی باید در مورد امید با راین حرف بزنم هیچ  
دلم نمی خواد بازم ازم دلخور بشه اما دلم نمی خواست امید رو بیشتر از این  
امیدوار بکنم ... حرف راین درست بود باید کمی هم به اون زن و بچه فکر می  
کردم .... و کمی امید رو به خودش میاوردم حالا که من به خودم او مدم به  
خاطر تمام این همه سال نون و نمکی که با امید خوردم باید اونو هم به خودش  
بیارم ... حالا شاید نتونه زنشو ببخشه ولی خوب اون دختر کوچولو حق داشت  
که باباش رو فقط برای خودش بخواد !!! نگاهم رو به راین دادم که مشغول  
گرفتن نون و پنیر و گردو برای من بود نگاهم روی لبخند لبش خشک شد دودل  
بودم ولی کاری بود که باید می کردم و من نمی خواستم باز هم راین رو بدونه  
خبر بذارم ... لبم رو با زبون تر کردم و من من کنان گفتم :

-راین ...

رائین به سرعت نگاهش رو به من داد وبا لبخند مهربونی گفت :

-جانم ...

لبخندی به چهره ی دوست داشتنی وموهای ژولیده اش زدم وبریده بریده گفتم :

-می خواستم ... می خواستم باهات .... حر ... حرف بزنم .. یعنی .. یعنی مشورت کنم

ابروهای رائین بالا پرید وبا چشمای شیطون ومتعجب بهم خیره شد که به اجبار ادامه دادم :

-من ... باید .. باید با امید حرف بزنم ...

با این حرف من ابروهای رائین شدید گره خورد وچشماش رو خیلی ترسناک ریز کرد رگ های گردنش برجسته شده بود نگاهمو سریع ازش گرفتم وقبل از هر اتفاقی تند تند شروع به حرف زدن کردم :



-فکر بد نکن ... باید باهاش حرف بزنی و بگم تورو انتخاب کردم .. باید کاری کنم اونم به خودش بیاد ... (ملتمس به چشمای خشمگین رانین زل زدم و ادامه دادم : ) رانین به خدا اگه تو نخوای , اگه تو بهم اجازه ندی نمیرم ... ولی بهم اعتماد کن ... من بین تو و امید، تورو انتخاب کردم ... من هر موقع شماهارو باهم مقایسه می کردم امید توی ذهن من زن نداشت و مجرد بود ... ولی من باز تورو انتخاب کردم چون تو مرد زندگی من بودی با اینکه می تونستم تورو کنار بذارم و بی خیال همه چیز بشم و برم سراغ امید اما نکردم چون من تورو دوست دارم اینو باورکن ... باور می کنی مگه نه ؟؟؟

رانین با اطمینانی که نسبتا باز شده بود اما هنوز کامل برطرف نشده بود خشک گفت :

-اره ، باورت می کنم ... کی می خوای ببینیش !؟

از اعتمادش لبخندی روی لبم نشست , هر مردی همچین کاری رو نمی کنه !!!

-هر موقع تو بگی ...

بهم نگاه کرد و گفت :

-خیل خوب گوشام دراز شد ولی واقعا بگو کی می خوام ببینیش؟؟

سریع از جا بلند شدم سر راین روی صندلی نشسته بود رو بغل کردم  
وب\*و\*سیدم وبا خوشحالی گفت :

-اختیار دارین اقا ... ولی هر چه زودتر بهتر ... می خوام این موضوع برای  
همیشه تموم بشه ... به نظرت امروز عصر چه طوره؟؟؟

راین ب\*و\*سه ای به گردنم زد وگفت :

-اره خوبه ... ممنونم افتاب ... برای همه چیز ...

لبخندی بهش زدم وپیشونیش رو ب\*و\*سیدم راین بد از مکث کوتاهی گفت  
:

-افتاب ... می گم نظرت چیه چند وقتی از این جا دور بشیم؟؟

با خوشحالی دستی زدم وگفتم :

-وای عالیه بریم شیراز ...

رائین خنده ي بلندي کرد و ایستاد منو توي اغوشش کشید و گفت :

-اي جانم ... چشم شیرازم میریم ولي منظورم این بود که از این خونه بریم ...  
یعني زندگي جدیدمون رویه جاي جدید شروع کنیم ...

چشمامو ریز کردم و پر سنوال بهش خیره شدم چشمامو ب\*و\*سید و منو بغل کرد و روی این گذاشت و نگاهش روروی تمام اعضاي صورتم چرخوند و اروم و شمرده شروع به صحبت کرد :

-می خوام دوباره از نو زندگیمونو بسازیم بدون نگاه کردن به این دوسال گذشته ... البته نمی خوام انکار کنم ، ما چه بخوایم چه نخوایم این دوسال توي سرنوشت و زندگیمون بوده و اثرش هم همیشه هست ... اما آگه هر دومون بخوایم ... خوب میشه حداقل کم رنگش کرد

با لبخند به صورت منطقی و شیطونش زل زدم حرفاشو قبول داشتم و خیلی خوب میدونستم که رائین هرچقدر هم که خوب و عاشق باشه اما گاهی هنوز افکارش دور محور منو امید می چرخه و این بهترین راه بود تا نشون بدم آماده ام که همیشه همراه زندگیش باشم ... با لبخند سری به نشونه ي تایید تکون دادم و قیافه ي متفکری به خودم گرفتم و گفتم :

-بینم این ویلای نقلیت توی لواسون .... چیز، میز توش داره یا نه؟؟

رائین باشنیدن این حرفم لبخند عریضی زد و خودشو به این نزدیک کرد  
و دستاشو دور کمرم حلقه کرد وگفت :

-اره ... از همون روز که به نامت زدم .

\*\*\*\*\*

با تکون های ملایم دستی ناراضی گوشه ی چشمم رو باز کردم و چهره ی رائین  
جلوی چشمم جون گرفت ، رائین با اخم تصنعی بهم زل زده بود و با دیدن  
چشمای بازم گفت :

-به به ... چه عجب خانم چشماشو باز کرد .. بابارسیدیم تو چرا انقدر به  
خودت زحمت میدی !!!

با این حرف چشمم کامل باز شد و سیخ سر جام نشستم چشمم از دیدن  
ابنمای روبه رو برق زد و بی توجه به رائین از ماشین پیاده شدم و چرخي زدم ...  
درختای سر به فلک کشید و گلهای زیبایي که با وجود پاییز هنوز طراوت  
خودشون رو حفظ کرده بودن با دیدن حوضچه ی کوچیک و ابنمای دلفینیش

لبخند روی لبم عمیق تر شد نگاهم رو به اطراف چرخوندم حیاط نسبتاً بزرگی داشت که اطرافش رو با درخت و گل تزئین کرده بودن و فقط یه جاده ی باریک سنگ فرش شده برای عبور ماشین ها و سبزه ها وسط در وسط حیاط کشیده شده بود و در انتها به اون حوضچه ی زیبا می رسید و از اون طرف جاده سه راهی می شد سمت چپ اون طور که معلوم بود به پارکینگ می خورد چون از رای مشکی رانین با وجود این چراغونی کاملاً معلوم بود و برق میزد راه م\*س\*تقیم به ساختمون بزرگ و بامزه ای که شبیه کاخ های فیلم های اروپایی بود منتهی میشد و سمت چپ معلوم نبود... با قرار گرفتن دستی دور کمرم به خودم اوادم و با دیدن رانین لبخند زدم رانین با لبخندی مهربون و چشماي شیطونش به ساختمون اشاره کرد و گفت :

-پرنسس من ، از قصر کوچکتون دیدن نمی کنید ...

با خنده مثل خودش گفتم : از خدامه سرورم ...

خندید و منو به سمت پله های ساختمون هدایت کرد از پله ها که بالا رفتیم رانین اول در چوبی رو با کارت باز کرد و بعد منو فرستاد داخل و بعد هم یه در شیشه ای بود که دستگیر شو باز کردم و پامو توی قصر کوچک خودم و رانین گذاشتم و از دیدن خونه خوشحالیم به اوج خودش رسید .....

قدم به داخل گذاشتم و با کنجکاوی به همه جا سرک کشیدم سالنی بزرگ که کفش با پارکت قهوه ای تیره پوشیده شده بود، سمت راست سالن پذیرایی و نشیمن بود که مبلائی راحتی کرمی توش خود نمایی می کرد و یه تلوزیون LED که به دیوار وصل شده بود و طرف دیگه ی سالن اشپزخونه ی مجهز و بزرگی بود که همه ی وسایلیش یا به رنگ کرم بود یا قهوه ای ، رنگ مورد علاقه ی من ... سمت چپ گوشه ی ساختمون پله های مارپیچی بود که از یه طرف به بالا و از طرف دیگه به طبقه ی پایین منتهی میشد به سرعت به سمت طبقه ی پایین رفتم از چیزی که می دیدم ذوق زدگیم به اوج خودش رسید استخر بزرگی وسط سالن قرار داشت و اطراف استخر هم صندلی های راحتی چیده شده بود ، طرف دیگه هم یه میز بیلیارد بزرگی قرار داشت که مطمئنم بازی مورد علاقه ی رانین بود وقتی طبقه ی پایین رو خوب سرک کشیدم به سالن اصلی برگشتم از توی اشپزخونه سرو صدا میومد ، بی توجه به سرو صدا به طبقه ی بالا رفتم اونجا هم برای خودش یه سالن مجزا بود مبلائی راحتی کرم قهوه ای با تلوزیون نسبتا کوچکی که خودنمایی می کرد و اطرافشون هم چند در قرار داشت در اول رو باز کردم یه اتاق خالی بود به رنگ سرمه ای که تنها زینتش به تخت بود که رو تختیش مخمل سرمه ای سفید بود ، اتاق بعدی هم و سایلی کار رانین و کتابخونه ای خالی قرار داشت که مطمئنم قراره با کتاب های ما پر بشه .... در بعدی سرویس بهداشتی قرار داشت و دری که نسبت به بقیه دور تر بود رو باز کردم از دیدن اتاق مقابلم متعجب سرجام ایستادم اتاقی

به رنگ صورتی ملایم .... که کفپوشش تنها به قالیچه ی طوسی صورتی بود، تخت بزرگ طوسی که روش رو انواع بالشتکهای صورتی پوشونده بود عسلی های کوچک طوسی که روش ابازور های صورتی محوی قرار داشت و میز ارایش بزرگی که روش پر بود از انواع لوازم ارایش به سمت میز رفتن از دیدن وسایل روش خندم گرفته بود همه ی لوازم ارایشی همون مارکی بود که من ازش استفاده می کردم !!! چه دقتی داشت این رانین ! اتاقمون دو تا کمد دیواری بزرگ داشت که خالی بود وانگار منتظر بود که من پرش کنم ... به سمت پنجره ی بزرگ اتاق رفتن و پرده ی طوسی صورتی رو کنار زدم کنار پنجره دری بود که به بالکن بزرگی که به سمت حیاط بود منتهی می شد وتوی بالکن با میز و صندلی های سفید پر شده بود در با لکن رو باز کردم و قدم به بیرون گذاشتم هوای سرد شب های پاییزی لرز به تنم نشوند اما اون صحنه ی زیبای مقابلم مانع از این میشد که تجدید نظر کنم و به داخل برگردم روی یکی از صندلی ها نشستم با دستام خودمو بغل کردم تا کمی از این سرما رو کم کنم و به حیاط زیبای خونمون که توی شب رویایی شده بود خیره شدم بوی نمی که به خاطر اینما توی حیاط پیچیده بود فوق العاده بود درسته سایه ی درختا توی پس کوچه های باغچه ی حیاطمون که دست کمی از باغ نداشت و حم برانگیز بود اما من به مردم که پایین همین ساختمون بود دلگرم بودم ، همین طور که به اینمای مقابلم خیره شده بودم به یاد عصر افتادم به یاد امید همبازی قدیمی ...

\*\*\*\*\*

بعد از اینکه از رضایت راین مطمئن شدم به امید اس دادم، که برای گرفتن جوابش امروز همون ساعت توی همون کافه منتظرش می‌دونم چرا هنوز نمی‌تونم از پشت تلفن باهاش حرف بزنم ... امید هم به لحظه نکشید که جواب داد: حتما عزیزم ...

قرار بود همه ی کارای رفتن مارو به اون ویلا مهتاب و محمد بکنن البته بیشترش گردن مهتاب بدبخت بود برای همین تصمیم گرفتم ماشین خودمو بدم دست مهتاب تا برای رفت و آمد راحت باشه اخه هنوز برایش زود بود که پشت فرمون ماشین بابا بشینه، و مطمئنا مامان هم همچین اجازه ای بهش نمیداد، با کمک راین کمی به خونه سر و سامون دادیم و راین بیچاره هم شیشه های میزی رو که من ترکونده بودمش رو جمع کرد و نزدیک بود چند بار دستش رو بره ساعت چهار و ربع بود که از راین با اون چشم های نگران و دلواپس خداحافظی کردم اینبار هیچ تشویش و دودلی نداشتم اما ... اما توی ذهنم دنبال کلماتی می‌گشتم که بتونم به امید بگم ... امیدی که روزی فکر می‌کردم باید جای راین باشه ولی الان خیلی خوب میفهمم که جای راین فقط و فقط برای راینه ...

ساعت راس پنج بود که همون جای دیروزی مقابل کافه ایستادم نفس عمیقی کشیدم و حلقه ی امید رو هم که از دیشب توی داشپرت بود رو در آوردم و از ماشین بیرون اومدم و به سمت کافه رفتم ... همه چیز و همه ی صحنه ها مثل



دیروز بود به جز احساس من و خود من ... اروم به سمت میزی که امید پشتش با لبخند ایستاده بود و دسته گلی از رزهای مشکی هم توی دستش بود رفتم بادیدن گل ها لبخند محوی روی لبهام نشست به امید سلام کردم اما بدون گرفتن گلها و دست دادن سر همون جای دیروزی نشستم امید با حفظ همون لبخندش سر جاش نشست و با لحن شوخی گفت :

-ببینم نکنه نظرت درباره ی گلهای مورد علاقه ات هم عوض شده؟؟؟

با این حرفش توی فکر رفتم باید دسته گل عروسیم که رز سفید بود لبخند محو روی صورتم کمی عمیق تر شد ... نه نظرم عوض نشده بود اما الان یه کوچولو رز سفید رو بیشتر دوست دارم ... نگاهم رو به چشم های خوش حال امید دوختم ... نکنه فکر می کنه این قرار امروز به خاطر دادن جوابه مثبته؟؟ حتما همین فکر رو می کنه اونم با لبخند محو مسخره ی من !!! بی توجه به سؤال امید کمی جدی شدم و گفتم :

-من اینجام تا درباره ی چیزای مهم تر باتو حرف بزنم نه گل مورد علاقه ام ...

چشمای امید رنگ تعجب گرفت واروم زمزمه کرد :

-یعنی چی؟؟

قبل از دادن جواب من گارسن براي گرفتن سفارش او مد اينبار من بدون در نظر گرفتن اميد گفتم :

-ممنونم الان چيزي نمي خوريم بعدا بهتون خبر ميديم ...

گارسون سري تگون داد و رفت و من در جواب نگاه پرسشگر اميد گفتم :

-وقت زيادي براي خوردن قهوه فرانسه ندارم ...

من با رئين راس ساعت هشت قرار گذاشته بودم خلي دير ميرفتم حداقل هفت بود براي همين بي مقدمه شروع کردم :

-اميد من واقعا متاسفم اما اون روز كه بابا جريان ازدواج تورو به من گفت بعد هم خودش راهي بیمارستان شد انقدر حالم بد بود كه نفهميدم دارم چي كار مي كنم وهمه ي يادگهاراتو از جمله همون حلقه ي قبلي رو از پنجره ي اتاقم ريختم بيرون !!! نمي دونم تو مي توني حال اون شب منو درك كني يا نه ... ولي من واقعا اون شب شكستم نه فقط براي از دست دادن تو بلكه به خاطر بابام ، من به خاطر تو جلوي بابام ايستادم ... چون مي گفتم همون قدري كه توي زندگيم بابارو ديدم و شناختم اميد هم شناختم اميد كسي نيست كه بهم خيانت كنه اما عكسات جديتر از چيزي بود كه من فكرشو مي کردم ، براي اولين بار

از شناختن بیش از حد تو بیزار شدم به خودم فحش میدادم که چرا حتی عادت ایستادن تو، عادت قرار دادن دستات روی دستهام و حتی عادت نفس کشیدنت رو حفظ کردم ... من خیلی زود امیدم نا امید شد توی عکسای تو دنبال ردی از فتو شاپ بودم ولی تو واقعی تر از اون چیزی بودی که من فکر می کردم امید، من به خاطر تو هم امید وار شدم هم نا امید ... نا امید شدم چون اون نگرانی های اون چند وقتت چون عمو حسین، بابا و همه و همه روی صحت اون عکسا تایید می کردن نا امید شدم چون به خاطر تو تویی که زمانی همه ی وجودم بودی زمانی مهربون ترینم بودی بابام رو از دست دادم ... و امید وارم شدم چون به خاطر تو، با مردی آشنا شدم که تونست جای همه رو برام بگیره ... اوایل راینو قبول نداشتم گیر میداد، مغرور بود، با همه خوب تا می کرد جز من، با همه مهربون بود جز من ... درست بر عکس تو .. اما هر لحظه که بی شتر شناختمش، بی شتر درکش کردم فهمیدم راین اون کسی نیست که من فکرشو می کردم ... شاید باورت نشه منی که همیشه از دستور دادن بیزار بودم اما تحکم کلام راین رو دوست دارم ... به موقع مرده، غیرت داره، دستور میده اخم می کنه، جدی میشه، به موقع هم می خنده، مهربونه، صبوره و شوخ ... (خننده ی کوتاهی کردم و بی توجه به امید انگار توی دنیای خودم و راین غرق بودم ادامه دادم: ) گاهی هم تعدل نداره و نمیشه شناختشش ... جدیدن منم مثل اون شدم، مثل یه بچه ای که از همه رفتار بزرگتراش الگو می گیره از کوچیکترین تا بزرگترین حرکتش رو ضبط می کنه ....

بازنگاهم رو به امید دادم با اخم و نگاهي که از ش غم مي باريد به صورت بشاش و سرحال من نگاه مي کرد خودم خوب ميدونستم که افتاب فقط زماني که از رانينش حرفي به ميون بياد اين شکلي ميشه سعی کردم نگاه مهر بونم رو به امید بدوزم لبخند کوچکي بهش زدم و گفتم :

- يادته ديروز بهم گفتي وقتي بچه بوديم از اينکه من هم بازي جديدي پيدا کنم مي ترسيدي! منم درست مثل تو بودم وقتي عمو حسين نگار رو دختر خالت رو عروسم صدا مي کرد توي اون بچگي لجم مي گرفت ، حرص مي خوردم ميرفتم بهش مي گفتم من عروستم نه نگار!! وقتي نگار رو توي بازهامون راه ميدادي مي خواستم خفت کنم ولي انقدر هي خودمو بهت ميچسبوندم که نگار بيچاره از بازي با ما پشيمون ميشد ... اميد من هنوز همون دختر بچه ام فقط قد کشيدم استخون ترکوندم تو هم همون پسر کوچولويي فقط الان خودت يه دختر کوچولو داري درست مثل بازي هامون ... يادته من مامان ميشدم تو بابا؟؟ يادته عرو سکاي من بايد تورو بابا صدا ميزدن منو مامان؟؟ اما اميد حالا که بزرگ شديم حالا که قدکشيديم ... تو چه خواسته چه ناخواسته رفتي سراغ يه همبازي ديگه براي عروسکت يه مامان ديگه پيدا کردي ، براي عمو حسين يه عروس ديگه پيدا کردي ، اون موقع من کجا بودم که هي پیام بهت بچسبم تا بقيه دست از سرت بردارن؟؟؟ اميد اين بازي الان ما زندگيمونه تو مي ترسيدي منو از دست بدي اون وقت رفتي با يکي ديگه منم از ترس از دست داد تو رفتم سراغ يکي ديگه ... " خشت اول چون نهد معمار کج

.... تا ثریا رود دیوار کج " تو اولین قدم اشتباه رفتی والان من می خوام این بازی رو تمومش کنم ... امید من دوستت دارم اما نه مثل قبل ، مثل یه همبازی ، یه دوست قدیمی مثل برادر ... من کاری به اشتباه تو وهمسرت نداشتم و ندارم انتخاب من فقط و فقط به خاطر خودمه من این چند وقت خودمو خوب شناختم ... برای من وزندگی من راین بهترین کیسه ... یه جایی خوندم که نوشته بود:

تلاش برای زنده کردن یک رابطه از دست رفته مثل اینه که بخوای یه چای سردشده رو با ریختن آب جوش گرم کنینه رنگش مثل اول میشه نه طعمش خیلی چرته که میگن آدم فقط یه بار عاشق میشه .. آدمای زیاد عاشق میشن ولی دو بار عاشق یه نفر نمیشن !..

منم از این قائده م\*س\*تثنا نیستم امید ... (سریع حلقه رو از کیفم در آوردم و مقابلهش گذاشتم ... و ادامه دادم : ) امید دیروز وقتی حلقه ات رو برداشتم هم از جوابم مطمئن بودم هم نبودم چون توقع نداشتم همچین چیزی رو از تو بشنوم شاید تصور بهتر یا بدتری از موضوع داشتم من کاملاً گیج بودم برای برداشتن حلقه دلایلی زیادی دارم یک ، مطمئن باش من اگه هنوز یه درصد از عشق قبل رو بهت داشتم و راینی در کار نبود هیچ به فکر زن و بچه ات نبودم چون انقدر خودخواه هستم که فقط و فقط به خودم فکر کنم و دلیل دومم ،

خودمم براي اين دليل زياد مطمئن نيستم ، اميد مي خواستم حد اقل تو براي چند ساعت هم كه شده اميدوار بشي و مثل من نباشي كه از همون لحظه ي اول ناقوص نااميد توي گوشم صدا كرد شايد هم مي خواستم ازت انتقام بگيرم ، انتقام انتظاري كه كشيديم اما وقتي ندا شتم تا تورو منتظر بذارم ... اميد ، فقط يه چيزي ازت مي خوام " اگه منو واقعا دوست داري ... پس فراموشم كن " به زندگيت فكر كن اميد به زندگي خودت وشادي وافتاب كوچولوت به اونا فكر كن ! اون عروسك بچگي هاي من نيست كه ولش كني وبري ، دخترته از گوشت وخونت حالا چه ناخواسته باشه چه خواسته ، بازم بچته ... هم به تونياز داره هم به مادرش ... (مكتي كردم وادامه دادم: ) ميدوني چي ذهن منو به خودش مشغول کرده؟؟؟ اينكه با اينكه خودت ادعاي عاشقي مي كني اما عشق شادي رو درك نمي كني .... اميد! شادي دوستت داره بهش فرصت بده تا خودش رو بهت نشون بده اميد مهربون من انقدر سنگ دل نبود ...

منويادت نمياد ميدونم .... تا همينجاشم ازت ممنونمديگه حتى نفسم در نمياد .... كاري جز دعا ازم بر نمياد

اميد با بغض مردونه اي غريد :

- با کي خوب باشم؟؟؟ عاشق کي باشم؟؟ عاشق کسي که تمام دنيا موزم گرفت؟؟ برو خوش باش برو شیرینم .... من به آینده ی تو خوشبینم برو که الهی خوشبخت بشی .... مثل من درد جدایی نکشی

نفس عمیقی کشیدم دوست نداشتم امید رو توي این حال واحوال ببینم :

- امید ... تمومش کن ، دیگه دنیایی در کار نیست ، دنیای تو افتاب کوچولوته ... به فکر اون باش نوش جونت همه ی بی کسیم .... برو خوشبخت بشیمنو ول کردی با دلواپسیم .... برو خوشبخت بشی

امید پوزخندی زد معلوم بود داره به زور خود شو کنترل می کنه تا اشک نریزه به سختی گفت :

- اگه اذیتت کرد بهم خبر بده ... نابودش می کنم ... به جان خودت، افتابم نابودش می کنم ... اگه رفتی اگه تنها موندم .... برو خوشبخت بشی اگه تو خاطره هام جا موندن ... برو خوشبخت بشی

منم بغض کرده بودم یه زمانی ارزو هام توي مرد روبه روم خلاصه میشد هنوزم تحمل اشک ریختنش رو نداشتم :

-رئین هیچ وقت اذیتم نمی کنه ... ولی امید تو باید نگران افتاب خودت باشی  
... اون بیشتر از هر کسی به تو نیاز داره ... نوش جونم که همش دلتنگم ....  
نگران من نباشگاه گریه داره این آهنگم ... نگران من نباش

امید ملتمس گفت :

-می میرم بی تو ...

اگه عمرم داره از کف میره ... نگران من نباشگاه هر شب نفسم میگیره ....  
نگران من نباش

سرم رو با لا گرفتم تا قطره ی اشکم بیرون نریزه این بار من رو به امید ملتمس  
گفتم :

-امید تمومش کن .. الان هم تو یه زندگی داری هم من، من با اون افتاب  
گذشته فرق کردم، نگاهم کن !! امیدی که من میشناختم مرد تر از این حرفا بود  
... برو سراغ زندگیت من مطمئنم الان شادی بیشتر از هر کسی منتظر برگشت  
توست ... بهم قول بده مراقبشونی ... نگو که می خوام آخرین حرفموزمین  
بنداری ؟



کاشکی میشد با دلم میساختی ... تو هنوز دل منو نشناختی کاش مٹ گذشته عاشق بودی ... کاش همون آدم سابق بودی

امید نگاهی بهم انداخت که تمام وجودم رو سوزوند چقدر این نگاه و چشما آشنا بود !!! اروم زمزمه کرد : قول میدم ...

نگاهم رو به ساعت مقابلم دوختم ده دقیقه تا هفت بود سریع بلند شدم و گفتم : من دیگه باید برم ...

برو خوش باش برو شیرینم ... من به آینده ی تو خوشبینم برو که الهی خوشبخت بشی .... مثل من درد جدایی نکشینوش جونت همه ی بی کسیام .... برو خوشبخت شیمنو ول کردی با دلواپسیام ... برو خوشبخت بشی

امید بدونه اینکه نگاهم کنه سری نکون داد تا خواستم عقب گرد کنم صدای پر بغض و گرفته اش توی گوشم نشست :

-حداقل این گل ها رو ببره ...

به سمتش برگشتم بادیدن دست گل رز مشکی به طرفش رفتم گل رو از دستش گرفتم و بدونه نگاه کردن بهش گفتم :

-ممنونم .... خداحافظ اگه رفتی اگه تنها موندم ... برو خوشبخت بشینوش  
 جونم که همش دلتنگم ... نگران من نباشاگه گریه داره این آهنگم ... نگران  
 من نباش

قبل از خارج شدنم از کافه به سمت دختر بچه ای که کنار دوخانم نشسته بود  
 رفتم با لبخند د سته گلو به د ستش دادم و سریع عقب گرد کردم نمی خواستم  
 وقتی از کافه بیرون میرم چیزی از امید هم با خودم داشته باشم ...

اگه عمرم داره از کف میره ... نگران من نباشاگه هر شب نفسم میگیره ... نگران  
 مننگران من ... نگران من نباش

با لبخند پهنی از کافه بیرون زدم دست چپم رو بالا اوردم وحلقه ی زیبا ی  
 دست چپم رو با دقت نگاه کردم دلم براش تنگ شده بود ... چقدر این قرار  
 امروز با قرار دیروز متفاوت بود!! با سرعت خودمو به ماشین رسوندم و سوار  
 شدم بی وقفه ماشینو روشن کردم وراه افتادم چیزی از قرارمون باقی نمونده بود  
 ... ومن کلی کار داشتم ... حالا کلی احساس سبکی می کردم!!!

\*\*\*\*\*

با قرار گرفتن چیز سنگینی روی دوشم به سمت عقب برگشتم راین بود که با  
لبخند مهر بونش روی دوشم شنلی انداخته بود دوباره نگاهم رو به حیاط  
دو ختم و گفتم :

-وای راین من عاشق حیاط اینجا شدم ...

راین- تو غلط کردی ... اصلا فردا میدم حیاط اینجارو خراب کنن ... خانم  
خانما شما فقط و فقط باید عاشق من باشی ...

با خنده و شیطنت به سمتش برگشتم و به راین که با اخم تصنعی این حرفارو  
میزد نگاه کردم و اروم و شمردم گفتم :

-خوب من یه کوچولو عاشق تو هم هستم دیگه بسته ...

باز بینیمو گرفت و فشار داد و گفت : نخیر خانم من همشو می خوام ... من  
حسودما گفته باشم .... حالا هم پاشو بیا شام ...

مظلوم بهش نگاه کردم و گفتم :

-حالا همیشه اینجا شام بخوریم؟؟

رائین لبخندی زد و گفت :

-چرا همیشه ... شما امر کن ... الان میرم غذا رو میارم ...

تا خواستم بلند بشم برم کمکش به زور نشوندم وگفت :

-خودم همه ی کارا رو می کنم تو بشین ...

رفت و بر گشت رائین ده دقیقه بی شتر طول نکشید پسرم زحمت کشیده بود  
وهمبرگر درست کرد بود با شوخی و خنده شامی رو که رائین درست کرده بود  
رو خوردیم و بعد هردو کنار هم در حالی که به ستاره های بالای سرمون خیره  
شده بودیم و قهوه ی داغ می خوردیم .... سکوت فضا رو صدای شر شراب  
شکسته بود لیوان قهوه ی داغ رو همین طور که توی دستم می چرخوندم تا از  
داغش کمی گرم بشم اروم و ملایم سکوت رو شکستم :

-رائین .... به نظرت چي شد که به اینجا رسیدیم؟؟

گرمی و سنگینی نگاه راین رو روی خودم احساس می کردم راین نفس صداداری کشید و مثل من اروم شروع به صحبت کرد :

-تورو نمی دونم اما برای من از زمانی شروع شد که خودمو به خاطر فریال و عشقش عقب کشیدم و ناراحتی و سرزنش همه رو به جون خریدم ، روزی که موضوع رو برای کامی تعریف کردم و کامی قضیه ی تو و مشکلات رو بهم گفت دودل شدم به نظرم به دردمسرس نمی ارزید اگه پس فردا ازم جدا نمی شدی؟؟ یا اگه اون عشقت بر می گشت و سرو صداه راه می انداخت؟؟ خواستم همه چیز رو منتفی کنم اما همون شب مامان دوباره بهم گیر داد و شروع کرد به نصیحت کردن مجبور شدم بپه همه چیز رو به تم بمالم ... اولین قرارمون نمیدونم یادت هست یا نه من اون روز تصمیم گرفتم که باهات سر سنگین باشم تا خودمو از هر گرفتاری نجات بدم ولی وقتی دیدمت جا خوردم تو بد تر از من بودی اما نه فقط برای من ، غرور و خودخواهی که توی چشمات جولون میداد متوجه همه ی اطرافیان بود حتی مهتاب خواهرت ... بهت بی توجه بودم تو هم بهم بی توجه بودی اما رنگ تعجب رو می تونستم از توی چشمات بخونم ، هر روز که می گذشت بیشتر از اکیپتون خوشم میومد و بیشتر درباره ی تو و امید کنجکاو میشدم هیچی ازتون نمیدونستم جز عشق اتشینی که بینتونه و ناراضی بودن بابای تو ، خیلی دلم می خواست امید رو ببینم ، ببینم کیه؟ چیه که دختر مغروری مثل تو اینطوری برای با اون بودن خودشو به اب واتیش میزنه؟؟ حرفی از مراسم عروسی نمیزنم چون همون طور که برای تو درد اور بود برای منم سخت بود اما نه مثل تو میدونستم که این

به ازدواج صوریه اما هیچ وقت فکر نمی کردم سر سفره ی عقدم همه به حال زن عاشق من گریه کنن فکر نمی کردم بعد از عقدم زخم با حرف مردی که باید جای پدر من پدر شوهرش میشد توی بغل من گریه کنه ... افتاب تو مرد نیستی ، نمی فهمی من با اون همه بیخیالی چی کشیدم ... شب وقتی رفتیم خونه وقتی او دم توی اتاق واوون عکسای روی تخت رو دیدم ناخوداگاه به سمتشون کشیده شدم وقتی تصویر تو کسی رو که الان به من محرم تر از هر کسی بود رو بغل مردی میدیدم که چند هفته ای بود مشتاق دیدنش بودم داغون شدم ، امید بر عکس گفته های کامی اصلا مغرور نبود یعنی توی عکس که این طور نشون نمیداد بر عکس به نظر من از هر کسی مهربون تر و عاشق تر بود و این بیشتر باعث میشد که حرص بگیره ... از احساس خودم سر در نمی اوردم ناشناخته بود و من دوستش نداشتم برای همین بود که تا توان داشتم ازت دوری می کردم ... آفتاب اون روز توی اصفهان وقتی برای اولین بار چشمتو بدون غرور دیدم داشتم از تعجب شاخ در میاوردم ولی اون نگاه معصوم وبدونه غرور رو بیشتر از هر چیزی دوست داشتم و تمام تلاشم رو به کار بردم که حتی شده برای چند ساعت این نگاه رو برای خودم داشته باشمش ... حس مالکیتم رو تو هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد و این هم بد بود هم خوب از اذیت کردن وکل انداختن با تو لذت می بردم اما گاهی هم حس می کردم می خوام با همین دستام خفت کنم به خصوص وقتی اون عکسای لعنتی رو به دیوار اتاقی دیدم که مثلا اتاق مشترك منو تو بود ...

بایاد اوري قیافه ي اون شبش خندم گرفت راین از دیدن خنده ام حرصی شد  
وگفت :

-اره ، اره منم جای تو بودم می خندیدم بخندد بخندد .... منو معجون  
خودش کرده بعد هم می خنده (خنده ي من شدیدتر شد راینم خنده ي  
کوچکی کرد وادامه داد : )

-افتاب می دونی من از کی فهمیدم دیگه امیدی در کار نیست؟؟

سری تکنون دادم و مطمئن جواب دادم : اره همین دیروز ...

شیطون ابرویی بالا انداخت وگفت :

-خیر خانم خوش خیال من خیلی وقته که این موضوع رو میدونم درست بعد  
از مرگ بابات همون موقع که به خاطر این میرم میرم هایی که راه انداخته بودی  
باهات سرسنگین شده بودم کامی موضوع رو بهم گفته بود نمی دونم یادته یا  
نه سر میز بودیم که کامی به مایلِت زنگ زد فهمیدم می خواد بهت بگه که  
همه چیزو بهم گفته سریع رفتم توی دستشویی وبهش زنگ زدم تا چیزی به تو  
نگه دلم می خواست خودت بهم بگی ، اما تو نگفتی ، هیچ وقت ، افتاب به  
خاطر این کار ازت واقعا ناراحتم ...

کم کم دا شت یادم میومد که داره کی رو میگه همون شب رو که من مو ضوع کارکردنم رو بهش گفتم لېمو به دندون گرفتم واروم وپرناس گفتم :

- خب ببخش دیگه ... من از ترحم متنفرم می ترسیدم وقتی اینو بفهمی به خاطر دلسوزی و ترحم باهام بمونی ...

رائین سري به نشونه ي تاسف تڪون داد وگفت :

- حسابتو میرسم خانم، اخه تو چي پیش خودت فکر کردی؟؟؟ مطمئن باش اگه نمی دونستم قضیه ی امید منتفیه هیچ وقت تورو نمی ب\*و\* سیدم ونمی خواستم رابطه ای رو باهات شروع کنم ... اون موقع که پسم زدی با این که پر از نیاز وخواستن تو بودم اما خودم رو کنترل کردم چون تورو درک می کردم می دونستم ذهن و فکر ت درگیره من یه عاشقم پس هر طرف که معشوقم بخواد کشیده میشم ... افتاب حال دیروز منو هیچ وقت نمی تونی درک کنی وقتی کامی بهم خبر داد امید برگشته و توفرتی دیدنش داشتم دیونه میشدم همه ی کارامو کنسل کردم تا بیام خونه و جلوی تورو بگیرم که نری ، من تحمل نبودت رو نداشتم اما تو نبودی همون موقع زنگ زدیم به کامی و کلی بد و بیراه نراش کردم که چرا زود تر بهم خبر نداده تازه یاد حرکات و خنده های تصنعی پریشبت افتاده بودم ، نمی دونی که داشتم روانی می شدم اون موقع که اومدی خونه و اون حرف هارو زدی هیچ توجه ی به ایهام توی حرفات نداشتم فقط



لحظه به لحظه یه چیزی توی ذهنم پر رنگ می شد تو انتخابت رو کردی و  
انتخاب تو امید... اما وقتی صدام کردی و بعد پریدی توی بغلم ارامش رو با  
تک تک تار و پود بدنم احساس کردم...

لبخندی به چهره ی غرق خوشی راین زدم این دفعه راین بود که پرسید :

-مال تو از کی شروع شد ؟؟؟

از جام بلند شدم و در حالی که به سمت اتاق میرفتم شیطان گفتم :

-از اون موقع که زن امیده\*و\*س شیطنت کرد !!!

و به سرعت پا توی اتاق گذاشتم و راین دوید دنبالم و گفت :

-وایسا بینم بچه پرو امشب بلایی سرت میارم که تا خود صبح بهم التماس  
کنی !!!

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ موبایلم ناچار چشم هامو از هم باز کردم و گنگ و گیج به اطراف  
چشم دوختم به سختی خودمو از بغل راین بیرون کشیدم و به پشت خطی

چند تا فحس اب دار دادم موبایلم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم  
نگاهی به شماره ی ناشناس انداختم و سریع قبل از اینکه راین بیدار بشه تماس  
رو وصل کردم گوشی رو کنار گوشم گذاشتم : الو

.....

-الو؟؟؟

.....

کسی جواب نمیداد تا خواستم تماس رو قطع کنم صدای ظریف وزنا نه ای از  
پشت تلفن بلند شد :

-خانم افتاب؟؟

بهت زده کمی توی جام نشستم راین تکون کوچکی خورد ولای چشماشو باز  
کرد همین طور که به راین خواب الو نگاه می کردم متعجب جواب دادم :

-بله خودم هستم ... شما؟؟

رئین پرسشگر نگاهم کرد شونه ای بالا انداختم که صدای لرزون زن از پشت تلفن بلند شد :

-من ... من .. شادیم ... هم ... همسر امید ... راستش ، شماره ی شمارو یواشکی از گوشی امید برداشتم ... خواستم .. خواستم ازتون تش ... تشکر کنم ... و حلالیت بخوام می دونم ، میدونم الان می خوای بهم بگی خیلی پر رویی اما شما خودتون یه زمانی عاشق بودید شاید الان هم باشید ... من نمیدونم .. ولی می دونم که خوب می دونی یه ادم عاشق دیونه است من یه عاشق خود خواه بودم وهستم ، اما امید از من عاشق تر بود ... ممنونم که جوابش کردی که گذاشتی منم شانس با امید بودن رو داشته باشم ... فقط ... فقط همینو خواستم بهت بگم ... حلالم کن

قبل از اینکه قطع بکنه سریع صداش کردم با صدای متعجیبی گفت :بله ...

نگاهی به رئین که حالا با اخم نامحسوس بهم خیره شده بود کردم لبخندی بهش زدم ودر حالی که با دستم موهای سرش رو عاشقانه نوازش می کردم گفتم :

-منم از تو ممنونم ...

بهت زده گفتم : چي؟؟

لبخندم رو پر رنگ تر کردم و گفتم :

-منم ازت ممنونم به خاطر عا شقيت ... آگه تو عا شق اميد نمي شدي و براي عشقت دست به اون کار نمي زدي منم الان کنار بهترين مرد دنيا نبودم ... پس حالات مي کنم تو هم منو حلال کن که نا خواسته توي زندگي تو وهمسرت بودم ...

از صداي شادي مي تونستم خوشحاليش رو بخونم :

-ممنونم که بخشيديم ، اميدوارم کنار هم مسرت هميشه خوشبخت باشي ...  
خدا حافظ ...

-ممنونم ... تو هم همين طور خدا حافظ ...

گوشي رو که قطع کردم به چشماي خوشحال رانين چشم دوختم ، رانين تخس  
گفت :

-برای کی داشتی پز منو می اومدی ها؟؟ نمی گی میاد منو می دزده؟؟

خندیدم و در حالی که موهای نامرتبش رو بد تر می کردم گفتم :

-نه خیر نمیاد چون خودش شوهر داره خلیلیم عاشقه ... شادی بود زن امید ...  
خواست ازم حلالیت بگیره و تشکر کنه ...

رائین با این حرف من لبخند عمیقی زد منو به سمت خودش کشید و گفت :

-خوب گوشی رو میدادی به من، منم ازش تشکر کنم به خاطر پرنسس  
خوشگلم ...

و بعد لب هاش رو روی لبهام گذاشت و شروع به ب\*و\*سیدنم کرد بعد از  
چند لحظه ازش جدا شدم و به چشمای خمارش زل زدم و گفتم :

-عاشقتم پسر چشم طوسی من !!!

رائین نوک بینیم رو ب\*و\*سیدم و با صدای دورگه اش گفت :

-مجنونتم افتاب من ....

وبعد دوباره لبهامو توي دهن گرفت وشروع به ب\*و\*سیدن هم کردیم

\*\*\*\*\*

چهار سال بعد

با زنگ تلفن از خواب پریدم ... اه چقدر به این راین گفتم این تلفنو نیار بزار  
توي اتاق خواب !!! خودمو به اون سمت تخت کشیدم وتلفن بي سیم رو که  
اون طرف تخت افتاده بود رو برداشتم ودکمه ي سبزرنگ رو فشار دادم با  
صدای خواب الویی گفتم :

-بله؟؟

با صدای جیغ پشت خط چشمام اندازه ي توپ تنیس شد خواب به کل از سرم  
پرید وسیخ نشستم صدای جیغ جیغوی نیکی از پشت تلفن بلند شد :

- تو هنوز خوابی ؟؟؟ بمیری الهی افتاب ... بر عکس سمت تا شب میگیری  
می خوابی ... اخه نکبت عروسی خواهرته مثلا امروز، اون وقت تو خوابیدی  
؟؟

تازه دوزاریم افتاد نگاهم روی ساعت خشک شد ساعت هفت صبح بود با  
حرص گفتم :

- مرگ گرفته تو بلد نیستی سلام کنی ؟؟ نمی گوی یه وقت افرین اینجا پیش من  
باشه ؟؟؟ اول صبحی بیدار بشه ؟؟؟ درضمن من شما سه تا کله پاچه رو  
گذاشتم اونجا که چی کار کنید هان ؟؟؟

نیکی با خنده گفت :

- خوب حالا سلام عرض شد مادر نمونه ... این بچه ای که من میشناسم  
زودتر از نه نه باباش بیدار میشه بعدشم کله پاچه تویی این خواهر دیوانه ات  
مارواز دیشب بدبخت کرده هی می گه افتاب، افتاب تا تو پاتواز خونه  
گذاشتی بیرون این روانی شروع کرد انگار که رفتی بمیری !!! زود بیا تا ما به  
جای باغ سراز امین اباد در نیاوردیم ....

با خنده گفتم : حالا کجا هست ؟؟

نیکی با حرص گفت : اره بایدم بخندی .... به زور فرستادیمش حمام محمد بدبخت که دیگه کچل شد رفت از دست این روانی ... منم الان باید برم خاله زهره داره صدام می کنه ... گمشو زود بیا نکبت ...

باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم و از اتاق زدم بیرون سرکی به اتاق افرین کشیدم اما خبری نبود ، به طرف طبقه ی پایین راه افتادم حتما پدر و دختر دارن باهم صبحانه می خورن امروز بعد از چهار سال عروسی مهتاب و محمد برپا شد دیشب که رفتیم خونه ی مامان اینا و سایلم رو نبرده بودم به ناچار اخر شب برگشتیم رو به لوا سون اما به دخترا سپردم که حتما شب رو انجا بمونن و چقدر به خاطر این موضوع از امین و کامی فحش خوردم خدا رو شکر شروین دیگه اونجا نبود تا چیزی بام کنه شروین نامزد نیکی بود بعد از بهم خوردن رابطه ی نیکی با برادر یکی از بچه های کلاس که دلیلش برای همه مجهول موند با شروین که روانشناس امین و گلنار بود آشنا شد و البته شروین هم از نظر عقلی دسته کمی از راین ، کامی ، محمد و امین نداشت و وقتی جمعشون جمع میشد ما دخترا مطمئنا باید فرار می کردیم !!!

با دیدن راین که توی اشپزخونه ایستاده بود و افرین رو بغل کرده بود و بهش شیر میداد به اون سمت رفتم و سر حال گفتم :

-سلام به عشقای من !!!



رائین سریع و مهربون گفت :

-هیسیسیسیسی خانمم تازه این وروره جادو رو خوابوندم ..

با خنده کنارش رفتم و در حالی که دستای کوچك دختر هفت ماهه ام رو می  
ب\*و\*سیدم گفتم :

-من نمیدونم این جیگر مامان به کی رفته که صبح زود بیدار میشه !!! درضمن  
وظیفته عزیزم، بابا شدي برای همین روزا دیگه ...

رائین شیشه رو از دهن افرینم در آورد و روی میز گذاشت و با دست دیگه اش  
کمر مو گرفت و منو توی اغوشش کشید و با شیطنت بهم خیره شد و گفت :

اهان اون وقت وظیفه ی شما چیه خانم؟؟

ادای فکر کردن در اوردم و بعد خیلی خونسرد و حق به جانب گفتم :

-خوب معلومه سروري کردن ...

رائين ب\*و\*سه ي کوتاهي به لهما زد وبا عشق منو بيشتتر توي بغلش فشار داد  
وگفت :

- شما يه کم پرو تشریف داري سرورم ...

خنديدم و خودمو بيشتتر به رائين چسبوندم ... حالا هر دومون با عشق به دختر  
کوچولومون که ثمره ي عشقمون بود خيره شده بوديم رائين سرش رو روي سرم  
گذاشت وبا صدای اروم ولحن گيراي گفت :

- افتاب هر چي مي گذره اين وروجك بابا بيشتتر به تو شبیه ميشه ...

کمي دولا شدم و پيشوني افرين رو ب\*و\*سيدم وگفتم :

-اره ولي من عاشق چشماشم ... چون هر چي ميگذره بيشتتر شبیه چشماي تو  
ميشه ...

رائين ب\*و\*سه ي کوتاهي روي موهام زد واروم گفت :

-ممنونم افتاب ... هم به خاطر حضور خودت هم این وروجك ... اگه شما  
ها نبودید ، نمیدونم الان رائيني بود يانه !

کنار تو فقط آروم میشم

پُر از دلشوره ام هر جای دیگه

تو تقدیر منی بی لحظه ای شک

چشات اینو بهم هر لحظه میگه

تو می خندی پُر از لبخند میشم

تموم زندگیم خوشترنگ میشه

صدای پای تو تو خونه هر روز

واسه من بهترین آهنگ میشه

تو که باشی همه دنیا شبیه آرزوم میشه

روزای سرد تنهایی

تو که باشی تموم میشه

چقدر خوشبختی نزدیکه

کنار من که راه میری

از این دنیا رها میشم

تو که دستامو می گیری

تو که خوشحال باشی

خوبه خوبم

دیگه از زندگی چیزی نمی خوام

حالا که دستِ تو تو دستامه

چه فرقی می کنه کجای دنیام

کنار تو فقط آروم میشم...

پایان

ستاره صولتی

ساعت : ۱۹/۴

۱۳۹۱/۱۲/۱۸

به صد دفتر نشاید گفت شرح حال مشتاقی

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی

ان افعل ما تری انی علی عهدی و میثاقی

کتاب بالغ منی حبیبیا معرضا عنی

که خود را بر تو میبندم به سالوسی و زراقی

نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت

مريض العشق لا يبرى ولا يشكو الى الراقى

اخلايى و احبابى ذروا من حبه مابى

تورا گر خواب ميگيرد نه صاحب درد عشاقى

نشان عاشق آن باشد كه شب با روز پيوندد

اما انت الذى تسقى فعين السم ترياقى

قم املا و اسقنى كأسا و دع ما فيه مسموما

مرا بگذار تا حيران بماند چشم در ساقى

قدح چون دور ما باشد به هشياران مجلس ده

انا المجنون لا اعبا باحراق و اغراق

سعى فى هتكى الشانى و لما يدر ماشانى

مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی

مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری

و هذا الطبی فی شیراز یسینی باحداق

لقیمت الاسد فی الغابات لا تقوی علی صیدی

بمیرد تشنه م\*س\*تسقی و دریا همچنان باقی

نه حسنت آخری دارد نه محمد را سخن

پایان

با تشکر از ستاره صولتی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای [دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید](http://www.Roman4u.ir)

[www.Roman4u.ir](http://www.Roman4u.ir)